سفاک آمر

مهدیه داوودی کاربر نودهشتیا

ژانر: تخیلی_عاشقانه

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: Aramis_R_U

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 500

www.98ia3.ir

1401/5/9

سایت نودهشتیا

rawpixel

بسم الله الرحمن الرحیم

www.98ia3.ir

98ia
G.D:
Aramis.R_U
t.m:
www.98ia.ir
L.G:
98ia.ir
Book_98ia
سفاک آمر
مهدیه داودی
98ia
(خون‌آشام فرمانده)
اثری از: مهدیه داودی
ویژه ها کوارتز

خلاصه: شاید مرا دیده باشی، برای مثال من همان کسی هستم که در یک روز گرم تابستانی از کنارت عبور کردم، تو اما توجه‌ای نکردی .
نه تنها تو را دیدم، بلکه قطره به قطره‌ی خون در رگ‌هایت را، صدای نفس‌هایت را، پمپاژ خون از قلبت را به راحتی حس کردم و تو چه بی‌تفاوت از کنارم گذشتی. در حالی‌که من توان گرفتن جانت را هم داشتم. باورها و دید من و تو به همه‌چیز متفاوت است؛ چون زندگی‌های متفاوتی نیز داریم، بگزار آرام برایت زمزمه کنم، من یک. ...

مقدمه :
در زندگی هیچ‌چیز قابل پیش‌بینی نیست!
این را در نگاهی که به گذشته‌ی خود انداختم فهمیدم.
فهمیدم روزهایی داشتم که خیلی سخت بود برایم.
اصلاً فکر نمی‌کردم آن روزها تمام شوند، اما تمام شد.
فهمیدم روزهایی داشتم پر از شادی که فکر می‌کردم دیگر تکرار نمی‌شود؛ اما بهترش تکرار شد.
فهمیدم برای چیزهایی گریه کردم، که حتی ارزش اخم کردن هم نداشت!
و برای چیزهایی خندیدم، که نه تنها خنده‌دار نبود، که گریه آورهم بود!
زمانی گذشت کردم و زمانی گذر. ...
روزایی را زندگی کردم و روزایی را سپری

بالا و پایین زیاد داره این زندگی اما..

من فقط این را فهمیدم که:

هیچ چیز در این دنیا قابل پیش بینی نیست.!

قدمی جلوتر رفته و لبه‌ی پرتگاه ایستادم. صدای برخورد امواج خشمگین به تکه سنگ‌های پایین پرتگاه، در گوش‌هایم می‌پیچید. باد موهایم را در دست گرفته بود و تکان می‌داد. بوی دریا به مشامم می‌رسید. چشم بسته و به انتظار ایستادم. دنبال پاسخ به این‌جا آمده بودم. هنوز هم اتفاقی که افتاده بود را درک نمی‌کردم، هنوز هم نمی‌دانستم تا به کجا قرار است ادامه داشته باشد، من خسته بودم، خسته‌ی راهی پانصد ساله، پوزخندی روی لب‌هایم نشست. با چشمان بسته هم می‌توانستم حضورش را حس کنم، خیلی وقت بود که رسیده بود. شاید حتی قبل از من؛ اما نگاهش نکرده بودم. چشم گشودم و این‌بار به هاله‌اش روی موج‌های دریا چشم دوختم. آب هم آرام شده بود، دیگر جوش و خروش نمی‌کرد و آرام موج می‌زد، شاید هم به ماهی‌ها لالایی می‌داد، گویی او نیز مانند من منتظر رسیدن ماهش بود.
این‌بار به آسمان چشم دوختم. مطمئن بودم این‌بار از همیشه درخشان‌تر می‌تابد، دلیل قدرت من، یا بهتر بود بگویم دلیل قدرت‌مند شدن من، دلیل انتخاب شدن و پانصد سال به این زندگی ادامه دادن، عصبی بودم، بیشتر از هر زمانی؛ اما چه می‌توانستم بکنم با چیزی که وجود من را مملو از قدرت می‌کرد.
آرام لب زدم:

-یه‌جوری بهم بگو، بهم جواب بده من سال‌هاست منتظرم، منتظرم بگی تا کی ادامه داره، هربار که دنبال جواب اومدم بدون هیچ نتیجه‌ای برگشتم، این‌بار دست بر نمی‌دارم. بگو چرا من!
دست‌های مشت شده‌ام را به ران پاهایم فشردم، قرار نبود امشب جایی بروم. قرار نبود بی‌خیال پاسخ باشم. باید به جوابی می‌رسیدم. شاید این عمر طولانی را بی‌هوده نگذرانده بودم؛ اما بیش از حد انتظار کشیده بودم برای روز موعود، موعودی که حتی خودم هم نمی‌دانستم در چه مورد است.
پوف کلافه‌ای کشیدم و چشم‌هایم را به ماه کامل دوختم؛ اما چیزی رشته‌ی افکارم را پاره کرده بود. بوی شیرینی در مشامم می‌پیچید و گرسنه‌ام می‌کرد، بدون فکر به چیز دیگری با آخرین توانی که در خود داشتم، رو به ماه کامل لب زدم:
-فکر نکن از دستم فرار کردی، برمی‌گردم.
با سرعت به سمت بو کشیده می‌شدم، گویی من اختیاری نداشتم و کسی با طناب در حال کشیدن من به سمت آن بوی لذت بخش بود. مانند فردی در کویر دهانم خشک شده بود و عطش چشیدن زره‌ای خون را با تمام وجود احساس می‌کردم. مغزم از کار افتاده بود و تنها چیزی که در آن لحظه می‌خواستم پایین رفتن قطره‌های گرم خون از گلویم بود.
هر لحظه فاصله‌ام با پرتگاه بیشتر می‌شد و بیشتر در دل جنگل فرو می‌رفتم، درختان بلند جلوی تابش نور ماه را می‌گرفتند. سبزه‌ها در زیر پاهایم له می‌شدند وزش آرام باد شاخ و برگ‌ها را به رقص در آورده بود. بوی خون شدیدتر از قبل شده بود؛ اما هیچ‌کس نبود.
چشمانم را تیز کردم و نفس عمیق کشیدم. رد خون روی تنه یکی از درختان را به وضوح دیدم. انگشتم را روی رد خون کشیدم و به دهان بردم. شیرین و خوش طعم. چشمانم را بستم و زیر لب هومی

گفتم. کم بود! چند قطره برای منی که تشنه‌ی این مایع خوش رنگ و شیرین بودم، کم بود؛ اما هیچ اثری از کسی نبود. شروع به حرکت در جنگل کردم و هم‌زمان سعی کردم بوی خون را دنبال کنم؛ اما با چیزی که احساس کردم، اخمی بین ابروهایم نشست. این بوی گند فقط می‌توانست متعلق به یک موجود باشد. دشمنان دیرینه‌ی خون‌آشام‌ها. گره‌ی بین ابروهایم سفت‌تر شد و آرام زمزمه کردم:

-گرگینه

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم. این‌بار با اختیار کامل هر قدمی که می‌رفتم به قدرت و سرعتم افزوده می‌شد. بوی خون شدید بود و خون تازه. پس مدت زیادی از رفتن‌شان نمی‌گذشت. مطمئن بودم گرگینه‌ها به کسی که زخمی شده بود کمک کرده و فراری‌اش داده بودند. اما باید می‌فهمیدم کدام گرگینه‌ای جرئت آمدن به منطقه‌ی من را کرده بود. با تمام قدرت به راهم ادامه دادم. بوی گند گرگینه هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد؛ اما این تنها بویی نبود که به مشامم می‌رسید، عطری شیرین و بوی خون در هوا پیچیده بود؛ اما بوی تند بدن گرگینه‌ها باعث می‌شد کمتر به مشام برسد؛ ولی هیچ‌کس نمی‌توانست چیزی را از من مخفی کند. به راهم ادامه دادم و بلاخره آن‌ها را دیدم سه گرگینه در حال دویدن و یک دختر که پشت یکی از آن‌ها نشسته بود همراه‌شان بود، درست حدس زده بودم. به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و از کنارشان گذشتم. آن‌قدر سریع بودم که حتی متوجه‌ی من نشده بودند. در قسمت میانی جنگل بودیم و درختان این منطقه بلندتر و کهن سال‌تر بودند. شاخ و برگ‌های متعدد درختان در هم تنیده شده بودند و مانند سقفی جلوی دیده شدن آسمان را می‌گرفتند. با ایستادنم آن هم چند متر جلوتر از آن‌ها، سرعتشان را کم کرده و در نهایت ایستادند. در جنگل ایستاده بودیم. جنگل من، قلمروی من، و آن‌ها به خودشان اجازه‌ی ورود به

قلمروی من را داده بودند. پوزخند روی لب‌هایم جان گرفت و به سه گرگ قهوه‌ای رنگ روبه‌رویم چشم دوختم. هر چهار نفر نفس- نفس می‌زدند، به دختر نگاه کردم. سن زیادی نداشت و به نظر شاید بیست ساله می‌رسید، موهای بلند و تیره رنگش دورش را احاطه کرده بود و دست راستش را محکم به دور بازوی چپش پیچیده بود و می‌فشرد، پس بازویش زخمی شده بود، ترس در مردمک‌های قهوه‌ای رنگ چشم‌هایش موج می‌زد و هر چند ثانیه آب دهانش را پر صدا فرو می‌داد. لرزش دست‌هایش به وضوح دیده می‌شد.
چشمانم را به او دوختم و لبخند دندان‌نمایی زدم.
هر سه گرگینه را می‌شناختم، آن‌ها هم من را می‌شناختند و آن‌قدر احمق نبودند که با داشتن یک انسان کنارشان، قصد حمله به من را داشته باشند. آرام، اما طوری که به گوش هر چهار نفرشان برسد لب زدم:
-به منطقه‌ی من خوش اومدید!
لبخندم را بزرگ‌تر کردم و ادامه دادم:
-ولی نمی‌تونم اجازه بدم همین‌طور خوش از این‌جا برید، تازه من وقت نکردم ازتون پذیرایی کنم.
زبانم را روی دندان‌های نیشم کشیدم.
خوب متوجه‌ی منظورم شده بودند و غرش ریزی که از گلوی یکی از آن‌ها خارج شد، تأیید افکارم بود. گوش‌هایم را تیز کردم. صدای تپش قلب تند دخترک در گوش‌هایم می‌پیچید و ناخداگاه لبخندم را بیشتر می‌کرد. بوی خون هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و کنترل کردن خودم سخت‌تر! دست‌های مشت شده‌ام را در جیب‌هایم گذاشتم، به سختی سعی در کنترل کردن خودم داشتم. باید از آن‌ها زهر چشم می‌گرفتم؛ اما به هیچ عنوان اجازه‌ی رفتن به این دختر نمی‌دادم.
هر سه در همان حالت گرگینه ایستاده بودند و دندان‌هایشان را به

رخ می‌کشیدند. آرام شروع کردم به قدم زدن، حتی اگر هر سه هم‌زمان به من حمله می‌کردند توان مقابله را نداشتند. پشت سر دخترک ایستادم و تره‌ای از موهای بلندش را در دست گرفتم که ترسیده تکانی خورد و سریع پایین پرید، می‌توانستم ترس را در تک- تک حرکاتش احساس کنم. برایم عجیب بود، چه‌طور یک انسان کنار سه گرگینه بود. شاید با دیدن من ترسیده بود؛ اما من در چشم‌هایش تعجب نمی‌دیدم. پس می‌دانست راجع‌به ما و دنیای‌مان. با پایین آمدن دخترک، هر سه گرگینه تبدیل شدند و فوراً سه طرف دختر ایستادند. حالا بهتر بود. حال این‌جا من قدرت مطلق بودم.
به قدم زدن ادامه دادم، تار موهای دخترک هنوز بین انگشتانم اسیر بود.
با چرخیدن من، او هم به آرامی چرخید و این‌بار موهایش از اسارت انگشتانم آزاد شد. دستم را به سمت لب‌هایم بردم. عطر موهایش بین انگشتانم به جا مانده بود. چشمانم را ریز کردم و به سمت آن سه نفر بازگشتم. می‌دانستم هیچ‌یک از آن‌ها قدرت چندانی نداشتند. از اعضای عادی قبیله‌ی امیر بودند. با فکر به آن‌که امیر، آلفای گرگینه‌ها، وقتی متوجه شود که افرادش قانون شکنی کرده و وارد منطقه‌ی من شده‌اند، چه واکنشی خواهد داشت. آن گرگ پیر قدرت‌مند بود؛ اما نه در حدی که بتواند با من مقابله کند.
قدمی به فرهاد نزدیک شدم.
فرهاد کسی بود که آن دختر را روی پشتش سوار کرده بود. آرام لب زدم:
-امیدوارم امیر از این که به منطقه‌ی من اومدید خبر نداشته باشه. وگرنه اتفاقات خیلی قشنگی در راه خواهد بود. مثل کشته شدن یک قبیله‌ی گرگ، به دست من و افرادم.
پوزخند من همراه با غرش کوتاه آن‌ها شد. خوب می‌دانستند که

حریف ما نمی‌شوند. آن‌ها قدرت‌مند بودند، شاید بیشتر از خیلی موجودات؛ اما قدرت و سرعت ما خون‌آشام‌ها حرف اول را می‌زد.
به سمت دخترک رفتم و این‌بار با صدایی رسا گفتم :
-می‌تونید برید. بنا به صلح نامه‌ای که با امیر دارم، این‌بار رو نادیده می‌گیرم؛ اما فقط همین یک‌بار! چون اگه دوباره تکرار کنید، نه تنها شما، بلکه تمام گله‌ی امیر تاوان پس میدن.
صدای نفس‌هایی که از سینه آزاد کردند به گوشم رسید. نمی‌خواستم گمان کنند که به راحتی از من خلاص شده‌اند. پس به حرفم ادامه دادم :
-حالا زودتر برید؛ ولی این دختر کوچولو با من میاد. چون یادم نمیاد به رئیستون گفته باشم با انسان‌ها در صلح هستم.
به دخترک نگاه کردم. ترسیده، دستش را به دور بازویش محکم‌تر کرد و قدمی عقب رفت. مردمک چشمانش می‌لرزید و صدای تپش‌های قلبش بلندتر از قبل به گوش‌هایم می‌رسید. چندین‌بار سعی در بلعیدن آب دهانش کرد؛ اما گویی مانند من که در عطش قطره‌ای خون بودم، او نیز در حسرت ذره‌ای آب به سر می‌برد. قدمی جلو رفتم و فاصله را به حداقل رساندم. دستم را به دور مچ دستش پیچیدم و خواستم حرکت کنم.
اما، با پیچیدن بوی شدید خون در محیط اطراف، اختیارم را از دست دادم. چشمانم غیر از بازوی زخمی دختر که برای جدا کردن من از خودش دست از روی زخم برداشته بود، چیزی نمی‌دید.
دندان‌های نیشم بلندتر از قبل شده بودند و چند ثانیه بعد من بودم که دخترک را به آغوش کشیده و با تمام سرعت دندان‌هایم را در شکاف بازویش فرو بردم.
صدای جیغ گوش خراشش جنگل را لرزاند. هنوز چند جرعه بیشتر از خونش گلویم را تر نکرده بود، که با برخورد ضربه‌ای به پهلوی

چپم از دخترک جدا شدم. دندان‌های نیشم روی پوست ظریفش کشیده شده و خراش را بزرگ‌تر کرده بودند. هر سه هم‌زمان به سمتم دویدند. اگر می‌ایستادم، مطمئناً پیروز میدان من بودم.
اما من تنها خواستار یک چیز بودم. چشیدن طعم لذت بخش خون. آن هم در آرامش!
پس بدون درگیری تنها فرهاد را با ظربه‌ای محکم به سمت آن دونفر پرتاب کردم و خود به سمت آن دختر قدم تند کردم. می‌دانستم با سرعتی که داشتم حتی توان تشخیص دادن من را نداشتند. دخترک را به آغوش کشیدم و به سمت عمارت قدم تند کردم.
از همان ابتدا متوجه شده بودم که هیچ کدام‌شان به دنبالم نیامدند. تعجب نکرده بودم؛ زیرا آمدن‌شان، امضای سند مرگشان بود. خوب می‌دانستند که اگر به‌خاطر حماقت آن‌ها صلح با امیر را بر هم می‌زدم، قبل از من امیر آن‌ها را گردن می‌زد.
به عمارت رسیده بودم که در تاریک‌ترین و مخوف‌ترین قسمت جنگل قرار داشت. با دیدن عمارت از دور لبخندی روی لب‌هایم نشست. خانه‌ی بزرگ من در دل جنگل پنهان بود. مانند کلیساهای قدیمی بود؛ اما بزرگ‌تر و صد البته زیباتر! با سرعتی که داشتم، ظرف چند ثانیه وارد شدم. نشیمن خالی از هر کسی بود. این خانه زیادی بزرگ بود برای یک نفر! بدون نگاه کردن به اطراف، به طرف یکی از اتاق‌ها رفتم. خانه غرق در تاریکی بود؛ اما برای دیدن احتیاجی به نور نداشتم. آرام دخترکی که هنوز در آغوشم بود را روی تخت سلطنتی مشکی رنگ گذاشتم و به چهره‌ی ترسیده‌اش چشم دوختم. چشمانش بسته بود و ضربان قلبش منظم. دستش را بین انگشتانم گرفتم. سرمایی که از دستش به پوستم منتقل شد، پوزخند را میهمان لب‌هایم کرد.
از حال رفته بود. از انسان‌ها و انسان بودن متنفر بودم. از این

ضعف و ناتوانی انسان‌ها بی‌زار بودم. نمی‌توانستم ضعف را تحمل کنم. به دست زخمی‌اش چشم دوختم. خون دور تا دور زخمش را پوشانده بود و روی پوست سفیدش خشک شده بود دستمالی به دست گرفتم و در ظرف مسی پر آبی که روی میز قرار داشت فرو بردم. به آرامی دستمال خیس شده را روی زخم و اطرافش کشیدم. بوی خون در فضای اتاق می‌پیچید و کنترلم را سخت‌تر و سخت‌تر می‌کرد؛ اما نمی‌خواستم به این دختر آسیبی بزنم.

هنوز هم تصویر چشم‌های ترسیده‌اش جلوی چشمانم جولان می‌داد و من هربار از خودم عصبی‌تر می‌شدم که چه‌طور به خودم اجازه دادم به او حمله کنم. سال‌ها بود یاد گرفته بودم که چه‌طور خود را آرام کنم. دیدن و چشیدن خون برایم عطش‌آور بود؛ اما سال‌های طولانی بود که دیگر روی حرکاتم کنترل داشتم و وارد فاز خون نمی‌شدم. البته تا به امشب. آرام سر انگشتانم را به خراشی که بابت کشیده شدن دندان‌های نیشم روی پوستش ایجاد شده بود، کشیدم.

چهره‌اش در خواب از درد جمع شد و لب‌هایش را از هم جدا کرد. بی‌خیال تمیز کردن زخمش شدم. تا همین‌جا هم کافی بود. پارچه‌ی تمیزی را از کشوی میز کنار تخت بیرون کشیدم و در دست گرفتم و به دور بازویش پیچیدم و گره‌ی محکمی به آن زدم. از جا بلند شده و هم‌زمان با برداشتن کلید از روی در از اتاق خارج شدم و بعد از مطمئن شدن از قفل بودن در، به سمت خروجی عمارت رفتم.

باید امیر را می‌دیدم. این مسائل چیزی نبود که بتوان پشت گوش انداخت و به راحتی از کنارش گذشت.

باید به امیر گوش‌زد می‌کردم.

شروع به دویدن کردم و هم‌زمان به حرف‌هایی که میخواستم به امیر بگویم فکر کردم. چند ثانیه بعد جلوی خانه‌ی امیر بودم. برعکس عمارت من که در میان درختان محبوس مانده بود؛ اما خانه‌ی امیر

مانند دایره‌ای خالی در وسط جنگل بود و تا شعاع بیست متری خانه از هر طرف هیچ درختی وجود نداشت و زمین صاف و با چمن‌های کوتاه و مرتب شده بود. جنگل بزرگ و پهناور بود و راه طولانی.
اما نه برای من!
احساس قدرتی که سر تا سر وجودم را فرا گرفته بود جرعتم را بیشتر می‌کرد. شاید حال که به تنهایی به این‌جا آمده بودم، باید احساس خطر می‌کردم. یک خون‌آشام میان گله‌ای از گرگ‌ها.
اما احساس سرکشی در وجودم اجازه ترس یا حتی نگرانی را به من نمی‌داد. قدمی جلوتر رفتم و قبل از آن که ضربه‌ای به در وارد کرده باشم، در از هم گشوده شد و امیر و پشت بندش فرهاد و نوید و حسام از خانه خارج شدند. این وقت از شب عجیب بود که این توله گرگ‌ها هنوز به خواب نرفته بودند. پوزخندم دوباره جان گرفت. عادت جدا نشدنی من همین پوزخند بود. دندان‌های نیشم را به نمایش گذاشتم و دست‌هایم را داخل جیب شلوارم فرو بردم.
با حرف امیر، چشم از فرهاد و آن دو نفر گرفتم و چشم‌هایم را به چشمان نافذ امیر دوختم.
-بی‌خبر اومدی! انتظار نداشتم این‌جا ببینمت.
زبانم را روی دندان‌های نیشم کشیدم و دست راستم را از جیب خارج کردم.
-من هم از تو انتظار بیشتری داشتم امیر!
متوجه‌ی تیز شدن چشمان امیر شدم. می‌دانست بی‌هوا حرفی نمی‌زنم؛ پس به دنبال دلیل حرفم بود .
با همان پوزخند خشک شده روی لب‌هایم، رو به امیر گفتم:
-بهتره داخل صحبت کنیم به گرگ‌های کوچولوت هم بگو بیان.
قبل از آن‌که امیر حرفی بزند به سمت داخل حرکت کردم و نگاه پرسش‌گر امیر را بی‌جواب گذاشتم پشت سر من هر چهار نفر وارد

شدند. متوجه دست‌های مشت شده‌ی پسرها شده بودم و این احساس قدرتم را بیشتر می‌کرد.
روی کاناپه‌ی نرم داخل سالن نشستم و به فضای خانه چشم دوختم. هربار که به این‌جا می‌آمدم، متوجه تغییرات درشت و کوچکی که در فضا انجام شده بود، می‌شدم.
تمام خانه از رنگ آبی و سفید پوشیده شده بود سالن بزرگ و پنجره‌ی قدی که رو به جنگل باز می‌شد، فضای خانه را دلنشین کرده بود. آشپزخانه بدون اپن گوشه‌ی راست قرار داشت و میز غذا خوری سفید رنگی در وسط قرار گرفته بود. دو دست مبل سفید رنگ سمت چپ سالن چیده شده بود و TV بزرگی مقابل‌شان روی میز بود و کاناپه‌ی آبی رنگی که من رویش نشسته بودم رو به پنجره‌ی قدی قرار داشت.
بدون حرفی به اطرافم نگاه می‌کردم و منتظر بودم تا امیر سر بحث را باز کند.
مدت زیادی نگذشته بود، که امیر لب باز کرد:
-بگو چی تو رو کشونده این‌جا! می‌دونم تحمل کردن فضایی که گرگینه‌ها داخلش باشن برات سخته پس. ...
سکوت کرد و چشم‌هایش را به من و سپس آن سه جوان دوخت و آرام‌تر از قبل ادامه داد:
-پس خودت بگو چی باعث شده بیای این‌جا!
درست همان‌طور که می‌خواستم پیش رفته بود. دقیق و بی‌نقص.
نگاهی به فرهاد و نوید و حسام انداختم و همان‌طور که چشمانم را ریز کرده بودم، امیر را مخاطب قرار دادم و لب زدم:
-اومدم بهت بگم قلاده توله گرگ‌هات رو سفت‌تر ببندی.
صدای غرش حسام به وضوح به گوش‌هایم رسید. به دست‌های

مشت شده‌اش چشم دوختم و برای آن که حرف‌هایم تأثیر بیشتری داشته باشند، به امیر نگاه کردم.
اخمی بر چهره نشانده بود و با چشمانی پر از خشم به افرادش نگاه می‌کرد.
برای آرام کردن فضا رو به پسرها اشاره کرد که روی مبل‌ها بنشینند و خودش نیز کنار من جای گرفت و آرام و شمرده گفت:
-منظورت رو متوجه نمی‌شم!
-افرادت توی منطقه من بودن امیر، نه تنها بدون هماهنگی وارد منطقه‌ی من شده بودن، بلکه یه انسان کنارشون بود.
بعد از گفتن این حرف مصمم به امیر چشم دوختم. منتظر دیدن واکنشی که باب میلم باشد، بودم.
امیر دست مشت شده‌اش را روی پایش فشرد و با چشمانی که خشم را فریاد می‌زد، به افرادش چشم دوخت. به آرامی از جا بلند شدم و قدمی جلو رفتم و بلند شروع به حرف زدن کردم:
-وقتی به این‌جا اومدم امیر، امیدوار بودم که تو چیزی از این ماجرا ندونی. و همین‌طور هم شد. به‌خاطر همین این‌بار رو نادیده می‌گیرم؛ ولی فراموش نکن قرار نیست بار دومی در کار باشه.
به هر چهار نفرشان نگاه کردم تا تأثیر حرف‌هایم را ببینم و ادامه دادم:
-شاید لازم باشه یادآوری کنم، من پانصد سال این‌جا زندگی کردم و درست از دویست سال پیش، بین من و جد تو قرار دادی امضا شد تا در صلح باشیم و هربار که آلفای جدیدی انتخاب شد، شما درخواست دوباره برای صلح دادید.
روی کلمه شما تأکید کردم تا متوجه باشند که من نیازی به صلح ندارم و نخواهم داشت. باید متوجه می‌شدند تا چه حد جدی هستم.

آرام‌تر از قبل در حالی که قدم می‌زدم ادامه دادم.
-تا ده سال پیش و برگزیده شدن تو، الان هم درک می‌کنم که نتونستی به درستی توله گرگ‌هات رو تربیت کنی؛ ولی فراموش نکن، بار بعدی دیگه اخطار نمیدم.
بدون منتظر بودن برای حرفی از آن‌ها، به سمت در رفتم که با صدای حسام پاهایم در جا قفل شدند.
-تو با خودت چی فکر کردی؟ بین قبیله‌ی گرگ‌ها ایستاده و آلفای ما رو تهدید می‌کنی. اگه آلفا اشاره کنه، در آن واحد چیزی از تو باقی نمی‌مونه!
لبخند روی لب‌هایم نشست. خوب بود. پسر با دل و جرعتی بود؛ اما زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.
به سمتش برگشتم. و قبل از آن که امیر بتواند دهان باز کند، گردن حسام اسیر انگشتانم شده بود و در دستم فشرده می‌شد. به آرامی دستم را بالاتر بردم و این‌بار پاهای حسام همراه با دستان من از زمین جدا شد. به چشمانش نگاه کردم، کشتنش برای من به راحتی بلعیدن قطرات خون بود. مردمک چشم هایش دو- دو می‌زد و خبر از ترسش می‌داد. صدای امیر در گوشم طنین انداخت:
-خواهش می‌کنم بزارش زمین، دیگه چنین اتفاقی نمی‌افته.
بدون توجه به امیر و حرف‌هایش، با خشمی که در صدایم موج می‌زد، لب گشودم:
-این رو یادت باشه توله گرگ؛ اینجا... من... قانونم. ...
حسام را به عقب پرتاب کردم و قدمی عقب رفتم. هاله‌ی سرخی که چشمانم را احاطه کرده بود، خبر خوبی را نوید نمی‌داد. باید از این مکان خارج می‌شدم. زیرا ماندنم اتفاقات خوبی به همراه نداشت.
به سمت عقب بازگشتم و بدون اتلاف وقت از خانه امیر خارج شدم.

باید به بدنم خون می‌رساندم تا دچار فاز خون نشوم. وقت زیادی برایم نمانده بود. اگر تا چند دقیقه دیگر به عمارت نمی‌رسیدم، به هر موجود زنده‌ای که ممکن بود در این جنگل باشد آسیب می‌رسید.
با تمام توان به سمت عمارت می‌دویدم. درختان تک به تک و با سرعت از دیدم محو می‌شدند و هاله‌ی سرخی که چشمانم را گرفته بود هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و تحمل و کنترلم را مختل می‌کرد.
با رسیدن به عمارت، به سمت صندوقچه‌ای که در گوشه خانه پنهان بود رفتم. در ظاهر شاید جزوی از چیدمان خانه به حساب می‌آمد؛ اما درونش... . درب صندوقچه را گشودم. یخچال کوچک و مخفی من پر از کیسه‌های خون بود. یکی را بیرون کشیدم و بدون توجه به اطراف شروع به مکیدن خون درونش کردم. آرام- آرام قدرت و آرامش را در تک به تک سلول‌های بدنم احساس می‌کردم. چشم گشودم و به سمت مبل چستر قهوه‌ای رنگی که در گوشه‌ای از سالن بزرگ خانه‌ام بود رفتم، نورهای کمی که از لوستر روی سقف خانه را کمی روشن کرده بود چشمانم را می‌زد؛ اما احساس خوبی که به این فضا داشتم اجازه خاموش کردن چراغ‌ها را به من نمی‌داد، پاهایم را روی میز وسط سالن گذاشتم و چشمانم را بستم. چیزی تا طلوع آفتاب باقی نمانده بود. فردا روز بزرگی برای من بود. فردا من، یک قدم به هدفم نزدیک‌تر می‌شدم. آرام از جا بلند شدم و کیسه‌ی خون دیگری را در دست گرفتم و شروع به خوردنش کردم. باید تمام قدرت و توانم را برای فردا ذخیره می‌کردم. کنترل شرایط به خودی خود سخت بود. حال اگر من نیز از خود ضعف نشان می‌دادم. دیگر نمی‌شد هیچ آرامشی را تضمین کرد.

»دلارام«

با درد عمیقی که در سرم و بازویم پیچیده بود، چشم گشودم. به اطرافم نگاه کردم و وقتی هیچ‌چیز آشنایی به چشمانم نخورد، ترسیده در جا نشستم. به پرده‌های قهوه‌ای رنگی که جلوی عبور نور را گرفته بودند نگاه کردم و آرام از جا بلند شدم و به سمت پرده‌ها رفتم. با کنار کشیدن پارچه‌ی زخیم، نور به سرعت بر صورتم سیلی زد و دیدم را محدود کرد. چند لحظه چشمانم را بستم تا از برخورد نور با چشمانم جلوگیری کنم و قدمی به عقب برداشتم. چشمانم به نور عادت کرده بود به فضای اتاق چشم دوختم. تنها یک تخت مشکی رنگ سلطنتی و یک میز کنار تخت و آیینه بزرگی که روی میز قرار داشت. تنها وسیله‌های داخل اتاق بودند. به سمت پنجره‌ی قدی بازگشتم و این‌بار با دیدن محیط بیرون چشمانم گرد شد و ضربان قلبم از حالت ریتمیک خارج شد. ترس را در تک- تک سلول‌های بدنم احساس می‌کردم. تا قبل از این منتظر دیدن جنگل سبز و درختان سر به فلک کشیده بودم؛ اما حال با دیدن صحنه روبه‌رویم در دل آرزو می‌کردم که ای کاش هیچ وقت به خود اجازه‌ی کنار زدن این پرده ضخیم را نمی‌دادم.

با صدای برخورد ناگهانی در به دیوار، اتاق از جا پریدم و به سمت درب اتاق بازگشتم. حال مطمئن شده بودم. شکم کاملاً درست بود. من داخل عمارت یک خون‌آشام بودم. شخصی که وارد شده بود، همان مردی بود که دیروز من را از فرهاد جدا کرده بود. قبلاً نامش را از فرهاد شنیده بودم؛ اما ترس اجازه نمی‌داد چیزی به خاطر بیاورم.

قدمی به عقب برداشتم. دستان لرزانم را پشت بدنم پنهان کردم و لب‌هایم را از درون به دندان کشیدم. عادت همیشگی‌ام بود. برای آن که ترسم را پنهان کنم همیشه این کار را انجام می‌دادم؛ اما با چشمانم چه می‌کردم. می‌دانستم که اکنون چشمانم ترسم را فریاد

می‌زنند پس نگاهم را از آن مرد خوفناک گرفتم و به پاهایم دوختم. صدای قدم‌خایش که نزدیک شدنش را به من نشان می‌داد. عجیب ترسناک بود. لرزش پاهایم نیز به لرزش دستانم افزوده شده بود و توان ایستادن را از من سلب می‌کرد. با آخرین توانی که داشتم قدم دیگری به عقب برداشتم که این‌بار صدایش رعشه به جانم انداخت:

-می‌بینم که پرنسس بالأخره بیدار شدن.

به خودم جرأت دادم تا در چشمانش نگاه کنم. پوزخند روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد و ضعفم را به رخم می‌کشید. صدای لرزان و ترسیده‌ام برای گوش‌های خودم نیز غریبه بود و آرام‌تر از همیشه به گوش می‌رسید.

-آقا! بزارید من برم.

تنها چیزی که می‌توانستم در آن لحظه به لب بیاورم همان چند کلمه بود.

منتظر واکنشی از او بودم؛ اما هیچ حرفی نزد. تنها لب‌هایش به لبخندی باز شد. و من با چشم دوختن بر لب‌هایش، این‌بار کند شدن ضربان قلبم را به جان خریدم. دندان‌های نیشش واضح‌تر از قبل مقابل دیدم قرار داشت.

بدون آن‌که اراده‌ای در کارهایم داشته باشم، قدمی عقب‌تر رفتم و دست لرزانم را روی قلبم گذاشتم. در تمام مدتی که با فرهاد و دنیایش آشنا شده بودم آرزوی دیدن یک خون‌آشام را داشتم و حال یکی از آن‌ها روبه‌رویم ایستاده بود؛ اما با یک تفاوت، این‌بار من اسیر او بودم.

و چه‌قدر وحشتناک بود این اسارت.

مانند ماهی‌ای که بیرون از آب افتاده باشد، لب‌هایم چندین‌بار از هم باز و بسته شدند؛ اما هیچ صدایی از دهانم خارج نشد.

دیگر داشتم به وجود تارهای صوتی در گلویم شک می‌کردم. برای لحظه‌ای چشمانم را بستم و لحظه بعد، دیگر خبری از مرد مخوف جلوی رویم نبود. به درب باز مانده اتاق چشم دوختم.
نفس حبس شده‌ام را پر صدا بیرون فرستادم؛ اما این‌کار برابر شد با نشستن دست سنگینی بر روی شانه‌ام و آزاد شدن صدایی که چند دقیقه‌ای بود در گلویم حبس شده بود.
جیغ بلند و گوش خراشم عمارت و تمام جنگل را به لرزه انداخت. سر برگرداندم و این‌بار نگاهم به چشمان پیروز مرد مقابلم دوخته شد. فراموش کرده بودم او خون‌آشامی با قدرت و سرعت بی‌نهایت بود و همان چند ثانیه بستن چشمانم برای جابه‌جا شدنش کافی بود. لبخند دیگری بر رویم پاشید که دوباره و دوباره دندان‌هایش را به نمایش گذاشت و با قدم‌های آرام به سمت درب ورودی قدم برداشت و صدایش در گوشم طنین انداخت:
-از کلمه‌ی آقا خوشم اومد؛ اما سال‌هاست به من میگن... کیاشا!
»دلارام«
بعد از خارج شدن کیاشا از اتاق، دوباره قدمی به سمت پنجره قدی برداشتم و سعی در آرام کردن خودم و ضربان قلبم کردم. لرزش دستانم آرام- آرام کمتر می‌شد و حالم رو به بهبود بود. بازویم هنوز هم درد می‌کرد. با یادآوردی اتفاقات دیروز و فرهاد غمی در قلبم نشست و چشمانم را بستم و زیر لب زمزمه کردم:
-کجایی فرهاد؟ کاش بیای من رو از این‌جا ببری.
بغضی که در صدایم نشست، ناخداگاه بود. زمان زیادی از آشنایی من و فرهاد نمی‌گذشت؛ اما با تمام وجود به او اعتماد داشتم. در این شهر تنها زندگی می‌کردم و قرار بود همراه فرهاد پیش آلفا برویم و از او بخواهیم اجازه‌ی ازدواجمان را بدهد؛ اما زخمی شدن من آن

هم درست در نقطه‌ی ممنوعه جنگل برای گرگینه‌ها کار را خراب کرده بود. هنوز چشمان ترسیده‌ی فرهاد که به بازویم دوخته شد و صدای لرزانی که لب می‌زد:

-زخم رو بپوشون.

در گوش‌هایم زنگ می‌زد و من هیچ وقت انتظار دیدن فرهاد را به آن شکل، ترسیده و نگران، را نداشتم.

آرام دستم را روی شیشه گذاشته و نفس عمیقی کشیدم. خنکای شیشه وجودم را آرام کرد. به سمت درب اتاق بازگشتم و ناگهان فکری در ذهنم جرقه‌ای زد.

درب باز مانده بود و کسی هم نبود. چه فرصتی از این بهتر برای فرار.

لبخند بزرگی که روی لب‌هایم نشست وجودم را سرشار از جرعت کرد. زیر لب به آرامی زمزمه کردم:

-اون‌قدر که باید هم باهوش نیستی آقای کیاشا!

قدم‌هایم را تندتر کردم و خودم را از اتاق بیرون انداختم، نگاهی به راه‌رویی که در آن بودم انداختم. فرش سبز رنگی روی زمین پهن بود و در طول راه‌رو ادامه داشت و در چند قدم یک تابلو بر دیوار نصب شده بود. فرصتی برای تماشای آن‌ها نداشتم. باید هر چه سریع‌تر از این عمارت نفرین شده خارج می‌شدم.

مهم نبود سر از کجا در می‌آوردم. از جایی که گله‌ی فرهاد بود و یا هر جای دیگری، هر اتفاقی بهتر از این‌جا ماندن و دریده شده توسط کیاشا بود.

حتی با فکر کردن به آن که توسط او دریده شوم و دیگر خونی در رگ‌هایم جریان نداشته باشد هم وحشت‌ناک بود. او یک حیوان وحشی بود شاید بهتر بود نام حیوان را به او ندهم. حیف بود استفاده

از نام مخلوق خدا برای چنین موجود منفوری!

»کیاشا«
از اتاق بیرون زدم و لبخند میهمان لب‌هایم شد. این دختر سرگرمی جالبی بود و عجیب اذیت کردنش بر دلم نشسته بود. همان لحظه که پرده‌ی اتاق تکان خورد، دیده بودمش و خودم را به اتاق رسانده بودم.
امروز برای من خیلی مهم بود و باید به کارها رسیدگی می‌کردم؛ اما در این میان نباید از این دخترک چشم برمی‌داشتم. یک دختر انسان آن هم با خونی شیرین و خوش بو! در این مکان هیچ امنیتی نداشت و هر لحظه ممکن بود خطری او را تهدید کند. البته نه تا زمانی که در عمارت من می‌ماند.
»کیاشا«
از عمارت خارج شدم و به اتاقکی که توسط افرادم قبل از طلوع آفتاب ساخته شده بود نگاه کردم. از میان تمامی خون‌آشام‌های این منطقه تنها من سنگ یشم را داشتم و از نور خورشید در امان بودم. به انگشتری که در انگشت میانی دست چپم جای گرفته بود نگاه کردم. تنها سه انگشتر از این نوع وجود داشت. سنگ‌های یشم بی‌شماری در دنیا وجود داشت؛ اما هیچ‌یک با این ظرافت و دقت تراش کاری نشده بودند و در رکابی به این شکل قرار نداشتند.
به سمت سالنی که همه افراد در آن قرار داشتند رفتم. باید قوانین را به آن‌ها گوش‌زد می‌کردم. سال‌ها بود من تنها خون‌آشام این منطقه بودم و افرادم به دنبال هدف من. حال که همه‌چیز برهم خورده بودو آن‌ها به این‌جا بازگشته بودند. باید کارهایی را انجام می‌دادند و طبق قوانین من پیش می‌رفتند.

وارد شدن من با سکوت مطلقی که بر فضا حاکم شد همزمان بود. این احترام و یا ترسی که از من داشتند برایم خوش‌آیند بود. به اطراف نگاهی انداختم. مانند یک سالن ورزشی بود شاید کمی بزرگ‌تر، مکانی خوبی بود برای تمرین جنگ. به افرادم نگاه کردم. پیر و جوان افرادی که چند قرن پیش تبدیل شده بودند و همین‌طور افراد تازه وارد. همه و همه چشم به من دوخته بودند. و منتظر حرفی بودند تا به آن عمل کنند. می‌توانستم وفاداری و تحسین را از چشمان تعداد بسیاری از آن‌ها بخوانم.

و چه چیزی بهتر از این برای یک فرمانده، که افرادش گوش به فرمانش باشند.

در حال صحبت با افراد بودم و گوش‌زد می‌کردم که وارد منطقه گرگینه‌ها و ساحره‌ها نشوند و به هیچ انسانی حمله نکنند.

مجازات فردی که از قوانین من سرپیچی می‌کرد، تنها مرگ بود. و چه کسی بود که این قانون را نداند. همه‌ی افراد موافقت‌شان را اعلام کردند. لب باز کردم تا حرف دیگری بگویم؛ اما با بویی که به مشامم رسید، شک در دلم افتاد. به سمت مسعود بازگشتم. یکی از مورد اعتمادترین افراد من مسعود بود با اشاره‌ای که به او کردم فوراً متوجه منظورم شد و جام بزرگی در دست گرفت و به سمت افراد رفت. صدای دست و سوت‌ها و خوش‌حالی‌شان به هوا رفت، به آن‌ها حق می‌دادم از راه رسیده و پس از چند سال به دنبال یک راه حل گشتن به خانه رسیده بودند. چشم از همه آن‌ها گرفتم و از سالن خارج شدم و درب سالن را همراه با خودم کشیدم. با بسته شدن درب بزرگ و چوبی به سمت جایی که بو را احساس کرده بودم، کشیده شدم. مطمئن بودم اشتباه نمی‌کنم. این بو، چیزی نبود که از من پنهان بماند.

بر قدم‌هایم سرعت بخشیدم و همزمان با بالا رفتن سرعتم و ورودم

بر جنگل روی شاخه اولین درخت پریدم. بهترین راه استتار همین بود. نباید روی زمین می‌ماندم.
از روی درختان می‌پریدم و از یک شاخه به شاخه بعدی می‌رسیدم. دویدن روی درختان لذت دیگری داشت؛ اما اکنون زمان لذت بردن نبود. باید مطمئن می‌شدم که او بازنگشته بود.
زمان زیادی نگذشته بود. به آبشار رسیده بودم و دیگر درختی وجود نداشت که بتوانم به راهم ادامه دهم. از روی شاخه آخرین درخت پریدم و گویی از یک پله پایین آمده باشم روی زمین ایستادم. قدمی جلوتر رفته و از بالا به آبشار نگاه کردم. سنگ‌های نوک تیز پایین آبشار محیط خوبی برای پریدن داخل آب ایجاد نکرده بودند. صدای ریزش آب و رطوبت بیش از حد هوا در نزدیکی آبشار تمرکزم را کم می‌کرد. چند قدم به جنگل نزدیک شدم که صدایش در گوش‌هایم طنین انداخت:
-پس بلأخره از اون عمارت متروکه بیرون اومدی کیاشا!
خوش‌حالم که می‌بینمت
به سمت صدا چرخیدم. شکم به یقین تبدیل شده بود. خودش بو. همان غریبه آشنای. فرشته‌ی عذاب من!
»دلارام«
از هر طرف راه‌رو که عبور می‌کردم با بن بست روبه‌رو می‌شدم. هیچ مسیری نبود و تنها سه در غیر از درب اتاقی که من در آن بودم وجود داشت. چشم بسته بودم سعی در کنار زدن سر درد عجیبی که به جانم افتاده بود داشتم. باید راهی برای رفتن از این‌جا پیدا می‌کردم. هر چه سریع‌تر.
چشم گشودم و بدون اتلاف وقت وارد اولین اتاق شدم. تنها یک در در اتاق وجود داشت که سرویس بهداشتی بود. اتاق خالی از هر شی

و وسیله‌ای بود و تنها چندین تابلوی به هم چسبیده روی دیوارها بر چشم می‌خورد. از اتاق خارج شدم و بدون بستن درب وارد اتاق دوم شدم. یک تخت طلایی رنگ دونفره درست وسط اتاق قرار داشت و پرده‌های توری سفید و طلایی دو طرف تخت را پوشانده بود دو کمد و یک میز و آیینه در گوشه دیگری از اتاق بود و کاناپه بزرگ و پهنی گوشه سمت راست قرار داشت و وان حمام بزرگ و طلایی با پله‌کان سه‌تایی در کنارش به چشم می‌خورد. چشمانم بیش تر از این گرد نمی‌شد، این اتاق، کاملاً خارج از انتظارم بود. عجیب؛ اما دل نشین! برای لحظه‌ای در دل آرزو کردم که ای کاش این اتاق متعلق به من بود؛ اما با یاد آوری آن که این اتاق و این عمارت متعلق به کیاشا هستند، اخمی کردم و به سمت دو دربی که داخل اتاق بودند رفتم و درب اول را گشودم. باز هم سرویس بهداشتی. عصبی شده بودم. این عمارت واقعاً نفرین شده بود. به سمت درب دوم رفتم و با گشودن در و دیدن چیزی که پشت آن بود. لبخند میهمان لب‌هایم شد.

»کیاشا«

به ایزابلا که به دورم می‌چرخید و لبخند مضحک روی لب‌هایش چشم دوختم، این زن خارج از آستانه تحمل من بود، چشمان مرموزش را به من دوخته بود و پس از چند ثانیه صدای نازک و گوش خراشش در گوش‌هایم پیچید.

-شنیدم که تیکه اصلی پازل رو پیدا کردی.

پوزخند روی لب‌هایم نشست. او به دنبال سر پیکان بود. واقعاً؟! بدون آن‌که چیزی بگویم منتظر ادامه حرفش شدم.

-من اون رو می‌خوام، و می‌دونی که من به هر چیزی که بخوام می‌رسم.

چشمانش را در چشم‌هایم دوخت و لبخند دندان‌نمایی زد. خوب متوجه منظور حرف دو پهلویش شده بودم. مشت شدن دستانم ارادی نبود و این کار از چشمان تیز بین ایزابلا دور نمانده بود. دستش را روی انگشتان مشت شده‌ام کشید و صدایش مانند ناقوس خطری بود که در مغزم می‌پیچید.

-بهتره خودت سر پیکان رو بهم بدی کیاشا! نزار خودم بگردم و پیداش کنم. چون در این صورت هیچ چیزی برای تو باقی نمی‌مونه.

او من را تهدید می‌کرد. من چیزی برای از دست دادن نداشتم و تهدید برایم معنایی نداشت زمانی که هیچ‌چیز و هیچ‌کس در این دنیا ارزشی برایم نداشت و ترس از دست دادنش را در دلم نداشتم.

قدمی به عقب برداشتم و دست ایزابلا را از روی دستم کنار زدم. و صدای مرتعش و خشم‌گینم برای خودم نیز غریبه بود؛ اما راضی بودم از این خشونتی که به ایزابلا گوش‌زد می‌کرد تا از حدش خارج نشود:

-هرکاری که فکر می‌کنی. لازمه رو انجام بده بلا. سال‌های زیادیه که برای یک هدف مشخص می‌جنگم پس مطمئن باش تورو هم از سر راه برمی‌دارم، به راحتی. ...

»کیاشا «

دست‌های مشت شده بلا لبخند را میهمان لب‌هایم کرد. او را خوب می‌شناختمـ حتی بهتر از خودش. سال‌های زیادی از عمرم را کنارش بودم. بدترین سال‌ها.

دیگر منتظر ادامه حرف‌هایش نماندم. چون می‌دانستم حرفی جز تهدید کردن من نخواهد زد .

چند قدم از او دور شدم که دوباره صدایش در گوشم پیچید :

-تو راه اشتباهی رو انتخاب کردی کیاشا! پس منتظر نتیجه‌ی انتخابات باش و بترس از روزی که من به هدفم برسم.

قبل از آن که جوابی به حرفش داده باشم دیگر کنارم نبود .
اما او هنوز من را نشناخته بود نه کاملاً. سیصد سال از آخرین دیدارمان گذشته بود و من زمان زیادی برای تغییر کردن داشتم، او ولی چشمانش را بر این حقیقت بسته بود .
به سمت عمارت بازگشتم. به اندازه‌ی کافی از افرادم دور شده بودم و چه چیزی در زمان نبود فرمانده می‌توانست جلوی کنجکاوی و شیطنت یا حتی خوی وحشی یک خون آشام را بگیرد.
با فکر به دخترکی که در عمارت من به سر می‌برد سرعت قدم‌هایم را بیشتر از قبل کردم. او را کاملاً فراموش کرده بودم و چه احمقانه بود که انتظار داشتم دخترک از اتاقش خارج نشده باشد.
مسیر بازگشت سریع‌تر تمام شده بود. چون مجبور به پریدن از روی شاخه‌ها و درختان نبودم. با رسیدنم به عمارت با درب باز سالن و دسته‌ای از خون‌آشام‌ها که قصد خروج از سالن را داشتند و نور جلوی آن‌ها را می‌گرفت روبه‌رو شدم. متوجه دلیل این‌کار احمقانه آن‌ها نمی‌شدم. به مسعود که سعی در کنترل کردن باقی افراد داشت نگاه کردم که نگاهمان با هم گره خورد و مسعود با دست به سمتی اشاره کرد و صدای فریادش را شنیدم:
-یه دختر بود. از اون سمت رفت.
به سمتی که مسعود اشاره کرده بود دویدم، امیدوار بودم اتفاق خاصی پیش نیامده باشد. وجود ایزابلا در منطقه‌ی من و حالا فرار این دختر چموش.
تمرکز کردم و سعی کردم بوی بدنش و عطرش را پیدا کنم؛ اما چیزی که احساس می‌کردم عطر تن او نبود. بلکه هنوز هم عطر تلخ ایزابلا در هوا به مشام می‌رسید.
لعنت به او که نیامده دردسرهایش شروع شده بود.
»دلارام«

درب به اتاق بزرگی باز می‌شد. با چیدمان قدیمی و بهم ریخته و مبلمان کهنه و فرش‌های رنگ و رو رفته. که خاک همه آن‌ها را میهمان کرده و روی آن‌ها نشسته بود. گویی سال‌ها بود کسی به این خانه و وسایل سر نزده بود. تنها وسیله تقریباً سالم و تمیز صندوقچه بزرگی بود که در گوشه‌ای قرار گرفته بود.
به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و به سمت درب بزرگی که سمت راست سالن قرار داشت رفتم. قسمت‌های شیشه‌ای در با تکه‌هایی از چوب و روزنامه‌های باطله پوشانده شده بود و پرده‌های ضخیم و مخملی مشکی جلوی عبور نور و تابشش به خانه را می‌گرفت. درب را به سختی گشودم و بیرون رفتم. تابش مستقیم نور خورشید جلوی دیدم را می‌گرفت.

دست بر روی چشمانم نهادم و قدمی جلو رفتم. آرام- آرام. چشمانم به نور تابان خورشید عادت کرده و توانستم اطرافم را دقیق‌تر ببینم. به اتاقک بزرگی که در سمت چپ عمارت بنا شده بود، نگاهی انداختم. و کنجکاو کمی جلو رفتم. درب چوبی بزرگ و قدیمی که به دیوار متصل بود را فشردم و به سختی بازش کردم.
مطمئن بودم هیچ‌وقت در تمام زندگی‌ام این صحنه را فراموش نخواهم کرد. تعداد زیادی زن و مرد که همگی در آن سالن بزرگ و تاریک به سمت من برگشته بودند. دندان‌های نیش بیرون زده، و چشم‌هایی که اطرافش پر از رگه‌های سیاه و قرمز رنگ بود.
وحشت حقیقی همین بود. شاید حتی بیش از هزار نفر بودند. با حمله‌ی اولین نفر به سمتم، به خودم آمدم و جیغ ترسیده‌ام در سینه‌ام خفه شد. مردی که به سمتم هجوم آورده بود، با برخورد نور خورشید با پوست دستش فریادی زده و عقب کشید. صدها نفر پشت آن درب چوبی ایستاده بودند و با دندان‌های نیش بلند و چشمان

وحشی نگاهم می‌کردند. من اما با تمام ترسم در دل خدا را شاکر بودم برای آفتابی که هنوز در آسمان می‌تابید. با پاهای لرزان و با آخرین توانی که در خودم می‌دیدم، از جا بلند شدم و به سمت قسمتی از جنگل دویدم. نمی‌دانستم کجا هستم و به کجا میروم. تنها چیزی که می‌خواستم و در آن لحظه درکش می‌کردم، دور شدن از آن عمارت شوم بود. دور شدن از کیاشا و هر موجودی که کنارش زندگی می‌کرد.

اگر آن شب به فرهاد اصرار نمی‌کردم، اگر از او نمی‌خواستم تا عمارت کیاشا را نشانم دهد، این اتفاقات پیش نمی‌آمد. فرهاد من را تا حدی که می‌توانست به این‌جا نزدیک کرده بود و کمکم کرده بود تا از بالای درخت عمارت خون‌آشام پانصد ساله‌ای که همیشه آرزو داشتم را ببینم؛ اما شکستن شاخه و لرزش پاهایم کار دستم داده بود و زخمی شده بودم. لعنت بر من! لعنت بر هرکسی که مسبب این حال من بود.

جانی در تنم نمانده بود و ترسی که از اتفاقات پیش آمده در دلم نشسته بود، توانم را می‌گرفت.

به پشت سرم نگاه انداختم. حتی به یاد نمی‌آوردم از کدام سمت آمده بودم و نمی‌دانستم به کدام سمت بروم. اشک‌های جمع شده در پشت پلک‌هایم ، دیدم را تار کرده بودند. من بیش از هر چیزی ترسیده بودم. ترسی که اجازه‌ی هرکاری را از من سلب کرده بود و جانم را می‌گرفت. چه می‌کردم با این دست و پاهای لرزان، با بغض نشسته بر گلویم.

کاش فرهاد این‌جا بود. حداقل می‌توانستم باز هم به او اعتماد کنم. می‌توانستم دوباره سوار بر گرگ قهوه‌ای رنگش، در آرامش غرق شوم و هیچ از دنیا نخواهم؛ اما حیف و صد هزار حیف که فرهاد نبود و مطمئناً از ترس آلفای گله‌اش، حتی خبری هم از من

نمی‌گرفت.
با غمی که در قلب و روحم لانه کردی بود، قدم‌های سستی برمی‌داشتم و به مسیری که نمی‌دانستم به کجا ختم خواهد شد، ادامه می‌دادم. کسی در قلبم نشسته بود و به دیواره‌هایش چنگ می‌زد و بغض پنجه بر گلویم می‌کشید. انتظار هر کاری را از فرهاد داشتم؛ غیر از تنها گذاشتن من. او حتی به دنبالم نیامده بود. من چه‌قدر دل‌زده بودم از اویی که تنها ادعای عاشقی و از خود گذشتگی داشت.
با صدای قدم‌هایی که به سمتم می‌آمد، ترسیده به اطرافم نگاه کردم. هیچ شخصی در اطرافم نمی‌دیدم و همین موضوع ماجرا را ترسناک‌تر می‌کرد. با صدای غرشی که از پشت سرم احساس کردم، ترسیده سر برگرداندم و این کار برابر شد با برخورد محکم چیزی با من. سپس برخورد محکم با زمین و تار شدن چشمانم.
با احساس نفس‌های روی صورتم، چشم گشودم و به گرگ مشکی رنگی که روی سینه‌ام ایستاده بود و دست‌ها و پاهایش را اطرافم گذاشته بود، نگاه کردم. نفس در سینه‌ام حبس شده بود و توانایی حرف زدن را در خود پیدا نمی‌کردم. چشمانم هر لحظه تمنای بسته شدن را داشتند و توجه‌ای به موقعیت حساسی که در آن گرفتار بودم، نمی‌کردند.
گویی این زندگی قصد نداشت روی خوشش را نصیب من کند.
تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم نگاه کردن بر چشم‌های وحشی گرگ بزرگی بود که دندان‌هایش را به رخم می‌کشید و قصد در دریدنم داشت. به آرامی لب زدم:
-کیاشا!
نمی‌دانستم به چه دلیل نام او را صدا زده بودم؛ اما دیدم که چهره‌ی

خشم‌گین گرگ روبه‌رویم آرام شد. سرش را به سمتم گردنم آورد. ترسیده در خود جمع شدم. در چشمانش می‌دیدم که سعی در آزار دادنم ندارد؛ اما ترس در جانم رخنه کرده بود و حتی اگر گربه‌ای به جای این گرگ بود، از او هم می‌ترسیدم.
صدای خش- خشی در گوش‌هایم پیچید و همراه من، حواس گرگ مشکی رنگ را نیز پرت کرد. هنوز جانی در تن نداشتم و دلیلش برایم مشخص نبود. با ضربه‌ای که بر بدن گرگ نواخته شد، چند متر آن طرف‌تر از جسم من روی زمین افتاد و زوزه‌ی دردناکش دل جنگل را شکافت. در پی زوزه‌ی او صدای زوزه‌های گرگ‌های بیشتری در اطراف در گوش‌هایم پیچید و دستی که دور گردن و کمرم پیچیده شد، خواب را بر چشمانم هدیه داد.

»کیاشا«
رسیده بودم؛ اما صحنه‌ای که مقابل چشمانم می‌دیدم، جالب نبود. وارد منطقه‌ی گرگینه‌ها شده بودیم و همین یعنی دردسر! چشم‌هایم را عصبی بستم و نفس عمیقی کشیدم. با قدم‌های سریع به سمت‌شان رفتم. واین قسمت از جنگل، کاملاً یک‌نواخت بود و حتی درختان حالت‌های یکسانی داشتند و اگر متعلق به این مکان نباشی، مطمئناً راحت راه را پیدا نخواهی کرد. به گرگی که روی دخترک نشسته بود رسیدم و بدون توجه به آن که چه کسی در کالبد آن گرگ بود، با ضربه‌ای از دخترک دورش کردم. حتی نامش را نمی‌دانستم و اکنون داشتم نجاتش می‌دادم. شاید هم از نجات داده شدنش جلوگیری می‌کردم. با صدای زوزه‌ای که گرگ از درد کشید، تازه متوجه شدم که او بتای گروه امیر بود. دانیال! مطمئن بودم ضربه‌ای که بر او وارد کرده بودم حد اقل تا چندین روز در دویدن و حتی راه رفتنش وقفه ایجاد می‌کرد. امیدوار بودم این موضوع دردسر تازه‌ای نباشد.

چرا که دیگر تاب و توان تحمل دردسر دیگری را نداشتم.
قبل از سر رسیدن باقی گرگینه‌ها باید از این مکان دور می‌شدم. این دختر چموش همه‌چیز را خراب کرده بود و اکنون بعد از دویست سال حتی صلح‌نامه‌ی بین من و گرگینه‌ها نیز در خطر بود. امیر چه واکنشی نشان می‌داد اگر متوجه می‌شد من به بتای گله‌اش حمله کرده بودم. بتا نقش مهمی در اداره‌ی گله داشت. به خصوص که امیر تنها یک بتا در گله داشت و باقی افراد از دانیال ضعیف‌تر بودند. اخمی بر پیشانی نشاندم و دخترک چموش و دردسرساز را به آغوش کشیدم. نفس‌های آرامش نشان از بخواب رفتنش می‌داد. دست‌هایش سرد شده بودند. نفس‌هایش آرام بود تمرکزم را بیشتر کردم تا در بین صدای زوزه‌ی گرگ‌هایی که زوزه‌ی دردناک بتایشان را شنیده بودند و حتماً برای کمک می‌آمدند، بتوانم صدای نبض دخترک را بشنوم؛ اما با دیدن چندین گرگینه که در اطرافم دایره‌ای تشکیل داده بودند، چشمانم را عصبی بستم. این دختر... این دختر کاری کرده بود که من قوانین خودم را نقض کنم و چه چیزی می‌توانست بدتر از این باشد.
به همه‌ی آن‌ها نگاه کردم و چشمانم روی فرهاد و حسام قفل شد. حسام دندان‌هایش را به رخ می‌کشید. با وجود این انسان در دست‌هایم توانایی جنگیدن نداشتم و تنها می‌توانستم فرار کنم؛ اما آن زمان چه بر سر غرورم می‌آمد؟! کیاشا هیچ زمان فرار نمی‌کرد. من همیشه و همیشه تنها یک راه داشتم. یا پیروز می‌شدم، و یا آن‌قدر به مبارزه ادامه می‌دادم تا بمیرم.
آرام دخترک به خواب رفته در آغوشم را روی زمین گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم. آن‌ها هم متوجه‌ی منظورم شده بودند که همراه با من حرکت کردند. چند قدم از دخترک فاصله گرفته بودیم و اکنون او خارج از حلقه گرگینه‌هایی که به دور من بودند قرار

داشت.
نفس راحتی کشیدم و به تک- تک‌شان چشم دوختم. هشت نفر بودند. قبلاً به طور هم‌زمان با هشت گرگینه مبارزه نکرده بودم و نمی‌دانستم درصد موفقیت من چه‌قدر خواهد بود؛ اما می‌دانستم آن‌ها اعضای عادی گله هستند و من فرمانده‌ی تمام خون‌آشام‌ها و این یک پوئن مثبت برای من بود.
نگاهم بین تک- تک‌شان چرخید که دو نفر هم‌زمان به سمتم حمله کردند. نفس آسوده‌ای کشیدم مطمئن بودم می‌توانم تا چهار نفر را به تنهایی حریف شوم؛ اما اگر هشت نفر به طور هم‌زمان به سمتم حمله می‌کردند، نمی‌توانستم چیزی را تضمین کنم.
با پرش یکی از گرگینه‌ها و حمله کردنش به سمت گردنم، از افکارم بیرون کشیده شدم و به سرعت جابه‌جا شدم. ضربه‌ای بر پهلویش وارد کردم، که به سمت مخالف پرتاب شد و زوزه کشید. گرگ دوم به دستم حمله کرده و سعی در دریدن دستم را داشت. توانایی کمی در جنگیدن داشتند و این از روی حرکات‌شان پیدا بود. دو هیچ به نفع من!
با پا لگد محکمی بر قفسه‌ی سینه‌ی دومین گرگینه وارد کردم و او را به عقب راندم. حال تنها شش نفر باقی مانده بود. این‌بار حسام به سمتم آمد و از همان اول سعی در دریدن گردنم و سینه‌ام داشت. به نسبت دو نفر قبلی بهتر می‌جنگید و سریع‌تر عمل می‌کرد- حتی یک‌بار توانست از ضربه‌ی من فرار کرده، و جان سالم به در ببرد. در این میان نگاهم به فرهاد افتاد که چند قدم عقب رفته و شیفت داد. (تبدیل از گرگینه به انسان، یا بالعکس.)
نگاهم به او بود که دستش را به سمت گردن دخترک برده و سرش را به سمت صورتش خم کرد. تمام حواسم را معطوف او کرده بودم و از حسام قافل شده بودم؛ اما درست در لحظه‌ای که حسام قصد

پاره کردن گردنم را داشت، عقب کشیدم و مشت سهمگینم میهمان پوزه‌ی بلندش شد.
با عقب رفتن حسام، دوباره به سمت جایی که فرهاد ایستاده بود بازگشتم. لعنت به او! رفته بود. نه فرهاد و نه دخترک هیچ کدام‌شان نبودند- منتظر حمله‌ی چهار گرگینه‌ی بعدی نماندم و به سرعت قدم‌هایم افزودم و به دنبال بوی فرهاد رفتم. هیچ‌چیزی جز بوی فرهاد را احساس نمی‌کردم و به جایی جز مسیر نگاهی نمی‌انداختم. باید پیدایش می‌کردم. نمی‌دانستم به چه دلیل؛ اما آن دخترک را نباید از دست می‌دادم. چشمانم را تیز کرده بودم و منتظر کوچک‌ترین حرکتی از اطرافم بودم. بوی فرهاد در هوا پخش شده بود و نمی‌توانستم به درستی مسیری که پیموده بودند را پیدا کنم.
عصبی مشت محکمی بر درختی که کنارم بود وارد کردم که تنه درخت از هم پاشیده و تکه- تکه شد.
خودم از میزان خشمی که در وجودم بود در تعجب بودم؛ اما یک‌چیز در این میان آشکار بود. فرهاد جایی جز گله‌ی امیر، برای رفتن نداشت. تمام نقاط این جنگل زیر نظر من بود و مطمئن بودم فرهاد جایی جز کنار گله‌اش نخواهد رفت.
خوش‌حال از به یادآوری این موضوع، بر قدم‌هایم سرعت بخشیدم و به سمت خانه‌ی امیر حرکت کردم. باید قبل از آن‌که آن‌ها دست به‌کار می‌شدند، دست پیش را می‌گرفتم.
با هر قدمی که به سمت خانه‌ی امیر برمی‌داشتم، بر سرعتم افزوده و از خشمم کاسته می‌شد. باید خشمم را کنترل می‌کردم تا بتوانم شرایط پیش آمده را رفع کنم و همراه دخترکی که فرهاد از من ربوده بود، به عمارت بازگردم.
فاصله‌ی زیادی تا خانه‌ی امیر نداشتم و در تعجب بودم چرا او برای کمک به بتای گله‌اش نیامده بود. تا همین الان هم من بدون هماهنگی

با امیر در منطقه‌ی آن‌ها بودم. اگر این مشکلات پیش نمی‌آمد، شاید می‌توانستم آمدنم را یک سرکشی جلوه دهم؛ اما اکنون همه‌چیز خارج از کنترل من بود. می‌دانستم امیر خواهان صلح است و هیچ علاقه‌ای به جنگ ندارد. مخصوصاً جنگی که سند مرگ او و افرادش بود؛ اما می‌توانست از این اتفاق سو استفاده کرده و به نفع خودش از آن استفاده کند.

با رسیدنم به خانه‌ی امیر تازه متوجه پایین رفتن خورشید در آسمان شدم. بیش از نیمی از روز را از دست داده بودم. روزی که باید به تمرین و صحبت با افرادم می‌گذشت.

با دیدن امیر و چندین تن از اعضای گله‌اش، ایستادم. با ایستادن من آن هم کنارشان هر پنج نفر که کنار امیر بودند شیفت داده و با ظاهر گرگ آماده حمله شدند. پوزخندی زدم. شاید اتفاقی که چندی پیش افتاده بود را می‌شد دفاع از بتای گله تلقی کرد؛ اما این‌کار آن‌ها آغاز جنگ بود. چشمانم را از پنج گرگی که آماده‌ی دریدنم بودند گرفتم و به امیر دوختم. خشم و ناراحتی در چشم‌هایش موج می‌زد؛ اما باز هم چیزی نمی‌دیدم که بخواهم آن را آغاز جنگی میان‌مان بدانم.

با اشاره‌ی امیر، هر پنج نفر عقب کشیده و راه را برایم باز کردند. به سمت امیر رفتم و قبل از آن که حرفی بزنم، صدایش در فضا پیچید:

-امیدوارم دلیل قانع کننده‌ای برای حمله به بتای گله‌ی من داشته باشی.

سرم را به آرامی تکان دادم و نگاهم را در چشم‌هایش دوختم.

-مطمئن باش دارم.

نمی‌دانستم دلیلم می‌توانست امیر را متقاعد کند یا نه؛ اما این دلیل

برای من کافی بود تا به دانیال حمله کنم. فقط کافی بود دانیال یک میلی‌متر دیگر به آن دختر نزدیک می‌شد. آن‌گاه حتی دلیلی برای مرگش نیز می‌یافتم و جانش را می‌گرفتم.
به دنبال امیر وارد نشیمن خانه‌اش شدم و نگاهم را یک دور در خانه چرخاندم. می‌دانستم امیر جفتش را پیدا کرده بود. سال‌ها پیش بود که خبر ازدواجش را شنیده بودم. حتی قبل از رسیدن او به مقام آلفا- اما هر بار که به این‌جا می‌آمدم، با خانه‌ی خالی مواجه می‌شدم.
با صدایش از افکارم بیرون کشیده شدم:
-خب بگو دلیل این کارت چی بود؟!
-دانیال به دختری که اسیر من بود حمله کرد.
صدای تعجب امیر در گوش‌هایم پیچید.
-این امکان نداره! همه‌ی افراد من می‌دونن با تو و هر کسی که اطرافت باشه نباید کاری داشته باشن.
از آن که نپرسیده بود در منطقه‌ی آن‌ها چه می‌کردم، لبخندی روی لب‌هایم نشست.
-می‌تونم امیدوار باشم که نمی‌دونست اون دختر با منه.
-دختر؟! یه دختر همراهت بود؟!
صدای تعجب و چشمان گرد شده امیر در آن شرایط واقعاً خنده‌دار بود؛ اما من کسی نبودم که بتوانم بخندم.
-آره بود. ولی فرهاد ازم دزدیدش. بهتر هر چه زودتر اون دختر رو به من برگردونی. چون در این صورت تضمین نمی‌کنم اتفاق خوبی بیوفته.
تمام خشمم را در صدایم ریخته بودم تا امیر متوجه باشد تا چه حد جدی هستم. هنوز هم دلیلم را نمی‌دانستم. چرا به دنبال آن دختر آمده بودم در حالی که می‌توانستم به حال خودش رهایش کنم. شاید اگر

من سر نمی‌رسیدم، همان لحظه دانیال او را کشته بود. یا حتی ایزابلا از راه می‌رسید و جانش را می‌گرفت.
اما به دلایل نامعلومی، من آن دخترک را می‌خواستم. دخترکی که حتی فرصتی برای پرسیدن نامش نکرده بودم.
باز هم صدای امیر بود که رشته‌ی افکارم را پاره کرده و من را به زمان حال بازگردانده بود:
-این‌جا چه‌خبره؟ بتای من به دختری که همراه تو بود حمله کرده. یکی از اعضای گله‌ی من اون دختر رو دزدیده. چه اتفاقی داره میوفته؟!
ناامیدی و تعجب در صدایش موج می‌زد؛ اما نمی‌توانستم دل‌داری‌اش دهم. باید می‌فهمید که من در این باره تا چه حد جدی هستم. پس لب زدم:
-من نباید مواظب افراد تو باشم امیر! پس یه کاری کن. فرهاد رو پیدا کن. من قبل از نیمه شب اون دختر رو می‌خوام. در غیر این صورت. ...
چند ثانیه سکوت کردم و چشمانم را به مردمک‌های لرزان امیر دوختم و به آرامی ادامه دادم:
-در غیر این صورت، هیچ قرارداد صلحی بین ما نخواهد بود
امیر خشک شده نگاهم می‌کرد. شاید زیاده‌روی بود؛ اما من هیچ‌وقت حرفی را بی‌جهت نمی‌زدم. بدون منتظر ماندن برای خوب شدن حال امیر و پاسخش به حرف‌هایم، از خانه‌اش خارج شدم و چندی بعد در دل جنگل فرو رفتم. پیدایش می‌کردم.
»دلارام«
تکان‌های شدیدی که بدنم می‌خورد، باعث بیداری‌ام شد. از این همه ضعف که به جانم افتاده بود بی‌زار بودم. به گرگی که من را پشتش

گذاشته بود و با تمام توان در حال دویدن بود، نگاه کردم. برای لحظه‌ای ترس در تمام بدنم رخنه کرد و بی‌حس شدن دست‌ها و پاهایم را به وضوح احساس کردم.
سر گیجه‌ای که به جانم افتاده بود جلوی دیدم را تار می‌کرد. انگار هنوز متوجه بیدار شدنم نشده بود که با تمام توانش به دویدن ادامه می‌داد، حتی قدرت بلند کردن دستانم را هم نداشتم و چشمانم ناخداگاه روی هم می‌افتاد. چشم بستم و منتظر ماندم تا شاید یک‌جا بایستد و من بتوانم نفس راحتی بکشم. دیدن اطراف فقط بر سرگیجه‌ام می‌افزود و چشمانم را بیشتر از قبل تار می‌کرد.
چند دقیقه‌ای بود که همان‌طور مانده بودم و توانی در حرکت دادن دست‌ها و پاهایم نداشتم، با کمتر شدن سرعت گرگی که رویش بودم، سعی کردم چشمانم را باز کنم؛ اما هیچ توانی در بدنم احساس نمی‌کردم. شاید دلیلش از دست دادن خون و نخوردن هیچ غذایی آن هم به مدت دوروز بود. نمی‌دانم! هر چه که بود، داشت آرام- آرام جانم را می‌گرفت.
با ایستادن گرگینه، و نشستنش روی زمین دست‌هایی که به دور کمرم حلقه شده و من را روی زمین کشاند را احساس کردم.
-برات آوردمش. حالا نوبت توعه که به قرارمون عمل کنی.
صدایی که در گوش‌هایم پیچید بی‌نهایت آشنا بود. غریبه‌ترین آشنای من! می‌دانستم خودش بود. فرهاد! تمام این مدت من با صدایش و نفس‌هایش زندگی کرده بودم و او من را ارزانی چه کسی کرده بود؟!
صدای زنانه‌ای که در گوش‌هایم پیچید را نمی‌شناختم. تا به حال حتی نشنیده بودمش. زنگی که در صدایش بود، گوش‌هایم را آزار می‌داد. به حدی که با تمام وجود می‌خواستم دست بلند کرده و گوش‌هایم را بفشارد تا شاید صدایش قطع شود. یا حتی از او خواهش کنم دیگر

سخن نگوید.
بوی عطر تلخی که در مشامم پیچید حالم را بد می‌کرد.
-من کاری که باید انجام بدم رو انجام میدم! ولی برای عملی کردنش به این دختر و خونش نیاز داشتم. که الان به لطف تو دارمش.
متوجه منظورشان نمی‌شدم. چه کاری؟ فرهاد برای چه هدفی من را قربانی کرده بود؟
صدای قدم‌هایشان که از من دور می‌شدند را می‌شنیدم؛ اما هیچ کنترلی روی بدنم نداشتم. می‌خواستم به دنبالشان بروم. باید سر در می‌آوردم.
از هر چیزی که من به آن مربوط بودم.
سعی کردم بدنم را تکان دهم؛ اما نمی‌شد. پاهایم را احساس نمی‌کردم و ترس به جانم افتاده بود. نکند دیگر نتوانم راه بروم. مانند جسمی بدون روح بودم. هیچ کنترلی نداشتم و گوش‌هایم هم بدون اراده‌ی من می‌شنیدند. بغض در گلویم نشست. تا چند ساعت پیش گمان می‌کردم فرهاد از ترس آلفای گله‌اش به دنبالم نیامده؛ اما گویا اشتباه می‌کردمـ او علاقه‌ای به من نداشت که برای داشتنم تلاش کند. و چه بی‌رحمانه حقیقت با آشکار شدنش سیلی بر صورتم کوبیده بود.

چندین‌بار سعی در حرکت کرده بودم؛ اما گویی جسمم را بسته بودند و طلسم کرده بودند.
تنها می‌توانستم انگشتان دستم را به آرامی تکان دهم و هر چند دقیقه یک‌بار چشمانم را برای چند ثانیه باز کرده و اطرافم را ببینم.
با صدای قدم‌های تندی که به سمتم می‌آمد، چشمانم را دوباره روی هم گذاشتم. نمی‌دانستم به چه دلیل؛ اما نمی‌خواستم اگر آن فرد فرهاد

بود، چهره‌اش را ببینم. نمی‌خواستم بغض و اشک نشسته در چشمانم را ببیند.
با ضربه‌ی محکمی که بر کتفم وارد شد و درد عمیقی که به جانم افتاد، به آرامی چشم گشودم. عجیب به نظر می‌رسید؛ اما آرام- آرام دست‌ها و پاهایم را، لب‌هایم را تک به تک ماهیچه‌ها و استخوان‌هایش را احساس می‌کردم. گویی آن ضربه بدنم را از خواب بیدار کرده بود.
نفس عمیقی که کشیدم از راحتی خیالم بود. زیرا گمان می‌کردم ممکن است دیگر نتوانم راه بروم؛ اما هیچ دلیلی برای این مشکل پیدا نمی‌کردم. با پیچیدن صدای فرهاد، گوش تیز کرده و منتظر حرفش ماندم.
-به‌خاطر دارویی که بهش دادم فعلاً نمی‌تونه حرکت کنه. پس نگرانش نباش. اثر دارو چند روزی باقی می‌مونه. تا اون زمان و عادی شدن حالش، فکر نمی‌کنم زنده بمونه.
صدای قهقهه‌های زنی که فرهاد من را به او تحویل داده بود، در فضا پیچید و کمی بعد صدای آرامش که گفت:
-دیگه لازم نیست نگران زنده موندن یا زنده نموندن این دختر کوچولو باشی. از این به بعد اون برای منه.
رعشه‌ای که از حرفش بر جانم افتاد تمام بدنم را سرد کرده بود. حال خوشی نداشتم و نمی‌دانستم قرار بود چه بلایی بر سرم بیاید. من به امید فرهاد و زندگی با او به این جنگل آمده بودم و حال همان فرهاد حرف از مرگم می‌زد. قطره اشک‌های که به دنبال یک‌دیگر از چشمانم سرازیر می‌شدند و احساس ضعف و تا امیدی که در وجودم زبانه می‌زد، هر لحظه حالم را بدتر می‌کرد. فرهاد گفته بود تا چندین روز نمی‌توانم تکان بخورم؛ اما من همین حالا هم می‌توانستم تک- تک اندام‌هایم را احساس کنم. حتی انگشتانم را تکان

دهم؛ اما آن‌ها که این موضوع را نمی‌دانستند.

»کیاشا«
چندین ساعت از بازگشتم از خانه‌ی امیر می‌گذشت. نمی‌خواستم این‌بار دخالتی داشته باشم. امیر باید به خواسته من را انجام می‌داد. باید دخترکم را می‌آورد و من هم تضمین می‌دادم که جان خودش و افرادش را نگیرم. اگر تا قبل از نیمه شب این‌جا نباشند. آن‌گاه خودم دست به‌کار خواهم شد. تنها امیدوار بودم که تا آن زمان اتفاقی برای آن دختر پیش نیامده باشد، زیرا آن هنگام هیچ‌کس جلودار من نخواهد بود.
در مقابل درب ورودی عمارت ایستاده بودم. مسعود نیز در کنارم یک قدم عقب‌تر از من ایستاده بود. چشم به ماه دوخته بود. ماه امشب کامل نبود. نه مانند دیروز، دیگر بی‌نقص نبود. پس نگاهش نمی‌کردم. برعکس مسعود من تمام حواس و نگاهم را به جنگل دوخته بودم و منتظر آمدن امیر بودم.
تمام وجودم چشم شده و به جنگل دوخته شده بود.
چیزی تا نیمه شب باقی نمانده بود و هنوز از امیر و افرادش خبری نبود؛ اما صدای زوزه‌های گاه و بی‌گاه‌شان که سکوت جنگل را می‌شکافت، به گوشم می‌رسید.
به مسعود که هنوز هم کنارم ایستاده بود نگاه کردم. چشمانش را بسته بود و خون داخل جامش را مزه می‌کرد. او گویا برخلاف من هیچ افکار مزاحمی در سر نداشت و در بی‌خیالی به سر می‌برد.
از آرامشی که در چهره‌اش نشسته بود، پوزخندی بر لب هایش نشست. با صدای بلندی که از ساعت قدیمی داخل عمارت بلند شد، نفسم را در سینه حبس کرده و چشمانم را به جنگل دوختم و صدایم

را بالا بردم.
-افراد رو آماده کن. می‌ریم دنبالش. فقط به همه بگو، اون دختر ماله منه. حتی اگه یه تار مو ازش کم بشه، قلبشون رو از سینه بیرون می‌کشم. دیگه نمی‌خوام توضیح بدم که اگه خونش رو بچشن چه اتفاقی میوفته.
می‌دانستم که مسعود خشمم را کاملاً احساس کرده بود؛ چون به ثانیه‌ای نکشید که از کنارم گذشته و وارد سالنی که همه افراد در آن بودند شد.
چشمانم را بستم. منتظر آمدن افرادم شدم. من هم می‌گشتم. به دنبال او! باید پیدایش می‌کردم. شاید تنها دلیلی که می‌توانستم خود را با آن متقاعد کنم، پیدا شدن آن دختر در شب ماه کامل بود. زمانی که من از ماه شب پاسخ سوال‌هایم را می‌خواستم و او دخترک را سر راهم قرار داده بود.
با صدای قدم‌هایی که نزدیکم می‌شدند چشم گشودم و تیز به اطرافم نگاه کردم.
چشمانم روی امیر که تا امید در کنار درختی ایستاده بود قفل شدند. منتظر حرفی بودم. منتظر بودم دخترکم از پشت امیر ظاهر شده و به سمتم بیاید. منتظر دیدن چشمان ترسیده‌اش و شنیدن صدای ضربان تند قلبش بودم؛ اما. ...
امیر تنها آمده بود. استرس را در چهره‌اش می‌دیدم؛ اما نمی‌خواستم به حرفی که ممکن بود بگوید حتی لحظه‌ای فکر کنم.
با دست به او اشاره کردم تا جلوتر بیاید. قدم‌هایش سست بودند. به آرامی نزدیکم شد و لب زد:
-متأسفم کیاشا! من تنها تونستم فرهاد رو پیدا کنم. می‌تونم اون رو بهت بدم. تو مجازاتش کن.

پوزخند روی لب‌هایم جان گرفت. دستمانم را از خشم مشت کردم. چشمانم سرخ شده بود و بلند شدن دندان‌های نیشم را احساس می‌کردم.

-دادن فرهاد به من و مجازات کردنش اون دختر رو بر نمی‌گردونه؛ اما می‌خوامش! همین الان.

امیر خوب می‌دانست که در این‌کار، مقصر اصلی او و افرادش هستند و اگر همه این موضوع را متوجه شوند. هیچ آلفای دیگری برای کمک به او نخواهد آمد.

پس سرش را به نشان موافقت تکان داده و تبدیل شد. با تبدیل تبدیل شدنش به حالت گرگ بوی گرگش بیشتر از قبل در فضا پیچید و اخم را میهمان چهره‌ام کرد.

صدای زوزه‌ی بلند امیر دل جنگل را شکافت و چندی بعد پنج گرگ در حالی که یک گرگ قهوه‌ای رنگ را دوره کرده بودند به ما نزدیک شدند. خوب می‌دانستم آن فرهاد بود که در بین افراد گله‌اش حرکت می‌کرد. خشم در تک- تک سلول‌های وجودم زبانه می‌کشید و خواستار دریدن گردن فرهاد بود؛ اما حیف که به او و افکارش نیاز داشتم. پوزخندی که روی لب‌هایش نشست را عمیق‌تر کرده، و قدم بلندی به سمت فرهاد برداشتم.

با جلو آمدن امیر و زوزه‌ای که کشید، متوجه شدم قصد دارند تا فرهاد را مجبور کنند تا به حالت انسان بازگردد. پس دخالتی نکردم. اگر شیفت می‌داد و انسان می‌شد، انجام کار من نیز راحت‌تر بود. خواندن ذهن یک انسان بسیار راحت‌تر از خواندن ذهن یک گرگینه‌ی عصبانی بود؛ اما در هر صورت من موفق می‌شدم.

قدمی عقب رفته و میدان را برای امیر خالی کردم. حداقل

می‌توانستم این‌کار را خودش انجام دهد.
نمی‌دانستم او واقعاً شایسته‌ی آلفا بودن هست یا نه؛ اما مطمئن بودم اتفاقات زیادی در حال رخ دادن بود که امیر هیچ آگاهی از آن‌ها نداشت. در بین چندین گرگ دیگر که همراه فرهاد آمده بودند، دانیال را نمی‌دیدم. مطمئن بودم تا چندین روز نمی‌توانست به درستی حرکت کند. این موجودات واقعاً ضعیف بودند یا فقط گله امیر این‌گونه بود؟!
پوزخندم را جان بخشیدم و به فرهاد چشم دوختم. امیر آلفا بود و وقتی که دستوری می‌داد، افرادش مجبور به اطاعت از او می‌شدند. حتی اگر تمایلی به آن کار نداشتند، گرگشان بود که از آلفای خود پیروی می‌کرد. با زوزه دردناک فرهاد و سپس شیفت دادنش به انسان، قدمی جلوتر رفته و کنارش ایستادم. روی زمین افتاده بود و دستش را روی سرش گذاشته بود. گویی خبر داشت قصد داشتم چه کاری انجام دهم. به امیر اشاره کردم تا دستانش را کنار بزند.
نشستن کنار این افراد هم برایم سخت بود. نمی‌خواستم لمسشان کنم؛ اما این‌بار را مجبور بودم. با کنار رفتن دست‌های فرهاد توسط امیر و یک نفر دیگر از افرادش، انگشت شصت دست راستم را روی پیشانی فرهاد گذاشتم و چهار انگشت دیگرم را روی سرش فشردم تا نتواند حرکت کند. سابیدن دندان‌هایش بر روی هم را احساس می‌کردم؛ اما اکنون اگر تبدیل به گرگی شده و به سمتم حمله می‌کرد نیز دست از کارم نمی‌کشیدم.
دریچه‌ی ذهنش باز بود و به راحتی افکارش را می‌دیدم. این‌که می‌خواست به سمتم حمله کرده و گلویم را پاره کند. این‌که از نشستن دستم بر روی جمجمه‌اش تا چه حد متنفر است؛ اما من به دنبال چیز دیگری بودم. آن دختر! در ذهنش می‌چرخیدم و به دنبال پاسخ دل‌خواهم بودم. نامش دلارام بود. صحنه‌ای که حسام به سمتم آمده

بود را از چشمان فرهاد دیدم و سپس رفتنش به سمت دلارام. خم شدنش روی صورت دلارام و مایع‌ای که بین لب‌هایش ریخته بود. با هر صحنه‌ای که مقابل چشمانم می‌آمد، خشمم زبانه می‌کشید و میلم برای جدا کردن سر فرهاد از بدنش بیشتر و بیشتر می‌شد.
لحظه‌ای که دلارام را روی پشتش سوار کرده و حرکت کرد را دیدم. سنگینی دلارام روی بدنش را احساس کردم و بعد، یک کلبه. کلبه‌ی چوبی و مخروبه‌ای که از چشمان فرهاد می‌دیدم برایم آشنا نبود. عجیب بود. نمی‌توانست آن‌قدر دور شده باشد که جایی خارج از جنگل برود. مطمئن بودم در همین منطقه بود؛ اما کجا؟! چه جایی بود که از چشمانم دور مانده بود؟!
دیگر هیچ چیزی در ذهنش نبود. گویی جادو شده بود و آن قسمت از خاطراتش را پنهان کرده بود.
عصبی عقب کشیده و چشمانم را گشودم. به فرهاد که با پوزخندی نگاهم می‌کرد. چشم دوختم که صدایش در گوش‌هایم طنین انداخت.
-تا تو بخوای دلارام رو پیدا کنی، دیگه هیچ خونی توی بدنش باقی نمونده. مطمئن باش حتی جسدش هم به دست‌های تو نمی‌رسه.
به اندازه‌ی کافی دلیل برای کشتنش داشتم. نبودن دلارام در کنارم هم دلیل اصلی آن بود.
به او نزدیک شده و دستانم را دو طرف سرش گذاشتم و در چشمانش نگاه کردم.
صدای آرام و در عین حال خشمگینم، ترس را میهمان چشمانش کرد.
-دیگه بهت نیاز ندارم توله گرگ.
دستمانم را به دو طرف جمجمه‌اش فشردم و زانوهایم را روی پاهایش گذاشتم و هم‌زمان دستانم را بالا کشیدم.

خون پاشیده شده در اطراف لذت را به من هدیه می‌داد. همین بود. واقعیت من همین بود. به سر جدا شده‌ی فرهاد در دستانم چشم دوختم. پوزخندی زدم و آرام زمزمه کردم:

-کاش زنده می‌موندی و می‌دیدی چه‌طور پیداش می‌کنم.

امیر گفته بود مجازات فرهاد با من است. من تنها یک روش برای مجازات داشتم. مرگ!

»دلارام«

پس از رفتن فرهاد، آن زن به سمتم آمد. تنها می‌توانستم کفش‌هایش را ببینم. موهایم روی صورتم ریخته شده بود و جلوی دیدم را تار می‌کردند. با صدای زن، رعشه‌ای برجانم افتاد.

-می‌بینم که بیدار شدی پرنسس.

پرنسس! دومین‌بار بود که این کلمه را می‌شنیدم. دفعه‌ی اول از زبان کیاشا و حال از زبان این زن! اما او چه کسی بود؟! با احساس نیرویی که در زیر بدنم پیچید ترسیده سعی در بلند شدن کردم؛ اما موفق نبودم. در هوا معلق شده بودم و به سمت کلبه‌ای که آنجا بود کشیده می‌شدم. گویی یک جسم نامرعی من را در آغوش کشیده و به دنبال آن زن می‌برد. موهای بلندش تمام پشتش را پوشانده بود و ردای بلندی که بر تن داشت، جلوی دیدن لباس‌هایش را می‌گرفت. نتوانسته بودم صورتش را ببینم؛ اما یک چیز کاملاً آشکار بود؛ ماهیت او!

یک ساحره...

»کیاشا«

ذغالی که در دستانم بود را فشردم و به طرحی که روی دیوار کشیده بودم نگاه کردم. همان کلبه بود. کلبه‌ای که در خاطرات فرهاد

دیده بودم.
باید پیدایش می‌کردم. حرف‌های امیر مانند ناقوسی در ذهنم زنگ می‌خوردند. من به تنهایی کافی نبودم. باید هرچه زودتر دلارام را پیدا می‌کردیم و برای این کار تمام افراد هم کافی نبود. نه تا زمانی که آن دخترک چموش در کنارم ایستاده باشد و ترسیده نگاهم کند.
مسعود را صدا زدم که فوراً کنارم ایستاد و قبل از آن که دهان باز کند، چشمش روی دیوار زوم شد. تحسین را در نگاهش می‌دیدم؛ اما اکنون تنها چیزی که من خواهانش بودم شروع به گشتن به دنبال دلارام بود.
-همه رو با خودت ببر مسعود. یادت باشه قبل از این که برید، این نقاشی رو نشون‌شون بده. باید دنبال این کلبه بگردین همه‌ی افراد. به محض پیدا کردنش بهم خبر بدید. هیچ‌کس بدون هماهنگی با من، وارد اون کلبه نمیشه.
مسعود سری به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایم تکان داد.
صدای آرامش را شنیدم:
-امیر و افرادش هم می‌خوان کمک کنن. گفتن تا صبح همراه ما می‌گردن و بعد از طلوع آفتاب به تنهایی.
سرم را به آرامی تکان دادم. شاید امیر این‌گونه می‌توانست اشتباهاتش را جبران کند.
دیگر نایستادم.
به اندازه کافی زمان را از دست داده بودم.
به سمت بلندترین تپه رفتم. باید اول تمام جنگل را از نظر می‌گذراندم. آن کلبه در همین جنگل بود و من تا به حال آن را ندیده بودم. این ممکن نبود. موضوع چیز دیگری بود که من از آن خبر نداشتم و همین بی‌اطلاع بودن، جانم را می‌گرفت.

سرعتم را بیشتر کرده و قدم‌های بلندم را به سمت تپه کج کردم. مسیر هیچ‌گاه برایم طولانی نبود. هم‌زمان با دور شدنم، صدای زوزه‌ی بلند گرگ‌ها بر گوش‌هایم رسید. آن‌ها هم جست و جو را شروع کرده بودند. هیچ‌چیز و هیچ‌کس از دید من پنهان نمی‌ماند. نه زمانی که من به دنبالش بگردم.

به بالای تپه رسیده بودم. هیچ درختی در اطراف وجود نداشت. به جنگل زیر پاهایم چشم دوختم. حرکت گرگینه‌ها و خون‌آشام‌ها بین درختان گاه بر چشمانم می‌خورد؛ اما من تنها به دنبال یک چیز بودم؛ کلبه‌ای که اطرافش عاری از هرگونه درختی بود.

باید پیدایش می‌کردم.

»دلارام«

به طناب‌هایی که دور دستانم پیچیده می‌شدند چشم دوختم. هیچ‌کس نبود که طناب‌ها را در دست داشته باشد. گویی خودشان شروع به حرکت کرده بودند و به دلایل نامعلومی با من دشمنی داشتند که این‌گونه محکم بر دور بازوانم بسته می‌شدند. هنوز هم نمی‌توانستم پاهایم را تکان دهم؛ اما دستانم کاملاً تحت اختیارم بودند. بغض در گلویم نشسته بود و ترس در تمام سلول‌هایم جان می‌گرفت.

نمی‌دانستم چه قرار است بر سرم بیاید؛ اما از حرف‌های فرهاد و آن زن که با او سخن می‌گفت، می‌شد فهمید اتفاقات خوبی در انتظارم نیستند. قلبم در سینه فشرده می‌شد.

با صدای باز شدن درب، سعی در نگاه کردن به اطرافم را داشتم؛ اما باز هم این بی‌حسی مزخرف اجازه‌ی هیچ‌کاری را نمی‌داد. تنها چشمانم و دستانم متعلق به من بودند. با صدای قدم‌های که به سمتم می‌آمدند، رعشه‌ای بر جانم افتاد. دستانم عرق کرده بودند و در دو طرفم به لبه‌های سنگی که روی آب قرار داشتم بسته شده بودند. به زنی که بالای سرم ایستاده بود چشم دوختم. کلاه ردای بلندش را

روی سرش کشیده بود و سرش را زیر انداخته بود. نمی‌توانستم صورتش را ببینم؛ اما به راحت قصد شومش را احساس می‌کردم. کاری که قرار بود انجام دهد به هیچ‌وجه به نفع من نبود. نمی‌توانستم سرم را تکان دهم و چشمانم تنها سقف اتاقکی که در آن بودم را می‌دید. سنگی که رویش بسته شده بودم را نیز تنها یک لحظه هنگامی که وارد شده بودم دیدم و سپس باز هم هیچ، این شرایط کلافه‌ام کرده بود.
حتی توان سخن گفتن نداشتم. باید کاری می‌کردم. نمی‌توانستم به همین آسانی جانم را فدای این زن کنم.
باید به خانه‌ام برمی‌گشتم و دیگر هیچ‌گاه حتی از صد کیلومتری این جنگل هم عبور نمی‌کردم.
در دل خدا را التماس می‌کردم تا کاری برایم انجام دهد.
صدای قدم‌های زن را در اتاقک می‌شنیدم؛ اما این که نمی‌توانستم ببینم چه می‌کند. سوهان روحم شده بود.

»کیاشا«
با ایستادن کسی کنارم، به سمت عقب بازگشتم.
امیر بود که چند قدم عقب‌تر ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. شیفت داد و صدایش در گوشم پیچید:
-نمی‌دونم چرا دنبال اون دختری کیا! ولی باید از یه چیزی مطمئن بشم.
تنها نگاهش کردم و منتظر ادامه‌ی حرفش بودم که پوفی کشید و حرفش را کامل کرد.
-فرهاد قبل از این که به این‌جا بیایم، بهم گفته بود اون دختری بوده که می‌خواسته باهاش ازدواج کنه. گفت اون شب توی جنگل تو اون

دختر رو ازش دزدیدی و فرهاد تنها اون رو از تو پس گرفته.
چشمانم را عصبی بستم. این فرهاد لعنتی تنها برای من دردسر بود؛ نه چیزی بیشتر! آرام، اما با لحنی محکم لب زدم:
-حالا اگه به جواب این سوال برسی، چه چیزی توی این ماجرا فرق می‌کنه.
-فرق می‌کنه کیا! خیلی فرق می‌کنه چون در اون صورت تو یکی از افراد من رو به طور ناعادلانه‌ای کشتی.
پوزخندی که به تازگی از روی لب‌هایم محو شده بود دوباره بازگشت.
-هیچ‌چیزی توی این دنیا عادلانه نیست امیر! حتی وجود من و تو!
باید قبل از صبح پیدایش می‌کردم. این کار نباید زیاد طولانی می‌شد. چیزی در ذهنم فریاد می‌زد. حتی همین الان هم برای پیدا کردنش دیر بود؛ اما نمی‌خواستم این را قبول کنم. نباید ریسک می‌کردم و او را در خانه تنها می‌گذاشتم؛ اما حتی لحظه‌ای فکرش را هم نمی‌کردم قصد فرار داشته باشد.
عصبی بودم و به دنبال دلیل شخصی که دلارام را ربوده بود.
با فکری که ناگهان در ذهنم جرقه زد، از حرکت ایستادم. به نقطه‌ای که در آن بودم چشم دوختم؛ درختان متعددی که اطرافم را پوشانده بود و صدای آب.
نزدیک به آبشار بودم. باید افکارم را سر و سامان می‌دادم. خاطرات فرهاد. باید هر چه را که دیده بودم، به یاد می‌آوردم.
چشمانم را بستم و ذهنم را به سمت خاطرات فرهاد سوق دادم. باید جزئیات را به یاد می‌آوردم. گویی دوباره دستانم را روی سر فرهاد گذاشته بودم که به وضوح خاطراتش را می‌دیدم. چهره‌ی رنگ پریده‌ی دلارام، و مایع سرخ رنگی که توسط فرهاد بین لب‌هایش

ریخته شد. کلبه‌ی چوبی، حرف‌های فرهاد که ادعا می‌کرد تا زمانی که من دلارام را پیدا کنم دیگر خونی در بدنش نخواهد بود.
با یادآوری شخصی که سال‌ها بود این‌جا بود؛ اما وجودش هیچ‌گاه بر چشم نمی‌آمد، چشمانم را گشودم.
خودش بود! جز او هیچ‌کس نمی‌توانست دلارام را ربوده باشد. مخصوصاً که با فرهاد دست به یکی کرده بود. با کسی که او لازم داشت.

»دلارام«
مدام در اتاقک می‌چرخید و صدای قدم‌هایش افکارم را بر هم می‌زد. تنها جایی که توان دیدنش را داشتم، سقف کهنه‌ی اتاقک بود که با تیرک‌های چوبی پوشیده شده بود و نور از بین تیرک‌ها به داخل می‌آمد. هنوز چند ساعتی تا طلوع آفتاب باقی مانده بود.
دیگر امیدی به نجات یافتن نداشتم. تمام مدت امیدم به فرهاد بود تا شاید بیاید من را از دست کیاشا نجات دهد؛ اما او نه تنها نجاتم نداده بود، که دردسر بزرگ‌تری برایم ساخته بود.
با نام کسی که در ذهنم پررنگ‌تر از قبل شده بود قلبم گرم شد. تنها کسی که ممکن بود به دنبالم بیاید، خودش بود. کیاشا!
اما چه دلیلی داشت که او بخواهد نجاتم دهد؟! مگر من چیزی جز دردسر برایش داشتم؟!
با دستی که روی مچ دستم نشست، از فکر بیرون آمدم. به سختی سعی در چرخاندن گردنم داشتم؛ اما موفق نبودم. که دستش روی صورتم نشست و سرم را به سمت خودش چرخاند. نگاهم در چشمانش دوخته شد. باورش سخت بود. چشمانش بنفش بودند و موهای مشکی رنگش از زیر کلاه شنلش روی شانه‌هایش ریخته

بود. لبخند روی لب‌هایش لرزی به دلم انداخت. چه‌طور می‌توانست در این حال برروییم لبخند بزند؟! صدایش به گوشم رسید:
-ممکنه فقط یکم درد داشته باشه.
رعشه‌ای که به جانم افتاد و لرزش قلبم را احساس می‌کردم تنها منتظر بودم باقی اعضای بدنم را هم احساس کنم؛ اما گویی خدا هم از من رو برگردانده بود.
چشمان ترسیده‌ام را به زن روبه‌رویم دوختم، که دستانش را رو به آسمان بالا برده و چیزی را زمزمه کرد.
صدایش آرام- آرام بالاتر می‌رفت و وحشت من بیشتر و بیشتر می‌شد. قدمی عقب رفت و از روی میز کوچکی که گوشه‌ی اتاقک بود، چیزی را بر دست گرفت. چشمانم را تیز کرده بودم تا بتوانم تمام جزئیات را ببینم.
با نزدیک‌تر آمدنش، چشمانم روی دست مشت شده‌اش خشک شد. چاقوی طلایی رنگی در دستانش خودنمایی می‌کرد. نگاهش را در چشمانم دوخت و وردی که زمزمه می‌کرد را ادامه داد. تنها کاری که در توانم بود در دل خدارا صدا زدن بود. ترس بند- بند وجودم را در بر گرفته بود.
با نشستن تیزی چاقو بر روی مچ دست راستم، چشمانم را به زن دوختم و تمام غم و ترسم را در چشمانم ریختم. شاید در این صورت دلش بر رحم می‌آمد؛ اما سوزشی که در دستم پیچید و لغزش خونی که از مچ دستم سرازیر شد به من فهماند که خبری از رحم نیست.
باز هم گویی درد قسمتی از وجودم را زنده کرده بود که بالأخره توانستم صدای محبوس مانده در وجودم را آزاد کرده و فریادی از درد سر دهم.

»کیاشا«
به سمت مکانی که می‌دانستم می‌توانم در آنجا پیدایش کنم حرکت کردم. جایی در همین جنگل؛ اما کاملاً جدا، جایی که حضور جادو به راحتی احساس می‌شد. حتی من که این جنگل را به او داده بودم دیگر توان وارد شدن به این منطقه را نداشتم؛ زیرا اگر وارد می‌شدی، دیگر نمی‌توانستی از آن خارج شوی. این هم یکی از قدرت‌های او بود. شاید هم راهی برای فرارش. برای پنهان ماندن از هر کسی که ممکن بود به او آسیب بزند.
قدم‌هایم را سریع‌تر برداشتم. می‌دانستم هر زمان که پیدایش می‌شد خبرهای خوبی در راه نبود. هر زمان که از مکان امنی که ساخته بود بیرون می‌آمد یا کسی را به داخل راه می‌داد. مطمئناً نقشه‌ای در سر داشت.
باید جوری وارد می‌شدم. یا همراه با دلارام از این مکان خارج می‌شدم، و یا باید مطمئن می‌شدم که او این‌جا نیست.
باید به من اطمینان می‌داد که کاری با دلارام نخواهد داشت؛ اما می‌دانستم که این کارش تنها به یک شرط خواهد بود. چیزی که سال‌ها بود از من طلب کرده بود و هیچ‌گاه به آن نرسیده بود؛ اما اگر لازم بود، آن کار را انجام می‌دادم تا به دلارام برسم. آن دختر درست زمانی که من از همه چیز ناامید بودم پیدایش شد. پس حتماً ربطی به این ماجرا دارد. حتی اگر نداشته باشد، نجات دادنش مطمئناً بهتر از، از دست دادنش بود.
کنار جنگل جادو ایستاده بودم. منتظر بودم تا پیدایش شود. بارها به این‌جا آمده بودم و این را خوب می‌دانستم تنها زمانی که خودش بخواهد پیدایش می‌شود. فکر نیامدنش هم سوهان روحم شده بود.
بعد از سال‌ها مشکلی پیش آمده بود که به تنهایی قادر به حل کردنش نبودم. آسمان کم- کم رو به روشن شدن می‌رفت و من هیچ‌کاری تا

به الان نکرده بودم. خشم در وجودم شعله می‌کشید و قادر بود یک جنگل را به آتش بکشد.
با حضور ناگهانی‌اش، سر بلند کرده و چشمانم را در نگاهش دوختم لبخندی که میهمان لب‌هایش شد. برایم جذاب نبود؛ بلکه احساس می‌کردم می‌خواهد تحقیرم کند که به کمکش نیاز پیدا کرده‌ام. نگاهی به اطراف انداخت و زمانی که از تنها بودنم اطمینان حاصل کرد، با دست اشاره‌ای زد تا به دنبالش بروم.
این زن ساحره غیر قابل تحمل بود. حداقل برای من که این‌طور بود.
به دنبالش وارد جنگل او شدم. سخت بود گفتن این کلمه، سال‌ها پیش برای به دست آوردن سر پیکان از او کمک خواسته بودم و در عوض تکه‌ای از جنگلم را پیش‌کش کرده بودم. با کمال میل پذیرفته بود؛ زیرا جایی برای کارهایش لازم داشت که دور از چشم هر کسی باشد. حضورش در جنگل اتفاق جالبی نبود. نه برای من، و نه برای گرگینه‌ها؛ اما برای پیدا کردن سر پیکان حتی حاضر بودم نیمی از جنگل را به او بدهم.
به اطراف نگاه کردم. همه‌چیز مانند قبل بود؛ اما با یک تفاوت، دیگر طبیعی نبود. جادو همه‌چیز را یکنواخت نگه داشته بود. زیبا بود؛ اما زنده نه!
چشمانم را به اطراف دوختم. با بازگشتنش به سمتم چشم از جنگل مصنوعی‌اش گرفتم و پوزخند روی لب‌هایم را عمیق کردم.
-اومدم دنبال چیزی که ازم دزدیدی.
سکوت کردم و به چشمانش نگاه کردم. اول کمی سکوت کرد و سپس لبخند ظریفی روی لب‌هایش نشاند و قدمی به سمت عقب برداشت. صدایش در گوشم پیچید:

-جای اشتباهی اومدی! من چیزی رو از کسی ندزدیدم!
چشمانم را به او دوختم و تمام خشمم را در نگاهم ریختم. به سختی خودم را کنترل کرده بودم تا گردنش را نشکنم. خوب می‌دانستم دلارام همین‌جا بود. به وضوح عطرش را احساس می‌کردم؛ اما او کتمان می‌کرد.
چشمان روشن و عجیبش را در صورتم چرخاند و صدایش به گوشم رسید:
-اون کوچولو چه ارزشی برای تو داره؟! من می‌تونم باهاش کارم رو پیش ببرم. قبول کن کیاشا، اون به درد تو نمی‌خوره. حداقل دیگه به دردت نمی‌خوره!
برای لحظه‌ای، حرفی برای گفتن نداشتم؛ اما لحظه‌ی بعد، هزاران فکر و سوال در سرم پرسه می‌زدند. چه بلایی بر سر دخترکم آورده بود که این چنین می‌گفت.
-چه بلایی سرش آوردی آیدا؟!
حرفم را با صدایی که خشمم را به وضوح نشان می‌داد زده بودم، چشمانم دوباره در هاله‌ی سرخی فرو رفته بودند. از ناآگاهی بی‌زار بودم و اکنون نمی‌دانستم چه بلایی بر سر دلارام آمده بود. آیدا دستش را کمی بالا آورده و بشکنی زد. ناگهان چرخش فضا را بر دورمان احساس کردم. ترسی نداشتم یا جادویم می‌کرد و یا جانم را می‌گرفت. که هر کدام به نحوی من را به هدفی که داشتم نزدیک‌تر می‌کرد.
با ایستادن فضایی که در آن بودیم به اطرافم چشم دوختم و نگاهم روی کلبه‌ای که چند قدمی از ما فاصله داشت ایستاد. درست حدس زده بودم؛ مانند همیشه! با پیچیدن بوی خون در مشامم، چشمانم را روی هم گذاشتم. این بو را قبلاً هم احساس کرده بودم. بوی خون

دلارام بود. به سمت آیدا چرخیدم و تنها لب زدم:
-اگه بلایی سرش آورده باشی، خودم جونت رو می‌گیرم.
به سمت کلبه‌ای که در خاطرات فرهاد نیز دیده بودم، دویدم. هر لحظه بوی خون در هوا بیشتر می‌شد. با رسیدن به کلبه سعی در باز کردن درب کردم؛ اما بی‌فایده بود. باز نمی‌شد. این هم یک جادوی مسخره‌ی دیگر بود. چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. تا زمانی که دلارام در دست‌های این ساحره‌ی احمق بود، باید با او کنار می‌آمدم. بعد از پس گرفتن دلارام می‌توانستم به همان روشی که فرهاد را از میان برداشته بودم، او را نیز نابود کنم؛ اما باید صبر می‌کردم. برای به دست آوردن دخترکم باید صبر می‌کردم.
با آرام‌تر شدنم، چشمانم را گشودم و به سمتش بازگشتم
صدایش به گوشم رسید:
-تا وقتی که من نخوام کیاشا، اون در باز نمیشه. می‌دونی که نمی‌تونی از جادوی من رد بشی. پس بیا معامله کنیم.
حرفی نداشتم. قبل از آمدن به این‌جا هم می‌دانستم بدون دادن خواسته‌اش به او امکان نداشت دلارام را به من پس دهد. با گفتن ادامه‌ی حرفش، از افکارم بیرون کشیده شدم:
-من دختره رو به تو میدم و در عوض، چیزی رو می‌خوام که مدت‌ها پیش ازت درخواست کرده بودم.
پوزخند روی لب‌هام نشست. باز هم همین بحث بی‌فایده! چشمانم را به چشمان بنفش رنگش دوختم و لب‌هایم تکان خورد:
-به شرطی قبول می‌کنم که دلارام کاملاً سالم باشه. حتی تار مویی ازش کم نشده باشه؛ ولی اگه غیر از این باشه، معامله عوض میشه.
دست‌های مشت شده‌اش چیز خوبی را نوید نمی‌داد. حال مطمئن شده بودم که اتفاقی برای دلارام افتاده است که آیدا چنین واکنشی به

حرف‌هایم نشان داد. به کلبه چشم دوختم. اطرافش عاری از هر درختی بود و سبزه‌های کوتاهی دور تا دورش روی زمین بر چشم می‌خورد. سقف چوبی داشت و تنها دربی که داشت به وسیله جادو بسته شده بود و هیچ پنجره‌ای نداشت. گویی مانند یک انبار بود که دلارام را در خود جای داده بود.
به سمت آیدا بازگشتم و آرام لب زدم:
-حالا این در کوفتی رو باز کن.
لبخندی زد و دستش را در هوا تاب داد، با صدای جر- جری که از در بلند شد به سمت صدا بازگشتم و با درب باز شده‌ی کلبه روبه‌رو شدم. به آرامی فشاری بر در وارد کردم و همزمان با باز شدن درب قدمی به داخل برداشتم.
با چیزی که جلوی چشمانم بود خشم و عطش را همزمان احساس می‌کردم. خشم برای بلایی که بر سر دخترکم آمده بود و عطش برای خونی که از دستان دلارام سرازیر شده بود.
باید خودم را کنترل می‌کردم. به اندازه‌ی کافی آسیب دیده بود و حال اگر من نیز به او حمله می‌کردم، مطمئناً جان سالم به در نمی‌برد.
با خشم به سمت آیدا بازگشتم و نگاهش کردم که دستانش را بالا گرفت و لب زد:
-آروم باش! من نمی‌دونستم این دختر مال توعه. شخصی که برام آوردش، ادعا می‌کرد که نامزدشه. وگرنه قبولش نمی‌کردم.
صداقت را در صدایش احساس می‌کردم؛ اما به کدام ساحره می‌شد اعتماد کرد؟! آن هم ساحره‌ای مانند آیدا. ...
به سمت دلارام رفتم و دستانش را که مانند قالب‌های یخ شده بودند در دست گرفتم. خون هنوز از دستانش چکه می‌کرد. به دو جامی که دوطرفه سنگی که آیدا به آن بسته شده بود قرار داشتند نگاه

کردم. هر دو از خون لبریز شده بودند.
صدای آیدا در فضای اتاقک می‌پیچید؛ اما هیچ‌چیزی غیر از آن خون‌ها را نمی‌دیدم. کنترل خودم سخت بود؛ اما تنها یک انتخاب داشتم. خوردن خون و یا نجات دادن دلارام. قلبم مدام نهیب می‌زد که دلارام را نجات دهم. دختری که ساعت‌ها به دنبالش بودم؛ اما وجودم خوردن قطره‌ای خون را طلب می‌کرد. بالأخره قلبم بر تمام افکار و خواسته‌هایم پیروز شد و صدایم در فضای اتاق پیچید:
-نمی‌تونم بهش بیشتر از این نزدیک بشم. نجاتش بده. بعد به چیزی که می‌خوای می‌رسی.
صدای آیدا را که در حال خواندن وردی بود را شنیدم و پس از چند دقیقه زخم‌های هر دو دست دلارام آرام- آرام شروع به بسته شدن کردند. زخم‌ها سر بسته بودند؛ اما هنوز هم اثرشان باقی بود.
-با چی دستش رو خراش دادی.
-چاقوی طلایی!
گویی می‌دانست که می‌خواهم چه سوالی بپرسم که جوابش را فوراً یافته و گفته بود. خشمم باز هم فوران کرده و آتشش گریبان‌گیر آیدا شد.
به اطراف چشم دوختم و نگاهم به چاقویی که آیدا از آن صحبت می‌کرد افتاد. چاقویی که طلسم رویش باعث می‌شد زخم تا زمانی که شخصی مسببش نخواهد، بسته نشود.
چاقو را در دست گرفتم و به سمت آیدا قدم برداشتم. دستش را میان انگشتانم گرفتم و فشاری بر آن وارد کردم.
ترس در چشمانش حلقه زده بود. چاقو را بالا بردم و بر روی مچ دستش گذاشتم. صدای لرزانی در گوشم پیچید:
-خواهش می‌کنم کیاشا! ما سال‌ها پیش قسم خوردیم که به هم آسیب

نزنیم.
جوابش آسان بود. پوزخندی که بر روی لب‌هایم نشست، جان را از آیدا می‌گرفت.
-تو امروز با دزدیدن دلارام از من اون قسم رو شکستی آیدا. ...
با فشردن چاقو بر روی مچ دست، آیدا صدای فریادش در گوش‌هایم پیچید.
پوزخندم را جان بخشیدم و نگاهش کردم. او برای گرفتن جنگل قسم خورده بود که آسیبی با قدرتش بر من وارد نکند. من هم همین قسم را خورده بودم؛ اما اکنون از هیچ‌یک از قدرت‌هایم استفاده نمی‌کردم. چشمانم را ریز کرده و نگاهش کردم.
دست دیگرش را بر روی مچ دست زخمی‌اش فشرد و بر روی زمین نشست. صدای رنجورش در گوش‌هایم پیچید.
-کمکم کن! لطفا! نمی‌تونم برای خودم از قدرتم استفاده کنم.
تنها نگاهش کردم.
-این دیگه مشکل خودته.
به سمت دلارام قدم برداشته و طناب‌ها را از دور دستانش گشودم. نگاهش کردم. چهره رنگ پریده‌اش در نگاهم جا خشک کرد. دست بر روی گونه‌های یخ زده‌اش کشیدم و از روی سنگ بلندش کردم. باید زودتر از این کلبه و جنگل خارج می‌شدم. با شنیدن صدای آیدا ایستادم و از گوشه چشمانم نگاهش کردم.
-ما با هم معامله کردیم. نمی‌تونی بدون دادنش از این‌جا بری.
خون تمام لباسش را گرفته بود؛ اما باز هم دست از کارهایش بر نمی‌داشت.
-باید دلارام رو ببرم. بعداً برمی‌گردم تا معامله کنیم. اگه می‌خوای بعد از سال‌ها به خواسته‌هات برسی، پس کاری کن مطمئن باشم

سالم از این جنگل بیرون می‌ریم.
سرش را به تایید حرفم تکان داد و چشمانش را روی هم گذاشت.
دیگر منتظر نماندم و به سمت جنگل و عمارت حرکت کردم.
آفتاب طلوع کرده بود و یک روز تمام دلارام در آن کلبه اسیر شده بود؛ اما اکنون کنارم بود. با رنگی پریده و تنی به سردی یخ.
صدای ضربان آرام قلبش را می‌شنیدم. نبضش کند می‌زد. چیزی که با این حال دلارام کاملاً عادی بود. باید به او خون می‌رساندم. آن هم خیلی فوری. با خروج از کلبه به‌طور ناگهانی در جنگل خود ظاهر شدم. حضور گرگینه‌ها را در اطرافم احساس می‌کردم. امیر با دیدن دلارام در آغوشم، زوزه‌ای سر داد و پشت‌بند آن، صدای زوزه‌ی تمام گرگینه‌ها دل جنگل را شکافت. می‌دانستم اکنون که آفتاب در دل آسمان می‌تابید، همه‌ی خون‌آشام‌ها به عمارت رفته‌اند و منتظر رسیدن خبرم هستند. به قدم‌هایم سرعت بخشیدم. نباید این دختر را از دست می‌دادم.
به عمارت رسیده بودم. در عرض چند ثانیه وارد شدم و دلارام را روی تخت طلایی رنگم گذاشتم. پرده‌های که اطراف تخت را می‌پوشاند گشودم و مسعود را صدا زدم. فوراً کنارم ایستاد و نگاهم کرد.
-خون می‌خوام مسعود. هم برای خودم هم دلارام. خونی که براش میاری A- باشه
سرش با به نشان تأیید تکان داده و ثانیه‌ای بعد، دیگر آن‌جا نبود.
گوشه‌ی دیگر تخت نشستم و ساعد دستم را بر روی چشمانم گذاشتم.
تمام دیروز را از دست داده بودم و اکنون، حتی حالی برای بلند شدن نداشتم. باید تمرین افراد را به مسعود می‌سپردم. تا کنون ثابت کرده بود که می‌تواند از پس کارها به خوبی بر بیاید.

به سمت دلارام بازگشتم و نگاهم را به چهره‌ی رنگ پریده‌اش دوختم. در خواب عمیقی به سر می‌برد. امیدوار بودم اتفاق بدی برایش پیش نیاید؛ اما مطمئن بودم آیدا طلسمی بر رویش اجرا کرده تا جانش را از دست ندهد. این روش کار آیدا بود. هر کاری انجام می‌داد؛ اما اجازه‌ی مرگ به افرادی که بر رویشان طلسم اجرا می‌کرد را نمی‌داد. از همین بابت کمی ذهنم آرام گرفته بود.

با باز شدن درب اتاق، به سمت مسعود که سریع وارد شده و کنارم ایستاد، نگاه کردم. دست به سمت کیسه‌ی خون بردم تا برای دلارام وصلش کنم؛ اما مسعود دستش را پس کشید و جام خون را به سمتم گرفت.

-بگیر این رو بخور! یکم دیگه تحمل کنی میری تو فاز خون. بعد کل خون‌آشام‌های این‌جا هم نمی‌تونن جلوت رو بگیرن.

پوزخندی زدم. دستم را پیش بردم و جام را به دست گرفتم و جرعه‌ای نوشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم. آرام- آرام متوجه‌ی محو شدن هاله‌ی سرخ چشمانم می‌شدم. با تکان ناگهانی تخت، چشم گشودم و به مسعود که نیمی از تنش را بر روی دلارام انداخته بود چشم دوختم.

به ثانیه‌ای نکشید که از جا بلند شدم و خواستم به سمت مسعود بروم، که صدایش متوقفم کرد.

-آروم باش کیا! انگار داره تشنج می‌کنه. یه کاری بکن. هنوز سوزن رو کامل تو دستش فرو نکرده بودم که این اتفاق افتاد. ترسیدم رگش پاره بشه.

به تن دلارام که زیر دست‌های مسعود آرام می‌لرزید و هر ثانیه بر شدت لرزش‌ها افزوده می‌شد، چشم دوختم.

لعنت بر تو آیدا! نمی‌فهمیدم باید با این دختر چه کنم. لرزش دست‌ها

و پاهایش بی‌نهایت بالا رفته بود. باید آیدا را می آوردم؛ اما نمی‌توانستم دلارام را تنها بگذارم رو به مسعود فریاد زدم:
-باید آیدا رو بیاری این‌جا! الان!
صدای فریادم تن عمارت را به رعشه انداخته بود، مسعود با عجز نگاه در چشمانم دوخت و لب زد.
-صبح شده کیا. هیچ‌کدوم‌مون نمی‌تونیم خارج بشیم.
خشم در وجودم فریاد کشید. اگر اتفاقی برایش می‌افتاد، این‌بار مرگ آیدا تضمین می‌شد.
با صدایی که از پشت سر شنیدم، سر چرخاندم و نگاهم در چشمانش بنفشش افتاد. پوزخندی زد و صدایش فضای اتاق را پر کرد:
-وقتی بدون منتظر موندن برای توضیح از خونه‌ی من خارج می‌شی، باید منتظر این مشکلات هم باشی.
همان لحظه نگاهش به دلارام افتاد و چند قدم جلوتر آمد. دستانش را بر روی مچ دست دلارام و سپس گردنش قرار داد و با ترس لب زد.
-نبض نداره.
صدایش مانند ناقوس خطر در سرم پیچید.
تنها توانستم نگاهش کنم. نباید این اتفاق می افتاد. نباید!
رو به آیدا لب زدم:
-به نفع خودته کاری بکنی آیدا، اگه دیر بشه، اگه این دختر بمیره، مطمئن باش امروز آخرین روزی خواهد بود که طلوع خورشیدش رو دیدی. ...
سرش را به نشان تایید تکان داده و دستانش را بر روی قفسه سینه دلارام گذاشت. با صدای بلند کلماتی را بر زبان می‌آورد که حتی متوجه معنی آن‌ها نمی‌شدم. نگاه مسعود از آیدا جدا نمی‌شد. با

صدای آیدا که هر لحظه بلندتر از قبل به گوش می‌رسید، چشم از مسعود گرفته و به دلارام نگاه کردم. چهره‌ی رنگ پریده‌اش هیچ تفاوتی با قبل نداشت هر لحظه سرد و سردتر می‌شد. لرزش بدنش تمام شده بود. گویی دیگر روحی در تن نداشت.
نگاهم را از چهره‌اش جدا نمی‌کردم. نباید این چنین به پایان می‌رسید. این دختر تنها دوروز بود که وارد زندگی من شده بود. نمی‌توانست به همین راحتی از من جدا شود. باید دلیل آمدنش را می‌فهمیدم. دلیل رسیدنش به من آن هم درست در شب ماه کامل!
چشمانم را به آیدا دوختم که اشک در چشمانش حلقه زده بود و مدام کلمه‌های عجیبی را فریاد می‌زد. با بغض به سمتم بازگشت و نگاهش را زیر انداخت. صدای پر بغض و گرفته‌اش مانند ریختن یک سطل آب داغ بر روی سرم بود.
-نمیشه، نمی‌تونم، نمی‌تونم!
ناتوانی در صدایش موج می‌زد. قطره‌های اشکی که از چشمانش سرازیر شده بود، غمش را نشان می‌داد؛ اما این کافی نبود. پشیمانی دلارام را باز نمی‌گرداند. دیگر نمی‌توانستم خشمم را کنترل کنم. فریادی که از حنجره‌ام آزاد شد همزمان شد با حلقه شدن انگشتانم بر دور گردن آیدا.
صدای خواهش‌های آیدا را می‌شنیدم؛ اما نمی‌توانستم بی‌خیال گرفتن جانش شوم. نمی‌توانستم جسم بی‌جان دلارام را ببینم و مسبب مرگش را آزاد رها کنم. نمی‌شد دلارام جان داده باشد و قاتلش اکسیژن در ریه‌هایش فرو دهد و زندگی کند.
با صدای مسعود، چشم از آیدا گرفته و همان‌طور که گردنش را بین انگشتانم می‌فشردم، به سمتش بازگشتم.
انگشتش را به سمت گردن دلارام گرفته بود و لب می‌زد:

-این دیگه چیه؟ انگار داره زیر پوستش رشد می‌کنه.
آیدا را رها کردم و قدم بلندی به سمت دلارام برداشتم. نگاهم به پوست سفید گردنش افتاد. چیزی مانند رگ در زیر پوستش نمایان شده بود و هر لحظه ادامه پیدا می‌کرد. گویی شخصی نامرعی با خودکاری مشکی رنگ بر روی پوستش خط می‌کشید.
آستین لباسش را کشیدم و نگاهم بر روی پوست بازویش خشک شد. همان زخم بود. از اطرافش رگه‌های بلندی در حال پخش شدن در سطح بدنش بودند.
رگه‌ها به سمت گردن، سینه، مچ دستش رفته بودند و هر کدام مانند ریشه‌های درخت در حال گسترش و پخش شدن بودند. تا کنون چنین چیزی ندیده بودم. نگاهم به آیدا افتاد که به تازگی از جا بلند شده و در حال دست کشیدن بر گردنش بود. سنگینی نگاهم را احساس کرد و ترسیده به سمتم آمد.
با دست به بازوی دلارام اشاره کردم و لب زدم:
-تا الان چنین چیزی ندیدم. تو می‌دونی این چیه؟
نگاهش را از چهره‌ام به بازوی دلارام انداخت و ناگهان چشمانش را گرد کرده و ترسیده نگاهم کرد.
صدای مضطربش در گوشم پیچید:
-یه چاقو بهم بده کیاشا. زود باش!
به مسعود نگاه کردم که فوراً غیب شد و همراه با چاقو بازگشت. رفتن و آمدنش شاید حتی به ثانیه نکشید.
اما من باز هم می‌ترسیدم دیر شده باشد. چند دقیقه‌ای می‌شد که نبضش متوقف شده بود.
به آیدا که چاقو به دست به سمت دلارام رفته و کنارش نشست، نگاه کردم.

چاقو را در دست گرفت و بدون نگاه کردن به من لب زد:
-بیا این‌جا. ممکنه به کمکت نیاز داشته باشم.
سپس رو به مسعود ادامه داد:
-یه نی برام بیار. هر چه سریع‌تر! به اندازه‌ی انگشت باشه.
مسعود سری به تایید تکان داد و دوباره از اتاق خارج شد.
کنار آیدا جای گرفتم و نگاهم را به دستان لرزانش دوختم.
چاقو را در دستش محکم گرفت و چشمانش را روی هم گذاشت.
صدایش را شنیدم که باز هم در حال زمزمه وردهای عجیبش بود.
ناگهان با بالا رفتن دستش، نگاهم روی قسمت تیز چاقو قفل شد و همراه با چاقو حرکت کرد.
نوک تیز چاقو در بازوی دلارام فرو رفت و چاقو همراه با دست آیدا در بازوی دلارام چرخید. چرخش چاقو زخم را بیشتر و بزرگ‌تر از قبل کرده بود. خون از شکاف بازویش به بیرون می‌ریخت؛ اما دیگر آن بوی شیرین و لذت بخش را نداشت. منزجر کننده به نظر می‌رسید و بویی مانند پوسیدگی گوشت می‌داد. چهره در هم کشیدم و نگاهم را از بازوی زخمی دلارام گرفته، و به آیدا چشم دوختم.
همان لحظه مسعود با شئ شیشه‌ای در دستش وارد شده و رو به آیدا لب زد:
-فقط تونستم همین رو پیدا کنم.
آیدا لوله‌ی شیشه‌ای را از دستان مسعود گرفته و در دست چرخاند.
رو به من کرده و صدایش به گوشم رسید:
-کیاشا. آروم چاقو رو بکش بیرون.
سرم را به نشان تأیید تکان دادم و نگاهم را به چاقوی غرق شده در خون سیاه رنگ دوختم. دستانم را بر دور دسته چاقو حلقه کرده و

آن را از بازوی دلارام بیرون کشیدم. همزمان با این کار، آیدا نی را در زخم دلارام فرو کرده و کمی چرخاند. چشمانم را به دلارام دوخته بودم. بعد از این همه تلاش نمی‌توانست این‌گونه جان بدهد. با خارج شدن ریشه‌های سیاه رنگ از نی، چشمانم درشت شد.
نمی‌دانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن بود؛ اما هرچه که بود، داشت حال دلارام را بهبود می‌داد.
نگاهم به سمت گردن دلارام کشیده شد. دیگر خبری از آن تیرگی زیر پوستش نبود. هیچ باریکه‌ی سیاه رنگی هم از نی خارج نمی‌شد و تنها قطرات خون بود که بر روی تخت می‌ریخت. سرم را به سمت بازویش خم کردم و بو کشیدم. دوباره همان بوی شیرین. دیگر خبری از سیاهی و آن بوی زننده نبود. به سمت مسعود چرخیدم که چشماش را بسته و دستش را بر روی چشمانش قرار داده بود.
پاک فراموش کرده بودم او نیز یک خون‌آشام بود. با صدای آرامی لب زدم تا از اتاق خارج شود.
-برو بیرون مسعود. باید به بدنت خون برسونی. ممنون که کمک کردی.
محبت را در چشمانش می‌دیدم. بدون گفتن حرفی، تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرده و از اتاق خارج شد. به سمت آیدا بازگشتم و نگاهم را به چشمانش دوختم که لب زد:
-به موقع فهمیدیم. اگه تمام تنش رو می‌گرفتن، اون واقعاً جونش رو از دست می‌داد.
سرم را به نشان تأیید تکان داده و لب زدم.
-تا به حال چنین چیزی ندیده بودم. این دیگه چی بود؟
صدای آرام آیدا به گوشم رسید:
-ریشه‌ی درخت ماه. من واقعاً متأسفم کیاشا! من برای این که کسی

نتونه اون رو فراری بده، از ریشه‌ی درخت ماه برای ساختن طناب استفاده کردم. اون ریشه‌ها خیلی قدرت‌مند هستن؛ اما اگه به درستی ازشون استفاده نشه، باعث مرگ و هزاران اتفاق اشتباه میشه. انگار این کار من هم اشتباه بود.

چشمانم را روی هم گذاشتم. درست بود که باز هم مقصر آیدا بود؛ اما او توانسته بود جان دلارام را نجات دهد. صدای نفس‌های آرام و ضربان قلبش آرامش را در وجودم تزریق می‌کرد.

آیدا از روی تخت بلند شده و به سمت درب بازگشت. صدای قدم‌هایش در اتاق پیچید. آرام لب زدم:

-با این که مقصر این اتفاق خودت بودی؛ اما ممنون که نجاتش دادی. همین‌جا بمون. خودت هم حال خوبی نداری. منم میرم برای زخمت دارو بیارم.

نگاه متعجبش بر روی صورتم چرخید و پس از چند دقیقه، سرش را تکان آرامی داد و بر روی کاناپه‌ای که در اتاق قرار داشت، نشست. از اتاق خارج شدم و به سمت سالن اصلی عمارت رفتم. باید جواب زحماتش را به نحوی می‌دادم.

صدای مسعود رشته‌ی افکارم را پاره کرد:

-کیاشا من واقعاً متأسفم! حالی که اون لحظه داشتم دست خودم نبود. خون اون دختر، زیادی خوش بو و شیرینه.

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و لب زدم:

-می‌دونم مسعود. لازم نیست توضیح بدی.

دستم را چندبار بر روی شانه‌ی مسعود کوبیدم و به سمت میزی که گوشه‌ای از سالن قرار داده بودم قدم برداشتم. درب کشو را گشودم و قبل از برداشتن شیشه دارویی که برای آیدا می‌خواستم، نگاهم به صندوقچه‌ی کوچکی که در قسمت انتهایی کشو قرار داشت افتاد.

شیشه را در دست گرفتم و کشو را قفل کرده و دوباره به سمت اتاقی که دلارام و آیدا در آن بودند رفتم.
با ورودم، متوجه‌ی چهره متفکر آیدا شدم. نگاهم را به سمت دلارام چرخاندم. نکند اتفاقی برایش افتاده باشد.
با شنیدن صدای ضربان منظم قلبش و دیدن نفس‌هایش نفس آرامی کشیدم و قدم‌هایم را به سمت آیدا برداشتم. نگاهش را بالا آورد و در چشمانم دوخت و صدایش در گوش‌هایم زنگ زد:
-تو گفتی مقصر این موضوع من بودم کیاشا؛ ولی یه مسئله‌ای هست که باید بدونی.
سرم را به نشان تأیید تکان دادم تا به حرفش ادامه دهد.
-ریشه‌ی درخت ماه به تنهایی فعال نمیشه کیا.
حال موضوع جالب شده بود.
-منظورت چیه؟!
هیچ از این کارهای ساحره‌ها سر در نمی‌آوردم و حرف‌های آیدا برایم گنگ بود.
صدای پوف کلافه‌ای که آیدا کشید، در اتاق پیچید و پس از چند ثانیه شروع کرد به توضیح دادن:
-ریشه‌های درخت ماه قدرت دارن؛ ولی این قدرت یه محرک می‌خواد تا فعال بشه و کارش رو انجام بده. من برای بستن دلارام از این ریشه‌ها استفاده کردم: اما من اون محرک رو بهشون ندادم که فعال بشن. و از همه بدتر اشتباه عمل کنن. خودت که می‌دونی کیاشا من هیچ علاقه‌ای به قربانی کردن و کشتن افرادی که می‌گیرم ندارم.
افکاری که در ذهنم می‌پیچید توانم را می‌گرفت. نمی‌توانستم تمرکز کنم و راهی پیدا کنم.
دستی بین موهایم کشیدم و چشمانم را ریز کردم.

-پس کی می‌تونه اون نیرو رو فعال کرده باشه؟
صدای آیدا دوباره و دوباره خطر را بر من گوش‌زد کرد.
-هر چیزی که هست کیاشا؛ مطمئن باش با این دختر مشکل داره. استفاده از جادوی ریشه‌های درخت ماه اون هم به این روش نمی‌تونه کار شخص بی‌تجربه‌ای بوده باشه.
شیشه دارو را به سمت آیدا گرفتم و لب زدم.
-دیگه اجازه نمیدم کسی بهش آسیب بزنه، به خصوص جادوگرها.
نگاه آیدا زیر افتاد و دیگر حرفی نزد. درب شیشه را گشود و به سمت بینی‌اش برد و بو کشید. دوباره با همان صدای آرام ادامه دادم:
-فقط کافیه چند قطره ازش رو بریزی روی زخمت. درد داره؛ اما زود حالت رو خوب می‌کنه.
سرش را به آرامی تکانی داده و با دستی لرزان شیشه را بالاتر گرفت و به سمت مچ دست زخمی شده‌اش آورد. از این کارهایش خونم به جوش آمده بود. زخمی به بزرگی یک گردو بر روی بازوی دلارام ایجاد کرده بود و رگ‌های هر دو دستش را خراش داده بود؛ اما حال که نوبت خودش بود، حتی نمی‌توانست مرهمی بر روی زخمش بریزد.
با خشم شیشه را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و با دست دیگرم دست زخمی‌اش را نگه داشتم.
صدای ترسیده‌اش در گوشم پیچید:
-ولم کن! باز می‌خوای چی‌کار کنی؟!
حرفی نزدم و تنها مایع درون شیشه را بر روی دستش خالی کردم. مانند ریختن روغن داغ بر روی گوشت، پوست و زخم دستش شروع به جلز و ولز کرد و صدای فریاد آیدا عمارت را لرزاند.
پوزخندی زدم و به زخمش که حال چیزی مانند دود سفید رنگ به

آرامی از آن بلند می‌شد، نگاه کردم و چند دقیقه بعد زخم کاملاً سر بسته بود.
نگاهم را به چشمان نم‌دار آیدا دوختم و لب زدم:
-حالا دیگه بهت مدیون نیستم. تو جون دلارام و نجات دادی، من هم تورو نجات. ...
حرفم را با شنیدن صدای ناله‌ی پردرد دلارام فوراً قطع کردم و با قدم‌های بلند به سمتش رفتم.
نمی‌دانستم باید چه کاری انجام دهم؛ اما رنگ زرد شده‌ی دلارام، خبر از حال بدش می‌داد. دستم را بر روی پیشانی‌اش گذاشتم و با احساس گرمای بیش از حدش پس کشیدم.
چشمانم را روی هم گذاشتم. دردسرهای این دخترک تمامی نداشت.
با صدای بلند نام مسعود را فریاد زدم. چندی نگذشته بود که در چهارچوب در ایستاد و نگاهش را به چشمانم دوخت. آرام‌تر از قبل گفتم:
-تب داره. من دیگه نمی‌کشم. بیا یه کاری بکن.
لبخند نشسته بر روی لب‌های مسعود کفرم را در می‌آورد؛ اما فعلاً به مسعود سالم و سر حال نیاز داشتم.
با صدای ضعیف آیدا نگاهم را به او دوختم:
-لازم نیست. این با من.
قدمی به سمت دلارام رفته و دوباره روی تخت نشست.
چشمانش را بست و زیر لب ورد کوتاهی خواند.
سر از کارهایش در نمی‌آوردم؛ اما خوب بود که می‌توانست با لب زدن چند کلمه مشکلی را حل کند و کار من را راحت‌تر. شاید بهتر بود یک ساحره استخدام می‌کردم.
با پایین‌تر آمدن تب دلارام، آیدا نیز کنار او جای گرفت و هر دو به

خواب رفتند. نگاهم بر روی چهره‌های آرامشان چرخید و به حالشان غبطه خوردم. چرا که سال‌ها بود نمی‌توانستم آرامش خواب را احساس کنم.
این قدرت بی حد و مرز، بدی هایی هم داشت، که به از دست دادن آرامش های لحظه ای زندگی نمی‌ارزید...
»دلارام«
با درد عمیقی که در بازو و مچ‌های هر دو دستم می‌پیچید، چشم‌هایم را گشودم. هیچ خاطره‌ای در ذهنم نبود. گویی کسی پاک‌کن به دست گرفته و تمام خاطراتم را پاک کرده بود. با درد عمیقی که در بازوی چپم پیچید، نگاهم را به پارچه‌ای که رویش بسته شده بود و آثار کمی از خون بر رویش دیده می‌شد، دوختم.
با شنیدن صدای نفس‌های عمیقی، به سمت عقب بازگشتم و نگاهم بر روی دختری که لباس مشکی رنگی به تن داشت و موهای مشکی رنگش بر روی شانه‌هایش ریخته بود افتاد. مچ دست راستش مانند دست من پارچه‌ای بسته شده بود و در خواب عمیقی به سر می‌برد.
چشمانم را بر روی صورتش به حرکت در آوردم. چشمان درشتی داشت؛ اما به دلیل خواب بودنش نمی‌توانستم رنگش را ببینم. لب‌های درشت و قلوه‌ای و گونه‌های برجسته. تنها مشکلی که در صورتش داشت، بینی تقریباً بزرگش بود؛ اما با این حال زیبا بود. دستم را بر روی دست زخمی‌اش گذاشتم.
انگشتانم را بر روی پارچه سفید حرکت دادم و دوباره به صورتش چشم دوختم.
با دیدن چشمان بازش، وحشت در جانم رخنه کرد. مردمک چشمانش بنفش بود. برای لحظه‌ای خاطرات مانند جرقه‌ای در ذهنم روشن شدند و من به یاد آوردم خراشیده شدن دستانم را توسط زنی

که در کنارم آرام خوابیده بود.

»کیاشا«
با صدای جیغ بلند دلارام از جا پریدم. بعد از به خواب رفتن آن دو نفر، به سالن اصلی آمده بودم تا به کارهایم برسم؛ اما دیگر داشتم به این موضوع ایمان می‌آوردم که دردسرهای من پس از ورود این دو دختر به زندگی‌ام، تمامی ندارد.
با سرعت به سمت اتاقم که اکنون آن دو دردسر اشغالش کرده بودند رفتم. و با ورودم و دیدن صحنه‌ای که آن‌ها خالقش بودند، نمی‌دانستم چه‌طور خنده‌ام را پنهان و تعصبم را حفظ کنم.
دلارام با لگد آیدا را از تخت پایین انداخته بود و خود بر روی تخت نشسته و جیغ می‌کشید. آیدا که معلوم بود با ضربه‌ی دلارام از خواب بیدار شده. گیج و منگ و به صورت چهار زانو بر روی زمین نشسته بود و با چشمانی از حدقه بیرون زده، به دلارام نگاه می‌کرد.
صحنه‌ی جالبی بود. درست بود که هزار بار این را با خود تکرار کرده بودم؛ اما لازم بود به خودشان هم بگویم. صدایم را بالا بردم:
-دردسرهای شما دونفر تمومی نداره. چه گناهی مرتکب شدم که خدا شما رو تو دامن من انداخته؟ پاشید این مسخره بازی رو تمومش کنید.
دلارام با شنیدن صدایم، به سمتم بازگشت و نگاهش رنگ غم گرفته و چشمانش از اشک پر شد. ناخداگاه قدمی به سمتش رفتم و دستانم را به دو طرف گشودم.
آرام از جا بلند شده و به سمتم دوید.
آرام در آغوشم فرو رفت و صدای هق- هق‌هایش در اتاق پیچید.

آرام دستانم را دور شانه‌هایش پیچیدم و دستم را بر روی موهایش کشیدم. صدای ترسیده و لرزانش در گوشم پیچید:
-فرهاد من رو پیش کش این زن کرد. اون می‌خواست من رو بکشه.
غمی که در صدایش هنگام صحبت کردن به گوش‌هایم رسید، ذهنم را بر هم می‌زد و اعصابم را به هم می‌ریخت. به آرامش دعوتش می‌کردم؛ اما گویی این مدت خیلی بر او سخت گذشته بود که این چنین و مانند ابر بهار اشک می‌ریخت.
با جدا شدن دلارام از من، نگاهم را به چشمانش دوختم که حالا سرخ شده بودند. بینی‌اش را با آستین لباسش پاک کرده و دستانش را بر روی گونه‌هایش کشید. نگاهم بر روی آستین پاره شده لباسش و زخم بازویش ماند. آرام لب زدم:
-بهتره بری حموم و لباست رو عوض کنی. برات لباس جدید می‌زارم. تا اون موقع من هم مشکلم رو با این خانوم حل می‌کنم.
سرش را به نشان تأیید حرف‌هایم تکان داد و قدمی عقب رفت. هنوز نمی‌دانستم به چه دلیل به خودم اجازه داده بودم برای آرام کردنش او را به آغوش بگیرم؛ اما پشیمان نبودم. این کارها هیچ‌یک در شخصیت من نبود. نجات دختری که تنها یک روز بود دیده بودمش. قبول کردن شرط آیدا در حالی که بارها از خواسته‌هایم برای نرسیدن آیدا به آن گذشته بودم، نادیده گرفتن حضور ایزابلا در جنگل من، و اکنون در آغوش گرفتن دلارام برای آرام کردنش؛ واقعاً کار محالی بود آن هم از جانب من!
نگاهم به آیدا افتاد که به آرامی از زمین بلند شده و اخمی بر روی چهره‌اش نشاند.
با نگاهی که آیدا به سمت دلارام انداخت، دلارام ترسیده خودم را کمی به من نزدیک کرد. از احساس امنیتی که به من داشت لبخندی

بر روی لب‌هایم نشست و رو به دلارام لب زدم:
-می‌تونی همین‌جا کارت رو انجام بدی ما می‌ریم بیرون. اگه چیزی لازم داشتی فقط کافیه صدام کنی.
باشه آرامی زمزمه کرد که به سمت آیدا رفتم و دستش را میان انگشتانم گرفتم و از اتاق خارج شدیم. هم‌زمان با بستن درب اتاق، صدای آیدا به گوشم رسید:
-حالا بهتره چیزی که سرش معامله کردیم رو بدی تا من برگردم به خونه‌ی خودم.
پوزخندی زدم و چشمانم را یک دور چرخاندم.
-منظورت از خونه، همون کلبه خرابه‌ای که دیدمه؟
صدای نفس خشمگین آیدا را شنیدم. دستش را عصبی یک دور در هوا چرخاند و همراه با دستش، تمام گرد و قبار و به هم ریختگی سالن نشیمن را از بین برد.
با خنده سوت بلندی زدم و صدایم را بالا بردم:
-دیگه داری کاری می‌کنی که واقعاً روی استخدام کردنت فکر کنم آیدا! هم مریض خوب می‌کنی هم تمیز کاریت خوبه. سر حقوق باهام کنار بیا بزار استخدامت کنم.
دست مشت شده‌اش را به سمت شانه‌ام آورد که فوراً جابه‌جا شدم و دستش را بین مشتم گرفتم و فشردم.
-مواظب باش چی‌کار می‌کنی دختره ساحره.
صدای عصبی‌اش باعث می‌شد تا پوزخند روی لب‌هایم بیشتر شود.
-بهت گفتم چیزی که به خاطرش معامله کردیم و بهم بده.
لبخندی زدم. دختر زیرکی بود؛ اما هیچ وقت به خواسته‌اش نمی‌رسید. نه آن طور که می‌خواست.
-تو چیزی رو که می‌خوای می‌گیری آیدا؛ اما من کسی نیستم که

اون رو بهت میده.
چشمانش درشت شده بودند و لب‌هایش مانند ماهی بیرون افتاده از آب، باز و بسته می‌شدند.
صدای معترضش را بالا برد:
-منظورت چیه؟ خودت باید این‌کار رو بکنی.
-من چنین قولی بهت ندادم. سر یه موضوع معامله کردیم؛ ولی هیچ کدوم از ما نگفت چه کسی قراره تو رو به خواسته‌هات برسونه.
آیدا فریادی از خشم کشید:
-من فقط با تو معامله کردم کیاشا. پس تو باید خواسته‌ی من و بهم بدی. درست مثل کاری که من کردم. من دلارام رو بهت پس دادم.
پوزخندی زدم. درست کنار کلبه نیز گفته بودم اگر دلارام سالم نباشد، معامله تغییر خواهد کرد؛ اما گویا این ساحره گوشش بده‌کار نبود.
قدم‌هایم را به سمت صندوقچه‌ام کج کردم و هم‌زمان صدایم را کمی بالا بردم تا به گوش‌های آیدا برسد:
-توی همون خونه خرابه‌ای که زندگی می‌کنی هم گفتم؛ اما انگار فراموش کردی.
لب‌هایش را بر هم فشرد:
-چی رو فراموش کردم؟!
صدای عصبی و در عین حال کنجکاوش، باعث می‌شد بیش از پیش بخواهم او را اذیت کنم.
حرفی نزدم و سکوت را ترجیح دادم. دست دراز کرده و کیسه خونی را بیرون کشیدم. جام بزرگی که همیشه بر روی میزم قرار داشت را به دست گرفتم و کیسه را پاره کردم. قطرات خون از روی کیسه سرازیر می‌شدند و داخل جام فرو می‌رفتند.

نگاهم بر روی لغزش مایع حیاطم مانده بود. با تمام شدن کیسه خون جام را به دست گرفتم و به سمت آیدا بازگشتم.
چرخی به جام داخل دستانم دادم و کمرم را به میز مشکی رنگ بزرگم تکیه دادم. نگاهم را یک دور در سالن عمارت چرخاندم. این خانه هیچ روحی نداشت. رنگ‌های تماماً تیره و تنها رنگ شادی که بر چشم می‌خورد، سرخی خون داخل دستانم بود، صدای تیک تاک عقربه‌های ساعت در سالن می‌پیچید و سکوت فضا را در هم می‌شکست.
نگاهم را در چشمان آیدا دوختم و جام را به لب‌هایم نزدیک کردم. با فرو رفتن اولین جرعه، خون چشمانم را بستم و آرامش را در وجودم احساس کردم.
آرام شروع کردم به صحبت کردن:
-یه چیز رو مطمئن باش آیدا، من تا زمانی که مطمئن نباشم با رسیدن به اهدافت هیچ مشکلی به وجود نمیاری، به هیچ عنوان کاری نمی‌کنم.
دست‌های مشت شده‌اش را به ران پاهایش فشرد.
-تو بهم قول دادی کیاشا، قول دادی. تو معامله رو قبول کردی.
-خب درسته؛ اما تو فراموش کردی من گفته بودم اگه دلارام سالم باشه، به یاد نمیارم دلارام رو سالم از کلبه تو بیرون آورده باشم.
هر لحظه که به صحبت کردن ادامه می‌داد، خشم در وجودم بیشتر می‌شد و زبانه می‌کشید.
-ولی اون الان سالمه. اون هم به لطف من.
پوزخندی زدم، واقعاً او یک احمق بود.
-اون الان سالمه؟ واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟!
کمی سکوت کردم تا واکنشش را ببینم و سپس ادامه دادم:

-من دلارام رو با دست‌هایی که تو رگش رو خراشیده بودی از کلبه‌ات بیرون کشیدم. هنوز حتی به ساعت هم نکشیده بود که تشنج کرد. بعد از اون هیچ نبضی نداشت. دیدم که نفس نمی‌کشید. شاید الان حالش خوب باشه؛ اما تو باعث تمام اون اتفاقات بودی، فقط تو! باید متوجه‌اش می‌کردم که تا چه حد از او عصبانی هستم. درست بود ما سال‌ها دوست بودیم. سالیان سال؛ اما این دوستی هیچ‌وقت پاک و محکم نبود. من یک خون‌آشام بودم و آیدا یک ساحره. حتی اگر از صمیم قلب نیز خواستار بودیم با هم بمانیم. طبیعت‌مان این اجازه را نمی‌داد. من و آیدا در کنار رفاقت، ترسناک‌ترین دشمنان یک‌دیگر بودیم.

برای آن‌که همه‌چیز را به خاطر بیاورد، به آرامی لب زدم:

-کاری برات نمی‌کنم آیدا، چون آخرین‌بار، قبل از قسم خونی، این تو بودی که خنجر زدی، تو بودی که پشت کردی به همه‌چیز. تنها برای وسوسه‌هات. تنها برای این که هیچی برات کافی نبود. تو با رسیدن به اهدافت نه تنها سیراب نمی‌شی، بلکه تمام دریاچه رو خشک می‌کنی.

اشک حلقه زده در چشمانش هم نمی‌توانست من را وادار به سکوت کند.

صدایش که با بغضش ادغام شده بود، در گوش‌هایم طنین انداخت:

-من هیچ‌وقت به دوستمون پشت نکردم کیاشا. من فقط کاری رو انجام دادم که به‌خاطرش انتخاب. ...

دستم را بالا گرفتم و از ادامه دادن حرفش جلوگیری کردم. هردو خوب می‌دانستیم، آیدا چشم بسته بود بر روی تمام داشته‌هایش و به سمت چیزی که نداشت می‌شتافت. بدون در نظر گرفتن آن که چه چیزی را از دست خواهد داد.

دوباره این گذشته لعنتی را به‌خاطر آورده بودم. هر چند که هیچ‌گاه فراموشش نمی‌کردم. متأسفانه حافظه‌ام اجازه این را نمی‌داد. بر عکس تمام افراد که حتی شاید اکنون چهره‌ی عزیزترین‌شان را هم به خاطر نمی‌آوردند. من تک به تک جزئیات را به خاطر داشتم.
پشت کرده به آیدا به سمت مبل سلطنتی سیاه رنگی که گوشه‌ای از سالن سال‌ها خاک خورده و دم نزده بود رفتم و نشستم.
صدای جر- جری که از تخته‌ها و پایه‌های مبل بلند شد، نشان از قدیمی بودنش می‌داد.
جرعه‌ی دیگری از خون داخل جام را نوشیدم و نگاهم را به آیدای غرق در فکر دوختم.
گویی در گذشته محو شده بود و به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می‌کرد. پوزخندم جان گرفت. بهتر بود به همه چیز فکر کند و به یاد بیاورد. شاید پس از این خودش نیز مانند من از کارهایش رنج بکشد.
با صدای قدم‌هایش که به سمتم می‌آمد، نگاهم را از جام خون گرفته، و در چشمان بنفش رنگش دوختم و زبانم را بر روی لب‌هایم کشیدم.
سرش را به سمت راست خم کرده و صدای آرامش گوشم را نوازش کرد:
-همه‌ی حرف‌ها و خاطراتی که گفتی رو به خوبی یادمه کیاشا. جزئیات رو کامل به خاطر ندارم؛ اما می‌دونم چی‌کار کردم و کجا به اشتباه کشیده شدم. حالا ازت یک چیزی می‌خوام.
نگاهم را از چشمانش بر روی لب‌هایش سوق دادم.
سرم را تکان آرامی دادم تا حرفش را ادامه دهد.
-ازت می‌خوام نزاری بیشتر از این اشتباه کنم کیاشا، کمکم کن.
دستانش را به سمتم دراز کرد. ناامیدی را در چشمانش می‌دیدم. اما

نمی‌توانستم دوباره از او خنجر بخورم و جانش را نگیرم.
نمی‌توانستم اعتماد کنم و وقتی اعتمادم لگد مال شد سکوت کنم. او یک‌بار بلیط بردش را باخته بود. حال دیگر نمی‌توانست به همین راحتی آن را به دست بیاورد.
»دلارام«
با خارج شدن کیاشا به همراه آن زن از اتاق، به سمت وان طلایی رنگی که در اتاق بود رفتم. شیر آب متصل به آن را باز کردم و حجوم آب گرم در داخل وان جان دوباره‌ای به وجودم داد. این حمام را واقعاً نیاز داشتم به خصوص که مچ دست‌ها و بازویم تماماً آغشته به خون خشک شده بود و این خارج از تحمل من بود.
پس از حمام کردن به اطرافم نگاه کردم. کیاشا گفته بود که برایم لباس جدید خواهد آورد؛ اما چیزی پیدا نکرده بودم. دری اتاق را گشودم و نگاهی به اطراف انداختم شاید داخل نیامده و لباس‌ها را بیرون گذاشته بود؛ اما باز هم چیزی پیدا نکردم.
بی‌حوصله، دست از گشتن برداشتم و به سمت لباس‌هایم زفتم. فعلا باید با همین لباس‌های پاره و خاکی کنار می‌آمدم.
بعد از به تن کردن لباس‌هایم، از اتاق خارج شدم. صدای معده‌ام بلند شده بود و هر چند دقیقه رعد و برقی در دلم به صدا در می‌آمد.
با خجالت بابت موهای خیس و لباس‌هایم، به سمت سالن بزرگی که آن روز دیده بودم رفتم. تاریکی چیره شده بر سالن دیدم را محدود کرده بود؛ اما کیاشا را به راحتی دیدم که در بالاترین نقطه‌ی سالن بر روی مبلی مشکی رنگ نشسته بود و چیزی در دست داشت و آن زن درست چند قدم جلوتر از کیاشا ایستاده بود.
نگاهم با نگاه مرموز و پر اخم کیاشا برخورد کرد که همان لحظه صدای آن زن را شنیدم:

-لطفاً کیاشا کمکم کن! من به خون تو نیاز دارم.
حرفی که زده بود قدم‌هایم را سست کرد. احساس می‌کردم ضربان قلبم آهسته شده بودند و خواهان ایستادن بودند.
نگاهم را در چهره کیاشا چرخاندم. این‌جا دیگر چه‌خبر بود؟ هنوز یک هفته از آمدنم به این جنگل نحس هم نگذشته بود و هزاران بلا بر سرم نازل شده بود و اکنون فهمیده بودم این افراد حتی به یک‌دیگر هم رحم نمی‌کنند، من که یک بی‌گانه بودم، چه‌طور از آن‌ها تقاضای رحم و محبت داشتم؟

»کیاشا«
نگاهم به چشمان ترسیده دلارام گره خورد و با دیدن موهای خیس و لباس‌های قبلی که به تن داشت، تازه به یاد آوردم که به او قول لباس تازه‌ای داده بودم. امان از دست آیدا که حتی حرف‌هایم را هم از خاطرم می‌برد.
حرفی که آیدا به زبان آورده بود، نباید بر گوش‌های دلارام می‌رسید؛ اما اکنون که او می‌دانست نباید اجازه می‌دادم فکر اشتباهی کند. این دختر تنها کلیدی بود که من از شب ماه کامل داشتم. شبی که تمام تلاش‌های صد سال گذشته‌ام بر باد رفته بود و درست زمانی که هیچ امید و هدفی نداشتم، این دخترک ظاهر شده بود. باید با چنگ و دندان از او مراقبت می‌کردم. او می‌توانست دلیل جدیدی برای رسیدن من به اهدافم باشد. نگاهم را از دلارام گرفته و به آیدا دادم:
-بعداً راجع‌به این موضوع صحبت می‌کنیم.
چشمان تعجب و غمگین آیدا را نادیده گرفتم و از جا بلند شدم و هم‌زمان که به سمت دلارام قدم بر می‌داشتم، جام درون دستم را در

دستان آیدا قرار دادم و به دلارام نزدیک شدم.. این دختر به اندازه‌ی کافی ترسیده بود و حال اگر آن خون را هم می‌دید، خدا می‌دانست چه حالی خواهد داشت.
کنار دلارام ایستادم و به چهره‌ی رنگ پریده‌اش چشم دوختم. با صدایی که از شکمش بلند شد، لبخندی بر روی لب‌هایم نشست که فوراً دستم را بر روی لب‌هایم کشیدم. هیچ علاقه‌ای نداشتم هرکسی روی خوشم را ببیند و این یکی دیگر از ویژگی‌هایم بود. نگاهم را به چهره‌ی خجالت زده‌ی دلارام دوختم و مسعود را بلند صدا زدم.
با ایستادن مسعود درست جایی کنار دلارام و روبه‌روی من، دلارام ترسیده هین بلندی کشید و از جا پرید. که مسعود نیش باز شده‌اش را به نمایش گذاشت و صدایش در اتاق پیچید:
-معذرت می‌خوام مادمازل! قصد ترسوندن شما رو نداشتم.
دلارام چشمان گرد شده‌اش را به مسعود دوخت. لب‌هایش را تکان داد؛ اما صدایی از گلویش خارج نشد. اخم‌هایم را در هم کشیدم و چشمانم را بر روی چهره‌ی بشاش و شاد مسعود زوم کردم.
من صدایش کرده بودم؛ اما او مشغول خوش و بش با دلارامی بود که از ترس در خود جمع شده بود و هر از گاهی نگاهی به دندان‌های نیش مسعود می‌انداخت.
سرفه‌ای کردم دست به سینه منتظر واکنش مسعود شدم. گویی تازه به خاطر آورده بود که چرا به این‌جا آمده. که فوراً تغییر چهره داد. و با چهره‌ای که ترس و نگرانی درش موج می‌زد، و دیگر خبری از لبخند دندان نمایش نبود نگاهم کرد و لب زد:
-کاری با من داشتی کیا؟!
سرم را کمی خم کردم و به دلارام اشاره زدم:
-مهم نیست. به حرف زدنت ادامه بده.

سرش را زیر انداخت و گزیده شدن گوشه لبش توسط دندان‌هایش را دیدم. دست‌هایش را پشت بدنش قلاب کرده بود و صاف ایستاده بود.
-برای دلارام غذا آماده کنید. هر چیزی که فکر می‌کنی براش لازمه بگیر و با یه صندوقچه مثل همون قبلی بیار. یا چه می‌دونم یه یخچال پیدا کن. نمی‌خوام تا وقتی این‌جاست گرسنگی بکشه.
مسعود باشه ای گفت و با قدم‌های آرام از سالن و خارج شد. تمام این مدت مسئولیت همه‌ی افراد بر گردن مسعود بود.
همه‌ی افرادم در تی سال‌ها به دنبال پیدا کردن راه رسیدن به هدفی که می‌خواستم بودند و درست در شب آخر که باید به نتیجه می‌رسیدم، همه‌چیز خراب شده بود.
پوف کلافه‌ای کشیدم و نگاهم را در عمارت چرخاندم. این مکان دیگر مناسب زندگی نبود. باید فکری برایش می‌کردم. این آشفتگی مناسب خانه‌ی من نبود.
با آمدن مسعود همراه با میوه و تنقلات، نگاهم را به او دوختم که به سمت دلارام رفته و کنارش روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. چشمانم را از آن دو که آرام با هم صحبت می‌کردند گرفتم و به دنبال آیدا گشتم؛ اما با جای خالی‌اش روبه‌رو شدم. باز هم چشم‌های من را دور دیده بود و راهی برای خراب کاری پیدا کرده بود. به سمت راه‌رویی که به اتاق‌ها ختم می‌شد رفتم.
وارد اولین اتاق شدم. همان اتاقی که شب اول دلارام را آورده بودم. قدم‌هایم را به سمت اتاق خودم تند کردم و به آرامی وارد اتاق خودم شدم.
باز هم هیچ خبری نبود. چشمانم را روی هم گذاشته تمرکز کردم. صدای پچ- پچ‌های آرام دلارام و مسعود را می‌شنیدم. صدای خنده‌های ریز دلارام و حتی جویده شدن خوراکی که در حال

خوردنش بود را می‌شنیدم؛ اما این میان صدای ضربان قلب نامنظمی به گوشم می‌رسید. از اتاق خارج شدم و به سمت تنها اتاقی که باقی مانده بود رفتم.
آیدا میان اتاق ایستاده بود و به تابلوهای چسبیده به هم که بر روی دیوار بودند نگاه می‌کرد.
بدون آن‌که به سمتم باز گردد، صدایش را شنیدم:
-فکر نمی‌کردم هنوز این رو داشته باشی.
نگاهم به سمت تابلویی که آیدا اشاره می‌کرد چرخید و چشمم بر روی چهره‌ی دخترک هیجده ساله‌ای افتاد که خودم طراحی‌اش کرده بودم. نگاهم را به چشمان قهوه‌ای رنگ دخترک در تابلو دوختم و به سمتش رفتم. دستم را بر روی تار موهای تیره‌اش کشیدم. لباس بنفشی که به تن داشت، جثه‌ی ریزش را به نمایش می‌گذاشت.
هنوز هم این صحنه را به یاد داشتم. سال‌ها پیش بود؛ اما آن روز مانند خنجری بود که در قلبم فرو رفته و هنوز هم جای زخمش خون‌ریزی می‌کرد.

»دلارام«
نگاهم را به مسعود دوختم که برایم میوه و خوراکی آورده بود و قول می‌داد که برای شب برایم غذاهای بهتری فراهم خواهد کرد. حرف‌هایی که می‌زد و لحن صحبت کردنش، من را به خنده وا می‌داشت و جلوی ترسم را می‌گرفت. من به امید فرهاد و گله‌اش و با ترس از خون‌آشام‌ها به این جنگل آمده بودم. و اکنون همین موجوداتی که از آن‌ها وحشت داشتم، پناه من شده بودند.
بسته بیسکویتی که بین وسیله‌ها بود را باز کرده و یکی را بیرون کشیدم و باقی بسته را به سمت مسعود گرفتم. لبخندی که بر رویم

پاشید، چهره‌اش را جذاب می‌کرد؛ اما حرفی که زد دلم را خالی کرد.
-من فقط خون می‌خورم خانوم کوچولو!
تکه بیسکویتی که در دهان داشتم را به سختی بلعیدم و دستم را پس کشیدم، که صدای خنده‌اش در فضا پیچید.
نگاه متعجبم را به او دوخته بودم. این پسر گویی عقل و تعادل روانی نداشت. یک لحظه جدی بود و لحظه بعد مانند بمبی از خنده منفجر می‌شد.
چشمانم را از روی پسری که فهمیده بودم نامش مسعود بود برداشتم و بی‌خیال این خون‌آشام خوش خیال و خنده‌رو، مشغول خوردن خوراکی‌ام شدم. آخرین چیزی که خورده بودم همان دارویی بود که فرهاد به خوردم داد.
با یادآوری فرهاد، فوراً به سمت مسعود چرخیدم که خنده‌اش را قطع کرده و با حالتی سوالی نگاهم می‌کرد.
-چت شد یکهو؟ جن‌زده شدی؟!
چهره‌ام را در هم کشیدم و لب زدم:
-حرف اون موجودات رو پیش نکش. خواهش می‌کنم.
لبخندی بر روی لب‌هایش نشاند و صدایش را شنیدم که لب زد:
-خب پس، بگو چی‌شد که یکهو ری‌اکشن نشون دادی.
از حرفش خنده میهمان لب‌هایم شد و نیشم را باز کردم.
از خندیدن من، مسعود هم به خنده افتاد. گویی کسی را پیدا کرده بودم که تنها کافی بود به یک‌دیگر نگاه کنیم تا خنده به جمع دو نفره‌مان اضافه شود و کام‌مان را شیرین کند.
با به یاد آوردن دوباره‌ی فرهاد، لبخندم را جمع کردم و دستم را بر روی دست مسعود قرار دادم.

-فرهاد من رو فروخت به اون زن مسعود. اون‌ها راجع‌به یه هدفی حرف می‌زدن. اون می‌گفت من چند روز بیشتر زنده نیستم. اون‌ها فکر می‌کردن من بی‌هوشم و کنار من حرف می‌زدن؛ اما من بیدار بودم فقط کنترلی روی بدنم نداشتم.
چهره‌ی شاداب مسعود غرق در فکر شد و دستش را بین موهایش کشید. غرق در افکارش بود و حرفی نمی‌زد، آرام تکان ریزی بر دستش دادم که نگاهش را به چهره‌ام انداخت و لب زد:
-راجع‌به این موضوع به هیچ کس هیچی نگو. مخصوصاً به آیدا. من خودم با کیا در میون می‌زارم.
سرم را به نشان تایید تکان دادم؛ اما متوجه نمی‌شدم منظورش از آیدا همان زن بود یا شخص دیگری. زبان باز کردم تا از مسعود در این باره سوال کنم؛ اما با صدای صحبت شخصی که در پشت سرم ایستاده بود، صدایم در گلو خفه شده و حرکت تند مسعود را دیدم که در مقابل من ایستاد و روی به شخص مجهول جبهه گرفت.
با صدای زنگ،دار زنانه‌ای که در گوش‌هایم پیچید، از جا بلند شدم و به سمتشان بازگشتم. نگاهم بر روی زن جوانی که ایستاده بود و با چشمان ریز شده نگاهم می‌کرد ایستاد. چشمان ریزبین و درشتش را بر روی چهره‌ام زوم کرده بود و پوزخندی مانند پوزخند کیاشا بر لب داشت. چهره‌اش سن حقیقی‌اش را نشان نمی‌داد؛ اما چیزی بین سی تا سی و پنج سال به چهره‌اش می‌آمد.
قدمی به سمتم برداشت که مسعود دستش را جلوی من سپر کرده و من را پشت سر خود فرستاد. خنده‌ی تمسخرآمیز زن بلند شد. و این‌بار صدای مسعود بود که سکوت فضا را شکست:
-این‌جا چی می‌خوای ایزابلا؟
صدایش مانند ناقوس بود. زنگ دارو عجیب. زمانی که حرف

می‌زد، سر درد عجیبی می‌گرفتم. نمی‌دانستم چرا این اتفاق می افتاد. قبلاً هم این اتفاق برایم افتاده بود؛ اما به یاد نداشتم کجا.
-قبلاً بهتر ازم استقبال می‌کردی مسعود.
دستش را به سمت صورت مسعود آورد که مسعود سرش را پس کشید.
نگاهش را با پوزخندی از مسعود گرفت و سر کج شده‌لش را به سمتم چرخواند.
-این دیگه کیه؟ شام امشب‌تون؟
رعشه‌ای که به جانم افتاد را هیچ رقمه نمی‌توانستم پنهان کنم. برای لحظه‌ای حرفی که زده بود را تصورکردم. من شام خون‌آشام‌ها باشم. ترسناک‌ترین رخدادی بود که ممکن بود برایم اتفاق بیوفتد؛ اما در این جنگل و کنار این افراد هیچ چیز بعید نبود.
با احساس بوی تلخی، آرامشی در وجودم احساس کردم. به اطرافم چشم دوختم و با دیدن کیاشا که به سمتم می‌آمد، نفس راحتی کشیدم. دیگر مطمئن بودم از شر این زن در امان خواهم بود. نمی‌دانستم این آرامش از کجا و چه‌طور به قلبم سرازیر می‌شد؛ اما هر چه که بود عجیب بر دلم می‌نشست.

»کیاشا«
با احساس حضور شخص غریبه‌ای و اضافه شدن صداها، به سمت سالن اصلی رفتم. آیدا هنوز هم در حال نگاه کردن به چهره‌اش بود. چهره‌ای که قبل از. ...
با رسیدن به سالن و دیدن ایزابلا رشته‌ی افکارم پاره شد و بی‌خیال فکر کردن به گذشته و آیدا شد. قدم‌هایم را تندتر؛ کردم اما سعی کردم آرامش و خون‌سردی‌ام را حفظ کنم. با بازگشتن دلارام به

سمتم نگاهم را به چهره‌اش دوختم. چرا هربار که این دختر را می‌دیدم ترس در چشمانش لانه کرده بود. نگاهم را از او گرفته و به ایزابلا دادم.
-ریسک بزرگی کردی که برنگشتی بلا. بدتر از همه توی عمارت من پیدات شده.
ایزابلا نگاهش را به اطراف چرخاند و پوزخندی چاشنی چهره‌اش کرد.
-قدیم‌ها عمارتت شکوه خاصی داشت کیاشا. همون‌طور که خودت داشتی؛ اما الان این وضعیت عمارتت واقعاً تأسف‌باره! بدتر از همه، تو یک انسان رو به عمارتت راه دادی.
کلمه‌ی انسان را به طور خاصی بیان کرد و چشمان دریده‌اش را به دلارام دوخت. از مسعود ممنون بودم که جلوی دلارام ایستاده بود و خود را سپر بلای او کرده بود. از این زن هیچ چیزی بعید نبود.
به سمت ایزابلا رفته و نگاه عمیقش را به جان خریدم. مطمئن بودم باز هم کاری انجام داده بود که چنین راه طولانی را آمده بود. شاید هم قرار بود انجام دهد. این زن به هر کجا که می‌رفت، دردسر را نیز به همراه می‌برد و من اصلاً علاقه‌ای به حضور او و اتفاقات بعدش آن هم در عمارت و جنگلم نداشتم.
صدایش را بلند کرد و نگاهش را عصبی به دلارام دوخته؛ اما مخاطب حرفش تنها یک نفر بود. من!
-تو قوانین رو نقض کردی کیاشا. تو راجع‌به ماهیت ما به یه انسان گفتی و بدتر از همه اون رو به خونه خودت راه دادی. جایی که به اندازه‌ی کافی از خون‌آشام ها مدارک وجود داره.
او سعی داشت نقطه ضعفی از من پیدا کرده و برای آن که از من حق سکوت دریافت کند. جایش را در این‌جا محکم کند. این زن را

می‌شناختم. حیله‌ها و فریب‌هایش را از بر بودم. چشمانم را در کاسه چرخاندم و پوزخند همیشگی‌ام میهمان دوباره لب‌هایم شد.
-با این حرف‌ها، نمی‌تونی کاری پیش ببری ایزابلا. من سال‌هاست تو و افکارت رو از برم. می‌دونم تو اون سرت چی می‌گذره. و مطمئن باش تا قبل از این که بفهمم چه کاری انجام دادی که انجمن تبعیدت کرده بهت اجازه‌ی این‌جا بودن رو نمیدم.
دندان‌های نیشش را به رخ کشید و صدایی مانند غرش از گلویش خارج کرد. عکس‌العملی نشان ندادم و تنها با پوزخند و چشمانی که ضعیف بودنش را فریاد می‌زد نگاهش کردم.
چند ثانیه ایستاد و سپس قدم عقب رفت و قبل از آن که ناپدید شود، صدایش در فضای سالن پیچید:
-این‌جا ته ماجرا نیست، من برمی‌گردم.

نفسم را چند ثانیه‌ای در سینه حبس کردم و به جای خالی ایزابلا چشم دوختم. باید از ماجرا سر در می‌آوردم.
مطمئن بودم که ایزابلا به طور پنهانی این‌جاست امکان نداشت انجمن او را به این منطقه که آرام‌ترین و بی‌حاشیه‌ترین مکان بود، فرستاده باشد.
هر چه می‌گشتم یک تکه پازل کم بود. شاید هم چند تکه. هیچ‌چیز با عقل جور در نمی‌آمد.

»دلارام«
حرف ها و کارهایشان را درک نمی‌کردم. گویی یک خانواده بودند که مشکلاتی بزرگ داشتند که به راحتی قابل حل شدن نبود. تنها چیزی که در آن لحظه قلبم را گرم می‌کرد حضور کیاشا و ایستادن

مسعود جلوی من بود.
چشمانم را بسته بودم و تنها در دل خدارا صدا می‌زدم. چه بلایی قرار بود بر سرم بیاید آن هم میان یک گروه خون‌آشام.
تا به کی می‌توانستم از این وضعیت و تمام افرادی که تشنه به خون من بودند جان سالم به در ببرم؟!
تنها کاری که از دستم بر می‌آمد، ترسیدن بود. ترسیدن و در دل خدا را صدا زدن. با کنار رفتن مسعود، تازه متوجه‌ی سست شدن زانوهایم شدم. لرزش دستانم را نادیده گرفتم و دستم را به دیوار گرفتم تا بتوانم وزنم را کنترل کنم؛ اما بدنم مانند وزنه‌ی پانصد کیلویی بود که پاهایم توان نگه داشتنش را نداشتند.
به سختی از افتادنم جلوگیری کردم و بر روی زمین نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.
با شنیدن صدای قدم‌هایی که به سمتم می‌آمد، نگاهم را بالا آوردم و چشمانم بر روی چهره‌ی گرفته و ناراحت مسعود نشست که خوراکی‌هایم را در دست گرفته بود و به سمتم می‌آمد. کنارم نشست و بسته بیسکویت را به دستم داد.
نگاهش رنگ غم داشت؛ اما سعی می‌کرد لبخند بر لب داشته باشد.
صدای آرامش را شنیدم که لب زد:
-می‌دونی تنها کسی که از خانواده‌ام به یاد میارم، خواهرمه.
چهره‌اش رو خوب یادم نیست؛ اما می‌دونم موهای بلند قهوه‌ای رنگ داشت و چشم‌های درشت سبز. رنگ چشم‌هاش مثل جنگل بود.
صداش رو یادم نمیاد. لبخندهاش رو هم همین‌طور، ولی می‌دونم دختر مهربونی بود.
لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم و منتظر ماندم تا به حرفش ادامه دهد.
گویی متوجه منظورم شد که بیشتر منتظرم نگذاشت.

-تو برام مثل اونی دلارام. درسته زمان زیادی نیست که دیدمت؛ اما همون روز که فرار کردی و من به‌خاطر آفتاب نتونستم دنبالت بیام، فهمیدم احساسی که بهت دارم درست مثل همون احساسه.
لبخندی که بر روی لب‌هایم نشست ناخداگاه بود. او هم با دیدن لبخندم چشمانش را به آرامی باز و بسته کرد و لبخند جذابی زد و حرف بعدی‌تش آرامش از دست رفته‌ام را به وجودم تزریق کرد.
-مطمئن باش تا پای جونم مواظبتم. کاری که نتونستم برای خواهرم انجام بدم.
نگاهم را از مسعود گرفتم و به کیاشا که پشت سر او ایستاده بود نگاه کردم.
نگاهش را از چهره‌ام گرفت و همان‌طور که به سمت درب خروجی عمارت می‌رفت، مسعود را مخاطب قرار داد.
-دختره رو راهنمایی کن به یکی از اتاق ها. به بچه‌ها بگو برای فردا این خونه رو کاملاً مرتب شده و جدید می‌خوام.
لبخند روی لب‌های مسعود بزرگ‌تر شد و با هیجان لب زد:
-چشم رئیس!
به چهره‌ی بشاش مسعود نگاه کردم. دیگر واقعاً داشتم ایمان می‌آوردم که او دارای دو شخصیت بود. لحظه‌ای غمگین و لحظه‌ای شاد. چه‌طور می‌توانست به همین زودی افکارش را تغییر دهد.
با نشستن دست مسعود بر روی شانه‌ام، نگاهم را به او دوختم که با دست به اطراف اشاره کرد.
-خوب این‌جا رو یادت نگه‌دار. فردا قراره با یه محیط کاملاً متفاوت روبه‌رو بشی.
متوجه منظورش نمی‌شدم؛ اما سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و همراه با مسعود به سمتی که او هدایتم می‌کرد، قدم برداشتم.

تمام شب را چشم بر روی هم نگذاشته بودم. یک دلیلش صداهایی بود که از سالن به گوش می‌رسید مانند صدای صحبت و جابه‌جایی و هزاران صدای متفاوت و دلیل دوم، وجود این زن آن هم درست در چند متری من.
کیاشا چه‌طور انتظار داشت به راحتی کنار زنی که قصد گرفتن جانم را داشت به خواب بروم.
هر چند دقیقه به او که پشت به من بر روی کاناپه خوابیده بود نگاه می‌کردم، اما افکار پیچیده و ذهن خسته‌ام به من اجازه خواب نمی‌داد. باید سر در می آوردم که این همه صدا از جانب چیست و آن‌ها چه کاری می‌کنند. وگرنه تمام شب کنجکاوی خواب را بر من حرام می‌کرد.
از جا بلند شدم و با آرام‌ترین روشی که می‌توانستم، در آن تاریکی محض به سمت درب ورودی اتاق رفتم. از کردن درب یک معضل بزرگ بود؛ زیرا جر- جری که با تکان خوردن در از لولای درب بلند می‌شد، می‌توانست همه را خبر کند. با باز شدن نیمی از درب اتاق به سمت عقب بازگشتم و نگاهم روی آیدا که به خواب سنگینی رفته بود افتاد. نفس راحتی از خواب بودنش کشیدم و قدمی به راه‌رو گذاشتم. صداها بیشتر از قبل شده بودند. صدای خنده‌های بلندی به گوش می‌رسید.
قدم‌هایم را سریع‌تر کردم و به سمت سالن عمارت قدم تند کردم. از گوشه‌ترین قسمت و چسبیده به دیوار حرکت می‌کردم. اگر شنوایی قوی آن‌ها را فاکتور می‌گرفتم، شاید دیده نشدن من می‌توانست جانم را حفظ کند.
نگاهم را به اطراف دوختم. شاید صد نفر در سالن در حال حرکت بودند تمام وسیله‌های سالن تخلیه شده بود و آن‌ها در حال ساخت چیزی بودند که از این فاصله نمی‌توانستم از آن سر در بیاورم.

نگاهم به مبلی افتاد که در گوشه سالن و در نزدیکی راه‌رویی که من در آن قرار داشتم بود.
چه می‌شد اگر خودم را به آن مبل می‌رساندم. آن وقت می‌توانستم بهتر ببینم و سر از کارشان در بیاورم.
امان از دست این کنجکاوی که مطمئن بودم آخر سرم را به خاطرش بر باد می‌دهم.
با قدم‌های بلند خودم را به مبل رساندم و درست لحظه‌ی آخر که یکی از آن خون‌آشام‌ها به سمتم باز گشت، پشت مبل پناه گرفتم.
در دل بلند خدا را صدا زدم. زیر لب زمزمه کردم:
-خدایا من رو ندیده باشه. ندیده باشه! قول میدم دیگه فوضولی نکنم.
چشمانم را محکم بر روی هم فشردم و لب زیرینم را به دندان کشیدم.
هیچ‌کس به سمت جایی که بودم نیامده بود و می‌توانستم امیدوار باشم که من را ندیده بودند. نگاهم را از کنار دسته مبل به آنها دوختم؛ اما باز هم زاویه‌ی دید مناسبی نداشتم. چهره در هم کشیدم و خواستم خودم را کمی به جلو بکشم که با نشستن دست سنگینی بر روی شانه‌ام، جان از تنم جدا شده و من مرگ را به چشم دیدم.
ترسیده در جای خشک شده بودم. این دیگر چه کسی بود. آرام و زیر لب زمزمه کردم:
-کیاشا، غلط کردم! خدایا غلط کردم.
صدای خندانی را کنار گوشم شنیدم:
-خودم هستم. و باید بگم تو این که غلط کردی، هیچ شکی نیست.

»کیاشا«
درست از لحظه‌ای که از اتاق خارج شده بود نگاهش می‌کردم.

می‌خواستم به آن‌ها سر بزنم که با شنیدن صدای باز شدن درب گوشه‌ای در تاریکی ایستادم. انتظار دیدن آیدا را داشتم؛ اما با دیدن دلارام ابروهایم بالا پرید. چه کاری داشت که از جانش مهم‌تر بود؟ داشت با پاهای خودش به سمت تله می‌رفت.
شانه بالا انداختم و به دنبالش رفتم. حرکت زیرکانه‌ای که برای رفتن به سمت مبل انجام داده بود خنده‌دار بود؛ اما اگر تنها یک ثانیه دیرتر آن کار را می‌کرد، حتماً بهمن او را می‌دید.
انتظار داشتم دیگر بی‌خیال شود و بخواهد به اتاق بازگردد؛ اما گویی کنجکاوتر از آن حرف‌ها بود. قدم‌هایم را به سمتش برداشتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.
صدای ترسیده‌اش به گوشم رسید. گویا بدون آن‌که من را ببیند، می‌دانست چه کسی پشت او ایستاده.
-کیاشا غلط کردم! خدایا غلط کردم.
دیگر نتوانستم خنده‌ام را حفظ کنم و صدای خنده‌ی آرامم به گوشش رسید. برای آن‌که حواسش را از خنده‌ام پرت کرده باشم، کنار گوشش لب زدم:
-خودم هستم. و در این که غلط کردی، هیچ شکی نیست.
سرش را به شانه‌اش نزدیک کرد و گوش و گردنش را پوشاند. سرم را عقب بردم و برخاستم. این دختر بیش از حد بی‌خیال بود. جانش را کف دستش گرفته بود و در عمارتی که صدها خون‌آشام در آن بودند، مخفیانه قدم می‌زد.
دوست داشتم بدانم اگر شخص دیگری به جای من پیدایش می‌کرد، آن‌گاه چه عکس‌العملی نشان می‌داد.
سرم را تکان آرامی دادم تا افکارم را کنار بزنم و نگاهی به اطراف انداختم.

همه مشغول انجام کارهایشان بودند و کسی حتی متوجه‌ی ما هم نشده بود.
دستم را به سمت دلارام دراز کردم و انگشتانم را به دور مچ ظریفش حلقه کردم. چشمانش را به صورتم دوخت.
در آغوشم مانند کودکی بود که به پدرش یا شاید هم برادرش پناه برده باشد.
به سمت اتاقی که آیدا در آن بود رفتم و در عرض چند ثانیه جلوی درب اتاق ایستادم. که نگاهش را به داخل اتاق انداخت و اخمی بر چهره نشاند. متوجه شده بودم که از آیدا خوشش نمی‌آید.
به او حق می‌دادم. آیدا کسی بود که اورا تا پای مرگ کشانده بود؛ اما خودش نیز نجاتش داده بود.
هر چند به‌خاطر رسیدن به اهدافش این‌کار را کرده بود؛ اما نمی‌شد کتمان کرد که آیدا چه‌گونه برای دلارام ناراحت و نگران بود و اشک می‌ریخت.
با چشمانم به او اشاره کردم که وارد اتاق شود؛ اما سرش را به اطراف تکان داد و مانند کودکان پایش را محکم بر زمین کوبید.
صدای دلخورش در گوش‌هایم پیچید:
-چه‌طوری انتظار داری پیش اون باشم و راحت بتونم بخوابم؟ اون می‌خواست من رو بکشه. از کجا معلوم دوباره این کار و انجام نده؟!
چشمانم را به چهره‌ی مظلوم و چشمان پر شده از اشکش دوختم و صدای آرامم، بر گوش‌های خودم نیز ناآشنا بود.
-من مواظبتم.
چهره‌اش کمی تعجب شد و این‌بار تعجبش حتی در صدایش هم مشهود بود.

-مثل مسعود؟!
مسعود؟! مگر او چه‌گونه قرار بود مواظب دلارام باشد؟ به یاد آوردم حرف‌های مسعود را که از خواهرش برای دلارام گفته بود. از فکر به آن‌که دلارام را مانند خواهر بدانم نیز، اخمی بین ابروانم نشست.
نگاهم را به چشمان منتظرش دوختم و این‌بار صدایم با کمی خشم ادغام شده بود و قبل از آن که از او دور شوم به آرامی لب زدم:
-نه، مثل خودم.

»دلارام«
-نه، مثل خودم.
حرفش عجیب بر دلم نشسته بود. آرامشی که از حرف مسعود گرفته بودم کجا و لذت و آرامش حرف کیاشا! لبخندی که بر لب‌هایم میهمان کرده بود کامم را شیرین کرد و من بدون فکر به آن‌که بعد از گفتن حرفش کجا رفته بود و حتی بدون فکر بر دلیل حرفش وارد اتاق شده و حضور آیدا را نادیده گرفتم و بر روی تخت به خواب آرام و عمیقی فرو رفتم.
با برخورد نفس‌های گرمی با صورتم، چشم گشودم با دیدن چیزی که بر روی صورتم خم شده بود و خشمی که از چشمانش می‌بارید، ترس در دلم لانه کرد.
خنجری که در بین دستانش داشت را بالا برد. مرگ را به چشم می‌دیدم و نمی‌توانستم هیچ عکس‌العملی انجام دهد. گویی تردید داشت که دست‌هایش را بالای سرش نگه داشته بود و با چشمانی به سرخی خون و خشمگین نگاهم می‌کرد.

صدای آرامم سکوت اتاق را فرو شکست:
-خواهش می‌کنم! این‌کار رو نکن. ...
نگاهش رنگ باخت؛ اما چندی بعد دوباره خشم در چشمانش پر رنگ شد و چیزی زیر لب زمزمه کرد. متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم. عجیب حرف می‌زد و گویی کسی جوابش را می‌داد که بین حرف‌هایش منتظر می‌ایستاد و گوش فرا می‌داد.
ترس در تک- تک سلول‌های بدنم می‌پیچید. تنها چهار روز از آمدنم به این جنگل می‌گذشت و این‌بار سومی بود که جانم را در دست گرفته و به سمت حضرت ازرائیل می‌رفتم تا آن را دو دستی تقدیمش کنم.
با تکان خوردن دستش، ناخداگاه فریادی کشیدم و سعی کردم از جا بلند شوم؛ اما تازه متوجه‌ی بسته بودن دست‌ها و پاهایم شدم. این امکان نداشت. نمی‌توانست من را بسته باشد و من حتی متوجه نشده باشم.
فریاد ترسیده‌ام برای بار دوم سکوت اتاق را در هم شکست؛ اما گویا هیچ کس نبود که نجاتم دهد.
به اطرافم نگاه کردم. در همان اتاق بودم، که شب گذشته همراه با کیاشا آمده بودم؛ اما از آیدا خبری نبود. اگر در اتاق بود، تا کنون کاری انجام می‌داد.
تنها چیزی که باعث شده بود هنوز هم نفس بکشم، تردید شخصی بود که بر روی ران‌هایم نشسته بود و خنجر حتی دست‌های خودش را نیز خراشیده بود. خون مشکی رنگی که از خراش دستش بر روی خنجر ریخته می‌شد، حالم را بد می‌کرد.
هر لحظه احساس می‌کردم محتویات معده‌ام به سمت دهانم حجوم می‌آورند.

کاش تمامش می‌کرد، این بازی مسخره را تمام می‌کرد و من دیگر از هیچ چیزی نمی‌ترسیدم.
قرار بود به دیدن پروردگارم بروم و چه چیزی بهتر از آن وجود داشت. برای منی که از بدو تولد تا اکنون، هیچ‌کس غیر از خودش را نداشتم.
چشمانم را بستم و قلبم را آرام کردم. دیگر قبول کرده بودم و خود به پیش‌واز مرگ ایستاده بودم.
او نیز خسته شده بود از نگه داشتن خنجر در دستانش، از تردید، به راحتی احساسش می‌کردم.
آرام لب زدم:
-کاری که شروع کردی رو تموم کن. من به اندازه‌س کافی خسته هستم. تو خسته‌ترم نکن.
لحظه‌ای پشیمانی در چشمانش موج می‌زد و لحظه بعد دوباره خشم بود که جایگزینش می‌شد.
چه بلایی بر سر این افراد آمده بود که هیچ بویی از انسانیت و رحم نبرده بودند.
خودم جواب خودم را دادم. تنها انسان این‌جا من بودم؛ اما حتی من نیز نتوانسته بودم رحم و انسانیت را به خوبی یاد بگیرم. شاید چون کسی را نداشتم که برایم بارها بازگو کند چه‌کار درست و چه‌کار اشتباه است.
چشمانم را باز کردم و نگاهم را به چهره‌ی پر از تردید زن روبه‌رویم دوختم که با حرکتی سریع دستانش را پایین آورد. با احساس خراشیده شدن سینه‌ام، آخرین فریادی که می‌توانستم را با بلندترین صدایی که از خود شنیده بودم سر دادم.
»کیاشا«

با تمام افراد در پشت عمارت مشغول کار بودیم. قصد داشتم اتاق دیگری را به عمارت اضافه کنم. اتاقی مخصوص خودم.
به افراد که با سرعت هرچه تمام در حال کار بودند نگاه می‌کردم. چیزی به طلوع آفتاب باقی نمانده بود. احساس خوشایندی نداشتم و نمی‌خواستم بیشتر این‌جا بمانم. رو به مسعود اشاره کردم که حواسش به اطراف باشد.
سرش را به نشان تأیید تکان داد. قدمی برداشتم و همین که خواستم به سمت عمارت حرکت کنم صدای فریادی به گوشم رسید.
به اطراف نگاه کردم. صدای هم‌همه‌ی به یک‌باره ساکت شد. گویا من تنها کسی نبودم که آن صدای را شنیده بود. نگاهم در چشمان نگران و مضطرب مسعود نشست. هر دو با سرعت به سمت داخل عمارت حرکت کردیم. مطمئن بودم دلارام بود که فریاد کشید؛ اما امیدوار بودم دلیل این کارش آیدا نباشد. زیرا این‌بار مطمئن بودم بلایی که بر سر فرهاد آمده بود، بر سر آیدا نیز می‌آمد.
با رسیدن به پشت درب اتاق، نگاهم به آیدا افتاد. دست و پاها و دهانش، با پارچه‌ای بسته شده بود. مسعود بی‌خیال آیدا فوراً به سمت درب اتاق رفته سعی در باز کردن درب داشت؛ اما قدرتی نامرعی او را به عقب می‌راند. و از درب دور می‌کرد.
به سمت آیدا رفتم و دست‌ها و سپس پاهایش را باز کردم.
خودش پارچه‌ی روی دهانش را پایین کشید و لب زد:
-ندیدمش؛ ولی جادو داره.
نگاهم را به درب دوختم. فهمیدن آن که شخصی که داخل اتاق بود جادو داشت دشوار نبود؛ اما موضوع چیز دیگری بود.
چرا در این چند روز همه به دنبال آسیب رساندن به دلارام بودند؟
به سمت آیدا بازگشتم. مسعود هنوز هم سعی می‌کرد بتواند درب را

باز کند؛ اما تلاش‌هایش بی‌هوده بود.
نگاهم را به آیدا دوختم و با صدایی که خشمم را فریاد می‌زد، لب زدم:
-بگو که می‌تونی این در لعنتی رو باز کنی.
صدایش مسمم در گوشم پیچید:
-می‌تونم؛ فقط چند دقیقه زمان می‌خوام.
سرم را به آرامی تکان دادم. چند دقیقه زمان زیادی بود. آن هم زمانی که نمی‌دانستم چه بر سر دخترکی که شب گذشته گفته بودم مواظبش هستم می‌آید.
فریادی که از داخل اتاق به گوشم رسید، بی‌شک بلندترین و دردناک‌ترین فریادی بود که به عمر شنیده بودم.
صدای دردناک دلارام قلبم را می‌فشرد. با خشم و چشمانی که سرخ شده بودند نگاهم را به آیدا دوختم:
-اگه همین الان بازش نکنی، دیگه بهت نیازی ندارم آیدا.
صدای من هم‌زمان شد با صدای برخورد ناگهانی درب به دیوارها و دیدن صحنه‌ای که خشکم کرده بود.
مسعود زودتر از من به خودش آمد. به سمت زنی که بر روی پاهای دلارام نشسته بود حمله‌ور شد. دستش را از خنجری که بر سینه دلارام فرو رفته بود. جدا کرده و رو به دیوار پشت سرش کوبید.
زن گویی که از اسارت آزاد شده باشد، نفس بلند و عمیقی کشید. سپس مانند جسم بی‌جانی بر روی زمین آوار شد.
آیدا با دو خودش را به دلارام رساند و دستش را بر روی خنجر کشید.
در این میان من تنها کسی بودم که توانی برای نزدیک شدن به

دلارام در خود احساس نمی‌کردم.
نمی‌توانستم مرگش را ببینم. آن هم درست مانند کسی که. ...
با صدای آیدا، از گذشته بیرون کشیده شدم نگاهم را از دلارام گرفته و به او دوختم.
-وارد قلبش نشده. طلسم هم نداره. هنوز نفس می‌کشه.
نمی‌توانستم باور کنم. چندین سال پیش این صحنه را دیده بودم؛ اما آن زمان عزیزترینم که خنجر در قلبش داشت، دیگر نفس نمی‌کشید.
با نشستن دستی بر روی شانه‌امژ باز هم رشته‌ی افکارم پاره شد.
نگاهم در چشمان غمگین آیدا نشست.
-خواهش می‌کنم کیاشا! به خودت بیا. تو می‌تونی کمکش کنی.
نگاهم را به دلارام دوختم، پلاک هایش می‌لرزید، نفس هایش نصفه و نیمه از سینه اش خارج میشد.
دستش را بالا آورد و بر روی قلبش گذاشت.
باور کرده بودم که هنوز نفس می‌کشید، گویی طلسم او شده بودم که چنین برایم مهم بود. نمی‌دانستم. هر چه که بود تنها می‌خواستم نگاهش را ببینم، ضربانش را بشنوم؛ و نفس‌هایش را احساس کنم.
بودنش کافی بود، من بارها عزیزانم را از دست داده بودن. بار ها مرگشان را به چشمانم دیده بودم.
حال نمی‌خواستم دختری که تنها چند روز در خانه من میهمان بود و کمی برایم مهم را نیز از دست بدهم. نمی‌خواستم هر بار که به این اتاق می‌رسیدم صحنه مرگش برایم تداعی شود.
قدم‌هایم را به سمتش برداشتم و دستم را بر روی دست‌های غرق در خونش قرار دادم.
به سختی نفس می‌کشد.
نگاهم به مسعود افتاد که با غم به دلارام چشم دوخته بود.

آیدا را مخاطب قرار دادم:
-نمی‌تونی براش کاری بکنی؟!
سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدای آرامی لب زد:
-به‌خاطر اون طلسم و بعدش به‌خاطر خوب کردن دلارام، خیلی از قدرتم استفاده کردم. اگه برای جمع شدن انرژیم منتظر نمونم قدرتم رو از دست میدم.
حق داشت نخواهد برای نجات دادن جان یک انسان از قدرت بگذرد، کاش می‌توانستم کاری کنم.
به مسعود نگاه کردم.
-برو دنبال امیر، بگو با دکتری که توی گله دارن بیاد این‌جا سریع تر.
مسعود فوراً ناپدید شد حتی نایستاد تا حرفم را تأیید یا تکذیب کند.
گویا جان دلارام بیش از من برای او ارزش داشت.
می‌دانستم فرد احساساتی و زود رنجی بود اما در زمانی که باید، شجاع و نترس بود؛ و همین‌طور سنگ دل.
شاید بهتر بود بگویم، فردی با چند شخصیت.
کنار دلارام نشستم و پیراهنم را از تن خارج کردم.
هیچ پارچه‌ی تمیز دیگری نداشتم و در حال حاضر تنها گزینه همین پیراهن بود. پارچه پیراهن را در مشت فشردم و به خنجری که توسط آیدا از زخم بدن دلارام بیرون کشیده شد نگاه کردم.
شاید اگر چند ثانیه زود تر به این‌جا رسیده بودم، حتی آن یک سوم از خنجر هم در بدن دلارام فرو نمی‌رفت.
پارچه را بر روی زخم فشردم تا از خونریزی‌اش جلوگیری کنم.
کاش امیر و سینا هر چه زودتر می‌رسیدند.
آیدا کنارم جا گرفت و دستش را بر روی دستم گذاشت.

حوصله این کارهایش را نداشتم. می‌خواستم دستش را پس بزنم که با احساس گرمایی که از دستانش بر پوستم منتقل شد نگاهم را به سمتش کج کردم و صدای آرام زمزمه‌اش در گوشم طنین انداخت.
-نمی‌تونم کامل خوبش کنم اما، می‌تونم جلوی خونریزی کردنش رو بگیرم.
چشمانم رابه نشانه‌ی تشکر باز و بسته کردم. لبخند بی‌جانی بر روی لب‌هایش نشست و پس از چند دقیقه دستش را پس کشید.
با ورود مسعود و پس از آن امیر، نگاهم به سمت آن‌ها کشیده شد.
غیر از آن دو کسی وارد نشده بود با تبدیل شدن امیر لب باز کردم:
-پس سینا کجاست؟ همین الان بهش نیاز داریم.
امیر نگاهش را از دلارام گرفت و به من دوخت.
-من این‌جام.
نگاهم به پسر جوانی که وارد شده بود افتاد.
دستش را به سمت مسعود دراز کرد و کیفی که تازه متوجه آن شده بودن را از دستان مسعود گرفت و به سمت دلارام آمد. نگاهم به سمت مسعود کشیده شد و به آرامی لب زدم.
-اون زن و ببر، نزارید فرار کنه، بعدا می‌آم بهش رسیدگی می‌کنم.
سرش را آرام تکان داد و ثانیه بعد همراه آن زن از اتاق خارج شد.
باید می‌فهمیدم از طرف چه کسی آمده، دست به سینه در گوشه‌ای ایستادم و به سینا چشم دوختم کیف چرمی که در دست داشت را باز کرد و فوراً پارچه تمیزی را یک سمت روی تخت باز کرده و وسیله‌های کارش را روی آن چید، قیچی متوسطی را به دست گرفت و گوشه‌ای از پیراهن دلارام را قیچی کرد، متوجه شده بودم که برای راحتی کارش این کار را می‌کرد اما حضور امیر در اتاق را نمی‌توانستم تحمل کنم، به آیدا اشاره زدم تا کنار سینا بایستد و خودم

به سمت درب رفتم و آرام درب را باز کردم.
نگاه امیر را بر روی خودم احساس می‌کردم. آرام لب زدم:
-بهتره ما بیرون منتظر باشیم.
متوجه منظورم شده بود و بدون گفتن حرفی اضافه به دنبالم آمد و قبل از من از اتاق بیرون رفت، برای آخرین بار و قبل از آن‌که در را ببندم نگاهم را به دلارام دوختم و سپس درب تنها مانع دیدن او برای من بود.

به دیوار تکیه داده بودم و منتظر رسیدن خبری از جانب آیدا و سینا بودم. می‌دانستم که جان دلارام، در خطر نبود؛ اما همین زخم‌هایی که هر روز و هر ساعت بر بدنش افزوده می‌شد روحم را سلاخی می‌کرد.
با صدای امیر از افکارم بیرون کشیده شدم، نگاهم را از تابلو متصل به دیوار گرفتم و به امیر دادم که دوباره لب زد:
-چرا این بلا سرش اومد.
پوزخندی زدم.
-هر وقت فهمیدی به من هم بگو.
دستش را عصبی بین موهایش کشید.
-ببین کیا، شاید منو تو طبیعتاً با هم دشمن باشیم و نتونیم همدیگه رو تحمل کنیم ولی من قلباً دشمن تو نیستم، شاید طبیعتم کاری کرده که نتونم بیشتر از چند دقیقه یا چند ساعت حظورت رو تحمل کنم یا کاری که تو برای ادامه‌ی زندگی انجام میدی برای من یک کار منفور باشه اما، من نمی‌خوام دشمنت باشم. پس روی کمک‌هام حساب کن.
تنها نگاهش کردم. خوب می‌دانستم امیر آدم جنگ و دشمنی نبود اما،

همان‌طور که خودش هم گفته بود، طبیعت مارا دشمن خطاب می‌کرد.
-می‌دونم امیر، ولی واقعاً نمی‌دونم هدف کسی که این بلا رو سر دلارام آورده چی بوده.
سرش را به نشان تفهیم تکان داد و در فکر فرو رفت.
-همه چیز عجیبه، تو این چند روز کلی اتفاقات عجیب افتاده، افرادم اطراف جنگل کسایی رو دیدن که مال این اطراف نبودن.
چشم‌هایم را تیز کردم.
-منظورت چیه مال این اطراف نبودن؟
-چند روزیه از همه چیز قافل شدی کیاشا، ولی برعکس تو من همه‌ی حواسم به اطرافمه، تا بتونم در آرامش زندگی کنم. جنگل داره شلوغ می‌شه، به عنوان رئیس این‌جا فکر می‌کنم تو باید همه چیز رو بدونی.
حرف‌های امیر افکارم را بر هم می‌زد، چه خبر بود که من نمی‌دانستم. از اطرافم قافل شده بودم و اکنون امیر بود که داشت به من هشدار می‌داد، به کجا کشیده شده بودم. چه بر سر قدرتم آمده بود.
اخم‌هایم را در هم کشیدم. این دختر تنها دردسر را برایم آورده بود. شاید هم نقشه اش همین بود، باید می‌فهمیدم، باید سر در می‌آوردم. من سال‌ها در این‌جا زندگی کرده بودم، سال‌ها زمان گذاشته بودم تا به جایی که اکنون هستم برسم و نمی‌توانستم بخاطر یک دختر قدرتم را، حکومت را، جنگلم را از دست بدهم.
با باز شدن درب اتاق نگاهم به آیدا افتاد که با صدای آرامی گفت.
-سینا دو کیسه خون می‌خواد، برای دلارام.
سرم را تکان دادم و او دوباره به داخل اتاق بازگشت.

نگاهی به امیر انداختم و به سمت سالن رفتم. مسعود را صدا زدم که نگاهم به او که روی مبل نشسته و سرش را بین دست‌هایش گرفته بود افتاد. با شنیدن صدای قدم‌هایم فوراً بلند شد. چشم‌هایش سرخ شده بودند.

-بهتره یکم به خودت خون برسونی، به بقیه افراد هم همین‌طور.

سرش را آرام تکان داد که ادامه دادم.

-دلارام هم خون لازم داره، دو کیسه ببر.

پس از گفتن حرفم به سمت زیر زمین حرکت کردم. مکانی که هر کس پایش به آن‌جا باز می‌شد دیگر نمی‌توانست سالم از آن خارج شود.

-کجا می‌ری کیا؟

-می‌رم به حساب کسی که بدون اجازه من وارد خونم شده و به مهمون من آسیب زده رسیدگی کنم.

دیگر صدایی از او نشنیدم و به قدم‌هایم سرعت دادم.

مطمئن بودم مسعود به همه کارها رسیدگی می‌کند، اکنون من کار مهم‌تری داشتم.

به پله‌های که به زیر زمین ختم می‌شدند رسیدم، آرام از پله‌ها پایین رفتم. تمام مدتی که کسی در این اتاقک حبس بود افرادی جلوی درب می‌ایستادند.

به دو نفر از افرادی که آن‌جا بودند نگاه کردم. هر دو سری برایم تکان دادند و قدمی عقب رفتند تا وارد شوم.

به زنی که بر روی زمین افتاده بود نگاه کردم.

گویی هنوز به هوش نیامده بود. به سمتش رفتم و دستم را بر روی سرش گذاشتم. یکی از ما بود، خون آشام. اما تازه تبدیل شده بود و بدتر از همه گیر یک ساحره افتاده بود.

پوزخندی زدم و در ذهنش به دنبال دلیل کارش گشتم اما، تنها چیزی که توانستم پیدا کنم دستوری بود که به او داده بودند. و صدایی که بار ها آن را در ذهن زن تکرار می‌کرد.

)اون دختر رو بکش(.

صحنه‌ای که وارد اتاق شد را دیدم. بستن دست و پاهای آیدا و بیرون انداختنش از اتاق و سپس شیشه‌ای که از جیب لباسش بیرون آورده و بر روی در پاشیده بود. شیشه را به گوشه‌ای پرتاب کرده و به سمت دلارام رفته بود.

حرف‌های دلارام را شنیدم. می‌گفت خسته است و این زن نباید بیشتر او را منتظر بگذارد.

چشم روی هم گذاشتم. من حتی نمی‌دانستم چه بر سر دخترکم آمده که چنین آغوشش را برای مرگ باز کرده بود.

اخمی بر چهره ام نشست، دیگر چیزی نمی‌دیدم، ذهنش کاملاً سیاه شده بود.

دستم را از روی سرش برداشتم و چشم گشودم. نگاهم به چهره‌ی سفیدش افتاد.

کسی که طلسمش کرده بود روحش را گرفته بود.

اما حیف که نمی‌دانستم چه کسی پشت این کار است، از زیر زمین خارج شدم و همزمان رو به نگهبان ها فریاد زدم.

-طلسم مرگ داشته، قلبش رو بیرون بکشید.

منتظر عکس‌العمل از آن‌ها نماندم.

وارد اتاقی که دلارام در آن بود شدم، سینا و آیدا به سمتم بازگشتند و متعجب نگاهم می‌کردند. اما باید پیدایش می‌کردم. شیشه‌ای که از دستان آن زن بر روی زمین افتاده بود، شیشه‌های طلسم.

آیدا قدمی به سمتم آمد و صدای آرامش را شنیدم.

-چیزی شده کیاشا؟!
جوابی به سوالش ندادم و به گشتن ادامه دادم اما گویا آیدا قصد کنار کشیدن و سکوت کردن را نداشت تا بتوانم به راحتی کارم را انجام‌دهم.
با چشم‌هایی سرخ و خشمگین به سمتش بازگشتم که حرفی که برای بار چندم می‌خواست آن را تکرار کند در دهانش گیر کرد.
-اگه می‌تونستی کاری بکنی مطمئن باش بهت می‌گفتم آیدا، پس بکش کنار.
صدای معترضش بلند شد.
-حداقل بگو، دنبال چی می‌گردی؟
برای آن‌که دست از سرم بردارد به آرامی لب زدم:
-یه شیشه کوچولو، که از دست همون زن افتاده.
چهره‌اش حالت متفکری گرفت و چندی بعد لبخندی به رویم پاشید و وردی را بلند زمزمه کرد. برای لحظه‌ای همه چیز متوقف شد و لحظه‌ی بعد شیشه باریک و ظریفی از زیر قفسه خالی کتاب‌خانه به بیرون غلطید.

لبخندی زدم و یک زانویم را بر زمین زدم و پای دیگرم را خم کردم، شیشه را بین دستانم گرفتم و به بینی‌ام نزدیک کردم. بوی گل شب و...
نمی‌فهمیدم، بوی جدیدی بود و نمی‌شناختمش، گل شب برای بیشتر کردن نیروی هر طلسمی به آن افزوده می‌شد اما من نمی‌توانستم تشخیص بدهم ماده‌ی اصلی این طلسم چه بوده.
لبخند دوباره از روی لب‌هایم پر کشید و اخم همیشگی جایگزینش شد.

نگاهم را به آیدا دوختم و لب زدم:
-این بو رو می‌شناسی؟
ابروهایش را بالا انداخت و کنارم جای گرفت. شیشه را به سمتش گرفتم که آرام سرش را به آن نزدیک‌تر کرده و بو کشید، اخمی کرد و فورا سرش را عقب برد.
-این دیگه چیه؟!
سرم را به نشانه ندانستن تکان دادم و نگاهم بر روی مایع‌ای که داخل شیشه مانده بود گیر کرد.
پوزخندی زدم. شاید کمتر از یک قطره بود اما همین هم می‌توانست کار مارا حل کند. من را به جوابی که می‌خواستم برساند.

چشمانم را یک دور در کاسه چرخاندم و از جا بلند شدم. به دلارام که زخمش پانسمان شده بود و کیسه‌ی خون به دستش متصل بود نگاه کردم و آرام لب زدم:
-حالش چه‌طوره؟
صدای سینا بلند شد و جوابم را داد.
-خیلی بهتره، زخمش خیلی عمیق نبود، با چند تا بخیه تونستم خونریزی رو بند بیارم و فکر می‌کنم تا چند ساعت دیگه بیدار میشه.
سرم را تکان ریزی دادم و خوبه‌ای زمزمه کردم.
از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقی که افراد در حال آمده کردنش بودند رفتم. تقریباً همه کارهایش تمام شده بود تنها مانده بود آوردن لوازمی که می‌خواستم به این اتاق، در طول شب تمام عمارت را باز سازی کرده بودیم، حال دیگر مانند مخروبه‌ای خاک گرفته نبود. بلکه خانه لوکسی به نظر می‌رسید و زیبایی خاصی داشت، لبخندی

از تغییر محیط اطرافم زدم و به سمت اتاق قدم تند کردم.
»دلارام«

با درد عمیقی که در سینه‌ام احساس می‌کردم، چشم گشودم. اطرافم را تار می‌دیدم و سر گیجه عجیبی، به جانم افتاده بود.
دست بی‌جانم را بالا آوردم. همه چیز را به‌خاطر داشتم اما متوجه نمی‌شدم چه‌طور دوباره نفس می‌کشم، درد را احساس می‌کردم پس نمی‌توانستم مرده باشم.
خدا هم من را پس زده بود، پوزخندی بر لبم نشست و سعی کردم بلند شوم. با نشستن دستی بر روی شانه‌ام آرام گرفتم. نمی‌توانستم خوب اطرافم را ببینم؛ هاله‌ی محوی از مردی را می‌دیدم که بالای سرم ایستاده بود.
گرمایی که از دستش که بر روی شانه‌ام بود احساس می‌کردم تأیید می‌کرد که او خون‌آشام نیست؛ و بدتر از همه آن‌که، او کیاشا نبود.
اخمی به چهره نشاندم، این مرد که بود که تا این حد خودش را به من نزدیک می‌دید که دستش را بر شانه‌ام گذاشته بود.
صدایش رشته افکارم را پاره کرد:
-پس بلاخره بیدار شدی.
چشمانم را بر روی هم فشردم. نمی‌توانستم کاری کنم و سرگیجه توانم را گرفته بود.
با قرار گرفتن جسم سردی بر روی لب‌هایم چشمانم را با تمام توانی که داشتم تا نیمه گشودم.
دوباره همان صدا بود که در گوشم طنین انداخت.
-چیزی نیست نترس، این رو که بخوری حالت بهتر می‌شه.
ناخودآگاه به او اعتماد کردم و لب‌هایم را از هم گشودم.

با فرو رفتن مایع شیرینی از گلویم جان دوباره‌ای بر تنم بازگشت. چشمانم را چندین بار از روی هم گذاشتم و گشودم، دیدم بهتر شده بود و حال می‌توانستم پسر تقریباً بیست و پنج ساله‌ای که کنارم نشسته بود و لیوانی در دست داشت را ببینم. تا کنون او را ندیده بودم. موهای بلند مشکی رنگش را بر روی شانه‌هایش ریخته بود و جثه بزرگی که داشت نشان از ورزشکار بودنش می‌داد.
لبخندی بر روی لب‌هایش نشاند و با صدایی که آرامش را به من هدیه می‌داد لب زد:
-خوشحالم که حالت خوبه، دختر دردسر ساز.
حرفش برایم کمی گنگ بود اما، واقعاً حق با او بود، دردسرهای زیادی بر سرم نازل می‌شد اما من، خواهان هیچ یک از آن‌ها نبودم. تنها می‌خواستم زندگی‌ام را به درستی و یا آرامش بگذرانم. چیزی که گویی در زندگی من وجودش ناممکن بود.

با صدای گشوده شدن در چشمم بر مردی افتاد که داخل آمد و بدون نگاه کردن به من رو به سپری که کنارم بود لب زد.
-باید بریم سینا، زود تر وسیله‌هات رو جمع کن.
پسر که اکنون فهمیده بودم نامش سینا بود باز هم لبخندی زد و چشم آرامی گفت.
لبخندش، لحن صدایش، حتی وجودش سرشار از آرامش بود.
نگاهم را بر چشمانش دوختم، مردی که داخل آمده بود همانطور هم بی‌صدا خارج شده بود.
بدون آن‌که متوجه حرفم باشم لب زدم:
-می‌شه منو هم ببری؟
دیگر از این مکان می‌ترسیدم، هر چه شومی در این عمارت بود

گریبان‌گیر من شده بود.
نگاهش رنگ تعجب گرفته بود، اما لبخند هنوز هم میهمان لب‌هایش بود.
سرش را کمی به صورتم نزدیک‌تر کرده و صدای آرامش این‌بار به جای آرامش طوفانی به جانم انداخت:
-دلم می‌خواست می‌تونستم کمکت کنم و از این‌جا ببرمت اما، دلم نمی‌خواد مثل فرهاد سرم رو از تنم جدا کنن.
رعشه‌ای که به جانم افتاده بود قابل پنهان کردن نبود. تنها با یک کلمه جانم را گرفته بود. نفس مانند خنجری در سینه‌ام فرو می‌رفت و با خارج شدنش زخم وارده را عمیق‌تر می‌کرد.
تمام مدت فکر می‌کردم فرهاد فرار کرده بود اما، اکنون چه می‌شنیدم؟!
سرش را از تنش جدا کرده بودند! اما چه‌طور ممکن بود. حتی یک حیوان هم چنین کاری با هم‌جنس خود نمی‌کرد، یا حتی با حیوانی دیگر.
قلبم از ترس تیری کشید و وحشت به جانم افتاد. مطمئن بودم این کار، جدا کردن سر فرهاد کار کیاشا بود، اما... چه‌طور توانسته بود آن کار را انجام دهد؟ چه‌طور بدون عذاب وجدان چشم بر هم می‌گذاشت؟
چه‌طور آن صحنه، هزاران بار در جلوی چشمانش تکرار نمی‌شد؟
با بلند شدن سینا از کنارم ناگهان دستم را به سمتش برده و مچ دستش را گرفتم.
با تمام امنیتی که از کنار کیاشا بودن احساس می‌کردم اما، دیگر نمی‌توانستم این‌جا بمانم. کنار کسی که به راحتی می‌توانستم جانم را بگیرد؛ بدون لحظه‌ای درنگ.

آن روز هم دیده بودم که چه‌طور به آن گرگ حمله کرده بود.
اما یک چیز در این میان درست نبود، یک تکه از پازل پاسخ‌های ذهنم ناپدید شده بود.
نمی‌توانستم به درستی تصمیم بگیرم، اما این‌جا مکانی نبود که بتوانم زندگی کنم و شب‌ها با خیال راحت چشم بر هم بگذارم.
با گشوده شدن دوباره در نگاهم به کیاشا افتاد اما، نگاه او تنها به دستان گره خورده من به مچ دست سینا بود. نگاهش را بالا آورد و بر روی چشمان ترسیده‌ام انداخت. صدایش رعشه به جانم می‌انداخت و جانم را تحلیل می‌کرد.
-دیگه می‌تونی بری سینا، اگه باز هم بهت نیاز بود خبرت می‌کنم.
سینا دستش را پس کشید و با تکان دادن آرام سرش فوراً از اتاق خارج شد. فهمیده بودم که او خون‌آشام نبود. در این جنگل نیز انسانی جز من وجود نداشت پس، سینا گرگینه بود. شاید هم جادوگر.
نگاهم را از چشمان تیز بین کیاشا گرفته و زیر انداختم. به سمتم آمد و کنارم گوشه دیگر تخت نشست. صدای نفس‌های عمیقی که می‌کشید سوهان روحم شده بود.
نمی‌دانستم چه بگویم، ذهنم پر بود از هزاران سوال بی‌جواب؛ سوال‌هایی که نمی‌دانستم از چه کسی به دنبال جوابشان باشم.
با نشستن دست سردی بر روی گونه‌ام و چرخش سرم یه سمت کیاشا نگاهم را دزدیدم. نمی‌توانستم با این همه سوال در ذهنم و با ترسی که ناخودآگاه با شنیدن ماجرای فرهاد برجانم افتاده بود در چشمانش نگاه کنم و عادی برخورد کنم. مطمئن بودم مردمک چشمانم می‌لرزید و تمام افکارم را بر دست باد می‌داد.
»کیاشا«

داخل اتاق ایستاده بودم و به مسعود و بهمن مکان وسیله‌هایی که می‌خواستم داخل اتاق باشند را نشان می‌دادم، بهتر بود کارهای این اتاق هر چه سریع‌تر انجام می‌شد، باید مکان امنی برای تمام وسیله‌ها و کلیدهای که پیدا کرده بودم می‌ساختم و چه جایی بهتر از اتاقی در عمارتم؟

پوزخندی بر روی لب‌هایم نشست.

نگاهم را به مسعود دادم که آخرین تکه چیدمان اتاق را در قسمتی که گفته بودم قرار داد و کنارم ایستاد، حالا خوب شده بود، میز بزرگ مشکی رنگم درست در رأس اتاق قرار داشت و کتابخانه‌ی بزرگی درست پشت میز قرار گرفته بود. کمدی برای اسنادی که می‌خواستم کاملاً در جای امنی باشند و چند قفسه در سمت راست و دقیقا کنار کمد. تمام وسیله‌ها مشکی رنگ بودند، فرش گرد مشکی رنگی وسط اتاق پهن شده بود و چند تابلو از مناظر بر روی دیوار نصب شده بود. اتاق کاملاً عادی اما در عین حال، مرموز من.

رنگ‌های تیره‌ای که در اتاق بکار رفته بود فضا را برایم بیشتر قابل تحمل می‌کرد.

با صدای امیر از افکارم بیرون کشیده شدم و چشم از اتاق جدیدم گرفتم و بیرون رفتم.

-ما داریم می‌ریم، دختره دیگه بهوش اومده؛ فکر نمی‌کنم نیازی باشه که سینا این‌جا بمونه.

سرم را به نشان تأیید تکان ریزی دادم و به سمت اتاقی که دلارام بود، قدم‌های کوتاهی برداشتم.

قبل از آن‌که درب اتاق را باز کنم صدای آرام دلارام را شنیدم:

-می‌شه من رو هم ببری؟

اخمی بر چهره‌ام نشست، امیدوار بودم که هنوز هم به دنبال فرهاد نباشد. جوابی که سینا به دلارام داده بود باب میلم نبود اما، خوب بود که لازم نبود خودم مرگش را برای دلارام توجیه کنم.
-دلم می‌خواست می‌تونستم کمکت کنم و از اینجا ببرمت اما، دلم نمی‌خواد مثل فرهاد سرم رو از تنم جدا کنن.
پوزخندی بر روی لب‌هایش نشست، این گرگ‌ها بیش‌تر از آن‌چه که به نظر می‌رسید، زیرک و آب زیر کاه بودند.
اما این کار سینا بی‌جواب نمی‌ماند.
دیگر منتظر ادامه نماندم و بی‌هوا درب را گشودم، نگاهم بر دستان قفل شده آن‌ها نشست و خشمی که در وجودم فریاد می‌کشید را به سختی کنترل می‌کردم. با صدایی که مطمئن بودم خشم درونم را به رخ می‌کشد ره به سینا لب زدم:
-دیگه می‌تونی بری سینا، اگه باز هم بهت نیاز بود خبرت می‌کنم.
نگاهم هنوز هم بر روی دستانشان بود، سینا دستش را پس کشید و بعد از برداشتن وسیله‌هایش فوراً از اتاق خارج شد.
قدم‌های آرام و منظمی به سمت تخت دلارام برداشتم و کنارش جای گرفتم.
نگاهش را از چشمانم می‌دزدید و خدشه بر اعصابم می‌کشید.
دستم را به سمت گونه‌اش بردم و سرش را به سمت خودم برگرداندم، اما باز هم چشمانش را به جای دیگری دوخته بود. با این‌که نگاهم نمی‌کرد اما به راحتی می‌توانستم لرزش مردمک چشم‌هایش را ببینم، صدای تند تپیدن قلبش را به راحتی می‌شنیدم.
آرام لب زدم:
-نگاهم کن، دلارام.
سرش را به آرامی از دستم جدا کرده و صورتش را کامل به سمتم

چرخاند. چشمانش را از زمین جدا کرده و آرام- آرام بالا آورد اما، نگاهش به چشمانم نرسید و بر روی لب‌هایم متوقف شد.
لبخند ریزی زدم و سرم را کمی پایین‌تر بردم.
نگاهش را می‌دزدید اما خواندن افکارش کار دشواری نبود. او ضعیف بود، از هر چیز غریبه‌ای که نزدیکش می‌شد هراس داشت، حتی اگر قرار نبود آسیبی ببیند. ترسی که همیشه در گوشه‌ای از چشم‌هایش لانه کرده بود و گاهی جان می‌گرفت.
نگاهم را در چشمانش دوختم و صدایم را کمی بالا بردم:
-این‌جا خیلی بهت سخت می‌گذره، مگه نه؟
سرش را به یک‌باره بالا آورد و نگاهش را در چشمانم دوخت.
لب‌هایش را با زبان‌تر کرد.
دوباره و با صدایی رسا ادامه دادم:
-چند تا سوال ازت دارم و امیدوارم بدون دروغ و پنهان، بهم جواب بدی.
سرش را آرام تکان داد و نگاهش را زیر انداخت.
از روی تخت بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم. نگاهش را به دستانم دوخته بود و چشم از روی انگشتان بر نمی‌داشت.
دستانم را در پشت کمرم به هم قلاب کردم و اولین سوالم را پرسیدم.
می‌توانستم ذهنش را بخوانم اما این را نمی‌خواستم. ذهن افراد چیزی بیشتر از آن‌چه که بودند را نشان می‌داد، امکان داشت ذهن یک فرد کاملاً متفاوت از اعمال او باشد و می‌خواستم دلارام را با اعمالی که انجام می‌دهد بشناسم نه افکاری که ممکن بود منشأ آن‌ها هر چیزی باشد.
-چی باعث شد به این جنگل بیای؟!
نگاهش را تا مطمئن در چشمانم دوخت. صدایش آرام بود اما

می‌لرزید.
-به‌خاطر فرهاد اومدم. یه مدتی می‌شد همدیگه رو می‌شناختیم و من فکر می‌کردم اون عاشقمه، تصمیم گرفته بودیم ازدواج کنیم.
پوزخندی بر روی لب‌هایش نشست، اما خوب بود که کامل پاسخ داده بود و ذهنم را بیشتر به چالش نکشیده بود.
سرم را چندین بار تکان دادم و چند قدمی در اتاق چرخیدم و دوباره روبه‌رویش ایستادم.
-سوال دوم، اون شب چرا اومدین توی منطقه‌ی من با این‌که هر سه گرگینه‌ای که کنارت بودن می‌دونستن این کار ممنوعه؟!
ترسیده بزاق دهانش را فرو داد و چند نفس عمیق کشید.
-من بهشون اصرار کردم... چون...چون من..
مکثی که میان حرف‌هایش انجام می‌داد، حوصله ام را سر برده بود. به سمتش رفتم و دستم را زیر چانه‌اش بردم و بلند گفتم.
-تو چی دلارام؟! نمی‌خوام ذهنت رو بخونم، پس خودت بهم جواب بده.
نگاهش را بالا آورد و با اشکی که در چشمانش جمع شده بود دوباره لب گشود:
-من بهشون اصرار کردم... که.. من رو بیارن ت... تا عمارتت رو ببینم.
اولین قطره‌ای که از چشمانش فرو ریخت چانه‌اش را رها کردم و قدمی عقب رفتم.
بدون درنگ زبان گشودم.
-چرا وقتی اون زن می‌خواست تورو بکشه خودت به این کار تشویقش کردی؟!
این بار با صدای بلند هق- هق می‌کرد. صدای گریه‌اش، سوهان بر

اعصابم می‌کشید.
نمی‌توانستم این حجم از ضعف را تحمل کنم. من حتی به او نزدیک هم نمی‌شدم و او به جای پاسخ به حرف‌هایم، این‌چنین اشک می‌ریخت.
دست مشت شده‌ام را بر روی لب‌هایم گذاشتم.
نمی‌توانستم تحملش کنم، من به دنبال پاسخ بودم و او، بی‌هوده وقتم را تلف می‌کرد.
-من منتظر جوابم، دلارام.
سرش را بلند کرده و نگاه نمناکش را به چشمانم دوخت.
-چون خسته شدم، از این‌که هیچ‌کس من رو نخواد، از این‌که توی دنیایی به این بزرگی یه متر جا ندارم که بتونم بدون این که برای کسی مزاحم باشم به حال خودم بمیرم. من خسته شدم کیاشا، از خودم، از همه چیز.
نگاهم از روی اشک‌هایی که بر روی گونه‌هایش می‌غلتیدند جدا نمی‌شد.
حرف‌هایش چیزی را به جانم انداخته بود، احساسی مانند عذاب وجدان.
شاید اگر آن شب من سر نمی‌رسیدم و یا اجازه می‌دادم او با فرهاد برود آن وقت آن‌ها اکنون ازدواج کرده بودند. دلارام هم به خواسته‌اش رسیده بود.
نگاهم را در چشمان درالام دوختم و بدون آن‌که از او چشم بردارم بی‌اختیار لب زدم.
-من به دنبال چیزی هستم. که می‌تونه بزرگ‌ترین آرزوی قلبی هر کسی رو بهش بده، اگه توی پیدا کردنش بهم کمک کنی، اون وقت...اون وقت می‌تونی فرهاد رو برگردونی، البته اگه بخوای، یا

حتی می‌تونی یه متر زمین برای خودت آرزو کنی که اون‌جا به‌حال خودت بمیری.
نگاهش را به چشمانم دوخت و در میان اشک و با چشمانی خیس لبخند بزرگی زد.
به سمت درب اتاق بازگشتم و قصد خارج شدن را داشتم که ناگهان سوال آخری که از او داشتم را به یاد آوردم.
-سوال آخر رو فراموش کردم.
نگاهش را به صورتم دوخت و سرش را به نشانه سوال تکان داد.
-چرا از سینا خواستی تورو با خودش ببره؟
نگاهش شرمگین شد. سرش را زیر انداخت و دست‌هایش را در هم پیچید. باز هم نگاهش را می‌دزدید، هیچ یک از احساساتش را درک نمی‌کردم.
نگاهش را به دستانم دوخته و این‌بار صدای آرامش سکوت اتاق را شکست.
-واقعاً نمی‌خواستم باهاش برم، فقط ترسیده بودم.
حرفش کمی، فقط کمی فکرم را آرام کرده و افکار در هم پیچیده‌ام را کنار زد؛ او تنها ترسیده بود، و برای آرام کردن ترسش نیاز به کسی داشت. در آن لحظه هیچ کسی را غیر از سینا برای سرکوب ترسش پیدا نکرده بود.
نمی‌دانستم دلیل حرف‌هایم چه بود اما، باز هم زبانم بدون خواسته‌ی من به سخن گشوده شد:
-هر وقت که ترسیدی، تنها کافیه صدام کنی.
نگاهش را به من دوخت، لبخندی زد. لبخندی که چهره‌اش را باز کرده و حتی به چشمانش هم رسیده بود.
منتظر پاسخ نماندم و از اتاق خارج شدم، اما زمزمه‌ی آرامش را در

لحظه آخر شنیدم.
-اگه چیزی که من رو می‌ترسونه تو باشی چی؟
ایستادم، نمی‌توانستم او را بی‌جواب رها کنم، آن هم جواب سوال مهمی مانند این.
دو قدم به عقب برداشتم و به چهارچوب در تکیه دادم.
نگاهش را سوالی به چشمانم دوخت و دست‌هایش را به آغوش کشیده و منتظر پاسخم بود.
صدایم برای گوش‌های خودم نیز غریبه بود.
-اون موقع هم به خودم پناه بیار، مثل بچه‌ای که از ترس کتک خوردن از مادرش، به آغوش همون مادر پناه می‌بره.
ناباور نگاهم کرد، به آرامی از روی تخت بلند شد و به سمتم قدمی برداشت. دستش را بر روی سینه‌اش قرار داد و فشاری به آن وارد کرد، چهره‌اش از درد در هم شده بود و با همان چند قدمی که آمده بود به نفس- نفس افتاده بود. چند قدم جلو رفتم تا بیشتر از آن خودش را خسته نکند، به هم رسیده بودیم، با فاصله‌ی یک قدم از او ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم که چشمانش را به چشمانم دوخت.
پس از چند ثانیه نگاهش را گرفت و چشمانش را بست، با فرو رفتن جسم ظریفش در آغوشم خشک شده ایستادم. صدای آرامش در گوشم طنین انداخت:
-من همین الان هم ترسیدم. پس پناهم باش.
»دلارام«

-اون موقع هم به خودم پناه بیار، مثل بچه‌ای که از ترس کتک خوردن از مادرش، به آغوش همون مادر پناه می‌بره.
این حرفش بد جور بر دلم نشسته بود.

او پناهم شده بود، درست در زمانی که من هیچ پناهی نداشتم.
درست زمانی که بیشتر از هر وقت دیگری به شانه‌ای برای اشک‌هایم نیاز داشتم. به کسی که پشتم به بودنش گرم باشد.
گفته بود کمکش کنم تا او هم کمکم کند و بتوانم فرهاد را برگردانم، کسی که مرده بود.
اما من چنین چیزی نمی‌خواستم، بازگشت فرهاد شاید آخرین خواسته‌ی من بود. شاید هم هیچ گاه حتی به آن فکر هم نمی‌کردم.
چشمانم را بستم، سرمایی که از آغوشش به من وارد می‌شد می‌ارزید به گرمایی که دست‌های فرهاد داشت اما، حقیقی نبود.

دستانم را بر دور کمرش سفت‌تر کردم و سرم را در آغوشش پنهان کردم.
صدای آرامش به گوشم رسید:
-بهت قول میدم دیگه نمی‌زارم اتفاقی برات بی‌افته. فقط ازت می‌خوام، همین‌قدر که من مواظب تو هستم، تو هم مواظب خودت باشی.
سرم را به آرامی تکان دادم. با تمام ترسناک بودنش، با این که خون‌آشام بود و هر لحظه امکان داشت گردنم را بدرد و جانم را بگیرد اما، خوب بلد بود پناه باشد. بلد بود آرامش بدهد.
از آغوشش خارج شدم و نگاهم را به چشمانش دوختم، لبخندی که بر لب داشت حتی به چشمانش هم رسیده بود.
برق شادی که برای اولین بار در چشمانش می‌دیدم عجیب به چهره اش می‌آمد.
نگاهم را از چشمانش به لبخندش سوق دادم.
گویی متوجه شده بود که دستش را بر روی لب‌هایش کشید.

»کیاشا«

دلارام را در اتاق به جای گذاشتم و به سمت اتاق کار جدیدم حرکت کردم.
لبخندی که بر لب داشتم از روی چهره‌ام پاک نمی‌شد.
دیگر از دست خودم شاکی شده بودم. نباید کسی من را با این لبخند می، دید. هیچ علاقه‌ای به توضیح نداشتم و باید فوراً خودم را به اتاق می‌رساندم.
جلوی درب اتاق ایستادم و به اطرافم نگاه کردم. رمزی که برای باز شدن درب بود را وارد کردم و داخل اتاق رفتم.
نگاهم را در اتاق چرخاندم و بر روی شیشه‌ای که روی میز به جای مانده بود ثابت کردم.
به سمت میز قدم برداشتم و شیشه را میان انگشتانم گرفتم. طبق رنگی تیره‌ای که در اتاق حاکم بود احساس آرامشی را به درونم سرازیر می‌کرد.
نگاهم را به مایع درون شیشه دوختم، باید می‌فهمیدم چه کسی آن زن را به این‌جا فرستاده بود.
قبل از هر کاری باید، دشمنم را می‌شناختم.
با صدای برخورد چند ضربه به درب نگاهم را از شیشه گرفتم و میز را دور زدم، روی صندلی نشستم و دستم را به دکمه زیر میز رساندم.
با فشردن دکمه درب اتوماتیک‌وار باز شد.
سر مسعود از بین درب داخل آمد و نگاهش را یک دور در اتاق چرخاند و بر روی من قفل کرد.

لبخند خجلی زد و کامل داخل آمد.
-همه افراد آماده هستن، می‌خوام گروه هارو برای پیدا کردن نقشه سوم بفرستم.
سرم را تکان دادم و از جا بلند شدم.
بازی من تازه داشت شروع می‌شد، من بازنده این بازی نبودم؛ قرار نبود پا پس بکشم.
نگاهم را از مسعود گرفتم و چشمانم را بر روی هم گذاشتم، باید همه چیز را طبق برنامه پیش می‌بردم اما، بردن دلارام به این سفر دردسری بیش نبود. او نه توان دویدن با سرعت ما را داشت و نه حتی نیروی خاصی داشت که بتواند کمکی بکند.
تنها دلیل آمدنش حماقت من بود که از او خواسته بودم که کمکم کند و در عوض فرهاد را برگرداند.
پوزخندی بر روی لب‌هایم نشست و به سمت مسعود بازگشتم.
-دلارام هم همراهمون می‌آد، گروه اول رو بفرست دنبال نقشه؛ گروه دوم رو هم برای پیداکردن راه باز کردن دروازه بفرست. ده نفر رو هم نگهدار تا همراه خودمون بیان.
مسعود سرش را به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایم تکان داد.
نگاه سوالی‌اش را می‌دیدم، اما حرفی نمی‌زد.
از او ممنون بودم، اکنون حوصله‌ی توضیح هیچ مسئله‌ای را نداشتم مخصوصاً اگر راجع فرهاد و بازگرداندنش باشد.
مسعود پس از چند دقیقه از اتاق خارج شد با صدای بسته شدن درب پشت سر مسعود از افکارم خارج شدم. من فرهاد را بخاطر بلایی که بر سر دلارام آورده بود کشتم، اما حال دلارام باز هم در فکر بازگرداندن او بود.
زمانی که گفتم می‌تواند فرهاد را بازگرداند اشک‌هایش خشک شده و

لبخند زد.
اخم‌هایش را در هم کشیدم. هر چه بر سرش می‌آمد، حقش بود با آن‌که می‌دانست فرهاد او را ارزانی یک طلسم کرده بود اما، باز هم از او دل نمی‌کند.

از اتاق خارج شدم و نگاهم را به آیدا دوختم که کتاب بزرگی را با جادو روبه‌روی نگاهش نگاه داشته بود و تند- تند صفحه ها را ورق میزد. با قدم‌های آرام به سمتش رفتم و از پشت سر به کتاب نگاه کردم. دستش را بر روی متنی قرار داده بود و لب‌هایش را به دندان گرفته بود و در فکر به سر می‌برد.
نگاهم را به کلمات عجیب و درهمی که بر روی صفحه نوشته شده بود دوختم. تمام صفحه به زبان خوانا نوشته شده بود. اما تنها چند خط با همان خط عجیب نوشته شده بود و گویا آیدا نیز از آن سر در نمی‌آورد.
با صدای آرامی لب زدم:
-این نوشته چیه که ازش سر در نمی‌آرم؟
آیدا در جا بالا پرید و ترسیده به سمتم بازگشت.
نگاهش را به چهره‌ام دوخت و صدای لرزانش بلند شد.
-چرا مثل روح یکهو ظاهر میشی.
اخم‌هایم را در هم کشیدم.
-پیش من حتی اسم اون موجودات رو هم نیار.
پوزخندی که روی لب‌هایش نشست اخم من را، بیشتر کرد.
-باشه من دیگه راجب‌شون حرف نمی‌زنم، تو هم حواست به حریم خصوصی من باشه آقا.
یک آبرویم را بالا انداختم و دستانم را در هم قفل کردم. نگاهم را

سوالی به او دوختم، این‌جا عمارت من بود و او، برایم تکلیف مشخص می‌کرد.
-تو توی عمارت من ایستادی آیدا، قبول دارم همه می‌تونن حریم خصوصی خودشون رو داشته باشن اما نه جایی که هر کار تو به من مربوط می‌شه.
نگاهش را با اخم به چشمانم دوخت و لب گشود تا چیزی بگوید اما دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفتم و کتاب را در دست گرفتم.
-بزار روش تحقیق کنم شاید تونستم بفهمم این دقیقاً چیه.
آیدا عصبی نگاهش را به چشمانم دوخت اما حرفی نزد، اگر هم می‌خواست که مخالفی داشته باشد و کتاب را پس بگیرد این اجازه را به او نمی‌دادم.
با صدای صحبت‌های بلندی که به گوش می‌رسید از عمارت خارج شدم، صدا ها از سالن به گوش می‌رسید و گویی مشکلی پیش آمده بود.
خودم را به درب سالن رساندم هوا کم- کم رو به تاریک شدن می‌رفت. آفتاب با آسمان خداحافظی می‌کرد.
درب چوبی سالن را گشودم و داخل رفتم. نگاه‌ها بر رویم زوم شده بود. کتابی که هنوز در دست داشتم را همراه با دستانم به عقب بردم و دستانم را در هم قفل کردم و کتاب را محکم‌تر در بین انگشتانم فشردم.
می‌خواستم دلیل این بی‌نظمی را بفهمم. نگاهم را از تک- تک افراد گرفتم و به مسعود دوختم. اخمی که بین ابروهای مسعود نشسته بود خبری خوشی را نوید نمی‌داد.
چه شده بود که مسعود همیشه خنده رو اکنون اخم به چهره نشانده بود و نگاهش را از چشمان من می‌دزدید.

قدمی داخل رفتم و بدون بستن درب سالن، به مسعود نزدیک شدم.
صدایم را بالا بردم تا به گوش همه‌ی افراد برسد و بلند لب زدم:
-این‌جا چه خبره مسعود؟! خوب می‌دونی که از بی، نظمی و شلوغ بازی خوشم نمی‌آد.
مسعود اخم وحشتناکی کرد و نگاهش را به چندین نفر که بین اعضا ایستاده بودند دوخت و همانند من با صدای رسایی گفت:
-چند نفر اعتراض دارن. می‌گن به اون‌ها مربوط نمی‌شه به دنبال کارهایی که ما می‌خوایم باشن.
پوزخندی زدم و دندان‌های نیشم را که بلند تر از همیشه بودند که نمایش گذاشتم.
به وضوح حبس شدن نفس در سینه‌های تک تکشان را احساس کردم. به پوزخندم جان دادم و چند قدم به سمت راست حرکت کردم و سپس همان مسیر را بازگشتم.
کتابی که در دست داشتم را به سمت مسعود گرفتم و با آزاد شدن دست‌هایم از حجم سنگین کتاب نفسی گرفتم و سرم را به سمت افرادم چرخاندم.
نگاهم بر روی چند نفر که آرام بچ- بچ می‌کردند و بیشتر از باقی اعضا ترسیده بودند ایستاد.
خوب می‌دانستم کار خودشان بود و اکنون به دنبال راهی برای فرار بودند، خون‌آشام‌های سست اراده‌ای که از روی ترحم به گروهم راه داده بودم و اکنون همان‌ها داشتند افرادم را به بیراهه می‌کشیدند.
قدم‌های آرامم را به سمت پنج نفری که بین افرادم ایستاده بودند کج کردم. دویست و پنجاه خون‌آشام، مرد و زن.
به حتم کنترل کردن آن‌ها کار سختی بود اما نه زمانی که من، فرمانده باشم.

نگاهم را به مسعود و سپس به سمت بهمن چرخاندم دو تن از افراد قدیمی و صد البته مورد اعتماد من.
آرام رو به آن پنج نفر لب زدم:
-من آدم صبوری هستم.
پوزخندی زدم و این‌بار حرفم را با لحن خشن ترس ادامه دادم.
-آخ نه اشتباه شد، باید می‌گفتم من خون‌آشام صبوری هستم. این‌که تو تمام این منطقه تنها من حکومت خودم رو دارم، جادوگرها و گرگینه‌ها و حتی....
کمی سکوت کردم، اکنون زمان خوبی نبود برای آشکار ساختن همه‌چیز پس ادامه دادم:
-بگذریم، همه از من فرمان می‌گیرن، همه به دستور من عمل می‌کنن. و حالا پنج نفر از افراد خودم، دارن گروه من رو به بیراهه می‌کشن.
صدای میلاد بلند شد، یکی از همان پنج نفر به همراه برادرش تبدیل شده بودند و از همان ابتدا به دنبال راهی بودند تا بیشتر از چیزی که لیاقتش را داشتند داشته باشند، اما نمی‌شد نه در مکانی که من بودم.
-ما تصمیم گرفتیم از این‌جا بریم، هر کس به‌خواد می‌تونه باهاشون بیاد، به کسایی که نمی‌خوان بیان هم کاری نداریم.
سرم را تکان دادم و نگاهم را به چشمانش دوختم. ترس در چشمانش فریاد می‌زد اما، غرورش را کنار نمی‌گذاشت و با شجاعتی دروغین در چشمانم نگاه می‌کرد.
چشمانم را ریز کردم و کمی سرم را به سمتش خم کردم. خودش را فوراً عقب کشید و دست برادرش را که کنارش ایستاده بود فشرد.
قهقهه‌ای زدم و نگاهم را به میلادِ متعجب دوختم.

-این شجاعت دروغینت یه جایی سرت رو به باد میده. مطمئن باش اون روز من با لبخند جون دادنت رو تماشا می‌کنم.
رو به مسعود چرخیدم و به درب سالن اشاره کردم .
متوجه منظورم شده بود فوراً به سمت درب رفته و بازش کرد.
دستانم را از هم باز کردم و به درب باز مانده سالن اشاره کرده، جنگل از همین‌جا هم به چشم می‌خورد و می‌شد به راحتی تاریک شدن جنگل را دید.
به آرامی لب زدم :
-تو و هر کسی که می‌خواد باهات بیاد، همین الان آزادین که برین، اما وقتی پات رو از این در بیرون گذاشتی میلاد هم تو هم تک- تک اون افراد دیگه حق برگشت ندارید.
سپس کمی صدایم را بالاتر بردم و با فریاد لب زدم:
-شنیدین چی گفتم؟ هر کس که می‌خواد می‌تونه همین الان از این‌جا بره، اما دیگه راه برگشتی نیست، در ضمن من به گروه دیگه‌ای توی جنگلم نیاز ندارم، وقتی از من جدا می‌شید از جنگل من هم دل بکنید، تقاص کسی که به این‌جا برگرده یا حتی توی جنگل بمونه، مرگه.
نگاهم را در چشمانشان چرخاندم و با قدم‌های بلند از سالن خارج شدم و به سمت عمارت رفتم. این‌طور بهتر بود می‌توانستم به راحتی افرادم را بشناسم، کسانی که با من و بر علیه من بودند.
وارد عمارت شده و پست پنجره‌ای که در اتاق بنا شده بود ایستادم.
پرده‌ی اتاق را کنار کشیدم و بدون روشن کردن شمع یا چراغی به بیرون چشم دوختم، منتظر بودم ببینم چه کسانی خواهند رفت و چه کسانی به من وفادار خواهد ماند.
پنجره را گشودم وزش باد در اتاق پیچید و موهایم را به بازی گرفت. چشم بستم و به انتظار ایستادم.

انتظار رفتن افرادی که من روی تک- تکشان حساب کرده بودم و برایشان مقام و کار مشخصی در نظر گرفته بودم. مطمئن بودم هیچ گروهی آن‌ها را نخواهد پذیرفت. هر فرمانده دیگر اگر متوجه می‌شد آن‌ها از گروه من خارج شده‌اند آن‌ها را پس می‌زد، چرا که هیچ کس خواهان جنگ با من نبود .
بلکه همه سعی می‌کردند تا راهی برای ارتباط و متحد شدن با من داشته باشند.
چشمانم را به جنگل دوختم و منتظر آمدن افرادم ماندم، با خارج شدن میلاد و پشت بندش متین برادرش پوزخندی زدم و نگاهم را به آن‌ها دوختم، این آخرین باری بود که آن‌ها را به چشم افرادم می‌دیدم و زین پس برایم دشمن بودند. بعد از آن‌ها کیوان و اشکان هم خارج شدند اما چیزی که برایم عجیب بود حضور نداشتم رها بود. رها و میلاد عاشق و معشوق بودند و اکنون جدا شدنشان کمی عجیب به نظر می‌رسید، اما گویا این حماقت عشق را هم از میلاد جدا کرده بود .
پوزخندم دوباره و دوباره جان گرفت و نگاه من به پنج نفر از اعضای تازه واردی که به دنبال آن چهار نفر خارج شده بودند افتاد .
تا کنون نه نفر از دویست و پنجاه نفر گروه را ترک کرده بودند، خوب بود.
صبر کن! چه می‌گفتم؟! عالی بود. بیشتر افرادم به من وفادار بودند و این حس غرور را به من می‌داد .
نگاهم را از میلاد جدا نمی‌کردم، بزرگ‌ترین حماقت عمرش را مرتکب شده بود.
او می‌توانست همراه من باشد و به بهترین مقام‌ها و تمام خواسته‌هایش برسد، اما خودش به بختش پشت پا زده بود.

پوزخندم را عمیق‌تر کردم و پشتم را به پنجره‌ی باز مانده اتاق کردم و به سمت اتاق دلارام رفتم. آیدا هنوز هم به دنبال راهی برای پیدا کردن معنای آن نوشته‌ها بود اما به جایی نمی‌رسید، کتاب را از مسعود گرفته بود و با سر در آن فرو رفته بود. از تشبیهی که کرده بودم خنده‌ام گرفت؛ اما فوراً خنده‌ام را جمع کردم.
قدم‌هایم را به سمت اتاق دلارام برداشتم، نمی‌دانستم چیزی خورده بود یا نه اما از زمانی که از اتاقش خارج شده بودم دیگر اورا ندیده بودم.
قدم‌هایم را به سمت اتاق کج کردم و درب را آرام گشودم.
نگاهم بر روی مسعود که کنار تخت نشسته بود و دستش را بر روی موهای دلارام می‌کشید افتاد، درام مانند کودکی به خواب رفته بود و مسعود در کنارش نشسته بود و نوازشش می‌کرد.
این صحنه می‌توانست بی‌نظیر باشد اگر دختری که بر روی آن تخت به خواب رفته بود دلارام نبود و یا من به جای مسعود آن‌جا نشسته بودم.
با فکری که از ذهنم گذر کرد یکه‌ای خوردم. اخم را به چهره‌ام میهمان کردم. هیچ‌گاه این اتفاق نمی‌افتاد. دلارام کسی نبود که بتواند انتظار پانصد ساله من را پایان دهد و به غیر از آن من به دنبال هدف مهم‌تری بودم.
قدمی به عقب برداشتم تا از اتاق خارج شوم که صدای مسعود من را متوقف کرد:
-منو یاد خواهرم می‌ندازه، همون قدر مظلوم، و همون قدر آرام و بی‌حاشیه. این دختر حیفه کیاشا، برای بودن توی دنیای تاریک ما حیفه.
سرش را به سمتم برگرداند. اشک نشسته در نگاهش قلبم را

می‌فشرد. شاید آدم بی‌تفاوتی بودم، شاید احساساتم را پنهان می‌کردم، شاید مغرور بودم اما، نمی‌توانستم ناراحتی دوستی که اکنون مانند برادر دوستش داشتم را ببینم. نگاهش را به چشمانم دوخت و آرام‌تر از قبل لب زد:

-بزار بره کیاشا، اون مال این دنیا نیست، اون پاک‌تر از این حرف‌ها و داستان‌هاست که بتونه این‌جا زنده بمونه.

سرم را تکان آرامی دادم، با او موافق بودم اما...

-باهات موافقم مسعود، اون توی دنیای من خیلی غریبه.

نگاه مشتاق مسعود به من دوخته شد، از او شرمگین بودم، نمی‌توانستم غم بیشتری در چشمانش ببینم. به آرامی ادامه دادم:

-ولی نمی‌تونم اجازه بدم که بره، نمی‌تونم از دستش بدم، درست شبیه که من ازش می‌خواستم به راهی بهم بده دلارام رو پیدا کردم. شاید اون کلید من باشه.

نگاه مسعود رنگ باخت، برای اولین بار بود مسعود را در این حد جدی و عصبانی می‌دیدم:

-تو فرهاد رو کشتی کیاشا، چون اون دلارام رو برای هدفش فروخته بود. حالا چه تفاوتی بین تو و اون فرهاد هست، حرفی بزن که دیگه نتونم دهنم رو باز کنم کیاشا، چیزی بگو که کاملاً قانعم کنه.

نگاهم را به او دوختم، باز هم حق با او بود، اما تفاوتی که بین من و فرهاد بود مشهود بود. من نمی‌خواستم دلارام را قربانی خواسته‌هایم کنم. تنها می‌خواستم از او کمک بگیرم.

جوابی برای پاسخ به مسعود نداشتم، اما من کیاشا بودم؛ او هر چه‌قدر هم که برایم عزیز بود نمی‌توانست چنین خشمش را بر من نشان دهد. اخم‌هایم را در هم کشیدم. خیلی وقت بود کسی آن روی

دیگر کیاشا را ندیده بود اما انگار دیگر لازم بود شخصیت اصلی‌ام را دوباره به افرادم نشان دهم، به‌خصوص مسعود.
اجازه دادم خشمم در چهره‌ام آشکار شود، تغییر دیدم را احساس می‌کردم. سرخ شدن مردمک چشمانم را بلند شدن دندان‌های نیشم را، همه این‌ها دست در دست هم داده بودند تا وحشت را در نگاه مسعود ببینم.
با صدایی دو رگه که برای خودم هم غریبه بود لب زدم:
-انگار همه شما فراموش کردین این‌جا کی رئیسه.
مسعود دست‌هایش را بالا گرفت و با صدای آرام اما رسایی گفت:
-آروم باش کیا، بزار در موردش حرف بزنیم. من معذرت می‌خوام، تند رفتم.
سرم را کمی کج کردم و نگاهم را به چشمان ترسیده‌اش دوختم.
صدایش دوباره خدشه بر اعصابم کشید.
-کیا، کاری نکن که بعداً پشیمون بشی، می‌دونی که خودت اولین نفری هستی که بعد این حالتت احساس پشیمونی می‌کنی، پس آروم باش.
حق با او بود، اما نمی‌خواستم آرام باشم.
باید همه به یاد می‌آوردند چرا من برگزیده شدم. چه قدرتی به من داده شده بود که نام برگزیده را به من داده بودند، چه‌طور تنها من در تمام این منطقه حکم فرما بودم. باید به خاطر می‌آوردند سال‌ها قبل را، روزی که من جان تمام این افراد را به آن‌ها بخشیده بودم.
با صدای ضعیفی که از پشت سرم بلند شد سرم را زیر انداختم و از گوشه‌ی چشم به دلارام که چشمانش را باز کرده بود و با چهره‌ای خواب‌آلود و چشمانی تعجب نگاهمان می‌کرد دوختم.
آرام نیم تنه‌اش را از تخت جدا کرد و صدایش کمی هوشیارتر از

قبل شد:
-چی شده کیاشا؟ چرا داد می‌زنید؟
دستانم بدون اراده من مشت شد، هیچ وجود دلارام در این اتاق را به خاطر نداشتم و این‌گونه از خودبی‌خود شده بودم.
نباید چهره‌ام را با این حال می‌دید. نباید می‌ترسید، چهره‌ای که حتی مسعود را به وحشت می‌انداخت. از روی تخت بلند شد و قدم‌های ناموزونی به سمتم برداشت، درد در تک- تک حرکاتش موج می‌زد و سوهان روحم می‌شد. سرم را در جهت مخالف دلارام چرخاندم، روبه‌رویم ایستاد و دستش را زیر چانه‌ام گذاشت، نگاهم را به سمتش بازگرداندم. تعجب و ترس در چشمانش موج می‌زد اما....
دستش را پس نکشید.
نگاهش را ندزدید، جیغ نزد، عقب نرفت.
تعجب کرده بودم. او از من نترسیده بود، برعکس همیشه. ضربان قلبش منظم بود. دوباره در چشمانش نگاه کردم، هیچ ترسی در نگاهش نبود.
لبخندی بر رویم پاشید و صدای آرامش در گوشم پیچید:
-این تو نیستی کیاشا، نزار شیطان درونت به قلب مهربونی که داری حاکم بشه، این توی واقعی نیستی.
نگاهش را در چشمانم دوخت و دستش را ارام از گونه راستم جدا کرد. ناخداگاه دستم را جلو بردم و دستش را بین انگشتانم گرفتم و به جای قبلی‌اش برگرداندم.
گرمای دستانش وجودم را گرم می‌کرد، با صدای متجب مسعود نگاهم را به او دوختم
-کیا، چشمت...
متوجه‌ی منظورش نمی‌شدم. سرم را به سمت دلارام چرخاندم،

تعجب و شگفتی را در نگاه هر دو آن‌ها می‌دیدم.
صدای دوباره مسعود من را نیز متعجب کرد.
-چشم راستت به حالت اول برگشته کیا، حتی دندون نیشت.
نمی‌توانستم باور کنم، برای اولین بار از آن‌که نمی‌توانستم چهره‌ام را در آیینه تماشا کنم افسوس خوردم. دست دیگر دلارام بر روی گونه چپم نشست و این بار خودم هم احساس کردم، اراحم شدن خشمم را، کوتاه شدن دندان نیشم را، از بین رفتن سرخی‌ام را دیدم.
آرام دستان دلارام را در دست گرفتم و لب زدم:
-پس این راز توعه.
سرش را با تعجب بالا آورد و لب زد
-راز؟!
به ارحامی سرم را تکان دادم و لبخندی که میهمان لب‌هایم شده بود را پررنگ کردم.
-تو تعادل منی دلارام، تعادل من.

نگاهم را از چشمان مهربان دلارام جدا کردم و به مسعود که هنوز چند قدم دورتر از ما ایستاده بود دوختم:
-بقیه افراد رو به گروه‌های مساوی تقسیم کن، اون تعدادی که گفته بودم هم با خودمون می‌بریم، وسایل طلسم رو هم برای عمارت اماده کن.
مسعود چشم بلندی گفت و قصد کرد از اتاق خارج شود، اما صدای مهیب انفجاری که از سالن اصلی به گوش رسید، هر سه‌ی ما را متوقف کرد.
نگاه متعجب مسعود به سمتم بازگشت که لب زدم:
-از کنار دلارام تکون نخور.

منتظر پاسخی از آن دو نماندم و به سمت سالن پذیرایی قدم تند کردم.
فاصله زیادی نبود و با ورودم، موج بزرگی از انرژی را احساس کردم که هر ثانیه کمتر و دورتر می‌شد.
نگاهم به مه سیاه رنگی که در فضا پیچیده بود افتاد، حضور نیروی غریبه‌ای را احساس می‌کردم.
نگاهم به آیدا افتاد که بر روی زمین افتاده بود و چندین کتاب در اطرافش به طور نامنظم روی زمین افتاده بودند. فهمیدن آن‌که انفجاری که رخ داد کار آیدا بود چیز مشکلی نبود اما، آیدا چه کرده بود؟! قدم‌هایم را به سمت آیدا برداشتم و دستم را پیش بردم، به هوش بود اما حال مساعدی نداشت. گلویش ورم کرده بود و رو به سرخی می‌رفت.
نگاه اشک آلودش را در چشمانم دوخت و لب گشود تا چیزی بگوید اما حجوم مایع سیاه رنگی از گلویش راه صحبت و نفسش را گرفت. فوراً سرش را به سمت پایین خم کرد و حجم زیادی از آن مایع از دهانش خارج شد.
اخم‌هایم را در هم کشیدم. با اندکی زور سعی کردم آیدا را بلند کنم که با دستانی ناتوان من را پس زد.
با شنیدن صدای قدم‌هایی که به ما نزدیک می‌شد سر چرخاندم و نگاهم در چشمان ترسیده دلارام و نگاه متعجب مسعود افتاد.
با اخمی که هنوز میهمان چهره‌ام بود نگاه از آن‌ها گرفتم و رو به آیدا لب زدم:
-چی‌کار کردی؟ یه چیزی بگو.
نگاهس را از چشمانم جدا کرد و به کتاب‌های پخش شده بر روی زمین دوخت، از او جدا شدم و به سمت کتاب‌ها رفتم که کتاب

بزرگ و قرمز رنگی از بین باقی کتاب‌های روی زمین بالا آمد و در دستم نشست، همان کتابی بود که آیدا گرفته بودم و به دست مسعود داده بودم، اما فراموش کرده بودم ان را پس بگیرم.
کتاب گشوده شد و صفحه‌ها شروع کردند به ورق خوردن، نگاهم را به ایدا دوختم، می‌خواست چیزی را نشانم دهد. کتاب بر روی همان صفحه‌ای که کلمات عجیب و غریب نوشته شده بود ایستاد.
نگاهم را از صفحه گرفتم و به آیدا دوختم.
-من نمی‌تونم این خط رو بخونم، بگو چی‌کار کنم.
صدای قدم‌هایی که به سمتم می‌آمد رشته‌ی افکارم را پاره می‌کرد و اجازه‌ی فکر کردن را به من نمی‌داد.
نگاهم را به دلارام دوختم که با تمرکز به کتاب چشم دوخته بود و کلماتی را لب میزد.
چشمانم را ریز کردم و نگاهش کردم که لب زد:
-کجاش رو نمی‌فهمی؟
دستم را بر روی کلماتی که با خطی عجیب نوشته شده بودند کشیدم که لبخند ریزی زد و صدایش در گوشم پیچید:
-این که چیزی ازش متوجه نمی‌شی، کاملاً عادیه.
سپس دستش را بر روی چند کلمه کشید و لب زد.
-این جملات به زبان روتوکاس نوشته شده، اگه دقت کنی فقط دوازده حرف هست که چندین و چند بار پشت سر هم تکرار شدن، به خاطر این که این زبون فقط از همین دوازده کلمه تشکیل می‌شه.
من تا قبل از این که بیام به این جنگل کلی راجبش تحقیق کردم ولی...
سکوتش خبر خوشی به همراه نداشت.
با لحنی که کم تحمل بودنم را فریاد می‌زد لب زدم:

-ولی چی دلارام؟! بگو این‌جا چی نوشته.
سرش را به چپ و راست تکان داده و آرام لب زد:
-من معنی همه این هارو نمی‌دونم ولی...
دستش را بر روی کلمات خط دوم کشید و ادامه داد.
-این‌جا نوشته بر محلول گل شب بی‌افزایید.
دوباره سکوت کرد، گوش‌هایم را تیز کردم و منتظر شنیدن ادامه‌ی حرفش بودم؛ مطمئن بودم همان طلسم بود، اما چه ربطی به حالِ اکنون ایدا داشت؟
دلارام دستش را به خط سوم کشید و لب زد.
-نوشته ریشه درخت و....
دستش را چند کلمه جلوتر برد و دوباره لب زد:
-این‌جا هم نوشته آب و گیاه روییده از آن.
چشمانم را بستم، آب، چه آبی؟ آب و گیاه روییده از آن.
هیچ سر در نمی‌آورد. نگاهم را به آیدا دوختم و لب زدم:
-چه‌طور حالت خوب می‌شه؟ می‌تونی راهی نشونم بدی؟
چشمانش را به نشان تأیید بر رپی هم گذاشت و کتاب مشکی رنگی را با جادو در دستم گذاشت، مانند قبل کتاب در دستانم ورق خورد و ورق خورد و در صفحه‌ای ایستاد.
نگاهم را به عنوان صفحه دوختم. شکل‌های مختلفی بر روی کاغذ کشیده شده بود و هیچ عنوانی برای آن‌ها نوشته نشده بود.
نکاهم را به آیدا دوختم که لب زد:
-بکش.
و با دست به زمین اشاره زد. فهمیده بودم که باید چه کاری انجام دهم اما نمی‌دانستم اگر من این کار را انجام دهم عملی خواهد شد یا خیر.

وقت کافی برای فکر کردن به این مسئله را نداشتم، نگاهم را به مسعود دوختم و لب زدم:
-یه چیزی بیار که باهاش بتونم روی زمین بنویسم.
سرش را تکان داد و از سالن خارج شد، نگاهم را به فرش زیبایی که بر روی زمین پهن شده بود و تنها قسمتی از پارکت‌های زمین را پوشانده بود دوختم و به آرامی رو به دلارام لب زدم:
-اگه می‌تونی کمکم کن تا این فرش رو جمع کنیم.
با قدم‌های سریع به سمتم آمد و دستش را به سمت فرش آورد که نگاهم به بانداژ بسته شده بر روی دست و شانه‌اش افتاد، پاک زخم او را فراموش کرده بودم.
فوراً دستش را پس زدم و آرامتر از قبل گفتم:
-معذرت می‌خوام اصلاً یادم نبود، لازم نیست کاری کنی برو کنار آیدا.
تعجب در نگاهش جایش را به محبت داد و لبخند ریزی بر رویم پاشید.
نگاهم را از او و لبخندش گرفتم و به سمت آیدا چرخاندم سرش را بر دیوار تکیه داده بود و هر از گاهی سرفه‌ای می‌کرد که چهره‌اش را در هم می‌برد، گلویش هر لحظه بیش از قبل روبه سرخی می‌رفت و مایع سیاهی که از دهانش خارج می‌شد، هنوز هم ادامه داد.
دلارام به سمت آیدا رفت و دستش را بر روی شانه‌اش قرار داد و چیزی زمزمه کرد.
سپس فوراً از جا بلند شد و با قدم‌هایی نه چندان سریع به سمت راه‌روی اتاق‌ها قدم تند کرد.
بی‌خیال او شدم و مشغول جمع کردن فرش شدم، باید فوراً این

دردسر را دشت سر می‌گذاشتیم.
نمی‌توانستم بیش از این برای رسیدن به خواسته‌هایم صبر کنم.
باید کلید راهم را پیدا می‌کردم و سپس از این اسارت آزاد می‌شدم.
ناگهان پوزخندی زدم و بدون اراده با صدایی رسا لب زدم:
-اون وقت دلارام هم به فرهادش میرسه.
پوزخندم جان گرفت، اما با شنیدن زمزمه‌ی نامفهوم آیدا تازه محیط اطرافم را درک کردم و نگاهم را به چشمان متعجبش دوختم.
سرم را چرخاندم و سعی کردم خودم را به بی‌خیالی بزنم.
صدای قدم‌های دلارام را می‌شنیدم که به آیدا نزدیک می‌شد، جامی که در دست داشت سر ریز از ماده قهوه‌ای رنگی بود که بوی عجیبش را از این فاصله هم می‌توانستم استشمام کنم. بینی‌ام را چین دادم و نگاهم را به دستانش دوختم، گویا سوالم را از چشمانم خوانده بود که لب گشود:
-این و سینا برام گذاشته بود، می‌تونه یکم دردش رو کمتر کنه اما، مثل مالیدن مرهم روی غده می‌مونه.
سرم را زیر انداختم، مالیدن مرهم بر روی غده.
پوزخندم دوباره جان گرفت. چشمانم را به دلارام دوختم که حال کنار آیدا نشسته بود و به آرامی دارو را به خوردش می‌داد. آیدا گویا که واقعاً کمی دردش آرام گرفته باشد چشمانش را بر هم گذاشت و سرش را دوباره بر دیوار تکیه داد.
نگاهم را در چهره رنگ پریده‌اش گرداندم و به دلارام اشاره کردم تا سمتم بیاید، به آرامی از جا بلند شد و با قدم‌های آهسته به سمتم آمد.
خوب می‌دانستم خودش هم هنوز به بهبودی کامل نرسیده بود اما، حال بهتری نسبت به آیدا داشت.

کنارم ایستاد و نگاهش را به چشمانم دوخت.
لب گشودم:
-هر وسیله‌ای که نیاز داری بردار. به مسعود می‌گم چند تا ساک کوچیک بهت بده، فقط فراموش نکن وسیله‌هایی که به همراهت می‌آری باید به اندازه‌ای باشه که خودت بتونی حملشون کنی.
سرش را آرام تکان داد و با چشمانی پر از سوال نگاهم کرد. بدون آن‌که منتظر حرفی از جانب او باشم دوباره لب گشودم:
-قراره برای یه مدت شاید طولانی از عمارت بریم، البته قبلش باید حال ایدا بهتر بشه و...
سکوت کردم، لازم نبود او باقی ماجرا را بفهمد. تا همین جا هم کافی بود. همین که می‌دانست قرار است برای رسیدن به هدفی از این‌جا برویم، خودش اطلاعات کاملی برای دشمنان من بود.
دشمنانی دیرینه.
دلارام بدون سوالی اضافه سرش را زیر انداخت و به سمتتک صندلی که گوشه‌ای از سالن قرار داشت حرکت کرد. نگاهم را به اطراف دوختم، آن‌قدر اتفاقات پی‌درپی پیش آمده بود که حتی فراموش کرده بودم راجع چیدمان جدید عمارت سوالی از دلارام بپرسم.
قدم‌هایم را به سمتش گرداندم و به آرامی سکوت ایجاد شده بینمان را شکستم:
-از چیدمان جدید خوشت اومد؟!
با سکوت در چشمانم نگاه کرد و پس از چند ثانیه نگاهش را کوتاه در فضای سالن چرخاند.
گویی سوالم پاسخی نداشته باشد شانه‌هایش را بالا انداخت و دستانش را در هم قلاب کرد.

پوزخند کجی زدم و قدمی به عقب برداشتم. بیش از حد به این دخترک حساس شده بودم. چرا باید نظرش را می‌پرسیدم؟ چه معنایی داشت؟ دانستن نظر او، چه فایده‌ای داشت برای من؟!
با خشم دستم را به ران پایم فشردم و قدم‌هایم را به سمت درب خروجی عمارت برداشتم که صدای آرامش پاهایم را متوقف کرد:
-می‌تونست خیلی بهتر باشه.
پوزخندم را جان دادم و در حالی که دندان‌های نیشم را به نمایش می‌گذاشتم دستم را بین موهایم کشیدم:
-این‌جا عمارت یک خون‌آشامه دلارام. انتظار گل و دکوراسیون صورتی رنگ که نداشتی، درسته؟
نگاهش را به لب‌هایم دوخت، بزاق دهانش را بلعید، باز هم چشمانش به دندان‌هایم افتاده بود و صدایش را فراموش کرده بود. لب‌هایش مانند همیشه مانند ماهی بیرون افتاده از لب تکان می‌خوردند اما، صدایش کجا رفته بود؟!
با ایستادن مسعود کنارم چشمانم را از دلارام گرفتم و به سمتش بازگشتم، کیسه‌ای را در دستانم قرار داد و صدایش سکوت سالن را در هم شکست:
-چند تا گچ و مداد فقط تونستم پیدا کنم، امیدوارم به کارت بیاد.
سرم را آرام تکان دادم و درب کیسه را گشودم. تکه کوچکی از گچ‌های داخلش را بیرون کشیدم و کتابی که آیدا داده بود را دوباره در دست گرفتم. نگاهم به شکل ستاره مانندی افتاد که در بالای صفحه حک شده بود.
شروع به کشیدن آن بر روی زمین کردم، از همان ابتدا نیرویی که در فضا ایجاد شده بود را احساس می‌کردم، سنگینی فضا هیچ عادی نبود و حتی وجود من را هم دچار استرس می‌کرد.

نگاهم را برای ثانیه‌ای از زمین جدا کردم و به آیدا دوختم. چشمانش را با بی‌حالی بر دستانم دوخته بود و در انتظار پایان کارم بود. هر چند ثانیه سرفه‌ای می‌کرد و حجم زیادی از آن مایع سیاه رنگ، از دهانش بیرون می‌ریخت.
فهمیدن این که طلسمی بر روی او بود دشوار نبود، اما کدام ساحره‌ای طلسم شده بود که آیدا دومین نفر باشد؟
خنده دار بود. دوباره مشغول کشیدن ضلع‌های بعدی ستاره عجیب داخل کتاب شدم.
حرکت دلارام به سمت آیدا را دیدم اما واکنشی نشان ندادم.
ضلع آخر را هم کشیدم و نگاهم را بالا آوردم.
دلارام با شمع‌های داخل دستش بالای سرم ایستاده بود و با چشمانی ریز شده به شکلی که بر روی زمین کشیده بودم خیره شده بود.
نگاهم را به شمع‌های در دستش و سپس چشمانش دوختم، سوالم را از نگاهم خواند و آرام لب زد:
-آیدا گفت بهشون نیاز داری.
آرام سرم را تکان دادم و دستم را به سمتش دراز کردم اما قبل از آن‌که بخواهم شمع‌ها را از او بگیرم کنارم نشست و خودش دست به کار شد.
به آرامی شمع‌ها را در هر ضلع ستاره قرار می‌داد.
مسعود نیز به جمع ما پیوست و جعبه کبریتی از جیبش بیرون کشید.
هر شمعی که توسط دلارام بر روی ضلع‌های ستاره قرار می‌گرفت توسط مسعود روشن می‌شد.
لحظه به لحظه تحمل انرژی حاکم در فضا سخت‌تر می‌شد. کتاب را بین دستانم گرفتم و به سمت آیدا رفتم. باید می‌پرسیدم قدم بعدی ما چه خواهد بود.

»دلارام«

اتفاقات پشت سر هم و بدون لحظه‌ای توقف بر سرمان نازل می‌شد، در تمام عمرم به دنبال کمی هیجان بودم و از زندگی بدون دقدقه‌ای که داشتم گله می‌کردم، اما حال حاظر بودم تمام داشته‌های اندکم را بدهم و به همان زندگی در نادانی ادامه دهم، حاضر بودم ندانم موجوداتی مانند آیدا و فرهاد و مسعود؛ وجود دارند اما، نمی‌توانستم بگویم کیاشا وجود نداشته باشد؛ یا من از او بی‌خبر باشم.
من در تمان عمر علاوه بر هیجان خواهان امنیت بودم، کدام دختر تنهایی امنیت داشت، که من بخواهم نفر دوم باشم؟
بدون خانواده، بدون سر پناه.
نگاهم را در چشمان سرخش دوختم، باز هم تیله‌هایش سرخ شده بود اما هنوز هم برایم ترسناک نبود. من تنها از آن دندان‌های نیش می‌ترسیدم که زمان نگاه کردن در چشمانم بلند تر می‌شدند.
مسعود کنارم نشسته بود و شمع‌ها را روشن می‌کرد و کیاشا به سمت آیدا رفته بود. از این همه نزدیکی که بینشان بود احساس خوشایندی نداشتم، اما حتی دلیل قانع کننده‌ای برای خودم هم نداشتم. کیاشا گفته بود عازم سفری شاید طولانی هستیم. خوشحال بودم که از این عمارت یا بهتر بگویم این جنگل دور می‌شوم اما مطمئن نبودم رفتنم درست خواهد بود یا خیر. نگاهم را از قدم‌های استوار کیاشا که از من دور و به آیدا نزدیک می‌شدند گرفتم و به مسعود دادم:
-تو می‌دونی قراره کجا بریم؟!
سرش را به آرامی تکان داد و نگاه مهربانش را به سمتم چرخاند.

صدای آرامش ترس را از دلم بیرون انداخت:
-من مواظبتم، کیاشا هم همین‌طور، پس لازم نیست نگران باشی؛ فقط کافیه کنار یکی از ما بمونی.
مطمئنا کیاشا کسی نبود که بخواهد در تمام طول سفر حضورم را در کنارش تحمل کند. شاید هم می‌خواست آیدا را به همراه داشته باشد پس، قبول همراهی مسعود بهترین و تنها گزینه‌ی من بود.
-می‌دونی کی حرکت می‌کنیم؟!
دستش را بین موهایش کشید و نگاهم را به آیدا و کیاشا دوخت و پاسخم را به آرامی زمزمه کرد:
-هر وقت کار این رومئو و ژولیت تموم بشه.
شنیدن پاسخش آزارم می‌داد. کیاشا و آیدا عاشق هم بودند. اما چه‌طور ممکن بود؟!
نگاه ناباورم را به مسعود دوختم که پوزخندی زد. صدایش دوباره مانند ناقوس مرگ در گوش‌هایم پیچید:
-فکر می‌کنی چرا کیاشا داره کمکش می‌کنه؟! درحالی که اگه شخص دیگه‌ای بود حتی نگاهش هم نمی‌کرد.
اما کیاشا من را هم از خطر نجات داده بود. نه یک بار بلکه چندین بار، قول داده بود مراقبم باشد، در خانه‌اش پناهم داده بود، زمان ترس مرا به آغوش کشیده بود. گفته بود من تعادل او بودم اما...
اکنون، دست‌هایش بازو های آیدا را می‌فشرد، نگاهش با نگاه او گره خورده بود و من چه کودکانه منتظر بودم مسعود بگوید حرفش شوخی مسخره‌ای بیش نبوده.

نگاهم تنها بر روی کیاشا نشسته بود و از او جدا نمی‌شد. قلبم در سینه فشرده می‌شد و من درکش نمی‌کردم، مطمئن بودن عاشق او

نیستم، من برای فرهاد به این‌جا آمده بودم و هزاران بلایی که بر سرم آمده بود تنها اجازه آن را می‌داد که مانند هامی به کیاشا نگاه کنم اما عشق، مطمئن بودم جایی میان ما نداشت.
کیاشا به زحمت آیدا را از روی زمین بلند کرده و به سمت طرحی که بر روی زمین کشیده بود آورد. درد را در تک- تک حرکات آیدا احساس می‌کردم اما دیگر نمی‌توانستم نگرانش باشم. مانند کودکی که خواهان تمام توجه مادرش است من هم خواهان تمام توجه کیاشا نسبت به خودم بودم. توجهی که اکنون نصیب آیدا شده بود و بر اعصابم خدشه می‌کشید.
آیدا جایی کنار ستاره نشست و دستش را بر روی شمع‌ها گرفت، با این کار شعله شمع‌ها اوج گرفت و بادی که در فضای بسته عمارت پیچید ترس را بر دلم انداخت، مسعود فوراً خودش را به من رساند و دقیقا کنارم ایستاد. نگاهم به کیاشا افتاد که با اخم نگاهش را به ما دوخته بود. با دست اشاره کرد تا به سمتش برویم اما نمی‌خواستم بیش از این به آیدا و نیروهای شیطانی اش نزدیک باشم.
دستم توسط مسعود فشرده شد و از افکارم بیرون کشیده شدم، در کنار هم به سمت کیاشا رفتیم و نگاه من بر روی متنی کشیده شد که آیدا بر روی زمین می‌کشید اما چیزی که برایم قابل درک نبود نوشته‌های باستانی بر روی زمین نبودند، بلکه خونی بود که آیدا با آن بر روی زمین می‌نوشت.
تنها چند قدم از آن‌ها فاصله داشتیم.
از همان ابتدا نیروی این محیط را احساس کرده بودم اما حال، گویی چیزی در حال تماشای من بود که قادر به دیدنش نبودم. هر چه که بود احساس خوبی به من نمی‌داد بلکه ترس در دلم را بزرگ‌تر می‌کرد و توان ایستادن را از پاهایم سلب می‌کرد.
صدای مسعود در گوش‌هایم پیچید:

-اجازه نده ترس توی دلت بیاد، اون‌ها ترس رو می‌فهمن و ازش تغذیه می‌کنن.
حرفش نه تنها دلم را آرام نکرده بود بلکه بیش از قبل رعشه بر جانم انداخته بود و حال من حتی از ترس خودم هم می‌ترسیدم، فلسفه عجیبی داشت ترس از ترسیدن.
به کدام پزشک مشاور یا روانشناسی باید مراجعه می‌کردم تا زودتر از شر این ترس رها شوم؟ چه باید می‌کردم؟!
با نشستن دست سنگینی بر روی شانه‌ام از افکارم بیرون کشیده شدم و در آغوشی فرو رفتم، بوی عطرش در بینی‌ام پیچید، چشمانم را برای ثانیه‌ای بر هم گذاشتم. آرام گرفته بودم، دست‌های یخ زده‌ام بر روی سینه‌اش قرار گرفته بود و دست‌های سرد او بر دور شانه‌هایم پیچیده شده بود. با تمام سرمای جسمش اما گرما را بر قلب و جانم با بودنش هدیه کرده بود.
نگاهم را بالا آوردم و در تیله‌های سرخش دوختم. آرام قدمی عقب رفت و دستش را بر دور شانه‌هایم انداخت، کدام پزشک و دارویی می‌توانست به این سرعت حالم را بهبود بخشد؟ هیچ‌کس نمی‌توانست، هیچ‌کس غیر از او.
کیاشا در سمت راستم ایستاده بود و دستش هنوز بر دور شانه‌هایم پیچیده بود. مسعود هم خودش را به ما رساند و در سمت چپم ایستاد، آیدا گویا کارش تمام شده بود. چندین کتاب در اطرافش چیده بود و با دست به کیاشا اشاره می‌کرد تا کنارش برود.
هیچ دلم نمی‌خواست از او جدا شوم اما گویا چاره‌ی دیگری نداشتم، سر از کارهای آیدا در نمی‌آوردم.
فقط در دل آرزو می‌کردم هر چه سریع‌تر این اتفاقات تمام شود و بتوانم از این عمارت خارج شوم.

کیاشا که گویا از تنها ماندم آشفته بود نگاه نگرانش را در چشمانم دوخت، با پیچیدن دست دیگری بر دور مچ دستانم نگاهم را به چشمان مهربان و مطمئن مسعود دوختم، کیاشا هم گویا راضی شده بود که به آرامی حلقه دستش را آزاد کرد و با قدم‌های آهسته به سمت آیدا رفته و در کنارش جای گرفت. احساس می‌کردم شخصی از دور دست‌ها به من نگاه می‌کند و این‌که نمی‌توانستم او را ببینم وجودم را آشوب می‌کرد.

آیدا هر چند دقیقه یک‌بار به سرفه می‌افتاد و مایع غلیظ و چسبنده‌ای از دهانش بیرون می‌ریخت؛ مایع‌ای مانند خون اما به رنگ سیاه، با انزجار نگاهم را از لباس و لب‌های آیدا که آغشته به آن ماده شده بود گرفتم و به اطراف دوختم.

باز هم احساسش می‌کردم، نگاهی که بر رویم سنگینی می‌کرد، دردی که دوباره و دوباره از قفسه سینه‌ام برخواسته بود و هر ثانیه جان می‌گرفت، دور بودن کیاشا و دستانش که بر روی شانه‌های آیدا نشسته بود، هر مدام دست بر دست هم داده بودند تا طاقتم را طاق کنند.

نگاهم را به سمت مسعود چرخاندم، با چشمانی سرد که گویا روحی نداشت به اطراف نگاه می‌کرد، فشار آرامی به دستش وارد کردم که نگاهش را به سمتم برگرداند و لبخندی زد، دیگر تحمل این مکان را نداشتم، سنگینی فضا جانم را می‌گرفت.

ارام لب زدم:

-می‌خوام برگردم اتاقم.

گویا کیاشا نیز صدای آرامم را شنیده بود که به سمتمان بازگشت، قبل از این‌که هر کدامشان لب گشوده و چیزی بگویند آیدا با صدایی بلند و در میان سرفه‌های خونین شروع کرد به خواند با فریاد کلماتی که عجیب رعشه بر جانم می‌انداخت.

دست مسعود که بر روی مچ دستم پیچیده بود را پس زدم و با قدم‌های بلند به سمت راه‌رویی که به اتاق‌ها ختم می‌شد دویدم، می‌خواستم به اتاقم بروم و در زیر ملحفه‌های تخت پناه بگیرم، مانند همان موقع‌ها در کودکی که احساس می‌کردم اگر در زیر پتوی نازک و کوچکم پنهان شوم دیگر هیچ موجودی نمی‌تواند آسیبی به من برساند.

نگاه کیاشا بر رویم سنگینی می‌کرد اما نمی‌خواستم برگردم و نگاهش کنم، قدم‌هایم را به سمت راه‌رو کج کردم. تنها می‌خواستم از این فضای خفقان‌آور خارج شوم. از سنگینی نگاهی غیر از کیاشا خلاص شوم. اما بخت هم با من همراه نبود.

چند قدم مانده بود تا به راهرو برسم، صدای آیدا دیگر به گوش نمی‌رسید اما هنوز هم سرفه‌های پی در پیش ادامه داشت. با برخوردم به جسم محکمی به عقب پرتاب شدم. باورش سخت بود اما، گویی داخل یک گوی گیر افتاده بودم.

نگاهم به راه‌رویی دوخته شد که با یک قدم فاصله از من قرار داشت اما توانایی رسیدن به آن را نداشتم. اشکی که بین مژه‌هایم نشست از احساس ناامنی بود که در جانم نشسته بود. همیشه و همه جا می‌خواستم قوی باشم اما هیچ‌وقت موفق نبودم، به راحتی ترس در دلم می‌نشست و چه جایی بدتر این مکان برای ترسیدن؟

کیاشا به سمت آیدا رفت و کتاب را از دستانش بیرون کشید، این بار صدای او بود که سکوت اطراف را در هم می‌شکست، کلماتی که با صدای بلند نام می‌برد و نگاه نگران مسعود که بر رویم سنگینی می‌کرد.

دستی که بر روی شانه‌ام نشست رعشه بر جانم می‌انداخت. به سمت کیاشا و آیدا چرخانده شدم. با دیدن هر سه آن‌ها که با چشمانی گشاد شده نگاهم می‌کردند متوجه شدم که چیز خوبی در انتظارم نیست.

نیرویی که وادارم می‌کرد به سمت آن‌ها حرکت کنم را احساس می‌کردم اما هیچ جسمی را در پشت سرم احساس نمی‌کردم.
ترس در بند- بند وجودم پرسه میزد و خدشه بر روانم می‌کشید.
کاش تنها چند ماه به عقب باز می‌گشتم، آن‌گاه هیچ‌وقت به خودم اجازه دوستی با فرهاد و آمدن به این جنگل لعنتی را نمی‌دادم.
اصلا کاش همان روز اول در کلبه، آیدا جانم را گرفته بود. یا زنی که برای کشتنم آمده بود موفق می‌شد. اما اکنون من این‌جا ایستاده بودم، با هزاران کاش و ای کاش.
نگاهم را به چشمان کیاشا دوختم، نگاهش هیچ چیزی از احساساتش را آشکار نمی‌کرد، کاملاً بر عکس من. چشمانش را روی هم گذاشت و لب زدنش را دیدم:
-نترس!
نباید می‌ترسیدم، می‌دانستم، اما چه‌طور نمی‌ترسیدم؟ مرگ برایم مهم نبود اما این‌که چه‌گونه بمیرم بیش از حد برایم مهم بود.
در چشمانش زل زدم، مردمک‌های سرخش به چیزی که به دور گردنم پیچیده شده بود نگاه می‌کرد، خشم را در نگاهش می‌دیدم.
صدای ضمختی که از پشت سرم بلند شد، موهای تنم را سیخ کرد.
صدایش زنگ داشت و رعشه بر جانم می‌انداخت.
نمی‌توانستم او را ببینم اما سیاهی وجودش دورم را گرفته بود.
آیدا با دستانی لرزان و چهره‌ای دردناک به سمتمان آمد. از حجوم افکار زیادی که در سر داشتم متوجه حرفی که شخص مجهول گفته بود نشده بودم، اما حرفی که آیدا به او زد. بیش از قبل فکرم را مشغول کرده.
-اون دختر رو رها کن، اون‌وقت من هم خواسته‌هام رو بهت می‌گم، بعد می‌تونی به دنیای خودت برگردی.

صدایش دوباره بلند شد، کاش می‌توانستم گوش‌هایم را بگیرم، کاش می‌شد صدایش را نشنوم.
-تو مالک آرزو نیستی!
چشمان ناباور آیدا به پشت سرم دوخته شده بود، هیچ سر در نمی‌آوردم. منظورشان از آرزو و مالکش چه بود؟
»کیاشا«

دیگر مطمئن شده بودم که دلارام، دردسر را به سمت خودش جذب می‌کرد.
به موجودی که پشت سر او ایستاده بود و گردنش را گرفته بود نگاه کردم. چشمان زردش را به آیدا دوخته بود، هاله‌ای از سیاهی اطرافش را پوشانده بود و ویزی از پاهایش دیده نمی‌شد. تنها هاله‌ای محو، از بالا تنه‌اش در معرض دید بود.
مانند شبحی در پشت دلارام ایستاده بود.
صدای مخوف و زنگ دارش در گوشم پیچید:
-تو مالک آرزو نیستی!
نگاه ناباور آیدا به اول به او و سپس به سمت من بازگشت. وحشت را در نگاه دلارام می‌دیدم اما باز هم کاری از من ساخته نبود.
باید راهی برای خلاصی از این مشکل پیدا می‌کردم.
اما نمی‌دانستم چاره کار چیست، من حتی متوجه منظور او از آرزو نشده بودم.
صدای متعجب و عصبی ایدا بلند شد:
-من تورو احضار کردم، اما بهم آسیب رسوندی، می‌خوام نفرینت رو از روی من برداری.
پس درست حدس زده بودم، او بود که ایدا را به این حال دچار کرده

بود.
-تو مالک آرزو نیستی.
تنها حرفی که او تکرار میکرد و هر بار بیش از قبل برایم سوال می، شد همین بود، مالک آرزو؟!
نگاهش این بار به جای آیدا بر روی من نشست:
-درخواستت از من چیه؟!
متوجه نمی‌شدم، باید درخواستی می‌کردم؟!
مگر تنها بهبودی آیدا و رها کردن دلارام کافی نبود؟
با سوزشی که بر روی ساق دستم احساس کردم نگاهم را از چشمان زرد رنگش گرفتم، بر روی دستم سه خراش نه چندان عمیق ایجاد شده بود.
درک این که جادو در کار بود دشوار نشود اما، این جادوی اجازه بهبودی به زخمم را نمی‌داد.
نگاهم را به سمت آیدا چرخاندم که با خشم به خراشیدگی پوست دستم نگاه میکرد.
چشم از او گفتم. چشمان ترسیده و لبریز از اشک دلارام به چهره‌ام دوخته شده بود، برای دومین بار اما این بار با صدایی که به گوش‌هایش برسد گفتم:
-نترس!
قبل از آن‌که بخواهد حرفی در پاسخ به من بگوید دوباره صدای موجودی که اکنون فهمیده بودم چیست بلند شد:
-درخواستت رو بگو.
تنها می‌توانستم سه خواسته داشته باشم، نگاهم را آیدا افتاد که همان لحظه دوباره به سرفه افتاد، گویا حرف زدن‌هایش حالش را بدتر کرده بودند که این بار مقدار بیشتری از آن مایع را بالا می‌آورد.

نگاهم را برگرداندم، آرام لب زدم:
-می‌خوام نفرینت رو برداری.
رها شدن دلارام را دیدم و ثانیه‌ای بعد آیدا مانند جسم بی‌جانی بر روی زمین فرود آمد.
قدم‌هایم را به سمت دلارام برداشتم و فوراً جسم لرزان و نحیفش را به آغوش کشیدم.
نباید برایش اتفاقی می‌افتاد، نه تا زمانی که من کنارش بودم.
دستانش را به آرامی بالا آورد و بر روی شانه‌هایم قلاب کرد.
سرمای بدنش را احساس می‌کردم. درست از روزی که او را دیده بودم حتی یک روز آرام هم نداشت.
از سالم بودنش مطمئن شده بودم، درحالی که هنوز هم او را در آغوش داشتم قدم‌هایم را آرام به سمت آیدا برداشتم؛ مسعود کنارش نشسته بود و مایع خشک شده بر روی صورتش را پاک می‌کرد.
نگاهمان با هم گره خورد و لبخندی بر رویم پاشید.
در کنار آیدا جای گرفتم، ورم گلویش کاملاً از بین رفته بود و به لطف مسعود صورتش تمیز شده بود. به ساق دستم چشم دوختم، یکی از شکاف‌ها بسته شده بود و گویی کسی از غیب آمده بود و بر دستم بخیه زده بود.
زخم بسته شده دیگر سوزشی نداشت اما دو زخم دیگر هنوز سر باز بودند و قطره‌های خون بر رویشان لخته شده بود.
نگاهم را از آن‌ها گرفتم، اکنون دو آرزو مانده بود که می‌توانستم طلب کنم اما نه الان و در این‌جا.
نگاهم را به ایدا دوختم آرام- آرام رنگ بر چهره‌اش بر می‌گشت و مژه‌هایش تکان‌های ریزی می‌خورد.
آرام دستانم را زیر گردنش بردم و سرش را از زمین فاصله دادم.

مسعود فوراً به سمتم آمد و دستش را بر روی دستانم قرار داد، صدای آرام و در عین حال مضطربش در گوشم پیچید:
-من می‌برمش تو اتاق، بعد می‌رم افراد رو راهی می‌کنم.
سرم را آرام تکان دادم و از جا بلند شدم، باید همه چیز را برای سفری که پیش رو داشتیم آماده می‌کردم، اما خیلی راه بود تا رسیدن به هدفی که به دنبالش بودم.
با ناپدید شدن مسعود و آیدا و چندی بعد پیچیدن صدای هیاهوی افراد متوجه شدم که مسعود برای فرستادن آن‌ها اقدام کرده بود. خوب می‌دانست کدام افراد را به منطقه بفرستد و از این بابت کمی خیالم راحت بود. اما قبل از رفتن باید طلسم محافظ عمارت را اجرا می‌کردم و به افرادی که امیر در اطراف جنگل دیده بود رسیدگی می‌کردم.
نگاهم را به آیدا دوختم:
-برو تو اتاقت، کنار آیدا بمون تا من یا مسعود نیومدیم دنبالت بیرون نیا. متوجه شدی؟!
سرش را یه آرامی تکان داد و نگاه را دزدید، با قدم‌های آرام از سالن خارج شد.
اکنون وقتش بود تا دوباره جنگلم را از هر غریبه‌ای پاک کنم.
به سمت خروجی عمارت رفتم. باز هم باید قدرتم را به رخ دشمنانم می‌کشیدم، باز هم باید خود حقیقی‌ام را نشان می‌دادم هیچ‌کس نمی‌توانست حریف من باشد. این‌جا تنها من قدرت مطلق هستم.

از همان ابتدا که وارد جنگل شده بودم متوجه علامت‌هایی که گاهی بر روی درختان هک شده بود می‌شدم. چیز عجیب‌تر نیرویی بود که روی درختان دارای علامت احساس می‌شد.

از کنار درختان می‌گذشتم و دستم را بر روی تنه های آن‌ها می‌کشیدم. با هر لمس نیرویی که درختان را احاطه کرده بود از بین می‌رفت و مهر من دوباره بر روی درختان هک می‌شد.
این‌جا برای من بود. چه کسی جرعت کرده یود بر روی جنگل من طلسم اجرا کند.
اصلاً چه کسی جرعت ورود بی‌اجازه به قلمرو من را داشت.
باید سر در می‌آوردم.
قدم‌هایم را به سمت منطقه گرگینه‌ها کج کردم.
باید امیر را می‌دیدم. در مدتی که من غافل بودم او تمام مدت در حال جمع‌آوری اطلاعات بوده پس، این بار بیشتر از من راجبع همه چیز خواهد دانست.
قدم‌هایم را سریع‌تر کردم.
این جنگل بیش از هر چیزی برایم اهمیت داشت، قبل از رفتنم باید از امنیتش مطمئن می‌شدم.

رسیدنم به منطقه‌ی گرگینه‌ها مصادف بود با برخوردم با حسام، گویا این پسر قرار بود همیشه سر راه من سبز شود. ایستادم و به گرگ قهوه‌ای رنگش چشم دوختم، مطمئن بودم امیر افرادش را برای کشیک در جنگل فرستاده. پوزخندم جان گرفت و بدون آن‌که منتظر واکنشی از او باشم به سمت خانه‌ی امیر حرکت کردم؛ آمدنش را به دنبالم احساس می‌کردم. سرعتم را بیشتر کردم و وارد منطقه‌ی عاری از درخت شدم. خانه‌ی امیر کاملاً مقابل دیدم بود. سرعتم را کم کردم و با قدم‌های آرام به سمت درب ورودی خانه‌اش رفتم.
نگاهم را به اطراف دوختم. چندین نفر از اعضای گله‌ی امیر، در اطراف ایستاده بودند و با خشم نگاهم می‌کردند.

هر چند که ما در صلح بودیم، اما من بدترین دشمنی بودم که آن‌ها می‌توانستند داشته باشند.
دو پله‌ی منتهی به خانه‌ی امیر را بالا رفتم و چند ضربه آرام بر در وارد کردم. چندی بعد در توسط امیر گشوده شد و صدایش در گوشم پیچید:
-خوش اومدی کیا، بیا تو؛ قبل از این‌که در بزنی بوت رو احساس کرده بودم.
داخل رفتم، علاقه‌ای به ادامه‌ی دادن صحبت‌های بی‌هوده نداشتم و چه کسی در اطرافم بود که این را نداند. امیر هم منتظر پاسخی از من نماند و به سمت میزی که در آشپزخانه قرار داشت قدم برداشت. دوباره صدایش سکوت خانه را در هم شکست:
-متأسفانه این‌جا نوشیدنی مورد علاقه‌ی خون‌آشام هارو ندارم، چای یا قهوه؟
پوزخندی زدم و نگاهم را به چشمانش دوختم:
-کدوم خون‌آشامی رو دیدی که قهوه بخوره امیر؟!
لبخندی که زد، بیشتر از روی تمسخر بود. نگاهم را از چهره بشاش و شادش گرفتم؛ دیگر وقت اضافی نداشتم.
-بگو امیر، این مدت چی فهمیدی؟! راجبع افرادی که گفتی توی جنگل بودن.
-زودتر منتظر بودم بیای دنبال جواب.
سرم را به سمتش چرخاندم، با قدم‌های آرام در حالی که دو فنجان قهوه در دست داشت به سمتم آمد.
یکی از فنجان‌ها را بر روی میز مقابلم قرار داد و با همان قدم‌های آرام به سمت مبل راحتی که روبه‌رویم بود رفت، تحمل این همه صبر را نداشتم.

اخم‌هایم را در هم کشیدم و به چشم‌هایش زل زدم.
-اون‌ها خون‌آشام هستن کیا، نمی‌دونم از کدوم قبیله هستن یا از کجا اومدن.
کمی خودم را جلوتر کشیدم:
-چند نفر از افرادم از من جدا شدن، شاید تو...
حرفم را قطع کرده و شروع به صحبت کرد:
-نه کیا، اون‌ها فرق دارن.
متوجه نمی‌شدم، کامل برایم توضیح نمیداد و من نمی‌فهمیدم معنی حرف‌هایش چه بود. یعنی چه که آن‌ها فرق داشتند؟
با اعصابی که هر لحظه امکان داشت کنترلش را از دست بدهم لب گشودم:
-کامل بگو امیر، چی می‌دونی؟!
فنجان نیمه خورده‌اش را بر روی میز گذاشت و مانند من کمی خودش را بر روی مبل جلو کشید:
-اون‌ها کاملاً متفاوت از شمان، از نظر جثه بزرگ‌تر هستن، پوستشون بر عکس شماها به سیاهی می‌زنه دندون‌های نیششون بلندتره، خیلی قوی‌تر هستن کیاشا، خیلی قوی‌تر.
این هم از دردسر جدیدی که بر سرمان نازل شده بود.
-چند نفر از اون‌ها توی جنگلن؟!
-حدوداً پنجاه نفر، دارن پناهگاه می‌سازن.
به اندازه کافی فهمیده بودم. از جا بلند شدم و به سمت درب ورودی رفتم، صدای امیر متوقفم کرد:
-کیا، روی زمین دنبال اون‌ها نگرد.
باز هم من مانده بودم و یک جنگل، باز هم قرار بود جنگی را آغاز کنم که نمی‌دانستم چه‌طور به پایان خواهد رسید.

تنها می‌خواستم جنگلم را دوباره در دست بگیرم، جنگلی که سال‌ها نام من بر روی آن حک شده بود.
قدم‌هایم را به سمت پرت‌گاه کج کردم باز هم باید به آن‌جا می‌رفتم. به نقطه شروع، حکومت من باید پابرجا می‌ماند.
هر چه از خانه امیر دور تر می‌شدم حرکاتی که در جنگل می‌دیدم بیشتر و بیشتر می‌شد.
نگاهم مدام به اطرافم بود. اگر گفته‌های امیر درست بود شاید نمی‌توانستم به تنهایی با آن‌ها مقابله کنم. بدتر آن‌که یک یا دو نفر نبودند.
افرادی که مخفیانه به دنبالم می‌آمدند را دیده بودم، اما خودم را به ندیدن می‌زدم. باید می‌فهمیدم هدف آن‌ها، از این‌جا آمدن چیست.
بدترین زمان را برای آمدن به جنگل من انتخاب کرده بودند و این موضوع تمام نقشه‌هایم را بر هم زده بود. فعلاً نمی‌توانستم به دنبال هدفم باشم، نه تا زمانی که خون‌آشام‌های دیگری در قلمروی من پرسه می‌زدند.
رسیده بودم به لبه‌ی پرت‌گاه. باز هم صدای ضربه امواج بر سخره‌ها به گوش می‌رسید اما دیگر ماه کاملی در آسمان نبود.
باید گشتن را شروع می‌کردم، باید می‌فهمیدم در کجا پناه گرفته بودند که تمام این مدت متوجه آن‌ها نشده بودم.
با شنیدن صدای شکستن شاخه‌ای فوراً به عقب برگشتم. باز هم پیدایش شده بود، همان‌طور که گفته بودم. او فرشته‌ی عذاب بود!
نگاهم را در چشمانش که اکنون به سرخی میزد دوختم. پوزخندی زدم و دستانم را در جیب شلوار مشکی رنگم فرو بردم. نگاهم را به چشمان وحشی‌اش دوختم:
-می‌بینم که غذا لازم شدی بلا.

دندان‌هایش را بر رخم کشید و صدایی مانند گرگ‌ها از گلویش خارج شد.
این بار بلندتر خندیدم.
-فروختن خودت به دشمنامون انگار موجودی که بودی رو هم تغییر داده، مثل گرگ‌ها غرش می‌کنی.
دست‌های مشت شده‌اش نشان می‌داد توانسته بودم تمرکز و اعصابش را بر هم بزنم.
با قدم‌هایی آرام به سمتش رفتم، درست سه قدم مانده بود به او برسم که ایستادم. نگاه خشمگین اما ناراحتش را به چشمانم دوخت.
صدایش این بار التماس داشت:
-یه فرصت دیگه بهم بده کیاشا، هر انسانی ممکنه اشتباه بکنه، یه فرصت بهم بده نزار بشم اونی که حتی خودم هم نمی‌خوام.
حرف‌هایش بوی خوبی نمی‌داد، چشمان سرخ رنگش اکنون غرق در اشکی بود که دیگر برایم هیچ ارزشی نداشت.
-درسته انسان‌ها ممکنه اشتباه کنن.
برق شادی که در چشمانش نشست را تماشا کردم، اما اعتماد از دست رفته‌ی من دیگر باز نمی‌گشت. با صدای آرام‌تری ادامه دادم:
-اما تو انسان نیستی بلا، پس برای من اشک تمساح نریز.
دوباره دست‌هایش مشت شد، قدمی به عقب برداشت، چشمانش را بسته و لب زیرینش را که به سرخی خون بود به دندان کشید.
-فراموش نکن، من بهت اخطار دادم کیا.
قدم دیگری به عقب برداشت. حال می‌دانستم دشمنی که در آن‌سوی میدان ایستاده بود. چه برگ برنده‌ای در مقابل من داشت، برگ برنده‌ای که از دید من دیگر باطل شده بود.
منتظر ایستادم تا کمی دورتر شود و به دنبالش حرکت کردم. متوجه

شده بودم که جنگل دیگر خلوت شده بود، گویی آن تعداد افراد تنها به دنبال جایی که من می‌رفتم می‌گشتند تا تنها بلا را به من برسانند. پوزخند دوباره بر روی لب‌هایم جا گرفت. به جایی که بلا ایستاده بود چشم دوختم. نگاهم به او بود که ناگهان شروع به دویدن کرد. به دنبالش رفتم. اما باید فاصله میانمان را حفظ می‌کردم، نگاهم را از او جدا نکردم؛ هیچ دلم نمی‌خواست در گوشه‌ای پنهان شده و از دیدم پنهان شود. با قدم‌های آرام و بدون تولید هیچ صدایی به دنبالش می‌دویدم، نسیمی که بین درختان می‌پیچید موهایم را به بازی گرفته بود. صدای آواز پرندگانی که گاهی در جنگل می‌پیچید آرامش را به منطقه هدیه می‌داد اما اکنون من در این آرامش سهیم نبودم. باید از اهداف دشمنانم مطمئن می‌شدم.

البته قبل از آن باید می‌فهمیدم واقعاً دشمن هستند، یا خیر.

برای لحظه‌ای در افکارم غرق شده بودم و دیگر بلا را نمی‌دیدم، لعنتی بر خودم فرستادم و نگاهم را به اطراف دوختم. نمی‌توانست به این زودی دورشده باشد، باید پیدایش می‌کردم. قدمی به جلو رفتم و تصمیم گرفتم به سمتی که احساس می‌کردم درست بود قدم بردارم اما با برخورد چیز سفتی با سرم در جا ایستادم.

نگاهم به شاخه‌ای که زیر پاهایم افتاده بود و قبل از رسیدن به زمین ضربه‌ای بر سرم وارد کرده بود افتاد. در قسمتی از جنگل بودیم که درختان خیلی بلندی داشت و این امر باعث می‌شد همیشه از باقی مناطق تاریک‌تر باشد.

آرام سرم را به بالا گرفتم، گمان می‌کردم بلا متوجه شده بود که به دنبالش بودم و بر روی شاخه‌های درختان پریده بود تا پنهان شود. اما با دیدن منظره‌ای که مقابل چشمانم جولان می‌داد تمام ذهنیتی که داشتم بر هم خورده بود.

هیچ نمی‌فهمیدم. چه‌طور این کار را کرده بودند؟ چه مدت بود که

این‌جا مستقر شده بودند و من اطلاع نداشتم؟
ساختن چنین چیزی کار یک یا حتی ده روز هم نبود. حتی اگر لشکری از خون‌آشام‌ها مشغول به کار باشند.

»دلارام«
آیدا تازه یه هوش آمده بود، به راحتی صبحت می‌کرد و اکنون هم در حال خوردن غذایی بود که مسعود برای هر دو ما آورده بود، از او ممنون بودم تنها کسی بود که در این عمارت بزرگ به داد من یا بهتر بود بگویم ما می‌رسید.
همیشه سر بزنگاه پیدایش می‌شد. لبخندی به چهره‌ی مهربانش زدم، چند قدم دورتر از ما بر روی کاناپه نشسته بود و جام خونی که در دست داشت را بازی می‌داد.
چشمانش پر از محبت بود حتی اگر صحبت هم نمی‌کرد می‌شد فهمید انسان مهربانی بوده. با چیزی که در ذهنم پیچید فوراً حرفم را تصحیح کرد، او خون‌آشام مهربانی بود. خون‌آشام و مهربان، دو کلمه نامتعارفی که مسعود در کنار هم گنجانده بودشان و به آن‌ها معنا می‌بخشید.
نگاهم را از چهره‌اش گرفتم و قاشق چوبی که در ظرف بود را به دست گرفتم. هیچ علاقه‌ای به قاشق چوبی نداشتم، آرام لب زدم:
-با قاشق چوبی از مهمون‌هات پذیرایی می‌کنی مسعود؟
خنده زیبایی کرد:
-ببخشید که داشتن ظروف نقره، برای ما خون‌آشام‌ها حکم مرگ رو داره.
آیدا خنده‌ای کرد و سرش را به دو طرف تکان داد. پاک فراموش کرده بودم، قبلاً این را شنیده بودم که نقره به آن‌ها آسیب می‌رساند.

صدای آیدا من را از افکارم بیرون کشید:
-چه انتظاری داری مسعود، اون تازه چند روزه با این دنیا آشنا شده.
قبل از آن‌که مسعود چیزی بگوید لب زدم:
-می‌دونستم، فقط فراموش کرده بودم.
آیدا قاشقش را در ظرف رها کرد و دست‌هایش را بر زیر چانه‌اش گذاشت:
-جالب شد، از کجا می‌دونستی؟!
پوزخندی که بر روی لب‌هایم نقش گرفت من را عجیب به یاد کیاشا انداخت.
مانند خودش دستانم را بر زیر چانه‌ام گذاشتم و صدایم سکوت حاکم شده در اتاق را شکست:
-کسی که من رو به تو فروخت تا جونم رو بگیری بهم گفته بود، خیلی چیزهای دیگه هم بهم یاد داده بود؛ تنها چیزی که ازم مخفی کرد نیّت شومی بود که مطمئنم تو، توی سرش انداخته بودی.
از جا بلند شدم، دیگر اشتها نداشتم، آیدا نگاهش را ناباور به من دوخته بود و صدایی از دهانش خارج نمی‌شد.
نگاهم به چشمان مسعود افتاد، غم را در نگاهش می‌دیدم اما چیزی که آزارم می‌داد احساس ترحمی بود که در پس نگاهش حس می‌کردم.
هیچ‌گاه خواستار ترحم اطرافیانم نبودم، حتی در بدترین شرایط.
حال این نگاه‌ها خنجری می‌شد که در وجودم فرو می‌رفت.
نگاهم را از چشمان مسعود گرفتم و قدم‌هایم را به سمت دری که به سالن عمارت گشوده می‌شد برداشتم.
در میان درب بودم که صدای آیدا باعث شد بایستم.

-واقعاً فکر می‌کنی من تورو از فرهاد درخواست کردم؟! اگه این‌طور فکر می‌کنی، باید بدونی تو یک احمقی.
دست‌هایم را مشت کردم، لعنت بر تو فرهاد، با آن‌که جان داده‌ای اما هنوز سایه‌ات زندگیم را تیره می‌کند.
به سمت آیدا بازگشتم، او هم اکنون مانند من ایستاده بود. دستانش را در هم قلاب کرده بود و بر روی سینه‌اش نگه‌داشته بود.
قدمی که رفته بودم را برگشتم و نگاهم را یه چشمان بنفش رنگش دوختم.
دوباره لب باز کرد و من در دل آرزو کردم یه ای کاش یکی از شانس‌های کیاشا متعلق به من بود و اکنون می‌توانستم درخواست کنم لب‌های آیدا تا ابد و یک روز به هم دوخته شوند.
-فرهاد تو رو پیش‌کش کرد تا من براش طلسم بسازم. می‌خوای بدونی چه طلسمی؟!
سرم را به اطراف تکان دادم. نمی‌خواستم بدانم، همان که می‌دانستم ارزش من برای کسی که ادعای عاشقی داشت کمتر از یک طلسم بود عذابم می‌داد.
دیگر نمی‌خواستم بیشتر بدانم.
آیدا لب‌هایش را دوباره تکان داد دوباره صدایش گوش‌هایم را آزار می‌داد:
-اون طلسمی می‌خواست تا بتونه جفتش رو پیدا کنه، دیگه نمی‌تونست تحمل کنه که بدون جفتش زندگی کنه.
اشکی که در پشت پلک‌هایم نشست دیدم را تار می‌کرد، نمی‌خواستم کم بی‌آورم، نه جلوی آیدا.
آرام در دل زمزمه کردم:
-محکم باش دلارام، بعداً که تنها شدی تا دلت خواست، اشک بریز.

نگاهم را به ایدا دوختم. قطره اشکی که از چشمم بیرون دوید سند آزادی قطره‌های دیگر را هم امضا کرد.
صدای لرزانم برای گوش‌هایم غریبه بود:
-خفه شو.
پوزخندی که زد مانند خنجری در قلبم فرو رفت.
-اون هیچ‌وقت دوستت نداشت، تو فقط یه بلیط برنده بودی برای رسیدن اون به هدفش.
صدایم این بار بلندتر از قبل بود. فریادی که از دهانم خارج شد گلویم را به سوزش انداخت:
-بهت گفتم خفه شو آیدا!
چاقویی که بر روی میز گوشه اتاق بود را در دست گرفتم، نمی‌دانستم چاقو آن لحظه در آن مکان چه می‌کرد اما بهترین گزینه‌ی من بود برای خلاصی از شر آیدا.
با دو به سمتش حجوم بردم.
دستانی که در میان راه بر دور کمرم حلقه شد و من را به عقب کشید و مانع از رسیدنم به خواسته‌ام شدند. فریادهایی که می‌کشیدم ناخداگاه بود، تازه توانسته بودم کارهای فرهاد را فراموش کنم و آیدا با این حرف‌هایش نمک بر زخم‌هایم پاشیده بود. آرام شده بودم دیگر نمی‌خواستم زبانش را از دهانش بیرون بکشم و جدایش کنم؛ اما داغی که بر دلم گذاشته بود هنوز هم وجود داشت، چشمه اشک‌هایم تمامی نداشتند.
هنوز هم اسیر دستانی بودم که جان آیدا را خریده بودند، قسم می‌خوردم در آن لحظه می‌توانستم بدون هیچ عذاب وجدانی سر آیدا را از بدنش جدا کنم.
دست‌های پیچیده شده بر دور بدنم را پس زدم، ثانیه‌ای به اوج

عصبانیت رسیده بودم و ثانیه دیگر هیچ احساسی جز غم درونم احساس نمی‌کردم، لعنت بر تمام کسانی که خنجرهایشان را با نامردی در اعماق قلبم فرو می‌کردند. چه کسی قرار بود پاسخ گوی اشک‌هایی باشد که همیشه بر اثر بی‌رحمی دیگران از چشمانم لبریز می‌شد؟

با آزاد شدنم از حصار دست‌ها قدم کوتاهی به سمت عقب برداشتم، نگاهم در چشمان غمگین مسعود و نگاه خودخواه آیدا چرخید، نگاهی به فردی که پشت سرم ایستاده بود و جان آیدا را خریده بود نکردم؛ و با دو به سمت سالن عمارت رفتم، تنها چیزی که در این لحظه خواستارش بودم دوری از افرادی بود که جز دردسر هیچ برایم نداشتند.

از درب اصلی عمارت خارج شدم و با قدم‌های آرام به سمت درخت‌های اطراف رفتم.

کاش این جنگل مانند ظاهر زیبایش باطن زیبایی هم داشت، موجوداتی که در خودش جای داده بود باطنش را زشت می‌کرد.

در زیر سایه درخت بلندی نشستم، علف‌های زیر پاهایم کمر خم کرده بودند و سر بر زمین گذاشته بودند، نسیم آرامی که در بین درختان می‌پیچید فضا را دلنشین‌تر می‌کرد، دو پروانه‌ای که در هوا به دور هم می‌چرخیدند و بال‌های کوچکشان را تکان می‌دادند نگاهم را به خودشان جذب کرده بودند. با لبخند نگاهم را به آن‌ها دوخته بودم.

با صدای شکستن شاخه‌ای ترسیده از جا پریدم. نگاهم را به اطراف دوختم و با دیدن کیاشا که تنها چند قدم دورتر از من ایستاده بود سرم را چرخاندم.

به آرامی دستم را بر روی گونه‌هایم کشیدم، اشک‌هایی که هنوز بر روی صورتم بودند را پاک کردم و نگاهم را برای پیدا کردن

پروانه‌ها چرخاندم.
اما گویا آن‌ها هم از آمدن کیاشا ترسیده بودند و پا به فرار گذاشته بودند.
با نشستن کیاشا در سمت راستم نگاهم را چرخاندم و به چهره‌اش دوختم.
چشمانش را بر روی هم گذاشته بود و سرش را به درختی که در پشتمان بود تکیه داده بود. نسیم آرام موهایی که بر روی پیشانی‌اش ریخته بودند را تکان می‌داد.
نگاهم را از او گرفتم و من هم چشمانم را بستم. به ثانیه‌ای نکشید که صدایش در گوش‌هایم پیچید و باعث شد به سمتم بازگردم و دوباره نگاهش کنم. هنوز هم هیچ تغییری در وضعیتش نکرده بود اما لب‌هایش به آرامی تکان می‌خورد:
-ارزش آدم ها رو تنها زمان و اعمالشون مشخص می‌کنه دلا، نه آدم‌های دیگه.
بغض دوباره به دیواره‌های گلویم چنگ انداخت. اشک در چشمانم حلقه زد و دیدم باز هم تارشد.
صدایش دوباره بلند شد:
-من بابت کشتن فرهاد معذرت خواهی نمی‌کنم دلا، ولی یادت باشه هیچ‌چیزی غیر از خودت ارزش تو رو نشون نمی‌ده، این‌که فرهاد تو رو نخواسته به خاطر بی‌ارزش بودن تو نیست، شاید به خاطر بی‌لیاقت بودنه خودشه.
بالاخره چشمانش را گشود، نگاه سرخش را به چشمانم دوخت و لبخند ریزی زد:
-به حرف‌هام فکر کن، تو می‌تونی از خودت یه بزدل به سازی که با هر اتفاقی پا پس می‌کشه، یا می‌تونی قهرمان داستان خودت باشی.

از جا بلند شد و به سمت عمارت بازگشت، نگاهم را از او جدا نکردم، با تمام خشن بودنش، با تمام نگاه‌های سردی که داشت اما، عجیب در گرم کردن قلبم مهارت پیدا کرده بود. تنها با حرف‌هایش کاری می‌کرد که باز هم به زندگی‌ام امید داشته باشم.
نگاهم هنوز به او بود که نرسیده به درب ورودی به سمتم بازگشت و با صدای بلندی که به گوشم برسد گفت:
-بهتره بیای تو، این جنگل دیگه مثل قبل امن نیست.
قبل از آن‌که کامل از جلوی دیدگانم کنار برود از جا بلند شدم و با قدم‌های بلند به سمتش رفتم. در جای ایستاد تا به او برسم، و پس از چندی با یک‌دیگر هم قدم شدیم.
وارد سالن عمارت شدیم نگاهم به آیدا افتاد که با قدم‌های بلند به سمتمان می‌آمد.
قبل از آن‌که به ما برسد کیاشا به سمتم بازگشت ونگاهش را به چشمانم دوخت وصدای آرامش در گوشم پیچید:
-بهتره برگردی به اتاقت، احتمالاً یه چند روز رفتنمون عقب بی‌افته، برو استراحت کن.
سرم را تکان آرامی دادم و بدون نگاه کردن به آیدا که اکنون در دو قدمی ما ایستاده بود به سمت اتاق رفتم.
نگاهم با مسعود برخورد کرد که چندین برگه در دست داشت و مدام از این‌سو به آن‌سو می‌رفت و دوباره راه رفته را باز می‌گشت. با دیدن در جا ایستاد و با قدم‌های بلند به سمتم آمد.
-خدا تو رو برام فرستاده، بیا این مشکل و حل کنیم تا کیاشا قلبم رو از سینه‌ام بیرون نکشیده.
لبخند پهنی بر روی لب‌هایم نشاندم و به سمتش قدم تند کردم.
معلوم نبود چه دستی گلی بر آب داده بود و این‌گونه برای حل

کردنش دست به دامان من شده بود.
به مسعود که بر روی تخت نشسته بود و برگه‌های قدیمی و رنگ رو رفته‌ای که در دست داشت را زیر و رو می‌کرد نگاه کردم و با قدم بلندی خودم را به او رساندم و در کنارش جای گرفتم.
نگاهم را به کاغذها دادم، چیزی سر در نمی‌آوردم. نگاهم را به مسعود دادم و لب زدم:
-این‌ها دیگه چه کوفتی هستن؟!
سرش را برای ثانیه‌ای به سمتم چرخاند و دوباره نگاهش را به برگه‌ها دوخت و دو تا از آن‌ها را با هم جابه‌جا کرد:
-نقشه جایی که باید بریم. همه اینه ارو کیاشا کشیده، قرن‌ها وقت گذاشت تا بتونه همه مسیرها رو پیدا کنه و با دقت و جزئیات همه رو ثبت کنه.
نگاه ناباورم را از مسعود گرفتم و دوباره به برگه‌ها دوختم، حق با او بود. یک نقشه بود، اما نقشه‌ی کجا؟
خدا می‌دانست. یکی از برگه‌ها را در دست گرفتم و لب زدم:
-خب، حالا بگو مشکل چیه.
دستی بین موهای پریشانش کشید و آن‌ها را از روی چشمانش کنار زد:
-من باید تا دیروز این نقشه‌ها رو متصل شده به هم به کیاشا تحویل می‌دادم اما هنوز هم نتونستم اون‌ها رو درست کنار هم بچینم.
لبخندی زدم، تا جایی که به یاد داشتم در حل پازل استعداد بسیاری داشتم، تمام برگه‌ها را در دست گرفتم و در گوشه‌ای از اتاق بر روی زمین جای گرفتم؛ و تمام برگه‌ها را جلوی رویم بر روی پارکت‌های کف چیدم.
یکی را انتخاب کردم و سعی کردم باقی نقشه‌ها را، با آن مرتبط کنم

و در جای خود بگزارم.
مسعود هم فوراً در کنارم نشست. هر دو مشغول به کار شدیم.
دیگر متوجه گذر زمان نبودم، نمی‌دانستم چند دقیقه و یا چند ساعت است که در حال چیدن نقشه‌ها بودیم. اما بالاخره تمام شده بود، نفس آسوده‌ای کشیدم و نگاهم را به مسعود دوختم.
-خب پس بقیه نقشه کوش؟ این‌ها که تموم شد.
سرش را به چپ و راست تکان داد و صدایش در گوشم طنین انداخت:
-کیاشا خیلی به هدفش نزدیک بود. نزدیک‌تر از همیشه، اما دو قسمت از نقشه ازش دزدیده شد. با این‌که خودش تمام این نقشه‌ها رو کشیده بود، اما هیچ‌وقت نتونست دوباره اون قسمت‌ها رو بکشه و شاید هم می‌ترسید تا دوباره از دستشون بده.
باورش کمی سخت بود، نقشه‌ها را دزدیده بودند. چه هدفی می‌توانستند داشته باشند جز آن‌که آن‌ها نمی‌خواستند کیاشا به اهدافش برسد؟! چه کسی می‌توانست تا این حد سنگ دل و بی‌رحم باشد که حاصل زحمات و سخت کوشی‌های دیگری را بی‌اجازه‌ی او تصاحب کند؟!
صدای مسعود رشته‌ی افکارم را پاره کرد:
-نقشه تا دو قسمت گم شده پیدا نشن، کامل نمی‌شه، اما ممنونم که برای مرتب کردن این‌ها کمکم کردی.
لبخند ظریفی زدم و "خواهش می‌کنم" آرامی زمزمه کردم.
مسعود برگه‌های بهم چسبیده را لوله کرده و از جا برخواست.
با سوالی که ناگهانی به مغزم رسید لب گشودم:
-کی اون نقشه‌ها رو دزدید؟!
نگاهش این بار غمگین شد.

-کسی که نزدیک‌ترین به کیاشا بود، یا بهتره بگم عزیزترین کسی که کیاشا بعد از چندین سال تنها موندن بهش دل بسته بود و اعتماد کرده بود.
دردی که کیاشا احساس کرده بود را به خوبی می‌شناختم، مانند من و فرهاد، او هم به من نارو زده بود و نامردی کردی بود. تنها تفاوتش آن بود که اهداف کیاشا نابود شده بود و من خودم را نابود شده می‌دانستم.

»کیاشا«

چیزی که مقابل چشمانم بود بیشتر به یک قصر چوبی که بر روی درختان بنا شده بود شبیه بود. هیچ سر در نمی‌آوردم چه‌گونه توانسته بودند در تمام مدت خودشان را استتار کنند.
گویا من بیش از آن‌چه که امیر می‌گفت بی‌خیال جنگل شده بودم و در عمارت به سر برده بودم، که ساخت چنین بنای چوبی عظیمی را ندیده بودم.
خشمگین از خودم به سمت عمارت بازگشتم، باید افرادی را برای اطلاعات بیشتر به این اطراف می‌فرستادم.
قبل از هر چیزی باید مطمئن می‌شدم که آن‌ها از کدام دسته خون‌آشام ها هستند.
آیا اصلاً خون‌آشام هستند یا خیر.
قدم‌هایم را با سرعت بر می‌داشتم، شاخه‌ها و برگ‌ها در زیر پاهایم فشرده می‌شدند، علف‌ها در زیر پاهایم کمر خم می‌کردند و من بی‌توجه به محیط اطرافم تمام فکرم به سمت گروه جدیدی بود که

بی‌اجازه‌ی من وارد قلمروام شده بودند.
این همه بی‌اطلاعی از اطرافم برایم شکنجه‌آور بود. باید راهی برای بازگرداندن امنیت به جنگل و عمارتم پیدا می‌کردم.
عمارت از لابه‌لای درختان به چشم می‌خورد. چشماتم را بستم و سعی کردم افکارم را سامان ببخشم، باید به دنبال بهترین راه می‌گشتم.
اما تحمل نداشتم باز هم رسیدنم به اهدافم را عقب بی‌اندازم.
رسیدنم به عمارت برابر شد با شنیدن صدایی که از اتاق به گوش می‌رسید، حقیقت‌هایی که آیدا بی‌رحمانه بر صورتش دلارام می‌کوبید و اشک‌هایی که از چشمان دلارام فرو می‌ریخت.
حضور هر دو آن‌ها در عمارت آرامش را از من می‌گرفت، اما نمی‌توانستم به هیچ کدامشان اجازه رفتن از این‌جا را بدهم، به هر دو آن‌ها نیاز داشتم.
در پشت درب اتاق گوش به حرف‌هایشان می‌دادم. در تعجب بودم چه‌طور مسعود کاری نمی‌کرد.
ورودم به اتاق برابر شد با حمله دلارام به سمت آیدا، به موقع او را به عقب کشیدم و دست‌هایم را بر دور بدنش حلقه کردم.
این دختر بیش از آن‌چه که به نمایش می‌گذاشت شکننده بود. از آیدا عصبی بودم که این‌طور همه‌ی حقیقت را بازگو کرده بود.
هیچ علاقه‌ای نداشتم که دلارام را بیشتر با حقیقت روبه‌رو کنم و اکنون آیدا این کار را کرده بود.
دلارام خیلی زود آرام گرفت، گویا برای ثانیه‌ای دچار جنون شده و سپس دوباره خودش شده بود.
دست‌هایم را پس زد و از اتاق خارج شد، نگاهم را به آیدا دوختم و لب زدم:

-دفعه‌ی اولی که بهش آسیب زدی برای این‌که زنده بود از جونت گذشتم، این بار هم نادیده می‌گیرم اما فراموش نکن، دفعه‌ی بعدی قلبت رو از سینت بیرون می‌کشم.
نگاهش را زیر انداخت و دست‌های مشت شده‌اش را در پشت بدنش پنهان کرد، با قدم‌های بلند از اتاق خارج شدم.
سالن عمارت خالی بود و هیچ نشانی از دلارام نبود.
بینی‌ام را تیز کردم و بو کشیدم، از عمارت خارج شده بود.
فوراً به سمت درب عمارت رفتم و نگاهم به دلارامی افتاد که با چشمانی سرخ به درختی تکیه کرده بود و به روبه‌رویش خیره بود.
با قدم‌های آرام به سمتش رفتم و کنارش بر روی علف‌های تازه نشستم، این جنگل آرامش من بود.
سرم را به درخت تکیه دادم و چشمانم را بر روی هم گذاشتم، وزش آرام باد و حرکتش از میان موهایم را احساس می‌کردم.
صدایم در فضا پیچید و سکوت را شکست:
-ارزش آدم‌ها رو تنها زمان و اعمالشون مشخص می‌کنه دلا، نه آدم‌های دیگه.
خوب معنای حرفم را درک می‌کردم، همیشه از نزدیکانم ضربه خورده بودم و خوب می‌دانستم آدم‌ها آن‌چه که ما می‌پنداریم نیستند، بلکه می‌توانند در آن واحد بدترین یا بهترین موجود در جهان باشند.
چهره‌ی یک فرد هیچ‌گاه مهم نبود اما باطن او می‌توانست چیزهای زیادی را آشکار کند.
حرف زدنمان با دلارام چند دقیقه‌ای بیشتر از وقتم را نگرفت، از او خواستم زودتر داخل بیاید که قبل از آن‌که خودم هم وارد عمارت شوم بلند شده و به سمتم آمد.
با هم وارد عمارت شدیم و نگاهم به آیدایی افتاد که به سمتمان

می‌آمد و ابرو در هم کشیده بود.
قبل از آن‌که دوباره بحثی میان آن دو رخ دهد به سمت دلارام بازگشتم و از او خواستم به اتاقش برود و همزمان دستم را بالا گرفتم تا آیدا بیش از آن جلو نیاید.
دلارام سری تکان داد و بدون نگاه کردن به اطراف به سمت راه‌روی منتهی به اتاق‌ها حرکت کرد.
نگاهم را به آیدا دوختم و من هم اخم را میهمان چهره‌ام کردم.
-باید با هم حرف بزنیم.
یک ابرویم را بالا انداختم و نگاهم را از او گرفتم و قدم‌هایم را به سمت اتاق جدیدم کج کردم.
با دست به آیدا اشاره کردم تا به دنبالم بیاید.
با رسیدن به درب اتاق رمز جدیدی که جای‌گزین قبلی کرده بودم را وارد کردم و داخل اتاق رفتم.
منتظر ماندم تا آیدا هم به دنبالم بیاید و سپس درب را بستم.
صدای تیکی که از آن بلند شد، نشان از قفل دوباره‌ای بود که به طور خودکار انجام می‌شد.
به سمت میز بزرگم که در رأس اتاق قرار داشت حرکت کردم و پشت آن نشستم.
قبل از آن‌که آیدا لب گشوده و حرفی برند درب کشو میز را با اثر انگشت باز کردم و کشو را بیرون کشیدم، نگاهم به جعبه‌ی کوچک و سیاه رنگی افتاد که در انتهای کشو خودنمایی می‌کرد، لبخندی زدم؛ و دوباره درب کشو را بستم. تنها می‌خواستم اطمینان داشته باشم که کسی دستش به گنج من نخواهد رسید.
صدای آیدا نگاهم را به سمت او کشید. دست به سینه ایستاده بود و با لبخندی تمسخرآمیز به من چشم دوخته بود.

با دست به مبلی که چند قدم با میزم فاصله داشت اشاره کردم و لب زدم:
-بهتره بشینی، با شناختی که از تو دارم می‌دونم بحثی که خواهیم داشت کوتاه نخواهد بود.
با اخمی که میهمان ابروهایش شده بود به سمت مبل قدم کج گرفت و بر روی آن، جا گرفت.
نگاهم را به کمدی که برای اسناد و مدارک‌هایم در گوشه اتاق گذاشته بودم دوختم:
-خب آیدا، شروع کن.
تنها نگاهش را به من دوخت و هیچ نگفت.
نگاه از کمد گرفتم و به چهره‌اش دوختم، بیشتر دوست داشتم به درب‌های مشکی کمد چشم بدوزم، تا مردمک‌های بنفش آیدا.
پوزخندی زد و حرفش ناخن بر اعصابم کشید:
-قبلاً نگاهت رو از من نمی‌دزدیدی.
متقابلاً پوزخند زدم و دست‌هایم را بر روی میز قلاب کردم:
-اون مال قبل از این بود که خودت رو به دشمن من ارزونی کنی.
چشم‌هایش را روی هم گذاشت، راضی بودم که یک اهرم فشار از او در دست داشتم.
-اون موضوع مال سال‌ها پیشه کیاشا، من حتی ساحره نبودم.
واقعاً گمان می‌کرد می‌توانست با این بهانه‌ها، اشتباهش را توجیه کند؟!
-تو ساحره نبودی اما، نزدی ترین بودی به من، تو من رو نه بلکه خودت رو به اون عوضی‌ها پیشکش کردی.
دستانش را بر روی پاهایش مشت کرد. صدایش این بار لرزش آرامی به همراه داشت:

-من هیچ وقت نخواستم بهت آسیب بزنم.
سرم را به چپ و راست تکان دادم:
-مطمئنم برای این موضوع نیومدی که من رو ببینی! درخواستی که بیرون از این اتاق داشتی رو بگو و برو آیدا.
نگاه غمگینش را به من دوخت و این بار چیز دیگری لب زد، چیزی جدا از گذشته دردناکی که بینمان بود:
-تو قرار بود یه چیزی به من بدی کیاشا، ولی انگار فراموش کردی.
می‌دانستم از چه سخن می‌گفت، باز هم پوزخند بود که میهمان لب‌هایم شد.
-من هیچ وقت این‌کار رو نمی‌کنم.
ترسیده و عصبانی از جای بلند شد:
-اما تو قول دادی، نمی‌تونی زیر قولی که دادی بزنی.
از جا ببند شدم و در مقابلش قد علم کردم:
-به قولی که دادم عمل می‌کنم، ولی همون‌طور که گفتم شرایط با چیزی که تو می‌خوای فرق می‌کنه چون دلارام سالم نبود. اما وقتی به هدفی که می‌خوام برسم ممکنه تو هم بتونی به هدفت نزدیک بشی.
دست‌هایش را مشت کرد، نگاهش را در چشمانم دوخت و این بار گویی فریاد کشید:
-تو نمی‌تونی این‌قدر پست باشی.
لبخند زدم. لبخندی به بزرگی تمام مشکلاتی که آیدا برایم به وجود آورده بود.
-من دقیقاً می‌تونم همین‌قدر پست باشم، درست مثل خودت.
با اخم‌های در هم به سمت درب رفت و صدایش به گوشم رسید:

-انگار کسی که همه چیز رو فراموش کرده تویی، من قبلاً برای نزدیک شدن تو به چیزی که می‌خوای کمکت کردم، سندش هم توی همون کشو که بهش لبخند می‌زنی موجوده.
قبل از آن‌که برای جوابی از من منتظر بماند از اتاق خارج شد و درب را به هم کوبید.
باز هم لبخندی زدم، هیچ‌گاه اجازه نمی‌دادم برای جوان ماندن از خون من یا عضوی از افرادم استفاده کند، او تنها می‌خواست روند پیری‌اش را کندتر از چیزی که اکنون بود کند اما، من کسی نبودم که برای چنین کار بی‌هوده‌ای کمکی به او بکنم. البته اگر تنها خواسته او همین بود.
خون من یا هر یک از افرادم می‌توانست قدرتی بی‌حد و مرز را به آیدا بدهد، و یا اتفاقات فجیحی به بار بیاورد.
من هیچ‌گاه با آگاهی سند پیروزی آیدا را امضا نخواهم کرد.
مسعود را صدا زدم، باید اتفاقاتی که در جنگل رخ داده بود را برایش بازگو می‌کردم و از او می‌خواستم از آیدا راجبع موجودی که هنوز هم قدرتش را احساس می‌کردم سوالی بکند، دیگر باید فاصله‌ام را با او حفظ می‌کردم در این مدت که من درگیر اتفاقات بودم. گویا آیدا افکار دیگری در سر داشت.
هیچ‌گاه نتوانسته بودیم با هم کنار بیاییم.
بلند مسعود را صدا زدم، چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که چندین ضربه به در وارد شد.
درب را گشودم و مسعود مانند همیشه اول سرش را داخل آورد و وقتی از امنیت همه چیز آگاه شد کامل وارد اتاق شد و درب را پشت سرش بست.
به سمت مبل تک نفره رفت و روی آن جای گرفت:

-کاری با من داشتی؟
نگاهم به دستش کشیده شد که بسته‌ای بیسکوییت در آن خودنمایی می‌کرد.
ابرو هایم را بالا انداختم و نگاهم را به چشمانش رساندم.
لبخند عریضی که بر لب داشت من را وادار به خنده می‌کرد.
به زحمت اخمی بر چهره‌ام نشاندم که مسعود بسته بیسکوییت را در جیبش فرو کرد و دست‌هایش را به هم مالید:
-انگار کاری نداشتی، من برم.
قبل از آن‌که فرصت کمد از جا بلند شود لب گشودم.
-این مدت خیلی از همه چیز قافل شدیم و دو دستی چسبیدیم به دخترها. یه گروه جدید اومدن تو جنگل که هیچ شناختی ازشون نداریم. افراد امیر اون‌ها رو دیدن و می‌گن از ما متفاوت هستن، هم جثه بزرگ‌تری دارن و هم خالکوبی‌های عجیب، هنوز نمی‌دونم دوست هستن یا دشمن. اما چیزی که کاملاً مشهوده اینه، ایزابلا تو اون گروهه.
نگاه مسعود خشک شده بر رویم مانده بود، هیچ حرکتی نمی‌کرد، چند دقیقه به همین شکل نگاهش را به چشمانم دوخته بود. سرم را تکان دادم و دستم را بر روی پیشانی‌ام قرار دادم، در این شرایط مسعود بچه بازی‌اش گرفته بود.
سرم را بلند کردم هنوز هم همان‌طور بود حتی پلک هم نمی‌زد، دستم را با قدرت بر روی میز کوبیدم.
نگاهم را از چهره زرد شده مسعود جدا نکردم.
با صدای ضربه از جا پرید و نگاهش رنگ دیگری گرفت:
-یعنی چی؟ گروه جدید بدون اجازه تو اومدن؟!
سرم را دوباره بین دستانم گرفتم:

-فکر می‌کنی اگه از من اجازه می‌گرفتن الان نگران ماهیت اون‌ها می‌شدم؟! باید سر در بیاریم مسعود، ما داریم برای مدتی از این‌جا می‌ریم، اما نمی‌تونم جنگلم رو قلمرو خودم رو بدون هیچ محافظی اون هم وقتی بهش نفوذ کردن رها کنم.
سرش را آرام تکان داد و در فکر فرو رفت. همان‌طور که در افکارش پرسه می‌زد صدای آرامش سکوت اتاق را شکست:
-هیچ کس نیست که بتونیم بهش اعتماد کنیم پس، یا باید بی‌خیال این سفر بشیم و تو باز هم برای رسیدنت به چیزی که می‌خوای صبر کنی، و یا...
نگاهم را بالا آوردم و در چشمانش دوختم.
-یا من می‌مونم و تا وقتی برگردی حکومت تو رو حفظ می‌کنم.
تنها توانستم نگاهم را به مسعود بدوزم، می‌توانستم به او اعتماد کنم؟!
می‌توانستم همه چیز را، به دستان او سپرده و خود به دنبال اهدافی بروم که حتی از حقیقی بودنشان، اطمینان کافی نداشتم؟
می‌توانستم، مسعود خودش را بارها ثابت کرده بود. بارها یاری‌ام کرده بود و در دشواری‌ها تنهایم نگذاشته بود. می‌توانستم اما آیا کار درست همین بود یا نه؟!
تنها می‌خواستم بی‌نیاز از هر چیزی باشم، تنها می‌خواستم یک مرگ طبیعی داشته باشم، بدون درد یک زندگی فانی.
اما آیا واقعا کار شایسته‌ای بود؟
نگاهم را از چشمان مطمئن مسعود جدا کردم.
حتی اگر مسعود می‌ماند و خیالم از امنیت عمارت جنگل آسوده می‌شد، باز هم نبود مسعود در سفر طولانی که در پیش داشتیم مشکلاتی را به همراه داشت.

مخصوصاً که قرار بود دلارام را به همراه خود ببرم و نبود مسعود یعنی امنیت کمتر برای دلارام.

سرم را بین دستانم گرفتم. حضور بی‌موقع این گروه جدید پاک نقشه‌هایم را بر هم زده بود. اگر مسعود می‌ماند تنها تعداد اندکی از افراد در عمارت باقی می‌ماندند و باید درخواست نیرو می‌کردم، نمی‌توانستم این‌جا را بدون ارتشی در انتظار حمله رها کنم.
نگاهم را دوباره به مسعود دوختم و صدایم بلند شد:
-تا وقتی برگردم این‌جا در اختیار توعه، با چندین گروه که با ما همکاری می‌کنن صحبت می‌کنم تا افرادی رو برای حضور در کنار تو بفرستن.
از جا بلند شد:
-نه کیا، لازم نیست؛ این‌طوری نمی‌تونم مطمئن بشم اون‌ها به من وفادار هستن یا نه، ولی از افراد خودم مطمئنم.
بدون آن‌که اجازه دهم دوباره چیزی بگوید حرف آخر را گفتم:
-لازمه مسعود، برای افرادی که خیانت می‌کنن هم تنها یک مجازات وجود داره، مرگ. این رو قبل از این‌که بخوان کاری بکنن بهشون حالی کن.
خوب متوجه حرفم شده بود که لبخندی شیطانی بر روی چهره‌اش نشست و مثل سابق بشاش و شاد دوباره در جایش نشست:
-یعنی می‌خوای بگی اختیار کامل دارم؟!
به آرامی سرم را تکان دادم که دستانش را بر هم کوبید.
-پس حله، بگو افراد بیاد خودتون هم زودتر حرکت کنید.
پوزخندی زدم، کدام خون‌آشام می‌توانست عشق و عطش به قدرت نداشته باشد.؟

از جای بلند شدم، مسعود نیز همراه من بلند شد، صدایم را بالا بردم:
-برو پیش آیدا، می‌خوام بدونم چی شد که اون اتفاق براش افتاد، بپرس از اون کلمات عجیب چیزی فهمیده یا نه و راجبع اون مایع جادویی.
سرش را تکان داد و از کنارم با سرعت گذشت.
همه مشکلات پشت سر هم اتفاق افتاده بود و شکنجه‌آور بود که نمی‌توانستم به راحتی سر از آن‌ها در بیاورم.
به سمت اتاق دلارام رفتم، قدم‌هایم را آرام برمی‌داشتم. آیدا در اتاق دیگری بود و گویا هر دو ترجیح می‌دادند جدا از هم باشند. به درب باز اتاق تکیه دادم و نگاهم را به دلارامی دوختم که در نقشه‌های من سیر می‌کرد و حتی متوجه آمدن من نشده بود.
چند قدم دیگر به او نزدیک‌تر شدم و نگاهم را به چهره‌ی غرق در فکرش دوختم، لبخند کوچکی زدم. مانند کودکی پنج ساله بسته کوچکی از خوراکی را در دست گرفته بود و همزمان با جویدن آن‌ها دست دیگرش را در روی نقشه سوق می‌داد، هر بار که به قسمت خالی از برگه می‌رسید دو باره از نو شروع می‌کرد.
نگاهم به دستانش افتاد که برای بار چندم به قسمت خالی از نقشه رسید و چیزی در زیر لب زمزمه کرد.
در کنارش جای گرفتم و دستم را بر دور کمرش قلاب کرده و او را به عقب کشیدم:
-بی‌خیال کوچولو، چشم‌هات درد می‌گیره.
نگاه متعجبش را به سمتم چرخاند و صدایش در گوش‌هایم زنگ زد:
-چرا دوباره نمی‌کشی؟!
نگاهم را به چیزی که در دستش بود دوختم:
-این چیه مثل لاستیک داری می‌جویی؟

چشمانش را چپ کرد و این بار صدای معترضش بلند شد:
-لاستیک چیه، این پاستیله مسعود برام آورده.
چشمانم را در حدقه چرخاندم و یکی از پاستیل‌هایی که شبیه به خرس‌های رنگی بودند را بیرون کشیدم.
گاز کوچکی به پاستیل زدم. نگاه دلارام همراه با پاستیل در دستانم بالا آمد و چشمانش درشت شد.
چشمانم را چپ کردم و تکه باقی مانده از پاستیل را دوباره در بسته‌ای که در دست دلارام بود انداختم.
-این اشغال‌ها رو نخور برات خوب نیست، مثل این‌که باید مسعود رو توجیح کنم که وقتی می‌گم غذا فقط مواد غذایی برات بگیره.
-حرف رو عوض نکن کیا، بگو چرا دوباره این قسمت‌هایی که گم شدن رو نمی‌کشی؟
نگاهم را به نقشه‌ی نصفه و نیم ای که بر روی زمین بود دوختم و لب زدم:
-چون نمی‌خوام بکشم.
پوزخندی بر روی لب‌هایم نشست.
نمی‌خواستم بکشم، اگر هر بار که نقشه کامل می‌شد قرار بود قسمتی از آن را از دست بدهم چه اتفاقی رخ می‌داد؟
نمی‌توانستم گنجم را با شخص دیگری شریک شوم.
صدای دلارام افکارم را بر هم زد:
-می‌ترسی دوباره اتفاق قبلی تکرار بشه، مگه نه؟
در چشمانش غم موج می‌زد، بدون آن‌که منتظر پاسخی از من باشد دوباره ادامه داد:
-من توی یه پرورشگاه بزرگ شدم، یه بار قبول کردم همراه یه خانواده که ازم خوششون اومده بود برم، خیلی خوشحال بودم، با

همه دوستانم خداحافظی کردم و هر کدوم از وسیله‌هایی که داشتم به عنوان یادگاری به یکی از اون‌ها دادم.
به سمتش چرخیدم و منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش شدم.
-من فقط یه هفته توی خونه اون‌ها موندم و صبح یکی از روزها وقتی بیدار شدم توی پرورشگاه بودم. سر پرستی که اون‌جا داشتیم بهم گفت اون‌ها گفت ترجیح میدن یک پسر بچه رو با خودشون ببرن.
دستش را بلند کرد و بر روی گونه‌هایش کشید. نگاهش را به چشمانم دوخت و لبخند غمگینی زد.
صدای لرزانش دوباره در گوشم پیچید:
-بعد از اون هر بار خانوادای برای دیدن بچه‌ها می‌اومدن، من خودم رو مخفی می‌کردم چون فقط می‌ترسیدم دوباره اون اتفاق تکرار بشه، چون همیشه می‌ترسیدم اگه باز هم انتخاب بشم و برگردونده بشم، اون‌وقت چه اتفاقی میوفته.
دستم را بر روی گونه‌اش کشیدم، اشک‌هایش بر روی گونه‌هایش خشک شده بود، اما سرمایی که بر پوستش نشسته بود دلنشین بود.
دستانش را در دست گرفتم:
-شاید اگه اون خانواده تو رو بر نمی‌گردوندن. اگه تو خودت رو پنهون نمی‌کردی، شاید هیچ وقت من نمی‌تونستم تورو پیدا کنم. نمی‌تونستم ببینمت.
لبخندی زد و با خنده دست‌هایم را پس زد:
-توجیه قشنگی بود. پاشو بریم پیش مسعود. مگه نمی‌خواستی راجب غذای من باهاش حرف بزنی؟
خنده‌ام گرفته بود، به آرامی از جای برخواستم و هم‌قدم با هم از اتاق خارج شدیم.

نگاهم را به مسعود دوختم و صدایم بالا رفت:
-یعنی چی که نمی‌گه مسعود، بهت گفتم ازش حرف بکش، گفتم سوال کن، گفتم جواب می‌خوام.
صدای مسعود به آرامی بلند شد:
-خب می‌گی با دختره چی‌کار کنم؟! به فلک بکشمش؟ حرف نمی‌زنه.
عصبی از جای بلند شدم. این هم بازی جدیدی بود که آیدا به راه انداخته بود. با برخواستن من صندلی که بر رویش نشسته بودم با صدای بلند بر زمین افتاد.
با قدم‌های بلند به سمت اتاق آیدا رفتم. دستانم را مشت کرده بودم و هر لحظه منتظر بودم تا دست مشت شده، ام را در صورت شخصی فرود بی‌آورم.
درب اتاق آیدا را با ضربه‌ای گشودم و داخل رفتم. کتابی که در دستانش بود را بر روی میز کوچک گوشه‌ی اتاق کوبید.
-این‌جا طویله نیست کیاشا، فکر می‌کردم یاد گرفته باشی قبل از ورود به جایی در بزنی.
پوزخندی زدم، قدم بلندی به سمتش رفتم. دستانم را به دسته‌های صندلی که بر رویش نشسته بود تکیه دادم و نگاهم را در مردمک‌های لرزانش دوختم.
-حرف بزن.
دستانش را با قدرت بر سینه‌ام کوبید:
-ازم فاصله بگیر، با خودت چی فکر کردی؟ من برده‌ی تو نیستم.
-نه نیستی، اما نمی‌خوام خودم ذهنت رو بخونم و همه‌ی چیزهایی که ازم مخفی کردی رو بفهمم، پس با زبون خوش خودت بهم بگو.
ترس در چشمانش لانه کرد اما چندی بعد پوزخندی بر لب‌هایش

نشاند:
-اگه می‌تونستی ذهن بخونی سال‌ها پیش از این قدرتت استفاده می‌کردی. ولی تو منتظر موندی تا من، یا بهتر بگم ما بهت آسیب بزنیم.
پوزخندی که بر روی لب‌هایم بود به خنده‌ای بلند تبدیل شد.
-همون موقع هم می‌دونستم آیدا، همون روزی که ترس تو چشمات لونه کرده بود و اومدی این‌جا، اومدی تا مثلاً باهام حرف بزنی. حتی قبل‌تر از اون.
صدای مسعود اجازه سخن گفتن را به آیدا نداد.
-تو فقط به خاطر اشتباه من تونستی موفق بشی. کیا از همون اول همه چیز رو می‌دونست، فقط همه چیز رو به من سپرد ولی من موفق نشدم نقشه رو درست اجرا کنم.
نگاه ناباور آیدا در چشمانم دوخته شد، لرزش مردمک‌هایش بیشتر و بیشتر می‌شد.
اشک در چشمانش حلقه زد و به آرامی لب زد:
-چرا جلوم رو نگرفتی؟ چرا همون موقع نگفتی که می‌دونی؟!
این بار لبخندی که زدم پر از حرف بود. قدمی عقب رفتم و نگاهم را از چشمانش گرفتم.
دستانم را بر صندلی جدا کردم و قدمی به سمت درب اتاق برداشتم.
-شاید منتظر بودم خودت به خاطر احساسی که بینمون بود، پا پس بکشی، می‌خواستم بفهمم رابطه‌ی بینمون تا چه حد برات ارزش داشت.
قطره اشکی از چشمانش بیرون دوید. نگاهم را گرفتم و به سمت درب رفتم. قبل از آن‌که کاملاً خارج شوم صدایم سکوت اتاق را شکست:

-باز هم نمی‌خوام به کاری مجبورت کنم، اگه فکر می‌کنی می‌تونی بهم اعتماد کنی، بگو داره چه اتفاقی می‌افته.
منتظر پاسخ نماندم و از اتاق خارج شدم.
با هر قدم از اتاق دورتر می‌شدم اما صدای هق- هق‌های آیدا هنوز هم به گوش می‌رسید. دستانم را بین موهایم کشیدم، اشتباهاتش قابل بخشش نبود اما، نمی‌توانستم به او خورده بگیرم، نمی‌توانستم بیش از این ناراحتی و اشک‌هایش را ببینم، او شاید به من خیانت کرده بود، اما خودش بیشتر از من آسیب دیده بود؛ به او ظلم بیشتری شده بود.
فاصله‌ی زیادی با آن‌ها داشتم اما هنوز هم صدای هق- هق‌های آیدا و صدای مسعود که سعی در آرام کردنش داشت را می‌شنیدم.
با به یاد آوردن قراری که با مسعود گذاشته بودیم به یاد امیر دیگر افرادی که می‌دانستم با من متحد هستند افتادم.
باید با امیر صحبت می‌کردم، اگر قرار بود مسعود را در این‌جا بگذارم باید مطمئن می‌شدم امیر هم او را همراهی خواهد کرد.
از عمارت خارج شدم و بدون نگاه کردن به اطراف به سمت خانه‌ی امیر رفتم.
مدام اتفاقات گذشته در سرم پرسه می‌زد. متوجه اطرافم نبودم و تنها می‌خواستم فکرم را از آیدا جدا کنم.
احساس می‌کردم مانند گذشته باز هم ذهنم درگیر شده بود باز هم احساساتم ذهنم را در بر گرفته و آن را کنترل می‌کردند.
نگاهم که به پرت‌گاه افتاد تازه به خود آمدم، به مقصد خانه امیر از عمارت خارج شده بودم و حال در این‌جا به سر می‌بردنم، نگاهم به آسمان کشیده شد، نفسی که در سینه حبس کرده بودم را بیرون فرستادم و دستانم را در جیب شلوار چرم مشکی رنگم فرو کردم.

نگاهم را از ابرهای تیره گرفتم. گویی دل آسمان هم گرفته بود که چنین سیاهی‌اش را به رخ می‌کشید.
چشمانم را بستم و به آسمان چشم دوختم، اکنون بیش از هر چیزی خواهان آرامشی بودم که زمان بسیاری بود که به دنبالش می‌دویدم.
با برخورد اولین قطره‌ی باران با صورتم لبخند چهره‌ام را باز کرد.
محتاج بودم به آرامشی که باران می‌داد.
به سکوت مطلقی که در فضا جریان داشت و محتاج کسی که باز هم بتوانم تمام اعتمادم را به دستانش بدهم و سالم پس بگیرم.
آهی از اعماق وجود کشیدم، پانصد سال زمان زیادی بود.
مخصوصاً اگر قرار بود هر بار که اعتماد می‌کردم به دست همان شخص به حماقتی که کرده بودم پی می‌بردم.
نفس عمیقی کشیدم و رطوبت هوا را به ریه‌هایم کشیدم.
عجیب نبود باریدن باران اما این آرامش و بی‌خیالی که در وجودم جریان پیدا کرده بود تکرار نشدنی بود، احساس نابی که داشتم با پیچیدن بوی عجیبی در مشامم از بین رفت.
فوراً به عقب بازگشتم و نگاهم بر روی آیدا قفل شد، یاقوت‌های بنفش رنگش را به چشمانم دوخته بود؛ پلک‌هایش هنوز هم خیس بود اما باران آبروی رفته چشمانش را به جان خریده بود و آن‌ها را پوشانده بود.
لبخند درد آلودی زد، صدایش سکوت وسوسه انگیز فضا را شکست:
-بهت کمک می‌کنم به چیزی که می‌خوای برسی، به هر قیمتی که شده.
لبخندی زدم و قدمی به سمتش برداشتم، دستانش را فوراً جلو آورد و جلوی نزدیک شدنم را گرفت:

-ولی در عوض، یه چیزی ازت می‌خوام.
دامن بلند آبی رنگش خیس شده بود و در انتهای دامنش می‌شد رگه‌هایی از گل را دید. شنلی که بر سر داشت جلوی خیس شدن موهایش را می‌گرفت.
نگاهم را به چشمانش دوختم. صدایم دورگه شده بود. شاید من هم بغضی بر گلو داشتم:
-چی می‌خوای؟
بدون آن‌که نگاهش را از چشمانم جدا کند لب زد:
-بیا یک بارِ دیگه رومئوی زندگی من باش، بزار دوباره از فرصتم استفاده کنم.
لبخندی دوباره بر روی لب‌هایم نشاندم، لبخندی که شاید بیشتر به پوزخند شباهت داشت.
جوابی که در آستین داشتم را به رویش کوبیدم:
-همه دوست دارن عشقی نظیر رومئو و ژولیت داشته باشن آیدا، اما هیچ کس نمی‌دونه این عشق تنها سه روز طول کشید و جون شش نفر رو گرفت.
نگاهش باز هم رنگ غم گرفت، صدایش همراه با بغض به گوشم رسید:
-من می‌تونم با علم به این‌که سه روز بعد به همراه پنج نفر می‌میرم، کنار تو عاشقی کنم، فقط بهم اجازه بده یه بار دیگه سنگی که به جای قلب توی سینه گذاشتی به دست بی‌آرم.
به سمتش رفتم، این بار کاری برای عقب ماندنم نکرد، بازوهایش را در دست گرفتم. هر دو خیس از آب شده بودیم، باران زحمت خیس شدنمان را کشیده بود.
لب‌های یخ زده‌ام را به پیشانی‌اش چسباندم، صدایم این بار با لرزش

همراه شد، لرزشی که قلب هردویمان را به رعشه می‌انداخت:
-از وقتی رفتی، سعی کردم فراموش کنم که تو یک خیانت کاری، شاید با این موضوع کنار اومده باشم اما، هیچ‌وقت نتونستم فراموش کنم کسی که خنجر به دست گرفت و قلب من رو خراشید همون کسی بود که بی‌نهایت عاشقش بودم.
باز هم اشک‌هایش راه باز کرده بودند. بوی عطرش در بینی‌ام می‌پیچید، عطری که روزی با هم ساخته بودیم.
صدایش را بالا برد:
-نمی‌خوام فراموش کنی، نمی‌خوام ببخشی، بزار باز هم کنارم داشته باشمت، فقط یه‌بار کیا، بهم فرصت بده؛ اگه نتونم دوباره علاقه‌ای که بود رو برگردوندم قسم می‌خورم که، از این‌جا می‌رم.
دردی که بعد از سال‌ها در قلبم پیچید عجیب برایم آشنا بود.
همان دردی که روز خیانت آیدا در قلبم احساس کرده بودم، برای دومین بار سر باز کرده بود. باز هم به دستان همین زن.
به کجا می‌رفت؟ دور از من؟ دور از قلمرویی که متعلق به من بود؟ می‌توانست این دوری را تحمل کند؟
پوزخندی زدم، گویا تازه به یاد آورده بودم ما سال‌ها از هم دور بودیم، سال‌هایی که در یک مکان زندگی می‌کردیم اما کیلومترها دور از هم.
قلب‌هایمان دیگر یک‌دیگر را فراموش کرده بودند اما، ما باز هم می‌خواستیم این دوری را فراموش کنیم و کورکورانه باور داشته باشیم که می‌شود بدون در نظر گرفتن گذشته زندگی کرد.
چانه‌ام را از روی سرش جدا کردم، سرم را به گوشش نزدیک کردم و این بار مثل همیشه کوه یخ شده بودم:
-فکر کن یه رمان می‌خونی، تلخ تموم می‌شه، تو از پایانش راضی

نیستی و تصمیم می‌گیری دوباره به خاطر اتفاقات شیرینی که در طول رمان افتاده از اول بخونیش، آیا تغییری توی پایان داستان اتفاق می‌افته؟
سرش را به چپ و راست تکان داد. لبخند بی‌جانی زدم:
-رابطه من و تو داستان همین کتابه آیدا، هر چه‌قدر هم از اول شروعش کنیم، هیچ‌وقت پایان بهتری از قبلی نخواهد داشت.
از آیدا جدا شدم، باید به سمت خانه‌ی امیر می‌رفتم.
صدایم را کمی بلند کردم:
-برگرد عمارت، زود برمی‌گردم، تا چند روز دیگه حرکت می‌کنیم، اگه چیزی لازم داری بهتره زودتر اون رو از کلبه بیاری.
سرش را، چندین بار تکان داد و به آرامی دور شد.
قدم‌های نامتعادلی بر می‌داشت و با هر قدم به سمتی کشیده می‌شد، قطرات باران از لباس‌های خیس شده‌اش چکه می‌کردند، آسمان توسط آذرخشی شکافته شد، چشم از دور شدنش گرفتم و نگاهم را به آسمانی دوختم که هوایش مانند قلب من ابری و سیاه شده بود.
قدم آرامی به سمتش برداشتم، هنوز چندان دور نشده بود و اگر چند قدم بلند برمی‌داشتم به او می‌رسیدم، اما آیا این واقعاً خواسته من بود؟!
نمی‌دانستم، برای اولین بار در طول زندگی بلند مدتی که داشتم هیچ سر از احساسات عجیبی که هر لحظه در حال تغییر بودند در نمی‌آوردم.
باید خودم را از این محیط دور می‌کردم.
قدم‌هایم را یکی پس از دیگری ادامه دادم، راه رفتنم به دویدن تبدیل شده بود. به دنبالش نرفته بودم بلکه این بار من نیز هدفی که داشتم را، به شکسته شدن قلب شیشه‌ای او ترجیح داده بودم.

»دو روز بعد«

نگاهم به آیدا افتاد، در این دو روز هیچ برخوردی با او نداشتم و هر بار که می‌دیدمش راهم را کج می‌کردم، علاقه‌ای به این موش و گربه بازی نداشتم اما به تمام تمرکزم برای رسیدن به اهدافم نیاز داشتم.
در این بین عشق و عاشقی هیچ جایی نداشت، حداقل نه تا زمانی که به خواسته‌هایم می‌رسیدم.
به حلقه‌ی عظیمی که دور تا دور عمارت کشیده شده بود چشم دوختم، آیدا در حالی که کتاب طلسم‌هایش را در دستانش گرفته بود طلسم محافظت را برای عمارت اجرا می‌کرد، تمام خون‌آشام‌ها در داخل حلقه قرار گرفته بودند. دلارام داخل عمارت در اتاقش بود و به هیچ وجه دوست نداشتم در میان لشکری از خون‌آشام‌ها حاظر شود. تنها آیدا در بیرون از حلقه ایستاده بود و با دستانی که رو به آسمان گرفته شده بودند وکتابی که توسط جادو جایی میان آسمان و زمین معلق بود در حال خاندن بلند وردهایش بود. با برخواستن حباب شفافی در دور عمارت و کشیده شدندش تا آسمان نفس آسوده‌ای کشیدم، طلسم به خوبی اجرا شده بود. تا چند ساعت آینده حرکت می‌کردیم و این‌گونه خیالم از ورود افراد بی‌گانه به عمارتم آسوده بود.
دستم را درون جیب شلوار مشکی رنگم فرو بردم و جعبه‌ی نسبتاً کوچکی که شئ با ارزشی را در دل جای داده بود را لمس کردم.
به سمت مسعود چرخیدم که با چند قدم فاصله از من ایستاده بود و با

غرور به تمام افرادی که برای کمک آمده بودند نگاه می‌کرد، با اشاره کوچکی که زدم متوجه‌ی منظورم شد و فوراً افراد را به صف کرد.
در رأس همه افراد ایستادم و دستانم را در پشت کمر به هم قلاب کردم. سرم را بالا گرفتم. اکنون تنها من در داخل حصار قرار داشتم، به امیر که با تمام افراد گله‌اش در سوی دیگر و با فاصله چند متر از خون‌آشام‌ها ایستاده بود نگاه کردم و همزمان که مسعود با قدم‌های آرام به سمتم می‌آمد، تا مانند همیشه کنارم بایستد اشاره‌ای به امیر زدم.
لبخندی بر لب نشاند و به سمتم آمد، در کنار مسعود چند قدم عقب‌تر از من ایستاده.
دستانم را رو به افراد گرفتم و صدایم را بالا بردم:
-خوش آمدید. امروز از همه شما خواستم به این‌جا بی‌آین، تنها به یک دلیل. افرادی در جنگل و قلمرو ما هستند که هیچ شناختی از آن‌ها نداریم، دلیل اومدن و این‌جا موندشون رو نمی‌دونیم، دوست هستند یا دشمن رو نمی‌دونیم.
ازتون می‌خوام در کنار هم بدون هیچ مشکلی برای حل این مسئله به افراد من کمک کنید.
صدای هیاهو در بین افراد بلند شد، به خوبی آن‌ها را درک می‌کردم، شاید لازم می‌شد با دشمن وارد جنگ شویم و آن‌گاه، جنگ با دشمنی که هیچ شناختی از او نداشتیم، حماقت بود.
دستانم را بالا بردم تا سکوت کنند:
-من به تک- تک شما حق انتخاب میدم، خودم در این‌جا نخواهم بود که بتونم شما رو همراهی کنم پس، هر کسی که ذره‌ای تردید داره می‌تونه بره.

هیچ‌کس از جایش تکان نخورد اما زمزمه‌های آرامی که در بین افراد می‌پیچید هر از گاهی به گوش می‌رسید.
این بار قبل از من صدای مسعود به گوش رسید قدمی جلو آمد و با فاصله‌ی چند سانتی متر جلو تر از من ایستاد:
-فرمانده برای مدتی دور از قلمرو و عمارتشون هستند، من عهد بستم تا پای جون در غیاب فرمانده از حکومت و قلمروشون محافظت کنم، تمام شما برای همین روز پیمان صلح بستید، پیمانی که به ما یادآوری می‌کنه در زمان سختی باید به کمک هم بریم.
چه کسی حاظره به من کمک کنه تا بتونیم لیاقت و وفاداریمون رو به فرمانده ثابت کنیم؟!
دست‌هایی که بالا گرفته می‌شدند و صدای فریادهای خوشحالی افراد سکوت جنگل را می‌شکافت، گویا مسعود بهتر از من توانسته بود روحیه افراد را زنده کرده و اهدافشان را آشکار کند. لبخندی زدم و به مسعود نگاه کردم که با قدم‌های بلند از من دور شده و روبه‌روی افراد در رأس ایستاد و به سمتم بازگشت. با تعجب به کارهایش نگاه می‌کردم که امیر هم با قدم‌های آرام دور شده و در رأس گرگینه‌ها ایستاد، هر دو همزمان بر روی یک زانو بر زمین نشستند.
دست‌هایی که بر روی سینه سپر شده و افرادی که پس از امیر و مسعود زانو بر زمین می‌زدند. خون‌آشام و گرگینه، این یک هم‌پیمانی حقیقی بود، دشمنانی دیرینه که برای یک هدف مشخص دست در دست هم برای جنگیدن قد علم می‌کردند.
همه دست در دست هم داده بودند تا غروری که در وجودم نحفته بود را بیدار کنند، من احساس غرور می‌کردم از داشتن افرادی که بدون هیچ چشم داشت و شناختی از دشمن حاظر بودند تا پای جان بایستند و بجنگند.
به سمت مسعود و امیر رفتم و دستانم را به سمتشان گرفتم هر دو از

جای برخواستند و دست در دستانم نهادند.
پس از آن، تک به تک همه افراد ایستادند. نگاهم قدر دانم را به مسعود و سپس امیر دوختم:
-ممنونم که بهم نشون دادید تو انتخاب دوستانم اشتباه نکردم، شاید هیچ شناختی از دشمنانی که دارم نداشته باشم اما امروز، شما دو نفر کاری کردید که دوستانم رو به بهترین نحو بشناسم.
صدای بلند دست زدن وهیاهوی افراد بالا رفت. بلندی زدم و از جمع دور شدم.
گرگینه‌ها مشغول بنا کردن چادر برای زمان استراحتشان بودند و خون‌آشام‌ها در حال تمرین، سالنی که بیرون از عمارت ساخته شده بود برای استراحت خون‌آشام‌ها کافی بود و تنها باید جایی برای تمرین پیدا می‌کردند، بی‌خیال این افکار شدم و تصمیم گرفتم همه این کارها را به مسعود واگزار کنم.
زین پس باید تا زمان بازگشت من همه چیز را او اداره می‌کرد.
با قدم‌های آرام به سمت عمارت رفتم، باید خبری از دلارام می‌گرفتم و از آماده بودندش برای رفتن مطمئن می‌شدم.
داخل اتاقش شدم و نگاهم به وسیله‌های پخش شده بر روی زمین افتاد و دلارامی که بین تمام وسیله‌ها سردرگم نشسته بود.
لبخندی بر لب نشاندم و نگاهم را به چهره‌اش دوختم، صدایش بالا رفت:
-یه کیسه‌ی کوچولو به من دادی و انتظار داری بتونم تمام وسیله‌هام رو داخلش جا بدم؟!
دستم را بر روی لب‌هایم کشیدم و از نشستن خنده‌ی احتمالی بر روی لب‌هایم جلو گیری کردم.
به سمتش رفتم و چند تکه لباسی که بر روی زمین خودنمایی می‌کرد

را در دست گرفتم و به آرامی تا زدم، چند بسته از صدها خوراکی که کنارش جای داده بود را در دست گرفتم و کنار لباس‌ها گذاشتم.
نگاهم به شانه و آیینه کوچکی که بین وسیله‌ها به چشم می‌خورد افتاد، آن‌ها را نیز به وسیله‌ها اضافه کردم و سری بین باقی خرت و پرت‌ها چرخاندم، چیزی که مناسب این سفر باشد به چشمانم نمی‌خورد؛ ساک کوچکی که بین دستان دلارام مچاله شده بود را به سمت خودم کشیدم و چند تکه لوازمی که انتخاب کرده بودم را در آن جای دادم.
ساک را به سمت دلارام پرتاب کردم و صدایم سکوت اتاق را شکست:
-ما برای جشن عروسی نمی‌ریم که تو هزار مدل لباس یا وسیله نیاز داشته باشی، یه حوله کوچیک پیدا کن و روی وسیله‌هات بزار، اگه باز هم جا داشتی این دو تیکه رو هم برای من بین وسیله‌هات پنهون کن.
نگاهش را به دستم دوخت که به سمتش دراز شده بود. جعبه‌ی کوچک در بین دستانم خودنمایی می‌کرد و نقشه‌ای که مسعود سر هم کرده بود هم در زیر جعبه تا خورده بود.
چشمان کنجکاوش را به چشمانم دوخت:
-توش چیه؟!
لبخندی زدم، دخترک فوضول من. لبخندم را جان بخشیدم، اخیراً بیش از حد لبخند می‌زدم، چیزی که هیچ انتظارش را نداشتم.
-سعی نکن ازش سر در بیاری، چون برات دردسر بزرگی می‌شه.
پایش را کودکانه بر زمین کوبید، خنده‌ام جان گرفت و به قهقهه تبدیل شد.
سرش را کج کرد و صدایش در گوشم طنین انداخت:

-این‌جوری بیشتر کنجکاو می‌شم بفهمم توش چیه، پس خودت یه جوری قانعم کن که نخوام بازش کنم.
انگشت سبابه‌ام را به بینی‌اش کوبیدم که برای لحظه‌ای چشمان دل‌ربایش را بست. اما همین چند لحظه برای من کافی بود تا حرفم را زده و از کنارش محو شوم:
-بهت اعتماد دارم.
از اتاق خارج شدم و نگاهم به تابلوهایی که به دیواره‌های راه‌رو نصب بودند افتاد، دلم برای این عمارت و تک- تک خاطراتش تنگ می‌شد، کاش می‌توانستم بازگردم و کاش می‌شد از نو شروع کرد.
چشمانم را بستم و با نفس عمیقی به سمت اتاقم رفتم.
همه چیز برای رفتن آماده بود. همه چیز غیر از دلارام، لباسی که پوشیده بود اصلاً به درد سفر دور و دراز ما نمی‌خورد و بدتر از همه کیسه‌ی بزرگی از خوراکی بود مه به کمک مسعود جمع کرده بود و به بند ساکی که به او داده بودم گره خورده بود.
پانزده نفر از افراد قرار بود همراهمان باشند و آیدا و دلارم تنها دختران جمع هجده نفره ما بودند.
آیدا لباس طوسی رنگی به تن کرده بود که با پوست سفید رنگش تضاد زیبایی داشت، چشمان بنفش رنگش روشن‌تر از همیشه به نظر می‌آمد.
موهایش را باز بر روز شانه‌هایش رها کرده بود. آن ابریشم‌های سیاه رنگی که همیشه در بین انگشتانم جای می‌گرفتند.
سرم را تکان آرامی دادم و نگاهم را از آیدا گرفتم.
با صدای خرچ خرچی که در گوشم پیچید، به سمت چپ چرخیدم و نگاهم به چشمان کنجکاو دلارام دوخته شد، که دوباره یکی از بسته‌های خوراکی اش را در دست داشت.

-به اندازه‌ی کافی شنواییم قوی هست که از یک کیلومتری هم صدای جویدنت رو بشنوم، لازم نیست حتماً در گوشم این کار و بکنی.
صدای خنده‌ی بلند مسعود به گوشم رسید، به سمتشان چرخیدم و نگاهم در چهره در هم رفته دلارام دوخته شد.
مسعود خندان و بشاش سرش را به سمت دلارام کج کرد و بوسه‌ای بر روی پیشانی‌اش کاشت.
ابروهایم به‌طور ناگهانی بالا پرید، گویا من هر چه‌قدر هم که تلاش می‌کردم باز هم جزئیاتی وجود داشت که از آن‌ها بی‌خبر بودم.
دلارام با چهره‌ای سرخ شده سر به زیر انداخت و لباس قرمز رنگش را در دست گرفت و با قدم‌های آرام به سمت آیدا رفت.
پوزخندی زدم و نگاهم را به مسعود دوختم که سردرگم دستش را بین موهایش می‌کشید:
-بزار توضیح بدم کیا، قضیه اصلا چیزی نیست که تو فکر می‌کنی.
دستم را بالا گرفتم:
-من راجبع چیزی فکر نمی‌کنم، هر دوی شما بالغ و عاقل هستین.
سپس صدایم را کمی پایین آوردم:
-البته راجب عاقل بودن دلارام مطمئن نیستم.
باز هم صدای خنده مسعود بلند شد و باعث شد نگاه خجالت زده‌ی دلارام و نگاه مشکوک آیدا به سمتمان برگردد.
با آمدن امیر مسعود هم به خنده‌اش خاتمه داد.
دستم را بر روی شانه‌هایشان قرار دادم:
-قبل از هر چیزی مواظب خودتون باشید.
سرشان را تکان دادند. به سمت آیدا رفتم و به زمینی که برای انتقال

آماده شده بود چشم دوختم.
-همه چیز خوبه؟!
آیدا به آرامی سرش را تکان داد و سکوت کرد، قرار بود به نزدیک‌ترین مکان انتقالمان دهد و سپس خودمان به راه ادامه دهیم.
دلارام خوشحال و راضی از شرایط در کنارم ایستاده بود و هنوز رگه‌هایی از خجالت در چهره‌اش به چشم می‌خورد.
-به افراد می‌گم برای انتقال آماده بشن، تا اون‌موقع سعی کن کار تموم شده باشه.
آیدا تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.
با قدم‌های آرام به سمت گروهی که آماده نشسته بودند و در حال خوردن خون بودند نزدیک شدم.
متوجه مسعود شده بودم که با دور شدن من در کنار دلارام جای گرفته بود. احساس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم آن دختر تنها متعلق به من بود. علاقه‌ای به او نداشتم، اما این احساس عجیب آزارم می‌داد.
با نزدیک شدنم همه‌ژ افراد از جای برخواستند.
نگاه‌ها به سمتم بازگشت اما من بدون آن‌که نگاهم را از مسعود و دلارام جدا کرده باشم لب گشودم:
-آماده هستین؟
صدای افراد بلند شد که هرکس به نحوی آماده بودنش برای رفتن به این سفر را نشان می‌داد.
لبخندی زدم و نگاهم بالاخره از آن دو جدا شد.
به سمت افرادم بازگشتم.
-پس راه بی‌افتید که یک قدم بلند برای رسیدن به اهدافمون برداریم.
با بلند شدن افراد صدای آیدا هم بلند شد:

-کار من تمومه، همه بیاین این‌جا.
به آرامی دوباره به آن سمت بازگشتم.
آخرین نگاهم را به فضای خارجی عمارت و جنگلم انداختم و در دل با تمام خاطرات و داشته‌هایم خداحافظی کردم، کسی چه می‌دانست شاید این پایان سفر دراز من بود.
شاید دیگر بازگشتی در کار نبود. نگاهم را به افراد دادم و بر روی مسعود که با اضطراب نگاهش را به من و دلارام دوخته بود مکث کردم.
قبل از آن‌که آیدا کارش را شروع کند، قدمی عقب رفتم و به مسعود نزدیک شدم، آرام سرم را کنار شانه‌اش بردم:
-اگه به هر دلیلی برنگشتم، مواظب عمارت و دلارام باش.
چشمانش سرخ شده بود. لرزش سیبک گلویش را احساس می‌کردم، هر دو ما لبریز از احساسات بودیم اما هیچ یک قصد شکستن صد غرورمان را نداشتیم. مسعود برایم تنها یکی از افرادم نبود، او مانند برادری بود که همیشه و همه جا حضور پر رنگش احساس می‌شد و حال مجبور بودم بدون او راهی سفری شوم که خبری از پایانش نداشتم.
با صدای آیدا از مسعود جدا شدم:
-بابد بریم کیاشا، ماه الان تو نقطه درست قرار گرفته نمی‌تونیم بیشتر از این منتظر بمونیم.
نگاهم را به تک- تک افراد دوختم. صدایم بلند شد:
-همه سنگ‌های یشم رو به همراه دارید؟!
صدای یک‌نواخت بله گفتنشان در جنگل پیچید.
خوبه‌ای زمزمه کردم و در کنار افراد به شکل یک حلقه در دور سنگ بزرگی که آیدا برای انتقال از آن استفاده کرده بود ایستادیم.

حضور آیدا بخش مهمی از نقشه را عملی کرده بود. خوشحال بودم که قبول کرده بود در کنارمان باشد و کمک‌هایش را دریغ نکرده بود.
مسعود فوراً نزدیک شد و درب گوش دلارام چیزی را زمزمه کرد و با همان سرعت دور شد، دستانم را مشت کردم و چشم بستم.
این‌جا تازه‌ی آغاز ماجرا بود، زود بود برای پشیمان شدن و پا پس کشیدن.
با پیچیدن باد تندی بین موهایم متوجه شدم که آیدا کارش را شروع کرده بود. نور سبز رنگی از بین پلک‌هایم در چشمان بسته‌ام می‌افتاد و من هیچ علاقه‌ای به گشودن چشمانم نداشتم.
با پیچیده شدن دستان ظریف و سردی بر دور بازویم چشمانم به‌طور اتوماتیک گشوده شد.
نگاهم به دلارام افتاد که ترسیده، دستانش را بر دور بازویم پیچیده بود و چشمانش را بسته بود. لبخندی زدم و ناگهانی نگاهم به سمت مسعود کشیده شد.
لبخند غمگینی بر رویم پاشید و آرام چیزی لب زد:
-مواظبش باش.
متقابل لبخندی زدم و سرم را به نشان تایید تکان دادم. باد هر لحظه شدیدتر می‌شد، درختان اطراف به داخل طوفان کشیده می‌شدند و دستانم را بر دپر دلارام حلقه کردم و همزمان طوفان هر دوی ما را در بر گرفت. دلارام ترسیده فریادی کشید.
جدا شدن پاهایمان از زمین را احساس می‌کردم، در بین زمین و آسمان معلق بودیم و همه افراد را می‌دیدم هنوز هم مانند حلقه ایستاده بودیم تنها با تفاوت این که دیگر بر روی زمین نبودیم.
نگاهم را به اطراف دوخته بودم و مدام منتظر پایان طوفان ساختگی

بودم که آیدا بر پا کرده بود، اما گویا طولانی بودن مسیر بر این طوفان هم تأثیر گذار بود که تمامی نداشت.
با برخورد شدیدی که با زمین داشتیم چشمانم را گشودم، دستانم را از دور دلارام گشودم و دستم را بر کتف دردناکم کشیدم.
از جا بلند شدم و دستم را به سمت دلارام دراز کردم. دستان یخ زده‌اش را در دستانم گذاشت و به آرامی از جای برخواست.
دستانم را بر لباس هایم کشیدم و خاک نشسته بر آن‌ها را تکاندم و همزمان رو به دلارام لب زدم:
-حالت خوبه؟
سرش را تکان داد:
-آره، خوبم.
خوبه‌ی آرامی زمزمه کردم و به سمت باقی افراد چرخیدم، همه با فاصله یک یا دومتر از هم بر روی زمین افتاده بودند و چند نفری هم مانند ما از جای برخواسته بودند. نگاهم به دنبال آیدا در اطراف چرخید.
با دیدن لباس طوسی رنگش که از پشت درختی معلوم بود به آن سمت قدم تند کردم.
بوی خون احساس می‌شد و من تنها در دل آرزو می‌کردم با صحنه‌ی وحشتناکی روبه‌رو نشوم. یک قدم مانده به درخت ایستادم. نمی‌خواستم صحنه‌ای را ببینم که نباید. منتظر تنها تکان کوچکی بودم تا بتوانم همان یک قدم را جلوتر رفته و به آیدا نگاه کنم، بتوانم چشمان بنفشش را دوباره و دوباره ببینم.
با تکان خوردن آرام پاهایش فوراً یک قدم باقی مانده را طی کردم. نگاهم به دست خونی آیدا افتاد که گویا هنگام افتادن به جایی گرفته و شکاف باریکی برداشته بود. جادو به طور کامل از خونش

احساس می‌شد. بوی زننده‌ی جادو عطر خوش خون را تلخ می‌کرد. اخم‌هایم را در هم کشیدم و دستم را به سمتش دراز کردم که بدون کمک گرفتن از من از جای برخواست. صدایش را بلند کرد:

-نباید این‌جا بمونیم، حرکت می‌کنیم تا برای شب بتونیم به یک پناهگاه برسیم یا حداقل جایی که بشه کمی استراحت کرد.

باز هم شروع کرده بود، پوزخندی زدم و نگاهم را به افراد دوختم که همه چشم به لب‌هایم دوخته بودند تا ببینند حرف آیدا را تأیید می‌کنم یا تکذیب.

نگاهم را یک دور در اطراف چرخاندم.

در جنگل بودیم و آفتاب جایی میان آسمان ایستاده بود. فاصله خیلی زیادی تا خانه داشتیم. آن هم خیلی- خیلی زیاد، شاید با فاصله یک روز.

آرام لب زدم:

-به راهمون ادامه می‌دیم، تنها چند ساعت برای استراحت و تغذیه صبر می‌کنیم.

همه سری به معنای تایید تکان دادند. نگاهم به درختان سر به فلک کشیده دوختم خزه‌ها تمام قسمت‌های درختان را پوشانده بودند و این رطوبت هوا را نشان می‌داد، صدای آرام جریان آب به گوش می‌رسید، صدای پرنده‌ها سکوت را می‌شکست.

با قدم‌های آرام به سمت دلارام رفتم.

-به خاطر این‌که جا نمونی مجبورم بغلت کنم.

چشمان گرد شده‌اش را به من دوخت و لب گشود تا حرفی گفته باشد که این بار صدای آیدا جلوی حرفش را گرفت:

-فکر می‌کردم تو قراره من و همراهی کنی!

چشم بستم و سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم. به سمت آیدا

بازگشتم و خواستم جوابش را بدهم که بهمن چند قدمی نزدیک آمد و نگاهش را به چشمانم دوخت:
-مشکلی نیست رئیس، من می‌تونم دلارام رو همراهی کنم.
می‌توانستم آیدا را به او بسپارم اما این‌گونه همه افراد را نسبت به دلارام حساس می‌کردم.
با اخم نگاهم را از بهمن جدا کردم. هیچ علاقه‌ای به این که دلارام را به او بسپارم نداشتم، بیشتر خواهان بودم تا آیدا را با او همراه کنم. اما چه می‌شد کرد؟! دلارام نگاه سرگردانش را به من و سپس به آیدا دوخت و هنگاهی که نگاه مطمئن و مصمم آیدا را دید با تردیدی که در حرکاتش مشخص بود به سمت مخالف ما رفت و منتظر بهمن ایستاد.
آیدا لبخندی از رضایت بر لب نشاند و به سمتم آمد.
نگاهم هنوز هم یه بهمن بود که لبخندی عریض بر لب نشاند و با قدمی بلند به سمت دلارام رفت.
قبل از آن‌که به او برسد دستم را بر دور بازویش پیچیدم و او را به سمت خود کشیدم.
-اگه یه تار از موهاش کم بشه، خودم گردنتو می‌زنم.
لبخند از لب‌هایش پر کشید، سرش را به نشان تأیید تکان داد و در کنار دلارام ایستاد.
نگاهی به برگه‌ای که در دستانم بود انداختم، آیدا گردن کج کرد تا نگاهی به برگه‌ها بی‌اندازد اما فوراً تای برگه را بستم؛ و دوباره داخل جیب شلوارم فرو کردم.
لبخندی بر لب نشاندم و با صدای آرامی به مسیری که باید پیش می‌گرفتیم اشاره کردم.
-باید از این سمت بریم، یک مسیر طولانی راهمون بدون پیچ و

خمه.
همه‌ی افراد سر تکان دادند.
دستانم را دور کمر آیدا پیچیدم ودوباره نگاهی به اطراف انداختم، علف‌های بلند که در اطراف بودند تا کمرم می‌رسیدند. صدای جانوران مختلف هر از گاهی به گوش می‌رسید.
شاید برای کسی که اولین بار بود به این مکان می‌آمد وحشت‌ناک بود، اما برای منی که به تنهایی تمام این منطقه را زیر پا گذاشته بودم، تنها یک گردش پر خطر به حساب می‌آمد.
خزه‌ای که بر روی درخت کناری بود را لمس کردم و چشمانم را بستم. آرام زیر لب زمزمه کردم:
-دوباره اومدم، ولی این بار نمی‌زارم تو موفق بشی. الان دیگه قانون بازی رو بهتر از تو بلدم.
چشم گشودم و بدون آن‌که به باقی افراد نگاهی بی‌اندازم دستانم را دور بدن آیدا پیچیدم و اولین قدم را برداشتم.
افرادم را که در دوطرف با فاصله‌ی چند قدم از من حرکت می‌کردند را می‌دیدم. لبخندی از غرور بر لب داشتم. دومین بار بود که به این مکان آمده بودم و به خودم قول داده بودم این بار قرار نبود دست خالی بازگردم. قبلاً به پاسخ نیمی از معماها رسیده بودم اما این که درست بودند یا خیر این بار مشخص میشد.
صدای آیدا که در اغوشم بود در گوشم پیچید:
-یک جا واستا تا بفهمیم باید از کدوم طرف حرکت کنیم.
شاید حتی چند دقیقه از حرکت کردنمان نگذشته بود. چه اصراری داشت که همه جا را دیده و چک کند، پوزخندی زدم.
ما خون‌آشام بودیم و همه به اندازه‌ی نور سریع، پس لازم نبود نگران باشم که افرادم عقب مانده باشند. می‌توانستیم تمام روز بدون

لحظه‌ای مکث، به راهمان ادامه دهیم.
بدون توجه به آیدا که در چند دقیقه حرفی برای متقاعد کردن من می‌زد تا بلکه بایستم به راهم ادامه می‌دادم، همه‌ی افراد با فاصله چند قدم در اطراف می‌آمدند اما هر چه سعی می‌کردم بهمن را بین افراد نمی‌دیدم. با به یاد آوردن آن که دلارام همراه با بهمن بود فوراً ایستادم.
همزمان با من باقی افراد چند متر جلو تر از حرکت ایستادند.
صدای معترض آیدا بلند شد:
-دیگه داشتم بین دستات خفه می‌شدم، چه عجب وایستادی.
دستم را بر روی لب‌هایم به نشان سکوت بالا گرفتم.
نگاهش را متعجب در چشمانم دوخت.
بدون توجه به او نگاهم را بین افراد چرخاندم:
-بهمن کجاست؟!
گویا همه آن‌ها به تازگی متوجه نبود بهمن شده بودند که هر یک اظهار بی‌اطلاعی کردند. عصبی مشتی بر درختی که کنارم بود کوبیدم و صدای تکه- تکه شدن تنه درخت چند صد ساله در زیر دستانم با صدای فریاد خشمگینم همراه شد.
پر از خشم بودم، به سمت آیدا بازگشتم و نگاهم را به چشمان بی‌خیالش دوختم. صدایم اوج گرفت:
-سر یه لج بازی مسخره، یه حسادت مسخره، باعث شدی دختری که تمام این مدت برای جونش تلاش کردم رو به دست یک خون‌آشام بسپارم؛ خون‌آشامی که بهش اعتماد کردم و حتی معلوم نیست از کی از ما جدا شده.
مشتی که می‌رفت تا در صورت آیدا فرود بیاید را به درخت بعدی کوبیدم.

تمام خشمم را بر سر درخت خالی کردم و مشت‌های پی در پی بود که بر تنه‌ی درخت بی‌زبان کوبیده می‌شد.
با صدایی که در گوشم پیچید مشت بعدی که به سمت تنه درخت می‌رفت را در هوا نگه داشتم.
به آرامی به سمت صدا چرخیدم.
بهمن در چند متری ما ایستاده بود و به آرامی دلارام را از آغوشش جدا کرده و بر زمین گذاشت.
با خشمی که هنوز در وجودم زبانه می‌کشید، به سمتش رفتم. قبل از آن‌که به آن‌ها برسم خودش را پشت دلارام انداخت و صدایش را بالا برد:
-صبر کن کیا، بزار برات توضیح بدم.
دستان مشت شده‌ام را به سختی کنترل می‌کردم، نگاه ترسیده‌ژ دلارام بین من و بهمن در چرخش بود. رنگ پریده‌اش افکارم را برهم می‌زد.
با چشمانی که هر لحظه بیشتر رو به سرخی می‌رفت لب زدم:
-چرا عقب موندی؟! چه بلایی سرش آوردی؟!
دستانم ناخداگاه به سمت گردن دلارام رفت، سرش را به چپ و راست چرخاندم و گردنش را چک کردم، هیچ جای گازی وجود نداشت. عصبی بودم و تنها به دنبال دلیلی می‌گشتم تا بتوانم این خشم را خالی کنم.
صدای بهمن نگاهم را از دلارام گرفت و به او سوق داد:
-من بهت قول دادم کیا، من هم مثل مسعود یکی از افرادت هستم، به اون اعتماد کردی و تمام قدرتت رو به دستش سپردی، اما فکر می‌کنی من حتی نمی‌تونم از یک دختر مواظبت کنم.
لحن صدایش دل‌خور بود، اما هنوز هم نتوانسته بود من را کاملاً

متقاعد کند. صدای آرام دلارام چشمان خشمگینم را به خود جذب کرد:
-من وسط راه ازش خواستم صبر کنه، یه کار فوری داشتم.
کار فوری، آن هم درست وسط جنگلی که هر لحظه امکان حمله موجودات ریز و درشت در آن وجود داشت. صدایم را بالا بردم:
-چه کاری مهم‌تر از جونته دلا؟! فکر می‌کنی اگه یک گروه از وحشی‌ها یا یک حیوان بهتون حمله می‌کرد بهمن به تنهایی می‌تونست مواظب تو باشه؟!
اشک حلقه زده در چشمانش را با نگاه کردن به آسمانی که توسط درختان احاطه شده بود و چیز زیادی از آن به چشم نمی‌خورد کنترل کرد.
صدای لرزانش در گوشم پیچید، آن‌قدر آرام که بعید می‌دانستم کسی غیر از من که تنها چند سانتی‌متر با او فاصله داشتم شنیده باشد.
-نیاز داشتم برم توالت.
نگاهم را ناباور به او دوختم، تمام مدت که راجب کار فوری‌اش حرف می‌زد منظورش این بود، کلافه پنجه‌هایم را بین موهایم کشیدم و نفسم را بلند بیرون فرستادم.
هیچ نمی‌توانستم درکش کنم، ما دقیقاً در دل مشکلات و خطر بودیم. به یقین رسیده بودم که او کودکی بیش نیست، اما نمی‌توانستم به او خورده بگیرم، این یکی از نیازهای طبیعی بدنش بود. پوف کلافه‌ای کشیدم و نگاهم را از دلارام و بهمن گرفتم. به سمت آیدا چرخیدم و همزمان که دوباره دستانم را بر دور کمر و شانه‌اش حلقه می‌کردم صدایم را بالا بردم:
-هیچ‌کس بدون هماهنگی از گروه جدا نمی‌شه.
نگاهم را یک دور بر روی تک- تک آن‌ها چرخاندم و ادامه دادم:

-حتی اگه کار فوری داشته باشه.
صدای خنده آرام افراد بلند شد. باز هم حرکت کردیم. تا رسیدن به قسمت اصلی جنگل و مکانی که به غار نزدیک باشد حدود دوروز راه داشتیم. اما با سرعت بالایی که داشتیم ممکن بود در زملن کمتری به مقصد برسیم. افرادی که از قبل برای یافتن نقشه و کلید فرستاده بودم باید تا کنون به مقصد رسیده و در راه بازگشت باشند.
لبخندی بر روی لب‌هایم جان گرفت. از همان ابتدا گفته بودم این‌بار من پیروز بازی بودم. بازی زندگی. ...
به پایان مسیر رسیده بودیم. چند ساعتی را در خنار رودخانه برای استراحت نشستیم. دلارام تمام مدت بر روی چمن‌های بلند به خواب رفته بود و هر از گاهی تکان آرامی در جایش می‌خورد.
تمام حسرتم را در نگاهم ریخته و به تماشایش نشسته بودم. با قرار گرفتن جام بلوری پر از خون سرخ در جلوی چشمانم، بالاخره نگاهم را از دلارام جدا کردم و به دست ظریفی که جام را مقابلم گرفته بود دوختم.
بدون آن که دست بلند کرده و جام را بگیرم، نگاهم را دوباره به سمت دیگری دوختم. صدایش مانند حضورش رشته افکارم را پاره کرد:
-به خون نیاز داری، پس بگیرش.
این‌بار حق با او بود؛ به این مایع حیات نیاز داشتم.
دستم را پیش بردم و جام را بین انگشتانم گرفتم.
کمی خون داخل جام را تماشا کردم و به آرامی به سمت لب‌هایم بردم.
نگاهم به اطراف بود. کنار رودخانه بودیم. چندین تنه درخت بر روی زمین افتاده بودند. علف‌ها از علف‌های طول مسیر روشن تر

و تازه‌تر بودند و به نسبت کوتاه‌تر.
حلال ماه در آسمان خودنمایی می‌کرد. اولین قطره که از گلویم پایین رفت، متوجه مزه متفاوتش شدم. با انزجار جام خون را از لب‌هایم فاصله دادم و از جای بلند شدم.
نگاهم به باقی افراد بود که جام‌هایشان را سر می‌کشیدند.
باقی مانده خون در دهانم را به همراه بزاق دهانم بر روی زمین تف کردم و دستم را بر روی لب‌هایم کشیدم.
به سمت بهمن رفتم و جام خونش را از بین دستانش بیرون کشیدم.
نگاه همه به سمتم چرخید.
به آرامی خون را بو کشیدم و چند جرعه از آن نوشیدم.
مزه شیرین و دل ربای خون را روی زبانم احساس کردم.
جامی که آیدا به دستم داده بود را به سمت بهمن گرفتم و صدایم را کمی بالا بردم:
-یک قطره از این بخور.
سرش را به آرامی تکان داد، کف دستانش را به پارچه کت چرمش کشید. به آرامی جام را از بین انگشتانم بیرون کشید و یک جرعه نوشید.
چهره در هم کشید و فوراً هر چه که خورده و نخورده بود را از دهانش بیرون ریخت.
پس درست حدس زده بودم.
همه آرام پچ-پچ می‌کردند و صدایشان سوهان روحم شده بود. نگاهم را دوباره به بهمن دوختم که با چهره جمع شده سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد، جام را از بین انگشتانش بیرون کشیدم.
لبخندی بر رویش پاشیدم و دستم را چند بار بر شانه اش کوبیدم.
با قدم‌های آرام به سمت آیدا چرخیدم، درست جایی با فاصله چند متر

از دلارام نشسته بود و کتابی را در دستانش گرفته بود.
آن‌قدر محو در صفحات کتاب بود که حتی متوجه نزدیک شدنم به خودش نشده بود. کتاب بزرگ با جلد مشکی را مدام ورق می‌زد، گویا به دنبال چیزی می‌گشت و آن را پیدا نمی‌کرد.
نگاهم را به لباس طوسی رنگش دوختم، خاکی و کثیف شده بود. موهایش را مانند یه توپ بالای سرش جمع کرده بود و گره زده بود. بالآخره بر روی یک صفحه متوقف شده بود و سخت مشغول خواندن بود.
پوزخندی زدم. درست بالای سرش ایستادم و کتاب را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.
ترسیده از جای پرید و نگاهش را بالا آورد.
چشمانم را به نوشته‌های کتاب دوختم و با هر کلمه‌ای که از جلوی دیدگانم عبور می‌کرد، خشم بیشتر از پیش در وجودم زبانه می‌کشید.
به حتم می‌توانستم بگویم او یک دیوانه بود.
از جادوگری مانند او بیش از این انتظار نداشتم اما گمان نمی‌کردم آنقدر احمق باشد.
پوزخندی بر روی لب‌هایم نشاندم. ولوم صدایم را بالا بردم:
-ممنونم که هر بار که تصمیم می‌گیرم بهت یک فرصت دوباره بدم خودت به روشی قانعم می‌کنی که ارزش این بخشش رو نداری!
با چشمانی که بهت و حیرتش را به نمایش می‌گذاشت نگاهم می‌کرد.
از جای برخواست، صدایش پر از ناباوری و پشیمانی بود.
-بذار توضیح بدم.
دستم را برای سکوت بر روی لب‌های صورتی رنگش گذاشتم.
مردمک‌های چشمانش دو-دو می‌زد.
-نمیشه همیشه اشتباه کنی و بخوای با یک توضیح همه‌چیز رو

درست کنی.
بهت گفتم هیچ کاری نکن. گفتم این رابطه دیگه مثل سابق نمیشه ولی تو همه‌چیز رو بیشتر از قبل خراب کردی.
صدای دو رگه شده دلارام نگاهم را از آیدا جدا کرد:
-چی‌شده؟ اتفاقی افتاده؟
گویا این دخترک تازه از خواب نازش بیدار شده بود. دستانش را بر روی چشم‌های پف کرده‌اش کشید و کش و قوسی بر بدنش داد.
-چیزی نشده، داشتم میومدم بیدارت کنم که مثل همیشه آیدا لجبازیش گل کرد.
نگاه دلارام و آیدا همزمان به سمتم چرخید. برای آن که کمی از کارهای آیدا را تلافی کرده باشم، با قدم آرام به سمت دلارام رفتم و همزمان لب گشودم:
-آیدا اصرار داشت خودش بیدارت کنه و بابت چرت و پرت‌هایی که قبلا بهت گفته معذرت خواهی کنه.
دستم را بین موهای پریشان دلارام که بر روی شانه‌هایش آوار شده بودند کشیدم و ادامه دادم.
-اما نگران نباش، هیچ وقت اجازه نمیدم بهت نزدیک بشه، دیگه نه.
لبخندی که بر رویم پاشید. وجود بی‌قرارم را آرام کرد. سر در نمی‌آورد. این دختر منبع آرامش بود. علاقه‌ای به او نداشتم اما نمی‌خواستم کسی غیر از من لمسش کند. نگاهش را زیر انداخت از نگاه خیره‌ام خجالت زده شده بود و گونه هایش گلگون شده بودند.
انگشتم را بر روی بینی‌اش کوبیدم و با خنده لب زدم:
-دیگه بلندشو باید به راهمون ادامه بدیم. هنوز خیلی راه مونده.
سرش را تکان داد، دیگر منتظر نماندم، از جا برخواستم و نگاهم

در چشمان خشمگین آیدا نشست. پوزخندی به رویش پاشیدم.
این دختر بیش از حد خودسر شده‌بود.
به بهانه رساندن خون به من طلسم می‌خوراند تا دوباره عاشق او شوم. واقعا از قدرتش برای چنین کارهای بیهوده‌ای استفاده می‌کرد.
گویا باز هم این پوزخند به جای قبلی‌اش بازگشته بود و دوباره قرار نبود تا مدت‌ها از لب‌هایم جدا شود.
به افراد که هر یک در سمتی ایستاده بودند نگاه انداختم و صدایم را بالا بردم.
-آماده باشید. حرکت می‌کنیم.
قبل از آن که بخواهم قدم از قدم بردارم، آیدا خودش را به من رساند.
جام خون هنوز بین انگشتانم خودنمایی می‌کرد. نگاهم را به قطرات خون دوختم و چشم از نگاه بنفش آیدا گرفتم.
هر بار خودش قلبم را بیشتر از قبل غرق در تنفر می‌کرد.
هر بار که خواهانش می‌شدم، او بود که خودش را از چشمانم می‌انداخت.
گویا این رابطه نه به طور کامل به پایان می‌رسید و نه به پرستی قبل می‌شد.
جام را در دستانم چرخاندم. از دستی به دست دیگر. چندین و چند بار این کار را تکرار کردم. گویا تنها می‌خواستم با خودم کنار بیایم.
-چشمات فقط خودت رو میبینه کیا، یکم به من فکر کن. به احساسی که بود، احساسی که هنوز هم هست اما تو داری اونو نادیده می‌گیری.
نگاهم را بالا آوردم. دستانم بر روی شیشه بلوری پر خون محکم شد و جام در بین انگشتانم فشرده شد. نگاهم را به یاقوت‌های بنفش

رنگش دوختم. جام خون را بالا گرفتم. هیچ اعتقادی به طلسم‌هایی که بتوانند عشق را به وجود بیاورند نداشتم.
عشق چیزی بود که باید از اعماق قلب به وجود می‌آمد.
جام را بالا گرفتم و نیمی از خون داخلش را یک نفس سر کشیدم.
نگاه متعجب همه بر رویم سنگینی می‌کرد.
باقی مانده خون را به سمت آیدا پاشیدم. صدای خشم گینم بالا رفت:
-اگه یک علاقه دروغین می‌خوای من حرفی ندارم. فکر کنم با همین مقدار هم لین معجون باید اثر کنه مگه نه.
نگاهش باز هم ناباور شده بود. جام را از میان انگشتانم رها کردم.
صدای برخورد جام با تکه سنگ کنار پایم و تبدیل شدنش به هزاران تکه کمی از فشاری که بر رویم بود را کم کرد، کمی دهنم آرام گرفت.
باز هم پوزخند زدم.
-هیچ وقت نمی‌تونی کسی رو با اجبار عاشق کنی. اگه موفق بشی کنار خودت نگهش داری، مطمئن باش این بودن هم به اجبار اتفاق میوفته نه از علاقه.
نگاهم را یک دور بر روی افراد چرخاندم. دلارام باز هم کنار بهمن ایستاده بود.
بدون آن که حرف اضافه ای گفته باشم حرکت کردم.
می‌دانستم یکی از افراد آیدا را با خود خواهد آورد.
چندی بعد متوجه حرکتشان در کنارم شدم.
باید به پل می‌رسیدم. عبور از این رودخانه بدون قایق امکان نداشت؛ پس باید چیزی پیدا می‌کردم که آن را ممکن کند.
با آن که سرعت زیادی داشتم اما به خوبی می‌توانستم اطرافم را ببینم همه مسیر پوشیده از خزه‌هایی بود که تنه درختان را از آن

خود کرده بودند. نسیم خنکی که در هوا می‌پیچید و علف‌های بلندی که حرکات ما و وزش باد به رقص در آمده بودند.
صدای جریان آب جیر جیرک‌هایی که بین گیاهان پنهان شده بودند و با بر هم زدن بال‌هایشان با صدای شر-شر آب همخوانی می‌کردند تمام فضا را در بر گرفته بود.
همه‌چیز را به خوبی به یاد می‌آوردم، غیر از مسیری که مارا به آن پل چوبی می‌رساند.
تک به تک تمام جزئیات را به یاد داشتم. تکه سنگ‌های مسیر، تک به تک درختان، علامت‌هایی که بر روی درختان هک کرده بودم تا مسیر بازگشت را پیدا کنم، اما...
چرا مسیر رسیدن به پل را فراموش کرده بودم. هیچ چیزی به یاد نمی‌آوردم. تنها می‌دانستم وجود داشت.
وجود داشت و من باید پیدایش می‌کردم. آن هم به زودی.
در جای ایستادم. نگاهم را به اطراف چرخاندم.
باید همه مسیرها را چک می‌کردم تا به راه اصلی برسم. نگاهم را به افراد دوختم و صدایم را بالا بردم.
-تو گروه‌های دونفره برید دنبال یه پل چوبی. یه پل قدیمی. به هیچ عنوان وقتی پیداش کردین ازش عبور نکنید. تنها برگردید. منتظر بقیه بمونید.
افراد سرشان را تکان دادن و همه در گروه‌های دو نفره به سمتی رفتند.
همه رفته بودند و تنها من و آیدا و دلارام باقی مانده بودیم. دستانم را به آرامی بین موهایم می‌کشیدم و با قدم‌های آرام خرکت می‌کردم تا هر دو بتوانند همراهیم کنند.
آیدا با قدم‌های بلند خودش را به من رساند.

اهمیتی به او که سعی می‌کرد قدم‌هایش را با من هماهنگ کند ندادم و نگاهم را به اطراف چرخاندم.
گویا آوردن آیدا چندان هم فکر درستی نبود. شاید می‌توانست کمک بسیاری برای ما باشد اما همین کارهایش خدشه بر اعصابم می‌کشید.
با صدای آرام دلارام نگاهم را از درخت تنومندی که در چند متری ما قرار داشت و چیزی مانند شاخه‌ای کلفت به دورش پیچیده شده بود گرفتم و به دلارام دوختم.
-بهتر نیست من و آیدا با هم بگردیم تو هم یه سمت دیگه رو بگردی؟ این‌طوری زودتر به چیزی که می‌خوایم می‌رسیم.
فکر خوبی بود اما بهتر می‌شد اگر قرار نبود دلارام را به همراه آیدا تنها رها کنم.
پوف کلافه‌ای کشیدم و آیدا هم لب گشود:
-آره برو. تو میتونی تندتر بگردی، ما هم همین اطراف رو نگاه می‌کنیم.
نگاهم را در چشمانش دوختم؛ بی‌خیالی که در چشمانش بود، بیشتر من را می‌ترساند.
نمی‌دانستم باز هم نقشه‌ای در سر دارد یا بدون قصد حرفش را بر زبان آورده بود اما چاره‌ای جز قبول کردن پیشنهادشان نداشتم.
نمی‌توانستم تمام زمان از این دو نفر مراقبت کنم.
باید هرچه زودتر مسیرم را پیدا می‌کردم.
به آرامی سرم را به نشان تایید تکان دادم و لب زدم:
-اگه بلایی سرش بیاد.
قبل از آن که حرفم را تکمیل کنم، آیدا پوزخندی بر لب نشاند و لب گشود:
-من کاری با این دختر ندارم.

دامن بلند لباسش را بین انگشتانش گرفت و کمی بالا کشید. با قدم‌های بلند دور شد و هم‌زمان صدایش را بالا برد.
-اگه قراره با من بیای راه بیوفت دختر.
طرف صحبتش من نبودم. نگاهم را به دلارام دوختم که لبخند ریزی زد و چشمانش را به آرامی باز و بسته کرد. با دو پا در مسیری گذاشت که آیدا رفته بود.
بی‌خیال آن‌ها شدم. باید یاد می‌گرفتند تا با هم کنار بیایند. این سفر نباید بیش از حد طولانی می‌شد.
نگاهی دوباره به اطراف انداختم. همه جزئیات به آرامی به ذهنم می‌آمدند و هر کدام پس از دیگری مسیرم را نشانم می‌دادند.
با یه یاد آوردن علامتی که باید پیدایش می‌کردم لبخندی زدم و چشمانم را که برای تمرکز بیشتر آن‌ها را بسته بودم گشودم.
لبخندی بر لب نشاندم و قدم در راهی گذاشتم که مطمئن بودم در آخر یک قدم من را به اهدافم نزدیک‌تر خواهد کرد.
»دلارام«
خودم را به آیدا رساندم و سپس با قدم‌های آرام در کنارش به راهم ادامه دادم. نگاهش را به همه‌جا می‌چرخاند غیر از چهره من. مدام به این سو و آن سو نگاه می‌کرد و به دنبال چیزی می‌گشت.
آرام شعری عاشقانه را زیر لب زمزمه می‌کردم و نگاهم را به درختان سر به فلک کشیده می‌دوختم.
از درختی به درخت دیگر .
صدای جیرجیرک‌ها در همه‌جا پیچیده بود و صدایی مانند تکان خوردن زنگوله‌ای کوچک، یا شاید هم زنگوله‌ای دور از ما...
بی‌خیال به صداهای اطرافم، گوش سپرده بودم و چشم به دور دست‌ها دوخته بودم. با آن‌که از رودخانه دور شده بودیم اما هنوز

هم می‌توانستم رطوبت را در هوا احساس کنم. خزه‌ها بر روی تمام درختان جا خشک کرده بودند.
نسیم خنکی می‌وزید و تارهای ظریفی از موهایم را که بر روی گونه‌هایم جا گرفته بودند را در دست بازی می‌داد.
با ایستادن آیدا به سمتش چرخیدم و مقابلش ایستادم و صدایم کمی بالا رفت.
-چرا منتظری؟ راه بیوفت دیگه.
نگاه ترسیده‌اش را به چشمانم دوخت، وحشتی که در چشمانش لانه کرده بود به جانم افتاد. حرکتی به گردن خشک شده‌ام دادم تا سر بچرخانم و چیزی که آیدا از آن وحشت کرده بود را ببینم اما دستانش که مانند تکه‌هایی از یخ شده بود بر دور مچ دستانم قلاب شد:
-از جات تکون نخور دلارام !
متوجه نمی‌شدم از چه چیزی تا این حد وحشت کرده بود اما مطمئن بودم این رعشه‌ای که به جان هر دویمان افتاده بود بی‌دلیل نبود.
با شنیدن دوباره صدای زنگ مانندی گوش‌هایم را تیز کردم .
صدا هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد .
گویا بر گردن گوساله‌ای زنگوله بسته بودند و او را با شتاب به سمت ما می‌فرستادند.
جسمی را که به سمتمان می‌آمد احساس می‌کردم. صدای کشیده شدن چیزی بر روی زمین در میان صدای زنگوله به گوش می‌رسید.
آیدا چشمانش را بسته و دستانش را در دور مچ دست‌هایم محکم‌تر کرد .
ترسیده مانند او چشمانم را بستم .
برخورد چیز گرمی را با ساق پایم احساس کردم و همزمان صدای لرزان آیدا به آرامی در گوشم طنین انداخت:

-به هیچ عنوان سعی نکن حرکت کنی، اگه تحریک بشه هردومون می‌میریم.
چه بود که آیدا را این چنین به وحشت انداخته بود؟ چه بود که تا زمانی که حرکتی از من نمی‌دید آسیبی نمی رساند؟
البته باید گفت شاید آسیبی نمی‌رساند.
پلک‌هایم برای گشوده شدن و دیدن چیزی که جانمان را تهدید می‌کرد زور می‌زدند و من که بودم که بتوانم جلوی آن‌ها را بگیرم. چشمانم را به آرامی باز کردم، با دیدن جسم بزرگی که در کنارمان می‌خزید و مانند حلقه‌ای بر دورمان می‌چرخید جان از تنم جدا شد. سست شدن دست‌ها و پاهایم را در لحظه‌ای احساس کردم. توان از پاهایم گرفته شد، مطمئن بودم تا چندی دیگر با هر دو زانو بر زمین سقوط خواهم کرد، اما دستانی که بر دور بدنم حلقه شدند و از سقوطم جلوگیری کردند؛ باز هم جانم را خرید.
چشمان اشکی‌ام را به آیدا دوختم. ترس در چشمانش دو-دو می‌زد و او هم مانند من چشمانش تر شده بود .
آرام لب زدم :
-من دیگه نمی‌خوام بمیرم.
آیدا چشمانش را بست. نفس‌های آرام اما عمیقی می‌کشید. ترس در تمام وجودم نشسته بود. آرام‌تر از قبل لب زدم:
-تو یه جادوگری؛ با یه ورد یا طلسم اونو کرم کن منم با کفش لهش می‌کنم.
در دل ترس و استرس آیدا خنده‌ای کرد و با تأسف نگاهم کرد .
متوجه حرف‌هایم نمی‌شدم و تنها می‌خواستم از این دردسر نجات پیدا کنم .
اگر از چنگال آیدا و آن زن و گرگینه‌ها و فرهاد و حتی کیاشا نجات پیدا کرده بودم، دیگر نمی‌توانستم از دست یک مار زنگی قول‌پیکر

نجات پیدا کنم.
قلبم در حال بیرون زدن از سینه‌ام بود. نگاهم را به دم زنگ دارش که در روبروی چشمانم بود دوختم .
چطور ممکن بود تا این حد بزرگ باشد؟! اصلا در این‌جا چه می‌کرد. امکان نداشت. با عقل جور در نمی‌آمد.
اما منطق در این مشکل به چه درد می‌خورد؟ زمانی که راه چندان بلندی تا مرگ نداشتم .
-من نمی‌تونم کاری کنم.
آب پاکی را بر دستم ریخت و آخرین امیدم را ناامید کرد .
یعنی چه که نمی‌توانست کاری انجام دهد؟ پس جادوهایش به چه درد می‌خوردند؟
پس چرا جادوگر شده بود زمانی که هربار کار دشواری پیش می‌آمد خودش را کنار می‌کشید؟
ناخودآگاه موقعیت را فراموش کردم و صدایم به ناگه بالا رفت.
-یعنی چی؟ چرا نمی‌تونی؟
با چرخیدن ناگهانی سر مار به سمتم صدا در گلویم خفه شد، بزاق دهانم بر گلویم پرید.
به سختی سرفه‌هایی که تا پشت لب‌هایم بالا آمد را در دهان حبس کردم. نفس‌هایم به شماره افتاد و سخت در تلاش بودم تا بتوانم از راه بینی اکسیژن را به ریه‌هایم برسانم .
چشمان سیاه رنگش را یه من دوخته بود. زبانش هر چند دقیقه یک‌بار از دهانش بیرون می‌آمد و دوباره به داخل کشیده می‌شد.
اگر از این سفر جان سالم به در می‌بردم، دیگر هیچ گاه با چند خون‌آشام و یک ساحره که در زمان سختی قدرتش را از دست می‌داد حتی تا به حیاط خانه‌ام همراه نمی‌شدم .
مار به آرامی به سمتم می‌خزید .

خودش را بر زمین می‌کشید و هر لحظه من را بیشتر به مرگ نزدیک می‌کرد.
کنترل اندامم به دست خودم نبود و هیچ یک از دست و پاهایم به فرمان‌های مغزم گوش فرا نمی‌دادند و بدون اراده من هر قدر که او به من نزدیک‌تر می‌شد، قدمی لرزان به عقب برمی‌داشتند.
تنها می‌خواستم چشمانم را ببندم و زمانی که آن‌ها را گشودم در همان عمارت تاریک و مخوف باشم.
چندین قدم از آیدا فاصله گرفته بودم .
گویا او دیده نمی‌شد که مار چنین چشم‌هایش را به من دوخته بود و نزدیک و نزدیک‌تر میشد.
متوجه شده بودم که آیدا دیگر در حصار پیکر مار قرار نداشت و با چشمان وحشت زده‌اش به اطراف نگاه می‌کرد.
هنوز هم درک نکرده بودم که چرا از قدرتش استفاده نکرده بود؟
سفت شدن اندامش به دور پاهایم را می‌دیدم و برخوردش با پاهایم را به خوبی احساس می‌کردم.
با فشرده شدنم توسطش با ضرب بر روی زمین فرود آمدم.
حجومش به سمتم را احساس دیدم. ترسیده چشمانم را بر هم گذاشتم و جیغی که می‌رفت تا از گلویم خارج شود را حبس کردم .
سنگینی وزنش بر روی سینه‌ام جلوی نفس کشیدنم را می‌گرفت.
سینه‌ام به خس-خس افتاده بود. چشمانم را بستم و در دل آرام خدا را صدا زدم .
صدای قدم‌های بلندی که در فضا پیچید گویا آن اژدها را هم هوشیار کرد که سرش را از من فاصله داده و به سمت دیگر چرخید.
با سبک شدن ناگهانی قفسه سینه‌ام، بالاخره جرعت کرده و چشم گشودم.

اندامش به سرعت از من جدا می‌شدند و در لحظه دورتر می‌شد.
به آرامی دستم را بر زمین تکیه دادم و سعی کردم از جای بلند شوم اما دیگر توانی در پاهایم احساس نمی‌کردم.
هیچ احساسی جز درد و ترس در وجودم احساس نمی‌کردم.
نگاهم بر روی آیدا که با سرعت به سمت جایی می‌دوید و مار زنگی هم به دنبالش می‌رفت، قفل شده بود.
چرا آیدا فرار کرده بود در حالی که از من درخواست کرده بود تا حرکتی انجام ندهم؟
چرا به هر کجا که پا می‌گذاشتم مشکلات یکی پس از دیگری سر باز می‌کردند؟
دیگر چیزی نمی‌دیدم. نفس‌هایم آرام شده بود اما خیال آن که چه بلایی می‌توانست بر سر آیدا نازل شود یک لحظه رهایم نمی‌کرد.
اختیار دست و پاهایم آرام-آرام باز می‌گشت و اما هنوز هم نمی‌توانستم حرفی بزنم.
گویا شوک وارد شده تازه اثر کرده بود که این چنین مانند کسی که از بدو تولد در سخن گفتن ناتوان بود صدایی از حنجره‌ام خارج نمی‌شد.
باید کیاشا را پیدا می‌کردم. چه بر سرمان می‌آمد اگر تک به تک به هر کداممان حمله می‌شد.
با کمک گرفتن از زمین با زحمت خودم را بالا کشیدم.
هر قدمی که دور می‌شدم، توان بیشتر به پاهایم باز می‌گشت.
نفس‌هایم عمیق‌تر می‌شد.
جان به تنم باز می‌گشت و من با گام‌هایی نامتعادل به سمت مسیری می‌رفتم که در آخرین دیدار با کیاشا به یاد داشتم.
با کمک از درختان به راهم ادامه می‌دادم. هیچ‌چیز غیر از دور

شدن از خطرات نمی‌خواستم. نباید به این سفر می‌آمدم. نباید جانم را به خطر می‌انداختم آن هم زمانی که تمام جهان دست در دست هم داده بودند تا آن را بگیرند.
جانم را در کف دستانم گذاشته بودم و با پای خودم به سفری آمده بودم که هیچ اطلاعی از خطراتش نداشتم.
خشم و ترس هم‌زمان در وجودم زبانه می‌کشید و من نمی‌دانستم با کدام یک از آن‌ها بجنگم. با کدام مقابله کنم؟
اشک‌هایم از گونه‌هایم سرازیر بودند و دست‌های لرزانم حتی توان زدودن آن‌ها از گونه‌هایم را نداشتند.
این جنگل بیشتر به جنگل ارواح شباهت داشت، هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. هیچ حرکتی نمی‌دیدم و تنها میخواستم کسی را پیدا کنم.
هنوز هم صدایی از حنجره‌ام خارج نمی‌شد و هر چه سعی می‌کردم تا چیزی بگویم لب‌هایم تکان می‌خوردند و خبری از آوا نبود.
این بیشتر مرا می‌ترساند. اگر نتوانم دیگر صدایم را به دست بیاورم چه؟ اگر باقی افراد را پیدا نمی‌کردم؟
مصیبت پشت مصیبت.
»کیاشا«

صدای فریادی که در گوشم پیچید فورا به سمت عقب چرخیدم؛ آیدا بود که با سرعت می‌دوید. قدم‌های بلندش را یکی پس از دیگری بر می‌داشت. با تعجب نگاهش می‌کردم. صدای فریادش این‌بار بلندتر از قبل به گوش رسید:
-فرار کن!
نگاهم را به پشت سرش دوختم. باورش سخت بود. پیدایش شده بود. امکان نداشت به این زودی خودش را نشان داده باشد، اما...

خندان به سمت آیدا دویدم و دستانم را به کمرش قلاب کردم و در یک لحظه بالا پریدم.
بر روی شاخه‌ی یکی از درختان جای گرفتم درخت بزرگ و کهنی بود و اگر زیاد تکان نمی‌خوردیم، می‌توانستیم به راحتی روی این شاخه بایستیم.
نگاهم را به پایین دوختم و صدایم را بلند کردم.
-می‌بینم که انکانتو پیداش شده.
سر آیدا ترسیده و متعجب به سمتم چرخید.
-چی؟ انکانتو؟
سرم را آرام تکان دادم. افسون شده را پیدا کرده بودم و یکی دیگر از مهره‌های پیروزی من.
لب‌هایم به خنده باز شده بود. این بهترین اتفاق ممکن بود که رخ داده بود. من به دنبال پل چوبی برای رسیدن به او بودم و او خودش به استقبالم آمده بود.
آیدا را به آرامی از خود جدا کردم. ترسیده به تنه درخت چنگی زد و نگاه لرزانش را به پایین پایمان دوخت.
نگاهش برق اشک داشت. سرم را به اطراف چرخاندم و تازه متوجه جای خالی دخترکم شدم .دلارام نبود!
نگاهم را به چهره وحشت زده آیدا دوختم.
اخم‌هایم هر لحظه بیش از قبل در هم گره می‌خورد.
صدایم را کمی بلند کردم:
-دلارام کجاست؟
اشک‌هایش یکی پس از دیگری از چشمانش سقوط می‌کردند و صدای هق-هق‌هایش بالا می‌رفت.
-نتونستم کاری کنم. ترسیده بودم، قدرتم روش کار نمی‌کرد.

سرش را به دو طرف تکان می‌داد و پشت سر هم حرف می‌زد.
دیگر چیزی نمی‌شنیدم.
نگاهم را به ماری دوختم که با پیچیدن خودش به دور درخت سعی در بالا آمدن داشت. دستانم را بر دور آیدا حلقه کردم و بر روی درخت دیگری پریدم.
دستم را داخل جیبم فرو کردم و شی فلزی کوچکی را بیرون کشیدم. آن را بین دستان یخ زده آیدا قرار دادم و زمزمه کردم:
-توش فوت کن، بقیه رو خبر می‌کنه.
قبل از آن که به او اجازه پاسخی داده باشم پایین پریدم. دستم را پشت لباسم بردم و خنجری که در پشت کمر بسته بودم را بیرون کشیدم.
قدم‌های آرامم را به سمتش برداشتم.
گویا تازه متوجه شده بود که دیگر کسی بر روی شاخه درخت نیست که سعی می‌کرد دوباره بر روی زمین بازگردد و به خزیدن ادامه دهد.
نگاهم را به سمت آیدا دوختم، سوت فلزی را بین دستانش می‌فشرد.
من اما دیگر چیزی نمی‌دیدم، غیر از دخترکی که با لبخند نگاهم می‌کرد.
زخمی که اولین‌بار من بر بازویش نشاندم. زمانی که از چنگال آیدا نجاتش دادم.
زمانی که در کنار مسعود می‌نشست و به حرف‌هایش می‌خندید.
ترسیدن‌هایش، پنهان کاری‌هایش.
انگشتانم بر دور دسته خنجر محکم‌تر شد.
باز هم دیدم تار شده بود. این سرخی که جلوی چشمانم را گرفته بود. غمی که در دلم لانه کرده بود و هر ثانیه گویا کسی قلب

خاکستری‌ام را در دست می‌گرفت و می‌فشرد.
اشکی که در چشمانم نشست برایم غریبه بود.
دستانم را به چشمانم کشیدم و هم‌زمان با رسیدن هیولای منفور بر زمین با فریاد به سمتش حمله کردم.
گویا فهمیده بود سرعت ناچیزی که برای آیدا به کار گرفته بود در مقابل من او را به کشتن می‌داد که سرعتش را بالا برده بود. نیشش را نشان می‌داد و دم زنگ دارش را در هوا می‌چرخاند.
صدای زنگوله مانندش خدشه بر روانم می‌کشید و بیش از پیش عصبانیم می‌کرد.
از کنار چشمانش نگاهش را به چشمانم دوخته بود.
از این بازی خوشم نمی‌آمد.
چشمان دلارام مدام در مقابل نگاهم دو-دو می‌زد. دستانش ظریفش، موهای رها شده بر روی شانه‌هایش.
نمی‌توانستم این موضوع را باور کنم. این هیولا که مقابلم بود دلارام را بلعیده بود و من... به جای گرفتن جانش این‌جا ایستاده بودم.
افکارم بیش از پیش ذهن آشفته‌ام را بر هم می‌زد.
نگاهم را از گوشه چشم به آیدای لرزانی دوختم که هنوز نگاهش را از ما جدا نکرده بود.
باید هرچه سریع‌تر کاری که به او سپرده بودم را انجام می‌داد. هر چند که شک داشتم.
بالآخره صدای وز-وزهایش تمام شد.
آسوده نفسی عمیق گرفتم. عجیب‌تر از این‌جا بودنش تنها آمدنش بود. جفتش را در کجا رها کرده بود.
افکارم را رها کردم و دستانم را برای حمله در مقابلم گرفتم.
حمله اول را بدون هیچ آسیبی دفع کرده بود اما من جانش را

می‌گرفتم.
این هیولا از زیر دستان من سالم بیرون نمی‌آمد.
دخترکم چقدر ترسیده بود هنگاهی که او دهانش را برای بلعیدنش گشوده بود.
چرا فریاد نکشید؟ چرا رهایش کرده بودم که اکنون به این حال دچار شوم؟
چطور وجود انکانتو را فراموش کرده بودم؟ چطور می‌توانستم به مسعود بگویم دخترکم را چگونه از دست دادم؟
چشمه این اشک‌ها پس از سال‌ها خشکیده شدن باز هم سر باز کرده بود و شروع به باریدن می‌کرد.
چشمانم را محکم بر روی هم گذاشتم. منتظر ایستادم تا به اندازه کافی نزدیک شود ان‌قدر بزرگ بود که بتواند من را نیز همراه دلارام بلعیده و به دنبال آیدا برود.
خنجر را چسبانده به سینه‌ام فشردم و چشمانم را گشودم.
درست احساس کرده بودم. روبه‌رویم قد علم کرده بود و دهانش را گشوده بود.
هنوز زود بود برای انجام کاری.
سرش را این طرف و آن طرف تکان می‌داد. دمش را پیچ داده بود و گویا زنگوله‌اش را دوباره با دستان لرزان بالا گرفته بود که صدایش تمامی نداشت.
صدای آرامم در سرم می‌پیچید.
-از این به بعد مواظبتم.
صدای دلارام که پاسخ می‌داد.
-مثل مسعود.
خشمی که احساس می‌کردم.

-نه مثل خودم.
نتواسته بودم. باز هم نتوانسته بود.
چشمانم را در نگاه آرام انکانتو دوختم. گویا پذیرفته بود که من باخت را قبول کرده بودم. هیولای بیچاره خودش را در دام من انداخته بود.
شاید اگر هر وقت دیگری بود برای کشتن او خودم را به آب و آتش میزدم اما اکنون.
من با علم کامل آمده بودم می‌دانستم با چه چیزی روبرو هستم.
همه‌چیز را پیش بینی کرده بودم غیر از مرگ دلارامم را.
خنجر را از قلبم فاصله دادم. دستانم را گشودم باز هم کیاشا برگشته بود. کیاشای خون‌خواری که هیچ‌کس جرعت نافرمانی از او را نداشت. بلند شدن دندان های نیشم را احساس می‌کردم.
ناخن‌های دستانم به سرعت رشد می‌کردند و بلند می‌شدند.
رنگ خون جلوی چشمانم را می‌گرفت و من بیش از همیشه گرسنه بودم. به اندازه تمام سال‌هایی که توانسته بودم در مقابل خوردن خون خودم را کنترل کنم گرسنه بودم.
به خنجری که در بین انگشتانم فشرده میشد چشم دوختم. مار احمق بر دورم حلقه زده بود و سعی داشت خودش را بر دور بدنم بپیچد، نگاهم را برای ثانیه‌ای به آیدا دوختم.
دیگر روس آن درخت نبود و جای خالی‌اش به من دهان کجی می‌کرد.
خنجر را بالا گرفتم و بر پشت سر مار فرو کردم. صدایی در آورد و غورا خودش را عقب کشید اما پیچیده بودنش بر دور من کار را هم راحت و هم دشوار می‌کرد.
راحت چون می‌توانستم بدون زحمت او را زخمی کنم و دشوار چون

نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم و او هم به راحتی می‌توانست دندان‌هایش را بر بدنم فرو کند.
همان‌طور که انتظار می‌رفت، دومین حمله من با خنجر مصادف شد با حمله او به سمت من و فشرده شدن بیشتر پاهایم میاد دم بلندش و گزیده شدن بازویم با دندان‌هایش.
صدای فریادم از درد هم‌زمان شد با صدای بلند سوتی که به آیدا داده بودم.
خنجر را با دست مقابلم بالا گرفتم و در قسمتی بالای چشمانش فرو بردم.
فرو رفتن خنجر در بازویم را احساس کردم.
این دیگر آخر بدشانسی بود.
سر بیجان مار را از بازویم جدا کردم.
بی‌جان‌تر از او بودم. با درد بر روی زمین نشستم. سمش را وارد دستم کرده بود. گوشه‌ای از پیراهنم را کشیدم و پارچه کنده شده را بالاتر از جای نیش با زحمت بستم.
دستانم را از درد مشت کرده و سرم را به جسم هیولای مرده تکیه دادم. فکرش را نمی‌کردم کشتن او تا این حد راحت باشد اما. وقتی اطلاع داشتم به چه چیزهایی واکنش نشان می‌داد، دانستن این که چطور اورا بکشم زیاد هم سخت نبود.
البته اگر می‌توانست زهره وارد شده در دستم را و خونی که از زخم فواره می‌زد را نادیده گرفت.
با صدای قدم‌هایی که به سرعت به سمتم می‌آمدند سرم را بلند کردم و چشمانم را گشودم.
آیدا بود که با چشمان اشکی نگاهم می‌کرد.
دستانش را بر دور بازویم حلقه کرد، بلافاصله گرمایی که از

دستانش وارد می‌شد را احساس کردم.
او برای دلارام کاری نکرده بود. مگر الان نمی‌ترسید. پس چرا می‌توانست از نیرویش استفاده کند.
با خشم دستانش را پس زدم.
تازه دوباره دلارام را به خاطر آورده بودم.
از جایم برخواستم. نمی‌توانستم دستم را حرکت دهم.
خنجر خونی را از روی زمین بلند کردم و به سمت مار رفتم. باید دلارام را از شکم او بیرون می‌کشیدم.
دخترکم از تاریکی می‌ترسید؟
نمی‌دانستم، هیچ یک از علایقش، ترس هایش، دردهایش، هیچ یک را نمی‌دانستم
خنجر همراه با دستانم بالا رفت و در جسم بی‌جان مار فرو رفت.
خون از بین شکافی که همراه با پایین آمدن خنجر در دستانم ایجاد میشد بیرون می‌زد.
چشمانم باز هم به اشک نشسته بود. چه بلایی بر سر کیاشای مغرور آمده بود که این‌چنین پس از سال‌ها احساساتش سر باز کرده بودند.
دیگر خودم را هم نمی‌شناختم.
درکی نسبت به اطرافم نداشتم و تنها می‌خواستم اگر چیزی از دلارام باقی مانده آن را پیدا کنم.
رسیدن افرادم را احساس می‌کردم اما هیچ علاقه‌ای به پایان دادن به کارم نداشتم.
دستانم از خون به سیاهی می‌زد و من دست بردار نبودم.
دست چپم از بازو بی‌حس شده بود اما هنوز هم می‌توانستم انگشتانم را کمی تکان دهم، تمام شکمش را دریده بودم و شکاف عمیق به دو تکه شدن مار تبدیل شده بود اما...

هیچ خبری از دلارام نبود. دخترکم نبود. چرا امید داشتم از بین دل و روده‌های مار از جای برخیزد و ترسیده دوباره به آغوشم پناه بیاورد؟
دیر آمده بود و زود هم رفته بود. ارزشش را داشت یا خیر؟
کسی که پس از سال‌ها احساس می‌کردم برایم متفاوت بود را برای رسیدن به هدفی از دست داده بودم. من باعثش بودم و نمی‌توانستم این را به خودم بقبولانم.
نشستن دستی بر روی شانه‌ام باعث پاره شدن رشته افکارم شد.
به سکت کسی که دستانش را بر روی شانه‌ام گذاشته بود چرخیدم.
بهمن لبخندی غمگین زد و صدایش در گوشم زنگ زد:
-همه ما ناراحتیم کیا، ولی این‌جوری نمیتونی چیزی رو عوض کنی. باید به راهمون ادامه بدیم؛ همون کاری که اگه دلارام این‌جا بود می‌خواست که انجام بشه.
دستانم را مشت کردم. قلبم نیز گویا در دستان کسی فشرده می‌شد.
عقل و قلبم با هم ساز مخالفت می‌نواختند و من اسیر بودم میان آن دو که هر یک به نحوی حق داشتند.
عقلم فرمان رفتن و ادامه دادن را می‌داد و قلبم فریاد مخالفت می‌کشید.
به راه کدام یک پای می‌گذاشتم.
عقلی که خواستار رسیدن به هدفی بود که سال‌های دراز برایش جنگیده بودم ویا قلبی که برای دخترکی که تنها یک ماه بود می‌شناختیم بی‌تابی می‌کرد.
راهی بجز پذیرش این درد نداشتم. باید قبول می‌کردم دیگر دلارامی وجود نداشت.
قطره اشکی که از چشمانم چکید عجیب وجودم را سبک کرد.

دستان آغشته به خونم را بلند کردم و بر روی صورتم کشیدم.
نشستن رد خون بر روی چهره‌ام را احساس می‌کردم.
خون قاتلی که دخترکم را گرفته بود.
پوزخند روی لب‌هایم نشست، این قلب هیچ وقت به خواسته‌هایش نمی‌رسید.
سرم را بالا گرفتم. غم نشسته در چهره تک-تک افراد قلبم را می‌فشرد.
صدایم برای اولین‌بار با غم و لرزشی بلند شد:
-میریم دنبال پل. همه با هم میریم.
سر چهایشان را به تایید حرف‌هایم تکان دادند.
کاش به جایی که می‌خواستم می‌رسیدم و این‌بار به جای درخواست خودم، بازگشت دلارام به زندگی را می‌خواستم!
»دلارام«

قدم‌های هولناکم را یکی پس از دیگری بر می‌داشتم و با هر قدم در دل جنگلی انبوه از درخت و علف‌های بلند و خزه‌های چسبیده به آن‌ها فرو می‌رفتم.
صداهای عجیبی که در گوش‌هایم می‌پیچید، وجودم را می‌لرزاند.
تعادل کافی در پاهایم احساس نمی‌کردم و با قرار دادن دستانم بر روی درختان سعی می‌کردم خودم را سر پا نگاهدارم.
تمام بدنم هنوز در شک اتفاقی بود که ممکن بود برایم رخ دهد
چیزی نمانده بود من خوراک آن مار غول‌پیکر شوم.
برای چندین روز می‌توانستم سیر نگه‌اش دارم؟
تمام بدنم حتی از تفکر به این موضوع به رعشه می‌افتاد.
نگاهم را یک دور در اطراف چرخاندم. هیچ نشانی از انسان یا

خون‌آشام‌ها نبود.
مگر قرار نبود به چند گروه تقسیم شوند و هر یک سمتی را بگردند؟
یعنی راه من حتی به مسیر یکی از آن‌ها نخورده بود؟ عجیب بود اما چه می‌شد کرد؟
باید بیشتر به گشتن ادامه می‌دادم. کیاشا کسی نبود که بدون یافتن من از این جنگل برود. او تنها امیدم بود.
هنوز به راهم ادامه می‌دادم. قدم‌هایم دیگر جانی برای ادامه دادن و زانوهایم قدرت تحمل وزنم را نداشتند.
نفس‌هایم از شدت خستگی به شماره افتاده بود اما نمی‌توانستم بایستم. نمی‌دانستم باقی افراد به دنبالم هستند یا نه اما اگر می‌ایستادم ممکن بود دوباره گیر یک موجود زبان نفهم و صد البته گرسنه بیوفتم.
باید آن‌قدر به راهم ادامه می‌دادم تا یک نشانه پیدا کنم؛ نشانه‌ای از کیاشا یا یکی از افرادش، یا حتی پیدا کردن پل چوبی می‌توانست برایم یک امید باید. این‌گونه شاید باقی افراد با می‌دیدم. البته اگر قبل از من پل را پیدا کرده و از آن عبور نمی‌کردند.
سعی می‌کردم افکار پیچیده و بیهوده‌ام را سر و سامان دهم تا شاید بتوانم تصمیماتم را درست‌تر و با منطق بگیرم اما سیل افکارم مدام به ذهنم حجوم می‌آوردند و این اجازه را از من سلب می‌کردند.
با گیر کردن پایم به ریشه درختی، با سر به سمت زمین سقوط کردم و برخوردم با تکه سنگی که درست چند متر با درخت فاصله داشت زیاد عجیب نبود.
سر دردناکم را بالا گرفتم و نگاهم به سنگی افتاد که با چکه کردن خون من بر رویش رنگ می‌گرفت.
نکاهم هر لحظه تار و تارتر می‌شد و چشمانم برای لحظه‌ای خواب

التماس می‌کرد.
پلک‌های سنگینم بر روی هم می‌افتاد و من برای بیدار ماندن سعی در باز نگه داشتنشان داشتم اما تمام قدرتم کافی نبود.
نمی‌توانستم جلوی این خواهش‌ها برای به خواب رفتن بایستم و بالآخره پس از ساعت‌ها خواب بود که من را در آغوش کشید و دست نوازش‌گرش را بر سرم کشید. خوابی به درازی یک مرگ...
»کیاشا«

جای خالی دلارام عجیب به من دهن کجی می‌کرد. هر بار که سر می‌چرخاند و نگاهم را به افراد می‌دوختم و دلارام با لبخند گرمش را میان آنها نمی‌دیدم، خنجری در قلبم فرو می‌رفت.
کاش کسی بود که قلبم را از سینه‌ام خارج کند و این عمر بی‌پایان را پایان دهد!
کاش می‌توانستم بدون در نظر گرفتن تمام اتفاقاتی که پیش آمده بود و تمام مسئولیت‌هایم انگشترم را از دستانم خارج کنم و در مقابل نور خورشید بایستم.
هزاران کاش و ای کاش در سرم پرسه می‌زدند و من توانایی انجام هیچ یک را نداشتم!
نگاهم را به دستانم دوختم که خون بر رویشان خشک شده بود.
تمام مسیرمان از میان جنگل بود. حال می‌توانستم از مسیری که آن مار آمده بود راهم را پیدا کنم.
کاش همان اول بیرون آمدن انکانتو از لانه‌اش را پیش‌بینی می‌کردم! آن وقت به همه هشدار می‌دادم.
اگر این اتفاق می‌افتاد، اگر به همه هشدار داده بودم، اکنون دلارام کنارم ایستاده بود.

نگاهم به ساک کوچکی که لوازمش را در آن ریخته بود افتاد. از کی در دستان من بود؟ نمی‌دانستم!
از چه زمانی لوازمش را به همراه داشتم تا در حرکت کردن دچار مشکل نشود؟
پوف کلافه‌ای کشیدم. این افکار مزاحم من را به جنون می‌کشید.
صدای آیدا در گوشم پیچید و من را از فکر بیرون کشید:
-تو گفتی انکانتو، منظورت چی بود؟
پوزخندی زدم. سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهم در چشمان سرخش دوخته شد.
گویا اشک‌هایش کار خودشان را کرده بودند که چنین چشمانش را به سرخی کشیده بودند.
-انکانتو یعنی افسون شده. یه جادوگر این مار رو برای حفاظت از پل چوبی نفرین کرد؛ اون نمی‌میره و هربار که اتفاقی براش بیوفته از نو متولد میشه غیر از یک زمان.
چشمان درشت شده و ترسیده آیدا به لب‌هایم دوخته شد.
-غیر از چی؟
-غیر از زمانی که کسی مهره ماری که داره رو از سرش بیرون بکشه.
دستان آیدا شروع به لرزیدن کرد. صدایش هم به لرزه افتاده بود:
-یعنی اون دوباره زنده میشه؟
دست مشت شده‌ام را بالا گرفتم و از هم باز کردم. نگاهم را به سنگ سیاهی که به اندازه نیمی از کف دستم بود دوختم و صدایم بلند شد:
-دیگه نه.
نگاه آیدا به دستم افتاد. دستش را جلو آورد و خواست سنگ را لمس

کند که دستم را پس کشیدم.
سنگ را در جیب لباسم گذاشتم و چشمانم را بستم.
این تنها چیزی بود که دلارام را در خاطرم نگه می‌داشت.
تنها مدرکی که من قاتل دلارام را تکه-تکه کرده بودم.
آرام حرکت می‌کردیم تا راه را اشتباه نرویم. این آرام حرکت کردن برایم بهتر بود، چون به اندازه کافی برای فکر کردن فرصت داشتم.
و در این زمان باقی افراد هم با دو تکه از پازل من باز می‌گشتند و به ما می‌رسیدند.
کاش مسعود هم همراهمان بود. شاید آن گونه کنار آمدنش با نبود دلارام راحت‌تر می‌شد.
دوباره آیدا بود که صدایش من را از فکر بیرون کشید.
بدون آن‌که متوجه باشم چه حرفی زده و منتظر چه پاسخی از سمت من است لب زدم:
-چرا وقتی دلارام گیر افتاد کاری نکردی؟
چشمان منتظرش رنگ نگرانی گرفت.
واقعا برایم سوال بود. هربار که اتفاقی غیر منتظره پیش می‌آمد آیدا خودش را کنار می‌کشید. هربار که در پس اتفاقی مرگ دلارام وجود داشت، آیدا قدرتش را نداشت که او را نجات دهد.
اگر به‌جای دلارام من بودم چه؟ آن زمان هم بدون در نظر گرفتن شرایط جانش را بر می‌داشت و فرار می‌کرد؟
-ترسیده بودم؛ این تنها چیزیه که یادمه. تا وقتی دلارام نگفته بود، حتی به یاد نداشتم که من یک ساحره‌م، متأسفم.
پوزخندم همراه با غمی عظیم بر لب‌هایم نشست. دخترکم برای نجات یافتن از دست آن هیولا به آیدا یادآوری کرده بود که قدرتی دارد. می‌توانست نجات پیدا کند.

دستان مشت شده‌ام را در جیب‌هایم فرو بردم.
بر قدم‌هایم کمی سرعت دادم و از افراد چند متر جلوتر رفتم. کاش می‌توانستم به عمارت باز گردم و در گوشه‌ای از اتاقم آرام بگیرم! کاش می‌توانستم رها کنم این زندگی و سلطنت را! اما قدرتش را نداشتم.
این روزها عجیب خبری از کیاشای مغرور وجود نداشت، غرور سر به فلک کشیده‌ام جایش را به لبخندها و مهربانی‌هایم برای دلارام داده بود.
اصلا چه شده بود که آن دخترک برایم مهم شد و قصد نگه‌داشتنش بر سرم زد؟
اولین‌بار تنها می‌خواستم پوزه فرهاد را به خاک بمالم؛ گرگینه‌ای که به طور واضح نافرمانی‌هایش از دستورات من را به نمایش می‌گذاشت.
بار دوم چه؟ چه بر سرم آمده بود که حتی خودم نمی‌توانستم ماجرا را تفکیک کرده و به جوابی برسم؟
باز هم افکارم در هم پیچیده بود. لحظه‌ای نگاهم به راه بود و لحظه‌ای در فکر گذشته، دوباره در فکر دلارام و هیولایی که کشته بودم و لحظه‌ای بعد در فکر هدفی که برایش پا در این راه گذاشته بودم.
کاش می‌توانستم به جوابی برسم که آخرش بتوانم به خودم بگویم ارزشش را داشت!
با دیدن پلی که چندین متر از ما فاصله داشت، ایستادم. رسیده بودم. بالآخره پیدایش کرده بودم اما چقدر این لحظه می‌توانست شیرین باشد اگر دلارام هم همراه ما بود.
چشمانم را بر روی هم فشردم، صدای شادی افراد بلند شد، گویا

آن‌ها دخترکم را فراموش کرده بودند که این چنین شادی می‌کردند. غم دلارام هنوز خیلی تازه بود که بتوانم او را به راحتی فراموش کنم. این دنیا عجیب داشت قدرتش را به رخم می‌کشید. اگر چیزی را به دست می‌آوردم چیز با ارزش‌تری را از دست می‌دادم.
این بازی روزگار بود، بازی که تنها با من شروع کرده بود و قصد تمام کردنش را هم نداشت.
نه او پا پس می‌کشید و نه من. هر چقدر هم که عزیزانم را می‌گرفت، من برای رسیدن به اهدافم می‌جنگیدم.
با قدم‌های باند، خودم را به پل چوبی رساندم. نگاهم به تکه‌های شکسته پل قفل شده بود و جدا نمی‌شد.
چندین قسمت تقریباً بزرگ از پل فرو ریخته بود و عبور را دشوار می‌کرد.
با حرف بهمن به سمتش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم که حرفش را دوباره تکرار کرد:
-چطور قراره از این‌جا رد بشیم؟
-شاید من بتونم کاری بکنم.
نگاهم از بهمن به آیدا که پشت سر او ایستاده بود کشیده شد. لب‌هایم را کش دادم و صدایم را بلند کردم:
-به راحتی رد میشیم، هرکس که بتونه از این پل بگذره به مسیر ادامه میده و کسی که نتونه...
سکوتی که بین حرفم آوردم همه را متوجه من کرد. نگاهم را در چشمانشان چرخاندم و ادامه دادم:
-هر کسی که نتونه به دلارام ملحق میشه.
اولین قدم را بر روی پل گذاشتم. پایم را کمی فشردم تا از محکم بودن پل مطمئن شوم. لرزشی که زیر پایم احساس می‌کردم

می‌توانست ترس را به دل هر کسی راه دهد اما من، دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسیدم.
قدم دوم را برداشتم و دستم را بر روی طناب‌های کلفت اما تقریبا پوسیده‌ای که هردو طرف پل کشیده شده بود گذاشتم. تخته‌ها زیر وزنم به فریاد در می‌آمدند و صدای جیر-جیرهایشان به وضوح به گوش می‌رسید. قدم سوم برابر بود با رسیدنم به اولین قسمت شکسته شده، به فاصله پنج تکه تخته شکسته شده بود و نمی‌دانستم اگر بتوانم این فاصله را تی کنم تخته‌های بعدی دوام خواهند آورد یا نه.
نگاهم از بین شکاف به پایین افتاد؛ شاید ارتفاع بیش از صدها متر بود، اما من ترسی از ارتفاع نداشتم.
درختانی که در دل دره روییده و قد کشیده بودند از این فاصله به سختی دیده می‌شدند. رودخانه در میان درختان مانند طنابی بود که از سمتی به سمت دیگر کشیده شده بود. پرندگانی که در زیر پاهایم به پرواز مشغول بودند و بادی که گویا شدت وزیدنش را هر لحظه بیشتر می‌کرد که پل را به حرکت در آورده بود.
چشمانم را از زیر پایم گرفتم و نگاهم را به روبرو دادم.
خودم را برای پرش آماده کردم و دستانم را برای گرفتن طناب‌ها بعد از پریدن به دو طرف دراز کردم، باید از این‌جا عبور می‌کردم. نمی‌توانستم اجازه دهم آیدا دیگر در کاری دخالت کند. نه تا زمانی که قصدش را نمی‌دانستم.
او بارها می‌توانست از قدرتش استفاده کند و این کار را نکرده بود. حال نمی‌توانستم کمک‌هایش را قبول کنم.
این مسیر من بود؛ مسیری که سال‌ها برای گذشتن از او نقشه کشیده بودم. باید تمام تلاشم را می‌کردم.
نگاهم را بالا گرفتم و به سمت دیگر پل دوختم؛ تنها چیزی که از

این فاصله قابل رویت بود، زمین پر از شن و درختان تقریباً سبز بود. گویا این دره جنگل را به دو نیمه سر سبز و خشک تقسیم کرده بود.
شاید در آن سمت پل با جفت دیگر انکانتو روبه‌رو می‌شدیم اما حتی نمی‌خواستم به این موضوع فکر کنم. من سنگ مار را داشتم و اگر این اتفاق می‌افتاد.
مطمئن بودم که همه‌چیز به نفع من تمام می‌شد.
قبل از آن که از روی قسمت شکسته بپرم، سرم را به عقب چرخاندم. همه منتظر و نگران نگاهم می‌کردند. در این بین آیدا بود که باز هم چشمانش به اشک نشسته بود.
دختر مغروری که دست‌های دلارام را برای یک طلسم می‌خراشد و ککش هم نمی‌گزید کجا رفته بود؟ چه بر سرش آمده بود؟
پوزخندی زدم. دلارام همه مارا عوض کرده بود، آن هم بدون آن که کار خاصی انجام دهد.
بدون آن که بداند رفتارش چقدر بر روی ما تاثیر می‌گذارد.
دلارام تعادل من بود؛ لمس دستانش وجودم را آرام می‌کرد. هربار که لمسم می‌کرد، از یاد می‌بردم که من یک نیمه تاریک در وجودم دارم که اکثر اوقات بر نیمه روشن وجودم غلبه می‌کرد.
برای بار اخر به تکه شکسته نگاه کردم. پریدن دشوار نبود اما این که قسمت بعدی توانایی تحمل وزن را داشت یا نه معضل بزرگی بود.
چشمانم را بستم و گام بلندی برای رسیدن به آن سمت برداشتم.
صدای بلند هیین کشیدن آیدا وادارم کرد تا چشمانم را باز کنم.
بر روی اولین تخته موجود ایستاده بودم. صدای جیر-جیر از تخته زیر پایم بلند می‌شد و گویا داشت با آخرین توانش برای ادامه دادن

بر روی پل ایستادگی می‌کرد.
نفس عمیقی کشیدم و بدون برگشتن به سمت عقب به مسیرم ادامه دادم. طول پل حدوداً بیست متر بود و همین ماجرا را ترسناک‌تر می‌کرد.
نگاهم را به جلو دوختم و قدم‌هایم را محکم‌تر و استوارتر برداشتم. اگر به مقصد می‌رسیدم، می‌توانستم همه‌چیز را درست کنم. این پل چیزی نبود که بتواند جلوی راهم را بگیرد.
دوباره تخته شکسته بود. گذشتن از او دشوار نبود و بلکه می‌توانستم تخته‌های بعدی را هم چک کنم و با احتیاط قدم بردارم.
پایم را بر روی تخته دوم قرار دادم و چندین‌بار محکم بودن یا نبودنش را چک کردم. قدم بعدی را برداشتم و با لبخندی حاصل از محکم بودن پل به عقب بازگشتم و صدایم را بالا بردم:
-یکی-یکی رد بشید. تا این‌جا که کاملا امن بود.
بهمن "بله چشم" محکمی گفت و به سمت باقی افراد چرخید:
-کی می‌خواد نفر دوم باشه؟
صدا از هیچ‌کس خارج نشد و همه به یک‌دیگر نگاه می‌کردند تا شاید نفر بعدی بخواهد این شرایط را قبول کند.
اخم‌هایم را در هر کشیدم. این هم از گروه من.
صدای آیدا بلند شد:
-من میرم. وقتی از کل مسیر مطمئن شدیم، شما میتونید با قدرتتون سریع‌تر از پل بگذرید.
چند نفر از افراد خوشحال سر تکان داده و حرف آیدا را تایید کردند.
با قرار گرفتن آیدا بر روی پل، سر چرخاندم و به قدم‌هایم ادامه دادم.

هر چه وزن افتاده بر روی پل کمتر می‌شد بر نفع ما بود.
هر چند قدمی که می‌رفتم، باز می‌گشتم و به آیدا نگاه می‌کردم؛ کنار شکستگی ایستاده بود و با وحشت به ارتفاع زیر پاهایش نگاه می‌کرد.
باید خودش می‌خواست تا بتواند از آن‌جا عبور کند، درست مانند من.
قدم بعدی مصادف شد با جیغ بلند آیدا و لرزش ناگهانی پل و شکستن تخته‌ای که پا بر رویش گذاشته بودم و فرو رفتن پایم بین تخته‌ها.
دستانم را فوراً به طناب‌های دو طرف قلاب کردم و انگشتانم را به دور طناب‌ها پیچیدم.
قسمت تیز تخته شکسته شده درون ساق پای چپم فرو رفته بود و تخته رنگ خونم را به خود گرفته بود.
تکان‌های پل تمامی نداشت و تمرکز کافی برای بیرون کشیدن پایم را نداشتم.
سر چرخاندم و به جایی که آیدا قبلا ایستاده بود نگاه کردم اما جای خالیش بود که به من دهن کجی می‌کرد. تکان‌ها و لرزش پل آرام‌تر شده بود.
نگاهم به بهمن افتاد که قدم برداشت تا پا بر روی پل بگذارد که فوراً دستم را بالا گرفتم:
-جلوتر نیا! ممکنه وزنمون رو تحمل نکنه.
مضطرب قدم آمده را بازگشت و سرش را تکان داد.
نمی‌شد ریسک کرد این پل تنها راه رسیدن ما به آن سمت دره بود، اما نمی‌توانستم بی‌خیال آیدا شوم.
با صدایی بلند نامش را فریاد زدم و تنها در دل ارزو کردم ای کاش اورا هم مانند دلارام از دست ندهم!

-منو بکشید بالا.
صدایش که بلند شد، از این که خودش را به جایی بند کرده بود مطمئن شدم و نفس راحتی کشیدم.
با دردی که هنوز در پایم احساس می‌کردم، خودم را به زحمت بالا کشیدم و با یک حرکت سریع پایم را از بین تخته‌ها بیرون کشیدم.
نگاهم به شلوار چرمی پاره شده‌ام افتاد که خون از بین پارگی‌هایش بیرون می‌زد.
زمان زیادی نمی‌کشید که زخمم بسته شود. اما نمی‌توانستم بایستم تا زخم سر ببندد.
به جای ادامه دادن به مسیر، راهی را که آمده بودم را بازگشتم. با قدم‌های لنگان اما سریع خودم را به جایی که آیدا قبلا ایستاده بود رساندم و خودم را به سمت شکستگی کج کردم.
نگاهم به آیدا افتاد که دستش را به طنابی قلاب کرده و ترسیده به پایین نگاه می‌کرد.
صدایش ملتمسانه بلند شد:
-کمکم کن کیا، خواهش می‌کنم.
دستم را به سمتش دراز کردم:
-دستمو بگیر، می‌کشمت بالا.
سرش را آرام تکان داد و دست دیگرش را بالا آورد. نگاهم در چشمان نم دارش نشست. ترس در نگاهش موج می‌زد. فهمیده بودم که هر وقت می‌ترسید یا در شرایطی ناگوار گرفتار می‌شد نمی‌توانست از قدرتش به درستی استفاده کند.
دست یخ زده‌اش را گرفتم. انگشتانش ترسیده به دستم چنگ زد و ناخن‌های بلندش را در گوشت دستم فرو کرد.
اخم‌هایم را در هم کشیدم. این‌بار من انگشتان هر دو دستم را بر

روی مچ دستش قلاب کردم.
-نمی‌ذارم بیوفتی.
صدایم در گوش‌هایم پیچید و خودم را هم شوکه کرد. اما حرف آیدا بیش از قبل برایم عجیب بود:
-بهت اعتماد دارم.
شاید سال‌ها منتظر شنیدن همین کلمه بودم.
شنیدن اعتماد او تا من هم بتوانم اعتماد کنم اما، آیدا همین حق را هم از من گرفته بود.
صداهایی که به‌خاطر سنگینی وزنمان از تخته‌ها بلند می‌شد، خدشه بر روانم می‌کشید و تمرکزم را بر هم می‌زد.
دست یخ زده آیدا از میان انگشتانم لیز می‌خورد و بالا کشیدنش را دشوار می‌کرد. پای آسیب دیده‌ام به سوزش افتاده بود. عجیب بود که هنوز زخم باقی مانده بود.
بدتر از درد پایم قلبم بود که فشرده می‌شد، با این که خودم را به بی‌خیالی زده بودم اما هنوز هم نتوانسته بودم از دست دادم دلارام را باور کنم.
دیگر نمی‌توانستم آیدا را هم به لیست افرادی که از دست داده بودم اضافه کنم.
دستم را بر دور مچ دستانش محکم کردم.
صدای لرزانش در گوشم پیچید:
-دارم لیز میخورم کیا، نذار بیوفتم.
سرم را به دو طرف تکان دادم. این اجازه را به او نمی‌دادم.
زانوهایم را بر زمین فشردم و همزمان با بلند شدنم آیدا را بالا کشیدم.
صدای حرف ها و پچ-پچ‌های نگران بچه‌ها به گوشم می‌رسید اما

سعی می‌کردم آن‌ها را نادیده بگیرم.
صدای بهمن بلند شد:
-رییس مطمئنی کمک نمی‌خوای؟
نمی‌توانستم این ریسک بزرگ را قبول کنم. پل زیر وزن ما دو نفر به لرزه افتاده بود. اگر نفر سومی هم اضافه می‌شد، مطمئن نبودم که دوام می‌آورد یا نه.
نیم تنه آیدا از شکاف تخته گذشته بود و آرنج هایش را به تخته‌ها تکیه داده بود و سعی می‌کرد خودش را بیشتر بالا بکشد.
یکی از دستانم را از بین دستانش بیرون کشیدم و بر دور بدنش قلاب کردم.
دیگر کافی بود، این لج بازی‌ها که فقط کارمان را سخت‌تر می‌کرد.
با بالا کشیدن کامل آیدا، سرم را به سمت بهمن چرخاندم.
لبخند بزرگی که بر روی لب‌هایش نشانده بود عجیب عصبی‌ام می‌کرد.
بدون حرف اضافه‌ای با سرعتی که داشتم خودم و آیدا را به آن سمت پل رساندم.
نگاهم را به افراد دوختم و با دست علامت دادم تا یک به یک به این سمت بیایند.
آیدا را بر روی زمین گذاشتم که صدایش بالا رفت:
-نمی‌تونستی همون اول این کار رو بکنی قبل از این که من زخمی بشم؟
لبخندی به این حماقتش زدم:
-باید از محکم بودن پل مطمئن می‌شدم، من نمیتونم روی جون افرادم ریسک کنم، حتی اگه یکیشون تو باشی.
سرش را با شتاب بالا گرفت و نگاه کنجکاوش را به چشمانم دوخت.

لب گشود تا حرفی بزند که با ایستادن بهمن در کنارمان سکوت را ترجیح داد.
من هم به این سکوت بیشتر نیاز داشتم.
صدای بهمن به گوشم رسید:
-اگه برای نجات دلارام هم به موقع می‌رسید شاید الان اون هم تو آغوش من به سلامت به این سمت می‌رسید.
منظورش را نمی‌فهمیدم، داشت دیر رسیدنم را به من گوشزد می‌کرد؟ منظورش چه بود.
سوالی اما خشمگین نگاهش کردم که دستانش را بالا گرفت:
-منظور خاصی نداشتم، فقط یهو یاد دلارام افتادم.
دست مشت شده‌ام را بالا بردم که قدمی عقب پرید:
-بیخیال کیا، باور کن این حرف رو عمدی نگفتم.
ترس نشسته در چشمانش خشمم را کم نمی‌کرد، بلکه یادآور آن بود که بار دیگر کنترلم را از دست داده بودم.
افراد تک به تک از روی پل عبور می‌کردند و هر یک پس از دیگری خودشان را به ما می‌رساندند.
با عبور کردن همه نگاهم را به پل دوختم.
دلم چشمان امیدوار دلارام را طلب می‌کرد که باز هم نگاهم کند و لبخندی به گرمای خورشید میهمان چهره اش کرده در چشمانم زل بزند.
اما خبری از دلارامم نبود و تنها خاطراتش بود که ذهنم را به چالش می‌کشید.
دستان مشت شده‌ام را در جیب فرو بردم و با صدای بلند رو به همه لب زدم:
-وقتی برای استراحت نداریم، زودتر حرکت کنید.

دستم را بر دور بند ساک دلارام محکم کردم و چشم بستم این سختی هم بالآخره به اتمام می‌رسید.
پشت تمام این دلتنگی‌ها، امید داشتم که بتوانم دلبرکم را برگردانم.
نگاه آخر را به پل انداختم و چشمانم بر روی هاله محو سیاه رنگی ثابت ماند. سوزش عمیقی را بر روی دستم احساس کردم و نگاهم به زخم های روی دستم افتاد و چشمانم درشت شد، پاک فراموش کرده بودم.
او همراهمان بود، هنوز دو آرزو به من بدهکار بود و به هر کجا می‌رفتم به دنبالم می‌آمد.
برای لحظه‌ای آرزو کردم که ای کاش دلارام سالم بود! حتی اگر دیگر قرار نبود او را ببینم.
نگاه خشک شده‌ام بر روی دستم سنگینی می‌کرد، زخم دوم جمع شده و آرام آرام از بین می‌رفت.
مانند اولین زخم پس از بهبودی آیدا دیگر خبری از زخم نبود.
پوزخندی بر لب‌هایم نشست. شاید آرزویم بر روی روح دلارام هم اثر می‌کرد.
پوف کلافه‌ای کشیدم و آرام زمزمه کردم:
-شاید هم این موجود فقط می‌خواد من رو از سر باز کنه و از کنارم بره.
غیر از این چه می‌توانست باشد، غیر از خدا چه کسی می‌توانست دلارام را از نو خلق کند، مطمئنا این کار یک جن نبود.
اخم‌هایم را در هم کشیدم و به سمت افراد بازگشتم. همه آماده ایستاده بودند تا من دستور حرکت را بدهم.
قدمی جلو رفتم و قبل از حرکت رو به بهمن لب زدم:
-انگار خیلی از تنها بودن ناراحت بودی پس آوردن آیدا با تو.

نگاهم را به پایم دوختم و وقتی مطمئن شدم که دیگر خبری از زخم نیست و تنها خون خشک شده بر روی پوست و لباسم خودنمایی می‌کند حرکت کردم.
این جنگل دیگر برایم زیبا نبود. نمی‌توانستم به مکانی که دلارام را از من جدا کرده بود نگاه کنم و چشمانم زیبایی های اطراف را ببیند. تنها سیاهی می‌دیدم و بس.
»دلارام«
صدای کیاشا در گوش‌هایم پیچید و مانند کسی که آب در ریه‌هایش پر شده باشد، از جا پریدم و اکسیژن اطرافم را بلعیدم.
سرفه‌های خشک و پی‌درپی می‌کردم و اشک از چشمانم سرازیر شده بود.
نفس کشیدن دشوار اما لذت بخش بود. احساس کسی را داشتم که جان دوباره‌ای به او داده‌اند. درد عمیقی که در پیمانی‌ام احساس می‌کردم جلوی چشمانم را تار می‌کرد.
دستم را بر سرم گرفتم و با تکیه دادن دست دیگرم با زمین سعی در بلند شدن کردم.
با زحمت در جایم نشستم، چشمانم تازه به محیط عادت کرده بود اما هنوز هم کمی تار می‌دیدم.
ناگهان حرف کیاشا را به خاطر آوردم:
-»ای کاش دلارام سالم بود! حتی اگر دیگر قرار نبود او را ببینم«.
اشک در چشمانم جان گرفت و نگاهم به هاله سیاه رنگ روبه‌رویم افتاد که سرش را تکان آرامی داد و محو شد.
یخ زده در جایم خشک شدم. قبلا این موجود را دیده بودم.
همان موجود در سالن عمارت که جان آیدا را نجات داده بود.مطمئن بودم خودش بود.

دستان یخ زده‌ام را بالا گرفتم.
باورم نمی‌شد، کیاشا باز هم جانم را نجات داده بود.
باز هم جانم را خریده بود اما خودش کجا بود؟
من کجا بودم که هیچ چیز آشنایی به چشمم نمی‌خورد؟
نگاهم را به اطراف چرخاندم. دور تا دورم شاخه‌های در هم تنیده شده درختان بودند که مانند خانه‌ای در هم پیچیده بودند.
حصیرهای بافته شده بر روی زمین و تخت چوبی که من بر رویش نشسته بودم.
هنوز نتوانسته بودم موقعیتم را درک کنم.
شاید اعضای گروه در جنگل پیدایم کرده بودند و به این‌جا آورده بودن.
شاید هم کیاشا.
با اما و اگر نمی‌توانستم پیش بروم سعی کردم پایم را بلند کنم تا از جا برخیزم اما نتوانستم.
متعجب سرم را به اطراف چرخاندم و نگاهم بر روی مردی افتاد که چشمان تیزبینش را بر رویم دوخته بود.
همان مقدار که از جایم نیم خیز شده بودم را بازگشتم و بر روی تخت دراز کشیدم.
پیشانی‌ام عجیب تیر می‌کشید و هر چند لحظه یک‌بار هاله‌ای بر روی چشمانم می‌افتاد که دیدم را تار می‌کرد.
تازه متوجه صداهایی که از بیرون به گوش می‌رسید شدم.
مغزم تحلیل را شروع کرده بود و هر چند دقیقه چیز جدیدی به افکار در هم پیچیده‌ام اضافه می‌شد.
دستم را بر سرم گرفتم و صدایم آرام بلند شد، شاید اگر از او می‌خواستم به دنبال کیاشا می‌رفت:

-لطفا بگو کیاشا بیاد پیشم.
چشمانش را ریز کرد و به یک باره از جایش پرید.
چشمانش را به دیدگانم دوخت و بلند چیزی فریاد زد که متوجه آن نشدم.
ترسیده نگاهش می‌کردم، بغض در گلویم مانند تکه سنگی نشسته بود و از جایش تکان نمی‌خورد.
در نگاه اول متوجه رنگ قرمزی که مانند نقاشی بر روی چهره‌اش کشیده بود شده بود و حال که برخواسته بود و دید کافی به او داشتم متوجه همان رنگ اما با طرح‌های مختلف بر روی بازوی چپش و ساق پای راستش شدم.
نگاهم به لباس‌هایش افتاد؛ گویا تکه پارچه سفیدی را بر دور بدنش تنها برای پوشاندن قسمت‌هایی پیچیده بود. دست‌ها و پاهایش و حتی بالا تنه‌اش به وضوح دیده می‌شد. خالکوبی عجیبی بر روی پشتش هک شده بود؛ چیزی شبیه به یک موجود ماورایی، شاید هم...
نمی‌دانم.
با گشوده شدن ناگهانی درب، پسر جوانی خودش را به داخل اتاق پرت کرد و فوراً در مقابل مرد روبه‌رویم خم شده و احترام گذاشت.
متعجب نگاهم را به آن‌ها دوخته بودم که شروع به صحبت کردند.
هیچ از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم.
به چه زبانی صحبت می‌کردند که این‌گونه برایم ناآشنا بود.
چشمانم ریز بینم را به آن‌ها دوختم و تمام تمرکزم را بر روی حرف‌هایشان گذاشتم.
گویا ترسیدن را فراموش کرده بودم. کنجکاوی باعث شده بود از یاد ببرم که حتی نمی‌دانم کجا هستم.
مرد دوم که وارد شده بود مانند قبلی طرح و نقش‌هایی بر روی

بدنش داشت اما خبری از نقاشی بر روی چهره اش نبود و زمانی که به سمت درب چرخید متوجه شدم او آن خالکوبی بزرگ را هم ندارد.
شاید فقط افراد خاصی این خالکوبی را داشتند.
هیچ چیزی نمی‌دانستم و این ناآگاهی آزارم می‌داد.
صدای مرد بلند شد و اینبار، کاملا به زبان ما صحبت می‌کرد:
-چطور اومدی این‌جا؟ تو مال این اطراف نیستی، حرف زدنت اینو ثابت میکنه؛ پس سعی نکن دروغ بگی.
زمانی که به چشمانم نگاه می‌کرد، غم عمیقی در نگاهش بود. درک نمی‌کردم چرا باید به او دروغ می‌گفتم.
آرام لب گشودم و صدای لرزانم سکوت اتاق را شکست:
-من با کیاشا اومدم.
به یاد داشتم که مسعود بین حرف‌هایش بارها گفته بود که همه کیاشا را می‌شناسند، او فرمانده بود و چه کسی بود که او را نشناسد آن هم در منطقه خودش.
مطمئن نبودم تا چه حد از عمارت و جنگل دور هستیم اما فکر نمی‌کردم فاصله زیادی باشد.
صدای متعجبش من را از بین افکارم بیرون کشید:
-کیاشا!
تعجب و خشمی که در صدایش هویدا بود، ترسم را دوباره به جانم انداخت. سرش را جلو آورد و دستانش را بر دور گردنم حلقه کرد.
بندهایی که بر دپر کمر پاهایم پیچیده بود به یک‌باره باز شدند و من معلق در حالی که هنوز گردنم بین انگشتانش فشرده می‌شد بین زمین و آسمان قرار گرفتم.
صدایش بلند شد و عصبی فریاد کشید:

-تو خون‌آشام هستی، اون موجودات منفور هیچ جایی بین قبله و سرزمین من ندارن.
چشمانش درشت شده بود و هر لحظه مناظر بودم از حدقه بیرون بزنند و بر روی زمین بیوفتند.
نفس‌هایم به خس خس افتاده بود.
این دیگر چه بلایی بود، از چاله در آمده بودم و در چاه افتاده بودم.
دستانم را لرزان بالا آوردم و بر روی انگشتان بلند و کشیده‌اش گذاشتم.
در میان کمبود اکسیژن که مغزم را از کار می‌انداخت تنها توانستم لب بزنم:
-من خون‌آشام نیستم.
دستانش به یک‌باره از دور گردنم باز شده و جسم نیمه جانم با سختی با زمین برخورد کرد.
نفس‌های نصفه و نیمه‌ام به سختی از سینه‌ام خارج می‌شد و سرفه‌های پی‌درپی امانم نمی‌داد.
با سرگیجه‌ای که به دردهایم اضافه شده بود و در خالی که چشمه اشکم باز هم سر باز کرده بود. نگاهم را به چشمانش دوختم که هنوز خشمگین نگاهم می‌کرد.
سر به زیر انداختم و سعی کردم از جایم برخیزم که دستی بر دور کمرم پیچیده شد و دست دیگری زیر زانوهایم قرار گرفت.
با قدرت بالا کشیده شدم و چند لحظه بعد دوباره بر روی تخت چوبی نشسته بودم.
اشک‌های بیرون ریخته از چشمانم را با پشت دست پاک کردم.
صدایش چشمانم را به سمتش کشید.
-بهم ثابت کن که تو یک خون‌آشام نیستی.

نگاهم به چاقویی که نمی‌دانستم از کجا آورده بود و در دستانش خودنمایی می‌کرد قفل شد.
چه بلایی قرار بود بر سرم بیاید؟ نمی‌دانستم.
وحشت تمام وجودم را گرفته بود، ترسیده خودم را عقب کشیدم.
مچ دستم بین دستانش اسیر شد.
تیزی چاقو که در جای زخم قبلی نشست و فریادم که مطمئن بودم به گوش آسمان خواهد رسید.
قطره‌های خون از مچ دستم بر روی زمین می‌ریخت و نگاه مرد روبه‌رویم بر روی زخم خشک شده بود.
پس از چند دقیقه لبخندی بر لب نشاند و صدایش را شنیدم که گویا با خودش صحبت می‌کرد:
-خوبه، اون یه خون‌خوار نیست.
دستانم بخاطر درد به لرزش افتاده بود. باور نمی‌شد.
چرا به هر کجا که پای می‌گذاشتم کسی قصد جانم را می‌کرد؟
مرد با قدم‌های آرام به سمت میزی رفت که پشت صندلی قرار گرفته بود و من تازه متوجه آن شده بودم.
چیزی از کشو میز بیرون کشید و به سمتم آمد.
ترسیده در خود جمع شدم، دیگر چه بلایی قرار بود بر سرم بیاورد.
مچ دست زخمی‌ام را بین دستان ضمختش گرفت و با انگشت شصت پشت دستم را به آرامی نوازش کرد.
نگاهم به پارچه سفید و شیشه‌ای که در دستش بود افتاد.
لبخندی زد و صدایش به آرامی در گوشم طنین انداخت:
-ممکنه کمی درد داشته باشه.
متوجه کارهایش نبودم و ترسیده نگاهش می‌کردم.
دستش را بالا اورد و درب شیشه را گشود.

مایع سبز رنگی که درون شیشه بود را به آرامی بر روی زخمم ریخت.
سوزش عمیقی که از زخم تازه ام بلند شد جانم را گرفت و صدای فریادهایم را به گوش اطرافیان مهمان کرد.
دستم بین انگشتان مردانه و بزرگش فشرده می‌شد و اجازه نمی‌داد آن را پس بکشم.
اشک‌هایم باز هم بر روی گونه‌هایم راه یافته بودند.
مثل ریختن اسید بر روی پوست بود. سوزشی که تا مغز استخوانم می‌رسید.
پارچه سفید را دور دستم پیچید و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و صدای آرامش گوشم را نوازش کرد:
-سعی کن بخوابی تا زمانی که خودم بیدارت کنم.
چشمانم ناخودآگاه گرم شده و لحظه آخر لبخند رضایتی که بر روی لب‌هایش نشسته بود را دیدم.
»کیاشا«
خبری از جفت انکانتو نبود، این هم می‌توانست خوب باشد و هم بد.
باید راهمان را باز هم از روی نقشه پیدا می‌کردیم اما ما درست در اولین تکه گم شده نقشه بودیم.
کلیات را به خاطر داشتم و می‌دانستم باید از کدام سمت بروم اما جزئیات هیچ.چیز از آن ها را به خاطر نمی‌آوردم.
بدترین قسمت این جنگل همین بود.
اگر از آن خارج می‌شدی خیلی از اتفاقات و یا حتی خاطرات را فراموش می‌کردی و من می‌ترسیدم.
می‌ترسیدم فراموش کنم دختری را که این جنگل از من گرفته بود.
قدم‌هایم را آرام کردم و ایستادم.

چند بعد همه افراد دورم را گرفته و گوش به فرمان من شدند.
نمی‌توانستم بگویم این مکان را به خاطر نمی‌آورم پس لب زدم:
-این‌جا چادر بزنید. شب رو استراحت می‌کنیم. باید این اطراف رو چک کنم نمی‌تونیم دوباره ریسک کنیم.
جویا همه راضی بودند که فورا دست به کار شده چادر بزرگی که در کوله به همراه آورده بودند را بنا کردند. آتشی که روشن شد و جام‌هایی که از خون به سرخی رفتند.
پوزخندم باز هم بر لب‌هایم ماندگار شده بود.
بدون توجه به بقیه تکه کاغذی را به همراه نقشه از کوله دلارام بیرون کشیدم و به سمت مسیری رفتم که فکر می‌کردم درست بود.
درخت های اطراف را چک کردم و بر روی بلندترینشان پریدم.
باید اطراف را کاملا می‌دیدم تا بتوانم مسیر درست را به خاطر بیاورم.
برگه جدا را بر روی نقشه قرار دادم و نگاهم را به اطراف دوختم.
شروع کردم به کشیدن و همزمان صدای دلارام در گوش‌هایم پیچید:
-چرا دوباره اون نقشه‌ها رو نمی‌کشی.
کجا بود که ببیند کیاشا باز هم قلم در دست گرفته بود آن هم پس از سال های دراز.
افکارم را پس زدم و نگاهم را به اطراف دوختم و شروع کردم به تکمیل کردن نقشه‌ای که سال ها بود نیمه تمام مانده بود.
با صدای شکسته شدن شاخه‌ای، سرم را فوراً به سمت صدا چرخاندم.
نگاهم به آیدا افتاد که به اطراف نگاه می‌کرد و چیزی در کتابی که در دستش بود یاد داشت می‌کرد، این سفر مارا دو شخصیتی کرده بود.

لحظه‌ای با هم بودیم و لحظه ای بر علیه هم.
بدون آن که واکنشی نشان دهم نگاهم را به او دوختم.
باید سر از کارهای این دختر چموش در می‌آوردم.
اگر دلارامم این‌جا بود همه‌چیز راحت‌تر می‌شد، کنار آمدن با آیدا، رسیدن به اهداف و هزاران اتفاق دیگر.
شاید بهتر بود بگویم حضور دلارام دلم را کرم می‌کرد و انگیزه ای برای ادامه دادن به من می‌داد.
حال چه می‌کردم که نبود؟
آیدا کنار درختی که من روی شاخه‌اش نشسته بودم ایستاد و صدای زمزمه ادامش به گوشم رسید:
-فکر کنم این‌جا مناسبه.
گویا با خودش صحبت می‌کرد.
آن‌قدر غرق در کارش بود که من را ندیده بود.
چشمانم را به حرکاتش دوخته بودم و سعی می‌کردم تمام جزییات کارهایش را به خاطر بسپارم. باید از کار هایش سر در می‌آوردم.
چند دقیقه‌ای به همین روال گذشت و بالآخره تصمیم گرفتم بیخیال آیدا نقشه‌ام را تکمیل کنم.
باید تا طلوع آفتاب هر چیزی که می‌دیدم را می‌کشیدم و سپس در روز آن را تکمیل می‌کردم.
هر چند که برای دیدن نیازی به نور آفتاب نداشتم.
باید هرچه سریع‌تر به مسیر ادامه می‌دادیم.
نمی‌توانستم ریسک کنم و این‌بار هم به خواسته‌هایم نرسم.

دلارام«
با احساس نوازش موهایم، چشمانم ناخداگاه باز شد.

نوری که در چشمانم می‌افتاد، جلوی دید اطرافم را می‌گرفت اما صدای پرنده.هایی که آواز می‌خواندند به وضوح به گوش می‌رسید.
دستم را بالا آوردم و در مقابل چشمانم گرفتم.
بالآخره توانستم کسی را که موهایم را نوازش می‌کرد ببینم.
همان مرد مرموز بود. همان کسی که مانند آیدا دستم را خراشیده بود.
با به یاد آوردن زخمی شدن دستم نگاهم را به مچ دستم دوختم.
به یاد داشتم در زمان خواب پارچه‌ای به دور دستم پیچیده بود اما حال، هیچ خبری از پارچه و حتی زخم نبود.
تنها قرمزی روی پوستم نشان گر زخمی بود که قبلا ایجاد شده.
صدای دورگه‌اش در گوشم پیچید:
-بهتره بلند بشی، می‌خوام با بقیه آشنات کنم.
چشمانم را متعجب به دستش که از روی موهایم بلند شده و به سمتم دراز شده بود دوختم و پاهای خشک شده‌ام را بر روی زمین گذاشتم.
بدون آن که دستش را بگیرم، از جایم برخواستم که اخمی به چهره نشاند و صدایش این‌بار خشمگین در گوشم پیچید:
-قبول نکردن درخواست من، شکستن قانونه منه.
متوجه نمی‌شدم باز هم به کسی برخورده بودم که قانون‌های خاص خودش را داشت.
پیچیده شدن انگشتان بزرگش بر دور دستم را احساس کردم و قبل از آن که لب باز کنم و اعتراضی کرده باشم، قدم‌های بلندش را برداشت و به سمت درب خروجی رفت.
نگاهم را دوباره یک دور در اتاق چرخاندم و قبل از آن که چیزی به چشمانم برخورد کند از اتاق بیرون کشیده شدم.

برخورد مستقیم نور خورشید برای چند لحظه دیدم را تار کرد. اما صدای همهمه‌ای که در فضا پیچید وادارم کرد تا چشمانم را باز کنم و به اطرافم نگاه کنم.
خانه‌هایی چوبی به هم پیوسته و متعددی که در اطراف بودند و افراد زیادی که بین فضای خالی میان خانه ها ایستاده بودند.
درختان بلند دور تا دورمان را گرفته بودند. نگاهم به زن‌ها و مردانی کشیده شد که لباس‌های عجیب و غریب به تن داشتند.
مردان تنها پایین تنه خود را پوشانده بودند و تمام بدنشان پوشیده از طرح‌هایی نامفهوم با رنگ سرخ و مشکی بود.
زن‌ها اما لباس‌های بلندی به تن داشتند و غیر از صورت‌هایشان جایی از بدنشان رنگی نبود.
سرم را به سمت مردی که من را به همراه می‌کشید چرخاندم که در رأس همه ایستاد.
مچ دستم هنوز بین انگشتانش فشرده میشد و من زبانم از گفتن حرفی قاصر شده بود.
سر به زیر انداختم که صدایش بلند شد اما باز هم به همان زبان عجیبی که من متوجه اش نمی‌شدم سخن می‌گفت.
چشمانم را روی هم گذاشتم و در دل آرام نام "کیاشا" را زمزمه کردم.
کاش این‌جا بود و در کنارم می‌ایستاد! دوباره آرام لب می‌زد که از من مواظبت می‌کند.
اما خدا می‌دانست کجا بود و چه بر سرش آمده بود.
با اتفاقی که روز قبل افتاده بود، دیگر می‌ترسیدم که از کیاشا یا دیگر خون‌آشام‌ها سخن بگویم و این‌بار گلویم توسط این مرد و چاقویش دریده شود.

با تمام شدن صحبت‌هایش، دستش را به سمتم گرفت و این‌بار نگاه همه به سمت من کشیده شد.
ترسیده چشمانم را به او دوختم که لب زد:
-از امروز تو یکی از ما هستی، اسمت رو بگو.
با صدایی لرزان و چشمانی نم دار شده از اشک اسمم را لب زدم:
-دلارام.
برقی که در چشمانش افتاد، لرزه به جانم انداخت. برق چشمانش دلم را می‌لرزاند و گرمای دستانش در عوض وجودم را گرم می‌کردند.
متوجه حالت دوگانه‌ای که در وجودم بود نمی‌شدم، نمی‌توانستم این حالی که دچارش بودم را درک کنم.
-از امروز تو یکی از اعضای قبیله من هستی.
-من نمی‌خوام این‌جا باشم.
برق چشمانش جایش را به اخم‌هایی وحشتناک داد:
-دیگه حق انتخاب نداری!
منتظر نماند تا پاسخی بدهم و دستانش را تکان داد.
در چند لحظه بیش از ده نفر دورم را گرفته و من را به سمتی کشیدند.
ترسیده جیغی کشیدم که بین زنانی که اطرافم را گرفته بودند به سمت اتاقی روانه شدم.
نگاه‌هایشان عجیب بود و بعضی با اخم و بعضی با لبخند نگاهم می‌کردند.
چند نفرشان پچ-پچ کنان در گوشه‌ای ایستاده و نگاهم می‌کردند.
در همان اتاق قبلی بودم، درب دوباره گشوده شد و سه نفر با انواعی از لباس‌ها که زیبایی هر یک چشمانم را به خود خیره می‌کرد وارد شدند.

متوجه نمی‌شدم چه نیازی به این کارها بود اما گوشا نظر من هیچ اهمیتی برای آن‌ها نداشت.
به لباس نقره‌ای رنگی که بر تن داشتم چشم دوختم.
برق لباس چشمانم را می‌زد، نمی‌دانستم جنس پارچه‌اش از چه بود اما زیبایی بسیاری داشت که هر نگاهی را به خودش جذب می‌کرد.
خوشحال از دیدن چنین لباس زیبایی تمام اتفاقات را فراموش کرده بودم.
دلم می‌خواست در لحظه زندگی کنم و فراموش کنم چه بلاهایی بر سرم آماده.
می‌خواستم دلتنگی‌هایم را فراموش کنم، مشکلاتم را و شاید... خودم را.
نگاهم را به زن‌هایی دوختم که در حال جمع کردن لباس‌های اضافی بودند.
گاهی با یک‌دیگر صحبت می‌کردند و گاهی صدای خنده‌های آرامشان بلند می‌شد.
دلشوره عجیبی به جانم افتاده بود که درکش نمی‌کردم.
با نشستن دست ظریفی بر روی شانه‌ام سر چرخان م و نگاهم در چشمان سبز رنگ دخترکی نشست که با لبخندی مهربان چشمانش را به من دوخته بود.
-لازم نیست بترسی، قرار نیست اتفاق بدی برات بیوفته.
باورم نمی‌شد، مانند من صحبت می‌کرد، اولین دوستم را پیدا کرده بودم.
در میان صدها نفر یکی زبان من را می‌فهمید.
-اسمت چیه؟
نگاهم را در چشمان مهربانش دوختم دوباره نامم را به زبان آوردم:

-دلارام.
-از آشناییت خوشبختم، زود باش بریم که رییس منتظرته.
قبل از آن که فرصت کنم و اسمش را بپرسم، با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد و پشت بند آن همه خانوم‌ها بیرون رفتند.
با قدم‌های آرام به سمت درب رفتم و نگاهم له مردی افتاد که این‌بار با وقارتر از چندین دفعه گذشته که دیده بودمش ایستاده بود.
لباسی بلند به رنگ طلایی در تن داشت و شنلی قرمز رنگ بر روی آن پوشیده بود.
دستانش را در پشت کمرش در هم قلاب کرده بود و موهای بلندش را بر روی شانه‌هایش ریخته بود و قسمت کوچکی از آن را بالای سرش بسته بود.
نگاهش را چندین بار از نوک پاهایم تا چهره‌ام بالا و پایین کرد و لبخندی رضایت بخش بر چهره‌اش نشاند.
سرش را بالا گرفت و نگاهش را از چهره سرخ شده از خجالتم جدا کرد.
سر در نمی‌آوردم این‌جا چه خبر بود اما می‌خواستم خودم را به دستان تقدیر بسپارم، شاید هم امید داشتم این سرنوشت دوباره من را به کیاشا برساند.
با یاد آوری دوباره‌اش اشک‌هایم باز هم راه باز کردند. عجیب دلتنگش بودم.
با فشرده شده دستم نگاهم به عقب چرخید و چشمانم در نگاه ترسیده دخترکی افتاد که در اتاق کنارم بود.
صدایش لرزان بلند شد:
-رییس رو عصبی نکن، این به نفع خودته.
قبل از آن که لب باز کنم و چیزی بگویم، دستم توسط شخصی کشیده

شد و من با سرعتی که گویا در خال دویدن بودم به دنبال شخصی که دستم را گرفته بود کشیده شدم.
دستم بین انگشتانش فشرده می‌شد و دردش تا مغز استخوانم می‌رسید اما نگاهم به قصری دوخته شده بود که از دل سنگ بیرون زده بود پله‌های سنگی که مارا به قصر می‌رساند.
نگاهم به مشعل‌های سوزانی که دو طرف پله‌ها بنا شده بودند قفل شده بود و با دیدن این همه تجمل زبانم از گفتن کلمه‌ای قاصر مانده بود.
نگاهم به دخترک چشم سبزی دوخته شد که پشت سر ما به راه افتاده بود و لبخندش هنوز هم بر لب هایش میهمان بود.
لباس سبز رنگش با چشمان زمردی‌اش هم‌خوانی زیبایی داشت.
قدم بر روی اولین پله گذاشتم و به همراه مردی که از همان ابتدا کنارم بود بالا رفتم.
افرادی زیادی به دنبالمان می‌آمدند، نگاهم به چندین مردی که جلوی ورودی ایستاده بودند برخورد کرد که قبل از آن که بتوانم آن‌ها را تحلیل کنم تا کمر خم شدند و درب‌ها با صدایی بلند گشوده شد...
سالن بزرگی که روبه‌رویم بود، عجیب به من دهن کجی می‌کرد.
ستون‌های بلندی که تا سقف کشیده شده بود و تک پله‌ای که به صندلی سلطنتی بزرگی ختم می‌شد.
دهان گشودم چیزی بگویم اما با آزاد شدن دستم از اسارت انگشتانش سکوت دوباره میهمان لب‌هایم شد.
من را رها کرد و با قدم های بلند به سمت تختش رفت.
در رأس سالن ایستاد و این‌بار صدایش بود که بلند شد.
باز هم به زبان خودشان سخن می‌گفت و در میان حرف‌هایش به من اشاره می‌کرد.

با سکوت ناگهانی‌اش تمام نگاه‌ها به سمتم چرخید. خجالت زده خودم را جمع کردم و سرم را زیر انداختم که صدایی درست کنار گوشم بلند شد:

-سرورمون ازت می‌خواد که بری کنارش.

متعجب به دخترک نگاه کردم و قبل از آن که چیزی بگویم با دست من را به سمت جلو فرستاد و خودش هم در کنارم قدم برداشت.

این که همراهی‌ام می‌کرد کمی دلم را آرام کرد اما باز هم نمی‌توانستم منکر استرسی که به جانم افتاده بود شوم.

پایین تک پله ایستادم و چشمانم را به مرد روبه‌رویم دوختم. این‌بار روی صحبتش با من بود.

-تو از امروز عضوی از قبیله هستی، من به عنوان کسی که جون تورو نجات داده و به تو سر پناهی داده برایت مقامی مشخص خواهم کرد، زین پس تو یکی از اعضای خاندان سلطنتی هستی، به وظایفت درست رسیدگی کن و سعی کن عادل باشی.

صدای همهمه افراد حاضر در سالن بلند شد.

سنگینی نگاه‌هایی که بر رویم بود آزارم می‌داد.

این‌بار مردی که گویا پادشاه یا مقام برتر بود صدایش را بلند کرد و به دخترکی که کنارم ایستاده بود اشاره کرد:

-ترمه، دلارام رو ببر به اتاقش، دوست دارم تا اخر شب از همه قوانین و رسوم ما اطلاع داشته باشه.

دختری که حالا فهمیده بودم ترمه نام داشت، تا کمر خم شده و دستش را بر ری سینه‌اش قرار داد و صدایش "چشم" گویان بلند شد.

پس از چندی دستش را از روی سینه برداشت و قد خمیده‌اش را صاف کرد و به سمتم آمد:

-لطفاً همراه من بیاید.

بدون سخن اضافه به دنبالش رفتم، او تنها کسی بود که حرف‌هایم را می‌فهمید؛ پس می‌توانستم از زبانش حرف بکشم.
به دنبال دختری که حال فهمیده بودم نامش ترمه بود حرکت کردم.
صدای همهمه افراد هنوز به گوش می‌رسید، به آرامی سر چرخاندم و نگاهم باچشمان گیرای رییس قبیله گره خورد.
فوراً نگاهم را به ترمه دوختم و به سرعت قدم هایم افزودم.
باید سر از کارهای این مرد مرموز در می‌آوردم.
با گذشتن از پیچ راهرو و زمانی که مطمئن شدم دیگر از نگاه های خیره افراد در امان هستیم دستم را بر دور بازوی ترمه که عجیب در فکر بود پیچیدم،
نگاهش را به دستم دوخت دوباره لبخندش را میهمان لب‌هایش کرد.
-بگو قراره با من چی‌کار کنید؟ چرا همه‌چیز ان‌قدر عجیبه؟
لبخند از لب‌هایش پر کشید و تعجب در چشمانش حاکم شد، اما گویا این سوال خودش هم بود که سرش را به دو طرف تکان داد و صدایش به آرامی در گوشم پیچید:
-من هم نمی‌دونم چرا هومان برای این کار ان‌قدر عجله کرد اما این یکی از رسوم قبیله ماست که هر عضو جدیدی که وارد قبیله بشه توسط سرورمون مقامی دریافت میکنه و تا آخر عمر در اون مقام خدمت می‌کنه مگر این‌که هومان دیگه اون رو شایسته مقامی که داره ندونه.
در فکر فرو رفتم و همزمان همراه ترمه به سمت اتاقم راهنمایی می‌شدم.
پنجره‌های بلند قدی از زمین تا سقف کشیده شده بود و پارچه‌های سرخ رنگ به آن‌ها زینت می‌داد، فرش قرمز بر روی زمین پهن شده بود و هر ده قدم دربی چوبی که با میزهایی در اطرافش و

گلدان‌های گل تزیین شده بود.
این قصر در اوج زیبایی بود اما اصلا به دلم نمی‌نشست.
من همان عمارت تاریک و مخوف را ترجیح می‌دادم.
با گشوده شدن دربی توسط ترمه، نگاهم به تخت چوبی بزرگی افتاد که درست مقابل درب ورودی و در وسط اتاق قرار داشت. در سمت دیگری شی مانن وان و دو پله آهنی در کنارش.
سمت راست دو کمد بزرگ اما بدون درب که انواع و اقسام لباس‌ها در آن‌ها خودنمایی می‌کردند.
بر عکس باقی قصر از این اتاق خوشم آمده بود.
صدای ترمه من را از افکارم بیرون کشید:
-بهتره راجع به باقی آداب و رسوم صحبت کنیم، این‌طور نیست بانو دلارام؟
بانو! این حرفش را با من بود؟ مطمئن نبودم تا زمانی که نامم را پشت بندش ادا کرد.
-بهتره بهم راجع به قبیله بگی.
سرش را تکان آرامی داد و به تخت اشاره کرد، رو تختی ساتن سرخ عجیب بر ذوق میزد، دستم را بر رویش کشیدم و به آرامی بر روی تخت جای گرفتم.
-اول از مقام‌ها میگم.
سرم را آرام تکان دادم که شروع کرد:
-مقام‌ها تو چند دسته هستند؛ خدمتکارها، کشاورزها، شکارچی‌ها، سربازها و خاندان سلطنتی.
اصولا کسی از باقی افراد جزو خاندان سلطنتی نمیشه و همه اعضا خون سلطنتی دارن ولی تو...
سکوتش لرزی به اندامم انداخت، سرم را بالا گرفتم و صدایم لرزان

بلند شد:
-من چی
لبخندی زد و دستانش را بر روی دستان یخ زده ام گذاشت:
-نگران نباش، می‌خواستم بگم که تو اولین نفری هستی که انتخاب شدی، نمی‌فهمم هومان چرا انتخابت کرد اما این‌جوری اینجا جات امن‌تره.
جایم امن بود. شاید از دشمنانم در امان بودم اما از خود هومان چه؟ از او به چه کسی پناه می‌بردم؟ کسی چه می‌دانست چه در انتظارم بود...
صدای ترمه من را از افکارم بیرون کشید
-پاشو تا باقی اقامتگاه رو نشونت بدم، تو هم هر سوالی داری ازم بپرس.
سرم را تکان دادم و به دنبالش از جایم برخواستم.
منظورش از اقامتگاه همین قصر با شکوه بود؟
چطور باید از قصد و نیت هومان سر در می‌آوردم؟
)پنج روز بعد(
با تقه‌های پی‌درپی که بر در اتاقم نواخته می‌شد، چشمانم را گشودم. خمیازه‌ای کشیدم و دستانم را به دو طرف کشیدم.
خسته از کابوس‌هایی که تمام شب دست از سرم بر نداشته بودند، نفس در سینه‌ام حبس کردم.
دوباره ضربه‌ای بر در نواخته شد اما محکم‌تر از قبل و پشت بندش صدای ترمه در گوشم پیچید که مداوم نامم را صدا می‌زد.
هر شب از ترس در را قفل می‌کردم و به خواب می‌رفتم و صبح قبل از آمدن ترمه یا خدمه دیگر قفل آن را باز می‌کردم اما بی‌خوابی دیشب کار دستم داده بود.

فورا از جایم بلند شدم و به سمت درب رفتم تا قبل از آن که ترمه بیشتر سر و صدا به راه بیاندازد آن را باز کنم اما با شنیدن صدا هومان که بلند و رسا سخن می‌گفت دستانم در نیمه راه و نرسیده به کلید پشت در خشک شد.

-چه خبره ترمه؟ تمام قصر از صدای تو پر شده.

ترمه چیزی گفت اما باز هم به زبان خودشان سخن می‌گفت و من چیزی نمی‌فهمیدم.

صدای متعجب هومان و پشت بندش ضربه‌های بلندی که بر در وارد شد بدنم را لرزاند.

هنوز هم از این مرد وحشت داشتم. من هنوز به محیط اطرافم عادت نکرده بودم که او دستم را برای مطمئن شدن از خون‌آشام بودن یا نبودن من خراشید.

هنوز هم آن ترس با من بود، ترس از تنهایی و نبودن کیاشا، از ماری که قصد بلعیدن من را داشت و از مردی که هم نجاتم داده بود و هم جانم را تهدید می‌کرد.

با ضربه محکمی که بر در وارد شد و پشت بندش صدای بلند هومان که بلند چیزی را فریاد زد ترسیده و لرزان دست بر روی دستگیره نهادم و کلید را در قفل چرخاندم.

گشوده شدن در برابر شد با ضربه محکمی که قرار بود با در برخورد کند اما به جسم نحیف من خورده و همراه با من بر روی زمین پخش شد.

با درد دست بر کمرم کشیدم و نگاهم در چشمان ترسیده سربازی نشست که برای شکستن در قرار بود به آن ضربه بزند و من لا گشودن درب او را به آغوشی دردناک دعوت کرده بودم.

ناگهان خنده‌ام گرفت اما با صدای عصبی هومان خنده از لب هایم

پر زد:
-چه غلطی می‌کنی مردک؟
دستان قدرتمند هومان بر دور گردن سرباز حلقه شد و اورا از روی من بلند کرد.
دستانم را بر زمین زدم و به کمک آنها کمر دردناکم را صاف کردم و ایستادم.
هومان اشاره‌ای کرد که همه افراد حاضر در اتاق و بیرون رفتند و درب توسط ترمه بسته شد.
نگاهم به چشمان درشت و خشمگینش قفل شده بود.
دستان لرزانم را پشت بدنم پنهان کردم و سر یه زیر انداختم که صدایش در گوشم پیچید:
-دلیل کارهات چیه دلا؟
دلا! نامم را مخفف صدا زده بود، درست مانند کیاشا، چقدر دلتنگش بودم. کاش از راه می‌رسید و من را به همراه می‌برد! کاش هیچ وقت از او جدا نمی‌شدم!
سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به چشمانش دوختم:
-به کسی اعتماد ندارم، نمی‌تونم وقتی خوابم در رو باز بذارم.
تعجب در چشمانش هویدا بود اما دیگر نمی‌خواستم اجازه بدهم اتفاقی برایم پیش بیاید.
باید مانند یک انسان قوی رفتار می‌کردم حد اقل تا زمانی که کیاشا برگردد.
هیچ حرفی نمی‌زد و این کمی عجیب بود. دستانش را بلند کرد و ترمه را صدا زد.
درب بلافاصله گشوده شد و ترمه در حالی که احترام می‌گذاشت وارد اتاق شده و همان جلوی درب ایستاد.

-امری داشتید سرورم؟
از این که این فرد مغرور را سرور خطاب می‌کردند و هر روز بر غرورش می‌افزودند عصبی بودم اما چه کاری می‌توانستم انجام دهم.
نگاهش را به من دوخت اما مخاطب حرفش ترمه بود:
-به بانو کمک کنید تا لباس مناسبی برای صرف صبحانه انتخاب کنند.
نگاهم به لباسی که بر تن داشتم افتاد، یک پیراهن و شلوار گشاد که برای خواب انتخاب کرده بودم. اشکالی در لباسم نمی‌دیدم.
با قدم‌های کوتاه به سمت درب رفت و قبل از آن که کامل خارج شود، صدایش دوباره سکوت اتاق را در هم شکست:
-امیدوارم یادتون نره که از انتظار خوشم نمیاد.
منتظر جوابی از جانب ما نماند و از اتاق خارج شد، ترمه درب را بسته و با چشمانی نگران نگاهش را به من دوخت.
-بهت که گفته بودم عصبیش نکنی، چرا در رو باز نمی‌کردی؟
چشمانم را یک دور در کاسه چرخاندم و برای آن که بیش از این در کارهایم دخالتی نکند لب زدم:
-لباسی که برای خوردن صبحانه از نظر سرورتون مناسبه دقیقا کدوم یکی از این‌هاست
به لباس‌های متعددی که در کنار هم چیده شده بود اشاره کردم که ترمه سر به زیر به سمت کمد رفته و دستش را بر روی لباس ها کشید.
از میان انبوه لباس‌ها لباسی سبز رنگ را بیرون کشید، سبز زمردی که به زیبایی دوخته و تزیین شده بود.
سینه لباس نگین دوزی شده بود و از پشت با بند محکم می‌شد، دامن

بلند و تنگی داشت که زانو گشاد شده و مدل ماهی زیبایی به لباس داده بود، آستین‌های توری همرنگ لباس که هم پوشیده و زیبا بود و عجیب به پوست سفیدم می‌آمد.
شنلی به همان رنگ پشت لباس نصب شده بود و زیبایی اش را دو چندان می‌کرد.
شکوفه‌های ریز بر روی شنل خودنمایی می‌کردند و عجیب بر دل می‌نشستند.
موهایم را باز کردم و دستی میانشان کشیدم.
موهای بلندم به سادگی با گلی سرخ بر روی گوشم تزیین شده و باقی‌اش بر روی شانه‌هایم ریخته بود.
با ظاهری آراسته از اتاقم خارج شدم. ترمه به همراهم می‌آمد و از آداب و رسومی که در قصر رایج بود سخن می‌گفت و برای هزارمین بار هر یک را برایم گوشزد می‌کرد:
-قبل از هومان شروع به خوردن نکن، حواست باشه وقتی دست از خوردن کشید تو هم باید دست برداری حتی اگه سیر نشده باشی، قبل از اون از سر میز بلند نشو و اگه غذات رو تموم کردی منتظر بمون.
عصبی دستم را بالا گرفتم و لب زدم:
-همه این‌ها رو میدونم ترمه. توی این مدتی که این‌جا هستم هزاران‌بار برای تکرار کردی، توی این قصر قانونی هم وجود داره که این آقا هیچ نفعی ازش نبرده باشه؟
ترمه لبش را گزید و ترسیده به اطراف نگاه کرد:
-ساکت باش، اون این‌جا همه کاره‌س، تو نمی‌تونی راجه بهش این‌طوری صحبت کنی.
دستم را در هوا چرخاندم و لب زدم:

-من مدت‌ها کنار یه گروه خون‌آشام زندگی کردم، با این که کیاشا از همه برتر بود اما هیچ‌وقت علایقش رو به دیگران تحمیل نمی‌کرد. اون هم قوانین خودش رو داشت اما این قوانین به شخصیت هیچ‌کس آسیبی نمی‌زد.

-اینجا کسی حق صحبت درباره اون موجودات خون‌خوار رو نداره.

با شنیدن صدایش در جایم خشک شدم. سر چرخاندم و نگاهم به هومانی افتاد که لباسی به رنگ مشکی اما پر از تجملات بر تن داشت و لبخندی بر لب‌هایش کاشته بود که مانند کشیدن شدن ناخن بر تخته سیاه بر اعصابم خط می‌کشید.

اخمی کردم و لب زدم:

-اون‌ها جزوی از خانواده من بودن.

قدم بلندی به سمتم برداشت و دستش را بر روی لب‌هایم فشورد.

-الان من خانواده تو هستم و این‌جا خونه‌ی تو. بهتره اون گذشته سیاهت رو فراموش کنی.

او چه از زندگی من می‌دانست که آشنایی‌ام با کیاشا را گذشته سیاه می‌نامید؟

اخم‌هایم را در هم کشیدم اما جوابی برای کوباندن او پیدا نکردم. سکوت شاید بهترین و بدترین جوابی بود که آن لحظه می‌توانستم داشته باشم.

دستان مشت شده‌ام را در دو طرف بدنم نگه‌داشتم و به دنبال مرد خودخواه روبرویم به راه افتادم.

میز کوچکی با پایه‌های کوتاه نظرم را جلب کرد، بالشتک‌های رنگی که دور تا دور میز چیده شده بود و غذاهای مختلفی که هر یک رنگ و بوی خاصی داشت. تعجب می‌کردم این همه وسیله

برای صبحانه تهیه شده بود؟
لب گشودم چیزی بگویم اما صدای هومان بلند شد.
همزمان با نشستن در رأس میز به بالشتک کنارش اشاره کرد:
-بشین.
قدم کوتاهی برداشتم و خواستم در سمت راستش جای بگیرم که ترمه مانع شده و صدایش به آرامی کنار گوشم پیچید:
-این‌جا محل نشستن ملکه هست و در نبود ایشون کسی حق نشسته بر جای ایشون رو نداره.
به بالشتک کنار اشاره کرد و لب زد:
-لطفاً این‌جا بنشینید.
پوفی کشیدم و در جایی که ترمه نشان داده بود نشستم اما نگاهم به هومانی افتاد که با اخم به ترمه نگاه می‌کرد، او از من خواسته بود در جایگاه ملکه آینده‌اش بنشینم.
با فکر به این موضوع هم لرزی به جانم می‌افتاد.
چندین ندیمه برای سرو صبحانه به سالن آمده بودند و هر یک کاری انجام می‌دادند.
در این میان تنها من بودم که در بی‌خیالی به اطرافم زل زده بودم.
هیچ جایی در این قصر از ستون‌های بلند بی‌نصیب نمانده بود، اما این‌جا فرق داشت. شبیه به یک آلاچیق سنگی که هیچ دیواری نداشت تمام اطرافمان را درختان و سبزه‌ها پر کرده بودند و ما جایی میان طبیعت مشغول خوردن صبحانه بودیم.
لبخندی زدم و چشمانم را بستم، نسیم خنکی که در هوا بود بین موهایم می‌پیچید و احساس زیبایی به من هدیه می‌داد.
با قرار گرفتن چیزی مقابل صورتم، چشمانم را گشودم و نگاهم به ترمه افتاد که ظرف سوپی را پر کرده و مقابلم گذاشته بود.

سنگینی نگاه هومان را احساس کردم و به سمتش چرخیدم؛ لبخندی زد و مشغول خوردن شد.
متعجب نگاهم بر رویش قفل شد، هومان لبخند زده بود، آن هم به من.
چند دقیقه‌ای تا درک موقعیتم زمان برد و سپس من هم مشغول خوردن صبحانه‌ام شدم.
»کیاشا«
دو گروهی که برای پیدا کردن تکه‌های گمشده پازلم فرستاده بودم به عمارت بازگشته بودند و از هر کدام از گروه‌ها دو نفر برای رساندن وسیله‌ها به سمت ما آمده بودند.
افراد تازه رسیده بودند و من در حال چک کردن وسیله‌ها و نقشه‌هایی بودم که به همراه آورده بودند.
خوشحال بودم که به این‌جا رسیده بودم، تنها دو قدم برای رسیدن به اشک ماه مانده بود و من بی نهایت بابت این موضوع خوشحال بودم.
با نشستن دستی بر روی شانه‌ام نگاهم را از تکه کاغذی که در دستانم بود گرفتم و به آیدا دوختم.
در این مدت کوتاه رابطه بینمان خیلی بهتر شده بود و هر دو ما سعی در فراموش کردن گذشته داشتیم، اما من بیشتر سعی می‌کردم با اتفاقات کنار بیایم تا فراموششان کنم.
فراموشی برای من امری محال بود.
با تکانی که دست آیدا بر روی شانه‌ام خورد، از فکر بیرون آمدم و نگاهم را به چشمانش دوختم:
-چیزی شده؟
سرش را تکان داد و لبخندش جان گرفت:

-بیا یه چیزی بخور، دیگه خیلی به هدفت نزدیک شدی، نباید از پا در بیای.
جامی که بین انگشتانش بود را از دستش گرفتم و نگاهم را به مایع سرخ درونش دوختم، به افراد نگاه کردم که هر یک در حال نوشیدن خون و خوش و بش با هم بودند.
آیدا خندان لب زد:
-نگران نباش، دیگه توش طلسم نداره.
متقابل لبخند ریزی زدم و قبل از آن که کامل دور شود، مچ دستش را بین انگشتانم اسیر کردم و او را به سمت خودم کشیدم:
-الان که بهم یادآوری کردی بیشتر نگران شدم.
لبخندش جایش را به اخم داد. دستم را پس زد و با چشمانی که رو به سرخی می‌رفت قدمی به عقب برداشت.
لبخندم جان گرفت و همزمان با بالا بردن جام خون، آیدا را به آغوش کشیدم و کنار گوشش لب زدم:
-اگه همین‌طوری ادامه بدی تضمین نمی‌کنم دفعه بعدی طلسمی که می‌خواستی به خوردم بدی رو پس بزنم.
صدای خنده‌ش در فضا پیچید و دستانم بر دور کمرش محکم‌تر شد.
شاید واقعا می‌توانستیم این رابطه را از نو بسازیم.
همراه با آیدا به سمت اعضا رفتیم؛ نگاهم را به تک-تک افراد دوختم و صدایم را بالا بردم:
-همه شما به من برای رسیدن به این‌جا و هدفی که هنوز هم در پیش داریم، کمک کردید. می‌خوام چیزی بهتون بگم که شاید دلگرمی برای ادامه مسیر باشه.
منتظر ماندم تا همه توجه‌ها به سمتم باشد و ادامه دادم:
-در این راه خطرات زیادی شامل حال ما شد و تونستیم از آن‌ها

سالم بیرون بیایم. وقتی به چیزی که می‌خوام برسم به هر یک از شما بزرگترین خواسته‌ای که دارید رو خواهم داد. نه تنها شما، بلکه هر کسی که کوچک‌ترین تلاشی برای من انجام داده، حتی افرادی که برای جنگیدن و حفظ حکومت من در عمارت مونده و به مسعود کمک می‌کنند.
دستان آیدا دور گردنم پیچیده شد و سرش را میان شانه و گردنم فروکرد.
همه اعضا با خوشحالی جام‌های خونی که در دست داشتند را بالا برده و فریاد خوشحالی‌شان بالا رفت.
غافل از اتفاقاتی که در این جنگل در حال رخ دادن بود.
با دستور من همه مشغول جمع کردن وسیله‌ها شدند، دیگر توانی برای منتظر ماندن نداشتم، باید هر چه سریع تر به غار می‌رسیدم.
اما بزرگ‌ترین دردسری ممکن روبه‌رویمان بود، نیاز به یک قایق داشتیم و نمی‌دانستم از کجا باید چنین چیزی را پیدا کنم.
آیدا در این چند روز کاملا تغییر کرده بود و در بسیاری از مسائل به کمکم می‌آمد و این‌بار هم همین کار را کرد، صدای خندان و بلندش در گوشم پیچید.
به سمتش چرخیدم و نگاهم باز هم با همان کتاب بزرگ و عجیبی که همیشه در دست داشت گره خورد:
-کیا ببین، این‌جا نوشته توی این منطقه یک قبیله زندگی می‌کنن، از زمان آبا و اجدادی اینجا بودن و تا لحظه مرگ همین‌جا می‌مونن.
در فکر فرو رفتم و ناگهان با یاد آوری چشمانی خشمگین که به من دوخته شده بود و فریاد می‌زد:
-دیگه اجازه ورود به سرزمین من رو نخواهی داشت.
با چشمانی درشت شده به آیدا نگاه کردم.

چطور اورا کاملاً از یاد برده بودم. پوفی کشیدم، آن‌قدر دردسرهای متوالی داشتم که این مردک برایم بی‌اهمیت شده بود.
به آرامی لب زدم:
-می‌دونم، ولی ما اون‌جا نمی‌ریم.
صدای متعجب آیدا بلند شد و توجه چندین نفر از اعضای گروه را به سمت ما جلب کرد:
-یعنی چی کیا؟ چرا نباید بریم؟ اونا می‌تونن بهمون کمک کنن و برامون یه قایق فراهم کنن.
دستم را بین موهایم کشیدم و کلافه لب زدم:
-رییس اون قبیله بزرگ‌ترین دشمن من بود آیدا. حتی شاید بخاطر اون بود که من نتونستم قبلا به هدفم برسم، پس دور رفتن به اون منطقه یه خط قرمز بکش.
آیدا پوفی کلافه کشید و دستانش را بالا برد و در هوا تکان داد و هم زمان صدایش شاکی بلند شد:
-کیا، چون قبلا با هم دشمنی داشتین دلیل نمیشه که الان هم این دشمنی ادامه داشته باشه، ما می‌تونیم...
میان حرفش پریدم، امکان نداشت دوباره به او اعتماد کنم.
-دوست ندارم حرفم رو دوباره تکرار کنم آیدا، یک بار گفتم، ما به اون منطقه نمی‌ریم.
نگاهم را از آیدا گرفتم و به افرادم دوختم.
تمام این راه را نیامده بودم که حال برای تکه‌ای چوب از هدفم دست بردارم.
باید به مسیر ادامه می‌دادم، تا هر کجا که می‌توانستم به راه ادامه می‌دادیم و سپس برای قایق فکری می‌کردیم.
دستم را به سمت افرادم گرفتم و قبل از آن که چیزی بگویم تمام نگاه

ها به سمتم چرخید.
لبخندی پر غرور از این همه توجه افرادم بر لب‌هایم نشست و صدایم سکوت جنگل را در هم شکست:
-یک روز تا رسیدن به رود وقت داریم. قبلا فکر می‌کردم زودتر از این‌ها به رودخونه می‌رسیم اما الان درست می‌دونم. تا در همین ساعت ما کنار رودخونه هستیم اما، مشکلی بزرگ تر داریم.
نگاه‌ها بر رویم قفل شده بود و همه در انتظار ادامه سخن‌هایم بودند.
-مشکل اینه نیاز به قایقی داریم که همه ما بتونیم سوارش بشیم، اگه بتونیم چیزی پیدا کنیم خیلی بهتره اما اگه نتونیم مجبور به ساخت می‌شیم، خودتون رو برای هر چیزی آماده کنید.
صدای چشم گویان همزمانشان بلند شد، به سمت آیدا چرخیدم و لب زدم:
-ببینم تو نمی‌تونی یه قایق برامون بسازی.
دستانش را در هوا تکان داد و صدایش را بالا برد:
-مگه من نوحم کیا؟ من هنوز جادوها رو کامل بلد نیستم.
سرم را تکان ریزی دادم و کنار گوشش ارام لب زدم:
-تو نوح نیستی ولی بهتره یکم کتاب بخونی، چون نوح کشتی رو ساخت و سال‌ها براش زحمت کشید ولی تو...
سکوت کردم و با نشستن اخم بر روی چهره آیدا خندان از او فاصله گرفتم.
صدای عصبی‌اش بلند شد:
-خیلی خبیثی کیا!
-یادم نمیاد قول داده باشم خبیث نشم.
با قدم‌های آرام از او دور شدم اما صدای کوبش پایش را با زمین شنیدم.

لبخندم باز هم جان گرفت، گویا بازگشت آیدا به من خاطرات دلارام را به آرامی محو می‌کرد.
با صدای همهمه‌ای که بین افراد پیچید از فکر بیرون آمدم و با قدم‌های بلند خودم را به آن‌ها رساندم.
نگاهم بین بهمن و پسر جوانی که به تازگی به ما پیوسته بود چرخید و بر روی بهمن خشک شد.
خشمگین از این که در این موقعیت حساس به جان هم افتاده بودند، اخمی به چهره نشاندم. گویا زندگی سر ناسازگاری‌اش را با من تمام نمی‌کرد، هیچ‌گاه نشده بود که بیش از چند ثانیه لبخند بر روی لب داشته باشم.
صدای بهمن بلند شد، انگار عصبانی بودنم را درک کرده بود که خود زبان گشوده بود برای توجیه کارش.
-کیا، اول اون شروع کرد خودت که می‌دونی من اهل این کارها نیستم.
سرم را به دو طرف تکان دادم و به دستان مشت شده هر دو نگاه کردم:
-من فقط دو تا احمق رو می‌بینم که به جای جنگیدن برای حفظ جون هم، برای گرفتن اون می‌جنگن، ما وسط خطر ایستادیم و شما دارید مشکلات جدید می‌سازید.
نگاهم را به چشمانشان دوختم تا تاثیر حرفم بر رویشان را ببینم:
-دفعه بعد خودم قلبتون رو بیرون می‌کشم.
هیچ علاقه‌ای به ماندن در این جنگل نداشتم. باید پیدایش می‌کردم و سپس برای همیشه از این‌جا می‌رفتم، همان‌طور که قولش را داده بودم.
با یادآوری دوباره هومان و اتفاقاتی که برایمان پیش آمده بود دوباره

عصبی شدم.
درست بود که من مقصر بودم اما کار درست را انجام داده بودم.
کاری که به نفع هردوی ما بود، اما او با قضاوتی نابجا این دوستی را به دشمنی تبدیل کرد.
دشمنی که سال‌ها ادامه داشت.
تیری که من سال‌ها پیش رو به آسمان پرتاب کرده بودم؛ اکنون در زندگی خودم سقوط کرده بود.
حتی اگر با سرعت خون‌آشام‌ها برای ساخت قایقی به اندازه تمام ما وقت می‌گذاشتیم باز هم زمان کافی نبود.
به هیچ عنوان نمی‌خواستم این‌بار هم دست خالی بازگردم.
با حلقه شدن دستی بر دور کمرم، از فکر بیرون کشیده شدم و نگاهم با آیدا گره خورد، چشمان بنفش رنگش را به من دوخت و لبخندش جان گرفت.
چانه‌اش را به سینه ام تکیه داد و سرش را بالا گرفت:
-چرا قبول نمی‌کنی برگردی کیا؟ شاید اون هم منتظره تا تو بری کنارش، شاید ازت توضیح می‌خواد.
سرم را به دو طرف تکان دادم:
-نمی‌تونم برگردم.
-آخه چرا؟ مگه چی‌کار کردی که ان‌قد مطمئنی اون تورو نمی‌بخشه؟
اخمی به چهره‌ام نشاندم. شاید حفظ این راز تا به همین‌جا کافی بود، به آرامی لب زدم:
-من عزیزترین آدم زندگی اون رو کشتم، تمام خونش رو از بدنش بیرون کشیدم.
چشمان گرد شده آیدا و نگاه متعجبش من را به سال‌ها قبل کشاند؛

روزهایی که به تازگی با هومان آشنا شده و به هم اعتماد کرده بودیم.
سرم را تکان دادم تا این افکار از ذهنم خارج شود اما هیچ فایده‌ای نداشت و گذشته مانند زخمی که هنوز هم سر نبسته بود برایم آشکار شد.
قرار بود برای قدم زدن به باغ هومان برویم، به تنهایی آن‌جا رفتم تا با او ملاقات کنم اما... گویا هنوز نیامده بود، گل‌های رز به زیبایی در میان بوته‌ها رشد کرده و شکوفه داده بودند.
اما چندی طول نکشید که زیبایی گل‌ها با رنگ خون یکی شد؛ خونی که برای اعتماد ریخته شد اما به قضاوت آن را عطش یک خون‌آشام نامیدند.
صدای ناباور آیدا رشته افکارم را پاره کرد و دوباره و دوباره من را به حال بازگرداند:
-تو به اعتماد اون خیانت کردی؟
سرخی چشمانش چشمان خشمگین و ناراحت هومان را نشانم می‌داد. دستان مشت شده‌اش مشت‌های هومان که در دیوارهای سنگی قصرش فرود می‌آمد را یادآوری می‌کرد.
صدای لرزانش که از من توضیح می‌خواست، فریادهای پر درد هومان را که از من می‌خواست قبل از کشته شدن به دست او از آن‌جا بروم.
و منی که برای اولین‌بار نامردی کرده و اورا در ناآگاهی و غم رها کرده بودم.
هیچ نگفتم و تنها نگاهم را به اشکی که از چشمان آیدا فرو ریخت دادم، صدایش لرزان بلند شد:
-باید بری پیشش کیا. اون از کسی که بهش اعتماد کرده زخم

خورده، درست مثل تو، فکر کنم الان بهتر از هر کسی میدونی زخم اعتماد چه دردی داره.
دستم را زیر چانه‌اش گذاشتم و با انگشت شصت اشکی که حالا به کنار لب‌هایش رسیده بود را پاک کردم. خم شدم و آرام رد اشکش را بوسیدم.
صدای آرامم در گوشش پیچید و جمع شدن بدنش در آغوشم را به خوبی احساس کردم:
-میرم اما بدون شما، و وقتی میرم که به اون غار رسیده باشم.
صدای پوف کلافه‌ای که آیدا کشید در گوشم پیچید، می‌دانستم باز هم کنجکاو شده بود تا از اصرار این مردم و قبیله و دهکده‌شان سر در بیاورد که آن‌قدر مشتاق بود به آنجا برویم، اما من هنوز آماده روبه‌رو شدن با هومان نبودم، نمی‌توانستم حقیقتی که سال‌ها آن را باور کرده بود باز گو و آشکار کنم.
مطمئن بودم اگر او فکر می‌کرد من برای خوردن خون عطش داشتم، بهتر بود تا دانستن حقیقت.
دستانم را در جیب شلوار مشکی رنگم فرو کردم و از آیدا فاصله گرفتم.
به افرادم اشاره کردم و کوله وسیله‌های دلارام را بر شانه ام انداختم.
قبل از حرکت دوباره آیدا را در آغوش گرفتم.
باید فکری برای مسیر بازگشت می‌کردم نمی‌توانستم تمام مدت آیدا را در آغوشم نگه داشته و حرکت کنم.
قدم اول را برداشتم و سعی کردم تمام این افکار پوچ را از سر بیرون کنم.
احساس می‌کردم حضور آیدا نبود دلارام را کمرنگ تر می‌کرد.

هنوز هم برایش غمگین بودم اما نمی‌توانستم تمام اهدافم را کنار گذاشته و به سوگ دلارام بنشینم.
با پیچیده شده دست آیدا بر دور گردنم کمی سرعتم را کم کردم، او هنوز هم به این سرعت عادت نداشت و زود تر از ما کم می‌آورد، کمی ایستادم و نگاهم را به اطرافم دوختم. ادامه مسیر را به خاطر داشتم، درختان کمتر شده بودند اما باز هم رطوبت هوا بالا رفته بود. نشان می‌داد که خیلی به رودخانه نزدیک هستیم. شاید کمتر از یک روزی که من تخمین زده بودم.
چند ساعتی بود که حرکت می‌کردیم آیدا دیگر تحملش تمام شده بود و مدام تکان می‌خورد و صدایم می‌زد، اما هنوز جای مناسبی برای متوقف شدن نبود.
با دیدن چمنزاری که در آن بودیم ایستادم، افراد کمی جلو تر از من از حرکت ایستادند. آیدا را بر روی زمین گذاشتم و نگاهم را در چمنزار چرخاندم.
آیدا فورا کفش‌هایش را از پا خارج کرد و با دو خودش را به دل چمنزار رساند، بر روی علف های تازه و سبز دراز کشید و دستانش را به دو طرف باز کرد.
صدای بلند خنده‌اش در فضا پیچید و سکوت حاکم را شکست.
به سمتش رفتم و با صدای بلندی که به گوش همه برسد لب زدم:
-خیلی دور نیستیم آقایون، انگار زودتر از موعد قراره به مقصد برسیم.
»دلارام«
همراه با ترمه به باغ گل‌های قصر آمده بودیم. نگاهم را از گل‌ها جدا نمی‌کردم، این مکان شگفت‌انگیز بود. جایی فوق‌العاده که عجیب به من آرامش می‌داد. سقفی شیشه‌ای که گل‌ها را در تمام روز به

نور خورشید دعوت می‌کرد و ستون‌هایی که پر از پیچک‌های سبز شده بود. بوته‌های متعدد گل‌های زر که هر یک چندین گل زیبا با عطری خاص را به این باغ هدیه داده بودند.
صندلی‌های چوبی که درست وسط باغ قرار گرفته بودند و برای نشستن و استراحت.
انگار مکان مورد علاقه‌ام در این قصر را یافته بودم و مطمئن بودم زین پس هر روز که چشم باز کرده و از خواب بیدار شوم به این‌جا خواهم آمد.
لبخند از لب‌هایم جدا نمی‌شد.
نگاهم به شاخه گلی افتاد که رزهایش سرخ‌تر از باقی گل‌ها بود.
آرام انگشتانم را به سمت گل‌ها دراز کردم و گلبرگی از آن‌ها را لمس کردم. قبل از آن که بتوانم کامل گل را لمس کنم، کسی دستم را عقب کشید و صدای ترسیده ترمه بلند شد:
-به این گل‌ها دست نزن! چرا دست گذاشتی رو گل هومان؟ این همه گل تا به این‌جا دیدیم.
متعجب نگاهش کردم و لب زدم:
-این گل خیلی عجیبه، انگار... انگار روش...
قبل از آن که بتوانم حرفم را کامل کنم، صدای هومان در گوشم پیچید:
-روش خون هست.
پس درست حدس زده بودم. این مایع واقعا خون بود. با انزجار به انگشتانم که حال رنگ خون را به خود گرفته بودند، نگاه کردم.
کاش زودتر از این‌جا می‌رفتم!
قبل از آن که حرکت کنم، دستم توسط هومان اسیر شد و صدایش در فضای باغ پیچید.

-این خون اولین‌بار چندین سال قبل ریخته شد.
ادامه حرفش را خورد. کنجکاو نگاهش می‌کردم و منتظر ادامه حرفش بودم که در چشمانم نگاه کرد، صدای دو رگه‌اش به گوشم رسید:
-می‌خوای ادامه داستانش رو بدونی؟
سرم را به نشان تایید تکان دادم که رو به ترمه لب زد:
-می‌تونی بری، اگه بهت نیاز بود صدات می‌زنم.
ترمه تا کمر خم شده و "چشم" آرامی زمزمه کرد؛ سپس با قدم‌های بلند به سمت درب باغ رفت و کامل از آن خارج شد.
با اشاره هومان به سمت صندلی‌ها رفته و روی یکی از آن‌ها نشستم.
هومان هم مقابلم نشست و دستانش را بر روی زانوهایش گذاشت.
صدایش دوباره بلند شد، با یک تفاوت؛ این‌بار غم نشسته در صدایش مشهود بود.
-داستان من با اعتماد شروع شد؛ اعتماد به شخصی اشتباه که باعث شد بهترین فرد زندگیم رو از دست بدم.
تمام وجودم گوش شده و آن‌ها را به مردی سپردم که عجیب می‌خواستم سر از شخصیت سنگی‌اش در بیاورم:
-تازه ازدواج کرده بودم و زندگی روی خوشش رو نشونم داده بود. آنا بهترین زنی بود که در عمرم دیده بودم و از لحظه اول شیفته اون شده بودم. بچه‌ی من رو باردار بود و هردومون در انتظار رسیدن بچه‌ای بودیم که از وجودمون بود.
باورش سخت بود، این مرد روزی عاشق شده بود!
با ادامه دادن حرفش افکارم را در کناری به جای گذاشتم.
-یک روز که برای شکار به جنگل رفته بودم، کسی رو دیدم؛ مرد

جوانی که من رو به یاد خودم می‌انداخت، اما ای کاش هیچ وقت نمی‌دیدمش!
اون رو با خودم به قصر آوردم و بهش اعتماد کردم.
روزها و هفته‌ها با هم به دنبال چیزی که اون براش به این سرزمین آمده بود گشتیم و درست وقتی که اعتمادم بهش کامل شده بود و مثل برادری خونی بهش اعتماد داشتم، از پشت به من خنجر زد.
دست‌های مشت شده‌اش نشان می‌داد هنوز هم این زخم برایش تازه بود.
عصبی دستی میان موهایش کشید.
از جایش بلند شد و به سمت بوته رز رفت، نگاهش را به آن دوخت و با صدای آرامی که به زور به گوش‌هایم می‌رسید لب زد:
-گل من درست همین‌جا پرپر شد، اون جون آنای من رو گرفت، درست همین‌جا.
با دست به خاک کنار بوته گل اشاره کرد، گویا آنا هنوز هم در همان‌جا بر روی زمین بود.
-با گرفتن آنا، فرزندی که در راه داشتم هم از بین رفت. من در یک روز سه نفر رو از دست دادم، فرزند عزیزی که هنوز پا به دنیا نذاشته بود، همسری به پاکی برگ‌های گل و دوستی که به اشتباه انتخاب شده بود.
باورش سخت بود، درد از دست دادن دو عزیز در یک روز، واقعا دشوار بود.
مطمئن بودم هومان خودش را باعث مرگ آنا و فرزندش می‌دانست.
اشک جمع شده در چشمانم با پلکی که زدم بر روی گونه‌هایم سقوط کرد.
آن مرد که بود که توانسته بود جان زنی را که یک فرشته بی‌گناه در

وجودش داشت بگیرد؟
چطور امکان داشت یک انسان تا این حد بی وجدان باشد؟
اشکم را پس زدم و از جایم برخواستم:
-چه بلایی سر اون مرد آوردی؟
گویا سوالم خیلی دور از انتظار بود که هومان با چشمان سرخ به خون نشسته اما متعجبش به سمتم برگشت و نگاهش را به چشمانم دوخت.
چندی بعد صدای آرامش گوشم را نوازش داد:
-گذاشتم بره چو... چون من هیچ وقت نمی‌تونستم مثل اون بی‌رحم باشم.
کوه غروری که از هومان برای خود ساخته بودم، به یک باره فرو ریخت.
این مرد مغرور نبود، بلکه شکسته بود. قلبش ترک برداشته بود و حق داشت دیگر به کسی اعتماد نداشته باشد.
به سمتش رفتم؛ دستان یخ زده‌ام را به سمت دستان مردانه و کشیده‌اش دراز کردم.
انگشتانش را میان انگشتانم فشردم و صدای لرزانم را بلند کردم تا به گوش‌هایش برسد:
-نمی‌تونم بگم دردی که کشیدی رو درک می‌کنم، چون هیچ وقت نمی‌تونم جوری که باید درکت کنم، اما بابت این موضوع متأسفم.
من اون مرد رو نمی‌شناسم ولی می‌دونم هر چقدر هم که آدم خوبی باشه این کار قابل بخشش نیست.
پوزخندی که بر لب‌هایش نشاند دلم را لرزاند. دستش را پس کشید و صدایش مانند ناقوس مرگ در سرم پیچید:
-تو اون مرد رو می‌شناسی، شاید حتی بهتر از من، بذار اسمش رو

بهت بگم.
سرش را به سمت گوشم آورد و من انتظار شنیدن هر نامی را داشتم جز:
-کیاشا.
هومان دور شد، با قدم‌های کوتاه عقب رفت و پس از چند دقیقه کامل از باغ خارج شد.
من اما هنوز هم به شکوفه‌های خونینی خیره بودم که به من دهان کجی می‌کردند.
صدای قدم‌هایی که به آرامی به من نزدیک می‌شدند را می‌شنیدم اما هیچ واکنشی نشان ندادم.
حضور ترمه را کنارم احساس می‌کردم.
تکان خوردن لب‌هایش را می‌دیدم اما صدایی نمی‌شنیدم.
صدایی زنگ مانند در مغزم می‌پیچید و روانم را بر هم می‌زد، نمی‌دانم چهره‌ام چطور شده بود که ترمه ترسیده به سمتی دوید.
با زانو بر روی زمین سقوط کردم، پاهایم دیگر تحمل نگهداشتن وزنم را نداشت. قطره‌های اشک یکی پس از دیگری بر گونه‌هایم جاری می‌شدند و من نفس کشیدن را فراموش کرده بودم.
دست‌هایی که بر گونه‌هایم ضربه می‌زدند و خنکای آبی که از گلویم پایین می‌رفت را احساس می‌کردم اما اندامم خشک شده بود.
دیگر در توان من نبود، چشمان سرخش را به خاطر آوردم، دندان‌های نیش بیرون زده‌اش را، لبخندهای خبیثش را، جدا کردن سر فرهاد، بریدن دست آیدا، دریدن بازوی من.
همه و همه دست به دست هم داده بود تا باور کنم بی‌رحمی مردی را که به او امید داشتم، اعتماد کرده بودم و نمی‌دانستم کی زمان شکستن اعتماد من بود.

با بلعیدن مایع شیرینی که بین دستان ترمه خودنمایی می‌کرد به خودم آمدم.
نگاهم را به چهره نگرانش دوختم و اشک‌هایم از هم پیشی گرفتند.
باورش کمی دشوار بود. دیگر مطمئن بودم کیاشا برای بردن من نخواهد آمد.
اگر می‌آمد بیشتر تعجب می‌کردم.
دست های ترمه اشک‌هایم را پاک می‌کرد اما چشمه اشک‌هایم گویا تمامی نداشت، نگاهم را به رز دوختم و صدایم همراه با بغض بلند شد:
-این خون، چطور هنوز خشک نشده؟
متعجب به گل نگاه کرد و سپس گویا چیزی به خاطر آورده باشد لب زد:
-هومان هر روز از خون خودش به این گل رنگ میده، ملکه آنا عاشق رزهای سرخ بود؛ هومان این باغ رو برای ایشون ساخت، اما همین باغ شد بدترین خاطره‌ای که از ملکه آنا به یادگار موند.
دردی که در قلبم احساس می‌کردم جانم را می‌گرفت.
زانوهایم توان بلند شدن نداشت و به کمک ترمه به هزار زحمت از جایم برخواستم.
به آرامی و در حالی که هنوز اشک از چشمانم جاری بود به سمت اتاقم رفتم، قلبم از دردی که هومان کشیده بود به درد آمده بود و این که کیاشا باعث این زخم عمیق بود مشکل را بدتر می‌کرد.
بر روی تختی که چندروز بود متعلق به من بود نشستم و زانوهایم را جمع کردم و سرم را بر روی آن‌ها گذاشتم.
آرام رو به ترمه لب زدم:
-لطفاً تنهام بذار، حتی برای سرو غذا هم صدام نکن.

هیچ صدایی از او بلند نشد و چندی بعد صدای بسته شدن درب نشان از تنها شدنم می‌داد.
دیگر تحمل این بغض را که به دیواره‌های گلویم چنگ می‌انداخت را نداشتم.
پس اجازه شکستن به آن دادم و صدای هق-هق‌های بلندم سکوت اتاق را در هم شکست.
با صدایی که در راهرو پیچیده بود، چشمانم را گشودم؛ تمام اتاق در تاریکی فرو رفته بود.
چشمانم بابت گریه‌هایم به سوزش افتاده بود.
اصلا متوجه نشده بودم که چه زمانی به خواب رفتم.
خسته و با بدنی که خشک شده از جایم بلند شدم.
صدای صحبت در راهرو به وضوح به گوش می‌رسید.
خودم را کمی به درب نزدیک تر کردم و توانستم صدای هومان را تشخیص بدهم اما چه کسی غیر از ترمه به زبان من مسلط بود که هومان این‌گونه صحبت می‌کرد:
-مواظب باش، اون نباید چیزی بفهمه، اگه بدونه اونا هنوز این‌جان سعی می‌کنه فرار کنه.
صدای آرام زمزمه‌ای در فضا پیچید، اما متوجه چیزی که گفت نشدم.
صدای قدم‌هایی که به درب اتاق نزدیک می‌شدند را شنیدم. فورا خودم را به تخت رساندم و دوباره مانند قبل در جایم نشستم و خودم را به خواب زدم.
درب اتاق به آرامی گشوده شد و باریکه نور کوچکی وارد اتاق شد.
از گوشه چشم هومان و ترمه را دیدم که به اتاق چشم دوخته بودند.
هومان دستگیره در را کشید و دوباره آن را بست و دوباره

صدایشان از پشت در بلند شد:
-اجازه نده چیزی از این موضوع بفهمه؛ سعی کن بفهمی چرا اومدن این‌جا و مقصدشون کجاست.
نگران سرم را بلند کردم. مطمئن بودم منظورشان کیاشا و افراد بودند.
شاید کیاشا نمی‌دانست من این‌جا هستم. باید کاری می‌کردم.
نمی‌توانستم تمام مدت به انتظار بنشینم تا شاید او به دنبالم بیاید، البته اگر حرف‌های هومان حقیقت داشت، هیچ علاقه‌ای به آمدن او نداشتم، ولی باید همه این‌ها را از زبان خودش می‌شنیدم، نمی‌توانستم یک طرفه به قاضی بروم.
از جایم برخواستم و قدمی به سمت درب اتاق برداشتم که باز شدن ناگهانی درب من را در جایم نگهداشت.
با چهره‌ای شوکه شده به ترمه که بین درب ایستاده بود نگاه کردم، نکند متوجه بیدار بودنم شده بودند؟!
ترس در دلم نشست و لرز به جانم افتاد، اما صدای عادی ترمه که با من سخن می‌گفت کمی آرامم کرد:
-خوبه که بیدار شدین. اومده بودم به دستور هومان برای سرو شام بیدارتون کنم.
سرم را به آرامی تکان دادم و نگاه لرزانم را به ترمه دوختم.
چشم بستم و سعی کردم آرام باشم، واقعا این‌جا امنیت داشتم؟
هیچ نمی‌دانستم به دنبال کیاشا رفتن درست بود یا ماندن کنار هومان، نه می‌توانستم بروم و نه می‌توانستم بمانم.
در بین دوراهی بدی گیر افتاده بودم. دوراهی که تمام آرامشم را از من سلب می‌کرد.
به کمک ترمه لباس ساده‌تر اما زیبایی به رنگ سفید به تن کردم.

هیچ تجملی در لباس نبود؛ آستین‌های بلند تا مچ دستانم داشت و بلندی لباس به قدری بود که چند سانتی از آن بر زمین کشیده می‌شد. دکمه‌های ریزی که از پشت لباس دوخته شده بود توسط ترمه بسته شد و موهای بلندم به سادگی بر روی شانه‌هایم ریخت.
با افکاری که هزاران بار در سرم پیچ و تاب می‌خوردند از اتاق خارج شدم و همراه با ترمه به سمت سالنی که صبح برای سرو صبحانه رفته بودیم حرکت کردیم.
مدام چهره کیاشا در جلوی چشمانم به وجود می‌آمد و من دو دل می‌شدم برای باور حرف‌هایی که از هومان شنیده بودم.
»کیاشا«

صدای شر-شر آب و آواز پرنده‌ها آرامش را به جنگل هدیه می‌داد. چندین ساعت بود که به رودخانه رسیده بودیم و از همان ابتدا، متوجه افرادی که از دور مارا زیر نظر گرفته بودند شده بودم.
به همه افراد گوشزد کردم تا عادی رفتار کنند و مشغول جمع آوری هیزم برای آتش باشند و چند نفری هم برای شکار بروند.
اگر شانس می‌آوردیم و آن‌ها آمدنمان را نمی‌دیدند، می‌توانستیم ادعا کنیم که انسان‌های عادی هستیم.
هنوز نمی‌دانستم آن‌ها از افراد هومان هستند یا نه اما به زودی سر در می‌آوردم.
افراد با دو خرگوش که شکار شده بود بازگشتند، نگاهم را به آتشی که بر پا شده بود دوختم و منتظر ماندم تا آن‌ها کارشان را انجام دهند.
سنگینی نگاه‌هایشان را به خوبی احساس می‌کردم.
کنار آیدا نشستم و جام خون را از کنارش برداشتم. فورا به سمتم

چرخید و لب گشود چیزی بگوید، اما با نشستن دستم بر روی لب‌هایش سکوت کرد.
جام را سر کشیدم و به سمت آیدا خم شدم، با صدایی که خستگی ام را فریاد می‌زد لب زدم:
-می‌خوای تو هم امتحانش کنی؟ یادمه قبلا خیلی علاقه داشتی این مزه گس رو بچشی.
چهره‌اش در هم فرو رفت و لب زد:
-اون مال قبل بود، الان حتی فکرش هم تهوع آوره.
پوزخندی زدم، نگاهم را به چشمانش دوختم و از او به آرامی فاصله گرفتم.
در کنار درختی نشسته بودیم، پس به درخت تکیه دادم و دستم را به میان سبزه‌ها سوق دادم:
-پس باید از من هم بدت بیاد، چون این مایع تهوع آور به من زندگی میده.
چشمانش را در کاسه چرخاند و با نگاهی که تمسخر در آن فریاد می‌زد، به سمتم چرخید؛ اما قبل از آن که لب گشوده و چیزی بگوید، صدای بهمن لب‌هایش را به هم دوخت.
-کیا، شاممون آماده شد. زودتر بیاید تا فقط استخوان‌هاش نمونده.
دستم را بر زانوهایم زدم و از جایم بلند شدم. نگاهم را به آیدا دوختم و آرام لب زدم:
-بهتره زودتر بیای. این چند روز غیر از خوراکی‌های دلارام چیزی برای خوردن نداشتی، دوست ندارم آخر سفر یه جنازه بمونه رو دستم.
منتظر پاسخی از او نماندم و به سمت باقی افراد که مانند حلقه‌ای بر دور اتش نشسته بودند رفتم.

میانشان جای گرفتم و دستم را برای تکه کردن گوشت کباب شده خرگوش جلو بردم.
به آیدا که با ولع مشغول خوردن بود نگاه می‌کردم، مطمئن بودم اگر دلارام اینجا بود و صحنه کشته شدن و پخته شدن خرگوش‌ها را می‌دید، به سیر کرد خودش با همان پاستیل‌ها رضایت می‌داد و لب به این گوشت نمی‌زد.
دست‌هایم را بر هم مالیدم و از جایم برخواستم.
-بهتره یکم استراحت کنید، صبح کار زیادی داریم.
همه افراد فورا برخاستند و تنها آیدا بود که هنوز کنار آتش نشسته بود و با چشمانی گرد شده به پشت سر من چشم دوخته بود.
به عقب بازگشتم و نگاهم به مردانی نیزه به دست افتاد که اطرافمان را گرفته بودند، پوزخندی بر لب نشاندم و نگاهم را به چهره‌های تک-تک آن‌ها دوختم. دستم را به علامت آرام بودن رو به افرادم بالا گرفتم و به سمت آیدا چرخیدم:
-ان‌قدر اصرار داشتی بریم پیششون، حالا اونا اومدن پیش ما.
به دستانم که با طناب بسته شده بود نگاه کردم، پوزخندم جان گرفت. واقعاً فکر می‌کردند با طناب می‌توانند جلوی من را بگیرند؟
حتی زنجیری به کلفتی گردن آن‌ها هم نمی‌توانست مانع من باشد.
به آیدا که برای بسته شدن مقاومت می‌کرد نگاه کردم.
به زبان خودشان صحبت می‌کردند اما متوجه می‌شدم چه می‌گویند.
خبرچین‌ها به هومان گفته بودند که این‌جا اتراق کرده‌ایم و هومان برای دستگیری ما افرادش را فرستاده بود.
مدام بر سر آیدا فریاد می‌زدند که آرام باشد، اما باز هم فایده‌ای نداشت.
لبخندی زدم و رو به آیدا فریاد زدم:

-آروم بگیر، مگه کنجکاو نبودی اون هارو ببینی؟ الان هم این شانس رو داری.
آیدا با چشمانی درشت به سمتم چرخید و آرام گرفت.
نگاهم به مردی افتاد که از پشت به او نزدیک شده و با ضربه محکمی بر پشت گردنش او را بیهوش کرد.
فریادی که از خشم سر دادم مصادف شد با برخورد جسم بی‌جان آیدا با زمین.
عصبی قدمی به سمتش برداشتم و لب گشودم تا چیزی بگویم.
اما مردی که آیدا را بی‌هوش کرده بود دستش را باز کرده و پودری را به صورتم پاشید.
متعجب در جایم ایستادم و لحظه‌ای بعد دنیا دور سرم چرخید و با زانو بر زمین فرود آمدم.
نمی‌توانستم در جایم تکان بخورم، متوجه بشته بودن دست‌ها و پاهایم شده بودم، اما گویا چشمانم را با چیزی بسته بودند که توان گشودن آنها را نداشتم.
صدای افرادم که هر یک چیزی می‌گفتند بلند شده بود.
خشمگین فریادی سر دادم که همه افراد ساکت شده و گوش به من سپردند.
-کسی چشماش بازه یا نه؟
صدای آیدا به گوشم رسید:
-من می‌بینم.
سرم را آرام تکان دادم و لب زدم:
-با جادوت سعی کن چشمای منو باز کنی.
چندی نکشید که برخورد نور با چشمانم را احساس کردم. نگاهم را به اطرافم دوختم؛ هنوز شب بود اما نوری که در چشمانم می‌تابید،

نور شمع کوچکی بود که درست جایی در وسط آلاچیقی که ما در آن بودیم قرار داشت.
چشمانم را چندین‌بار باز و بسته کردم و نگاهم به میز تقریبا کوچکی که چندین متر با ما فاصله داشت افتاد، هر یک از ما را به ستونی بسته بودند و در هوا معلق بودیم. دستانم را کشیدم تا چیزی که باعث بسته شدنم بود را باز کنم، اما، گویا هیچ توانی در تن نداشتم. عصبی فریادی از خشم کشیدم.
آیدا با جادو تک به تک چشم تمام افراد را باز می‌کرد اما باز هم در مقابل این قفل و بند ها عاجز بود.
-کیا، باور کن از وقتی که بیدار شدم دارم سعی می‌کنم بازشون کنم اما نمیشه، این زنجیر ها جادو دارن، جادویی قدرتمند تر از قدرت من.
می‌دانستم خودم تمام این هارا از بر بودم. چیزی نگفتم و به فکر راه چاره ای بودم.
صدای قدم‌هایی که به ما نزدیک می‌شدند را می‌شنیدم، با وجود نور کمی که در فضا حاکم بود به راحتی هومان را دیدم که با لباسی مشکی و موهایی که هنوز هم به بلندی شانه هایش بود به ما نزدیک می‌شد.
چندین تن از افرادش در اطرافش بودند و نقش محافظ را داشتند.
پوزخندی بر رویش زدم و لب زدم:
-مثل این که تونستی یه کاری رو خوب انجام بدی، اینطور نیست هومان.
دستانش را مشت کرد و قدم بلندی به سمتم برداشت.
بدون آن که جوابی به حرف‌هایم بدهد لب زد:
-گفته بودم اگه این اطراف پیدات بشه، تاوان اعتمادی که شکستی

رو پس میدی.
عجیب بود که به جای سیاه‌چال مارا در اتاق غذا خوری‌اش به زنجیر کشیده بود.
چیزی تا طلوع آفتاب باقی نمانده بود. ستونی که به آن بسته شده بودم من را پشت به جنگل قرار داده بود و از تابش نور بر رویم جلوگیری می‌کرد.
به میزی که برای هومان چیده شده بود نگاه کردم.
انواع و اقسام خوراکی‌ها و تنها یک جام پر از خون.
نگاهم همراه با هومان که با قدم‌های آرام به سمت میز رفته و ظرفی در بسته را به دست گرفت حرکت می‌کرد.
قدم‌های آرامش حال به سمت آیدا می‌رفتند.
دستش را بر روی سر آیدا قرار داد. می‌دانستم در جادو مهارت داشت اما تا به اکنون به چشم کارش را ندیده بودم.
چشمان آیدا بر روی هم افتاد و همزمان دست هومان از پیشانی او جدا شد.
خشمگین بودم اما هیچ علاقه‌ای به حساس شدن هومان نسبت به آیدا نداشتم.
سکوت کردم و چشم دوختم به نمایشی که توسط هومان اجرا می‌شد.
درب ظرفی که در دست داشت را گشود و مقابلم نگه داشت.
امکان نداشت، این نمی‌توانست درست باشد.
خشم در وجودم شعله کشید و فریادم با صدای قهقهه‌های هومان یکی شد.
-نمی‌تونی این‌کار و بکنی هومان.
نامش را فریاد زدم اما قهقهه‌های او بلندتر از فریاد من بود.
دست‌هایم را می‌کشیدم و برای گشودن زنجیرها تلاش می‌کردم اما

فایده‌ای نداشت.
او نمی‌توانست در این حد بی‌رحم باشد.
تازه دلیل بسته شدنمان در این‌جا را فهمیده بودم. خشم و نگرانی هم‌زمان به جانم افتاده بود.
صدای هومان رشته افکارم را پاره کرد:
-تو جون دو نفر از عزیز ترین آدمای زندگی من رو گرفتی، حالا نوبت منه.
قدمی به من نزدیک شد و ظرف را بالا گرفت:
-اینا باعث میشن بتونین در روز هم بیرون باشید، مگه نه؟ اگه یکی از افرادت این سنگ رو نداشته باشه چی میشه؟
دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و خودش را مشغول فکر کردن نشان داد.
-این‌کار رو نکن، این کینه قدیمی فقط داره از درون خودت رو نابود می‌کنه. می‌دونی من کسی نبودم که به برادرم خیانت کنم.
فریادش بلند شد و گوش‌هایم را به درد آورد:
-ولی کردی، خیانت کردی، تو جون ملکه منو گرفتی، جون بچه منو گرفتی.
از کدام بچه صحبت می‌کرد؟! من تنها گلوی آنا را دریده بودم. آن هم فقط بخاطر هومان اما...
-هیچ بچه‌ای اون‌جا نبود هومان، قسم می‌خورم.
سرش را به چپ و راست تکان داد.
ظرف را به سمتی پرتاب کرده.
صدای برخورد ظرف با دیواره و هزار تکه شدنش در گوشم پیچید و حرف هومان برایم مانند ناقوسی بود که شروع به نواختن کرد:
-آنا بچه من رو حامله بود.

امکان نداشت، مطمئن بودم آنا باردار نبود، اگر فرزندی در وجودش داشت متوجه می‌شدم اما...
حرف‌های هومان شک را به دلم انداخته بود.
-تو نباید این کار و بکنی، بذار حرف بزنیم هومان.
لبخندی که بر لب نشانده بود را پاک کرد و با چشمامی که رو به سرخی می‌رفت نگاهش را به من دوخت:
-من بعد از دیدن جسم بی‌جان آنا، سال‌ها عذاب کشیدم، حالا این تویی که باید ببینی و عذاب بکشی.
نگاهم به نوری که هر لحظه بیشتر می‌شد و فضا را روشن‌تر می‌کرد گره خورده بود.
اگر آفتاب بالا می‌آمد و بر روی هر یک از افراد می‌تابید چه می‌شد؟
نگاهم را به هومان دوختم که یکی از سنگ‌های یشم را بر روی زمین گذاشت و سنگی به دست گرفت.
می‌خواست چه کاری انجام دهد؟ اگر حتی یکی از آن سنگ‌ها نابود می‌شد، همه‌چیز بر هم می‌خورد.
نگاهم با دستش که سنگی در آن بود بالا رفت و با شتاب پایین آمد.
دیگر توان سکوت نداشتم، حقیقت باید آشکار می‌شد.
حقیقتی که تنها قربانی عذابش هومان بود.
خشمم سر باز کرد و فریادم بالا رفت:
-من آنا رو کشتم اما نه به دلیلی که تو فکر می‌کنی.
دستش میان راه متوقف شد.
نگاهش بالا آمد و در چشمانم دوخته شد:
-چرا؟
با پیچیدن صدای فریادی فورا نگاهم را از هومان به سمت دیگر

چرخاندم.
سهند بود که فریاد می‌زد؛ نگاهم به آفتابی که حال بر روی پاهایش رسیده بود و اورا می‌سوزاند ماند و فریادم بالا رفت:
-بازشون کن، سنگ‌ها رو بهشون برگردون، بعد می‌تونیم صحبت کنیم.
سرش را به نشان رد کردن حرف‌هایم تکان داد.
نباید بیش از این وقت را تلف می‌کردم؛ پس دست بر روی چیزی گذاشتم که می‌دانستم توان رد کردن آن را نخواهد داشت.
نقطه ضعفش را پیدا کرده بودم.
آنا هنوز هم نقطه‌ی ضعف او بود.
-مگه سال‌ها دنبال دلیل مرگ اون نبودی؟ پس بذار برن.
دستانش را بر هم مالید و دستان مشت شده‌اش را کنار بدنش نگهداشت.
صدای فریادش که به زبان خودشان سخن می‌گفت بلند شد.
افرادش را برای باز کردن دست‌های افراد من فرا خوانده بود.
عجیب بود که تا الان صدایی از هیچ یک از افراد بلند نشده بود.
همه چشم شده و به من و هومان نگاه دوخته بودند.
تک به تک دست‌های افراد گشوده می‌شد و هربار من نفسی راحت می‌کشیدم.
نگاهم به سهندی که به کمک باقی افراد به سمت جایی که نور به آن نتابد پناه می‌برد مانده بود.
می‌دانستم تا من دستوری نمی‌دادم هیچ یک کار اضافه‌ای نمی‌کرد اما... در دل خدا-خدا می‌کردم هومان کار اشتباهی انجام ندهد زیرا آنگاه من نمی‌توانستم آن‌ها را مجاب کنم که کاری انجام ندهند.
سهند با قدم‌هایی بی‌تعادل به سمتم آمد و چشمانش را به من دوخت.

موهای بلندش و لباس مشکی رنگی که به تن داشت پر قدرت تر نشانش می‌داد.
-بگو چرا آنا؟ چرا ملکه من؟ چرا از اعتماد من سو استفاده کردی؟
صدایش می‌لرزید، این زخم هنوز هم تازه بود.
چشمانم را به اویی که منتظر پاسخی منطقی از جانب من بود دوختم.
هیچ حرفی برای آرام کردن سوزش زخمی که خودم به او زده بودم نداشتم، اما این‌گونه هیچ یک نمی‌توانستیم ادامه دهیم.
نه او و نه من، این مسئله باید حل می‌شد.
-آنا لیاقت این زندگی رو نداشت.
پوزخندی زد و خشمی که سعی در پنهان کردنش داشت سر باز کرد.
صدای فریادش ستون های کاخش را به لرزه انداخت:
-تو کسی نبودی که این موضوع رو تعیین کنی.
او مانند برادری برای من بود، اما دیگر من را به چشم یک برادر نمی‌دید، بلکه من دشمنی خونی برای او بودم.
صدای لرزان و پر بغضش در گوشم طنین انداخت ومن را از فکر بیرون کشید:
-تو هیولایی بودی که تنها عشق زندگیم رو از من گرفتی، حتی اگه اون کسی بود که لیاقت این زندگی رو نداشت.
نگاهم بر روی قطره اشکی که از چشمانش سرازیر شده و تا چانه‌اش ادامه پیدا کرد خشک شده بود.
هردو آرام‌تر شده بودیم. کینه‌ها کنار می‌رفت و هر یک داشتیم حرف‌های تلنبار شده بر روی هم را یکی-یکی بازگو می‌کردیم.
در میان دردی که از غم هومان نصیبم شده بود، به یاد دلارام افتادم.

قلب خاکستری‌ام در سینه فشرده شد و صدای زمزمه ام سکوت میانمان را شکست:
-باور کن می‌دونم چه حسی داره وقتی یه هیولا عزیزترین کسی که داری رو ازت بگیره.
نگاهش بالا آمد و دوباره و دوباره در چشمانم دوخته شد. دستش را بالا آورد و اشکی که از چشمانش فراری شده بود را پاک کرد.
چشم از نگاه منتظرش گرفتم و ادامه حرفی که حتی تفکر به آن قلبم را به درد می‌آورد را بیان کردم:
-عشقی که تو ازش دم می‌زنی به ناحق کشته نشد، حتی اگه به ناحق بود تو مقصر نبود. ولی من با دست‌های خودم اون و آوردم این‌جا.
ناباوری در نگاه هومان نشست و چندی بعد گویا چیز دیگری به خاطر آورده بود که لبخندی زد، کارهایش برایم قابل درک نبود.
دستانم به یک باره از بند اسارت زنجیرهای آزار دهنده گشوده شد.
با دو پا بر روی زمین فرود آمدم و نگاهم را به هومان دوختم.
چشمانش هنوز هم غم را فریاد می‌زد، غمی که میهمان قلب روح من نیز شده بود.
صدایش را کمی صاف کرد و نفس عمیقی کشید:
-بهم ثابت کن تو کسی نبودی که خیانت کرد، بهم ثابت کن به فرد اشتباهی اعتماد نکردم.
به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم و لبخندی زدم، گویا قرار بود این دوستی این‌بار جور دیگری پا بگیرید.
دستش را بین انگشتانم گرفتم، هر دو فشار آرامی به دست یکدیگر وارد کردیم و صدای هومان بلند شد:
-می‌تونستم دوباره تو رو به مبارزه دعوت کنم؛ اما دیگه نمی‌خوام

مثل گذشته باشم.
لبخندی زدم و آرام جواب دادم:
-مطمئن باش اگه دوباره من رو به مبارزه دعوت می‌کردی، باز هم برنده تنها یک نفر بود.
دستش را پشت کمرم گذاشت و من را به جلو هدایت کرد:
-بیا کیاشا، بهتره یکم استراحت کنی چون امشب برات یک سورپرایز دارم.
تمام روز هومان مارا در سالنی بی‌پنجره و زره‌ای نور نگه داشته بود. درک نمی‌کردم چرا سنگ‌های یشم را به ما بازمی‌گرداند.
گفته بود برای شب یک سورپرایز برایم خواهد داشت اما هیچ عجله‌ای برای رسیدن شب نداشتم. آیدا چند ساعتی بود که به هوش آمده بود و به همه‌چیز شک داشت، حتی دیواره های سالن.
با اخم‌های درهم به هومانی که کنار من نشسته بود نگاه می‌کرد و هر از گاهی کلماتی را زیر لب ادا می‌کرد.
همه افراد در گوشه‌ای بر دور سهند جمع شده بودند.
با این که خون‌آشام‌ها روند بهبود سریع‌تری داشتند اما باز هم تا زمان بهبود درد زیادی بر سهند تحمیل می‌شد.
صدای هومان نگاهم را از سهند جدا کرده و به خودش جلب کرد:
-علاقه‌ای که ازش دم می‌زنی دو طرفه بود؟
سرم را به اطراف تکان دادم، نگاه سوالی.اش را به چشمانم دوخت. گویا قصد داشت از نگاهم پاسخ سوالش را بگیرد:
-بهش نگفته بودی نه؟
باز هم تنها سرم را تکان دادم. یاد دلارام دردم را تازه می‌کرد، غم از دست دادنش هنوز هم جان را به لبم می‌رساند.
-حتی وقت نکردم از احساس خودم مطمئن بشم، فقط میدونم جای

خالیش با هیچی پر نمیشه.
نگاهم را به آیدا دوختم که با چشمانی ریز بین نگاهمان می‌کرد و آرام‌تر ادامه دادم:
-حتی با افراد بهتر از اون.
صدای خنده آرام هومان بلند شد، سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهم را متعجب به او دوختم. کدام قسمت از حرف‌هایم خنده دار بود؟
-باورم نمیشه کیاشای مغرور عاشق شده و به این زودی شکست خورده.
دستی میان موهایم کشیدم و قبل از آن که لب گشوده و چیزی بگویم صدای بلندی مانند زنگ در تمام قصر پیچید.
صدای هومان میان صدای بلند زنگ به گوشم رسید:
-دیگه وقتشه.
از جا بلند شد و همراه او نگاه من هم بالا رفت. صدای گوش خراش زنگ به پایان رسیده بود. از جایم برخواستم و لب زدم:
-وقت چی؟!
-سورپرایزی که برات آماده کردم.
او تمام مدت کنار ما بود، از چه سخن می‌گفت که من هیچ از آن سر در نمی‌آوردم؟
به همراه هومان از اتاق خارج شدیم. هوا رو به تاریکی می‌رفت و یک روز از وقت با ارزش من بیهوده هدر رفته بود.
عصبی از عقب افتادن از برنامه‌هایم بودم و هیچ علاقه‌ای به رفتن به مجلسی که هومان در حال صحبت از آن بود نداشتم.
می‌خواست مجلسی برگذار کند و در حضور افراد مورد اعتمادش سنگ‌های یشم را به ما بازگرداند و آنگاه از همه افرادش اعلام کند

جنگی میان ما و آن‌ها نیست.
هیچ علاقه‌ای به شرکت در مجالس آنها نداشتم، اما رد مردن این دعوت به منظور بی‌احترامی به هومان بود و من خواستار این موضوع هم نبودم.
افراد اما گویا خسته از مشکلات متعددی که گریبان‌گیر آن‌ها شده بود از این میهمانی استقبال می‌کردند.
به سمت میزی که برایمان اختصاص دیده بودند رفتیم، می‌دانستم هومان به همین راحتی‌ها دست از سر من برنمی‌دارد؛ پس باید حواسم را جمع می‌کردم.
ممکن بود پشت تمام این کارها نقشه‌ای باشد که هیچ نفعی برای من ندارد.
نگاهم را به جمعی از افراد دوخته بودم که بر دور میزی نشسته و مشغول پذیرایی از خودشان بودند. با ورود هومان و پشت بندش باقی ما همه افراد از جایشان برخواسته و نگاهشان به سمت ما چرخید.
برخی با اخم و برخی با ترس و عده‌ای هم خنثی چشم به ما دوخته بودند.
در میان همه آن‌ها نگاهم بر روی لبخند دختری خشک شد.
لبخندی مهربان که دلارام را به خاطرم می‌آورد.
چشمان سبز زمردی‌اش را به من دوخته بود و لبخندش سفیدی دندان‌هایش را به رخ می‌کشید.
نگاهش آشنا بود، آن‌قدر آشنا که به فکر فرو رفتم اورا قبلا کجا دیده بودم؟
نگاه هومان که به من دوخته شده بود را احساس می‌کردم اما نمی‌توانستم نگاه از او بگیرم.

صدای هومان را کنار گوشم شنیدم:
-اون رو شناختی مگه نه؟
سرم را تکان آرامی دادم و تنها اسمی را که در خاطراتم نقش بسته بود را به زبان آوردم:
-ترمه.
لب‌های هومان به خنده ای باز شد:
-خوبه که اون و یادته، خیلی وقته منتظره تا برگردی.
دستانم را مشت کردم و چشم بستم، باید از این دختر دوری می‌کردم.
دامن لباس فیروزه‌ای رنگش را میان انگشتانش گرفت و کمی بالا کشید، با قدم‌های آرام به سمتمان می‌آمد و هر لحظه بوی عطرش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. بویی که برایم زننده بود. چند قدم مانده بود که به ما برسد، لب گشود چیزی بگوید اما فورا فاصله گرفتم و رو به هومان لب زدم:
-ترجیح میدم پیش افرادم بشینم.
به سمت دیگر میز رفتم و در صندلی خالی میان بهمن و آیدا جای گرفتم.
نگاهم در چشمان عصبی و کمی ناراحت ترمه نشست، اما اهمیتی به او ندادم و خودم را مشغول گوش دادن به غرغرهای آیدا نشان دادم.
صدای هومان که به سمت رأس میز رفت و بر روی صندلی‌اش جای گرفت و شروع به صحبت کرد در سالن پیچید، نگاهم را به اطرافم دوختم.
پرده‌های مخملی سرخ رنگ به پنجره‌های قدی زینت بخشیده بود. حصیری دست بافت بر روی زمین پهن بود و صندلی‌ها و میز

چوبی بر روی آن قرار گرفته بود.
در رأس میز صندلی طلایی رنگی که معلوم بود مختص به هومان است قرار داشت.
ظروف نقره‌ای که تنها برای هومان استفاده شده بود و دو ندیمه که منتظر دستوری از جانب او بودند تا شروع به خدمت کنند.
پوزخندی از این همه تجمل بر لب نشاندم و نگاهم ناگهان بر روی ترمه نشست او هیچ جایی بر روی میز نداشت، متعجب به او چشم دوختم، چرا با فاصله از میز ایستاده بود. نگاهمان با هم گره خورد، لبخندی پر از حرف بر رویم پاشید و نگاهش را گرفت.
در این سال‌ها چه اتفاقاتی افتاده بود که دختری که روزی به تمام افراد این قصر فرمان می‌داد، حال مانند ندیمه‌ای در گوشه‌ای منتظر و سر به زیر ایستاده بود؟
متوجه هیچ یک از حرف‌های هومان نشده بودم.
صدای آیدا کنار گوشم افکارم را کنار زد:
-اون گفت ما دیگه دشمن شناخته نمی‌شیم و می‌تونیم در آرامش این‌جا باشیم.
به سمت آیدا بازگشتم تا از او بابت توضیح مختصری که داده بود تشکر کنم اما صدای هومان من را به سکوت دعوت کرد.
دستانش را به سمت من گرفت بود وبا صدای بلندی لب زد:
-خب کیاشا، این تو واین هم سورپرایز من.
دستش را به سمت ترمه بلند کرد.
ترمه احترامی گذاشته و با قدم‌های آرام به سمت درب ورودی رفت.
به مسیر رفتنش نگاه کردم و قبل از رسیدن او به درب نگاه از او گرفتم.
به سمت هومان چرخیدم و منتظر به او و لبخند حریصی که بر لب

داشت چشم دوختم.
صدای گشوده شدن درب را شنیدم، ولی نمی‌خواستم خودم را مشتاق نشان بدهم.
صدای آیدا که تعجب هین کشیده و دست‌هایش را بر روی لب‌هایش قرار داده بود چهره متعجب افراد و همینطور ایستادن ناگهانی بهمن من را مجاب به چرخیدن کرد.
قبل از آن که برگردم و به چیزی که نگاه‌ها را به خود خیره کرده بود چشم بدوزم، متوجه پوزخند نشسته بر روی لب‌های هومان شدم.
سر چرخاندم و نگاهم به ترمه دوخته شد، لبخندی غمگین زد و خودش را کنار کشید.
باورش سخت بود، فرشته‌ای که روبه‌رویم با قدم‌های آرام و جام به دست حرکت می‌کرد.
دخترکم بود، همان کسی که روزها برای مرگش خودم را لعنت کرده بودم.
لباس به رنگ خونی که بر تن داشت عجیب بر دل می‌نشست.
موهای بلند و موج دارش را بر روی شانه‌هایش ریخته بود و با شکوفه‌های سرخ رنگ به آن‌ها زینت داده بود. گردنبند با زمردی بزرگ به گردن داشت.
نگاهمان در هم دوخته شد، لب‌هایش شروع به لرزش کرده بود.
باور نمی‌کردم او این‌جا درست روبه‌روی من ایستاده بود.
قدمی برداشتم تا به سمتش بروم، می‌خواستم او را به آغوش بکشم و گرمای وجودش را به جان بخرم. لبخندش را ببینم، لرزش چشمانش را سرخی گونه‌هایش را اما، دستم میان انگشتان یخ زده آیدا فشرده شد و من را در جایم نگه داشت.
هنوز نتوانسته بودم چیزی که می‌دیدم را باور کنم.

آرام رو به آیدا لب زدم:
-تو هم اون رو می‌بینی یا من واقعا توهم زدم؟
-دخترکت این‌جاست کیا، همونی که برای نداشتنش اشک ریختی و به جنون کشیدی.
صدای آیدا مانند ناقوس در سرم پیچید. تمام مدت دلارام اینجا بود.
سر چرخاندم و این‌بار دخترکم در دو قدمی من ایستاده بود.
به سینی که در دست داشت و چندین جام در آن خودنمایی می‌کرد چشم دوختم و سینی را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.
اشک حلقه زده در چشمانش جانم را به لبم رساند. دیگر تحمل این دوری از توان من خارج بود.
دستانم را دوطرف گونه‌هایش گذاشتم و نگاه در چشمان اشکی‌اش دوختم.
-خوشحالم که زنده‌ای، حتی اگه تمام این مدت تو مشت هومان بوده باشی، الان خوشحالم که این‌جایی.
اشک از گونه‌اش سرازیر شد و درست مانند گذشته به آغوشم پناه آورد.
اشک‌هایش پیراهنم را خیس می‌کرد، دستانم را بر دور اندام ظریفش حلقه کردم و بینی‌ام را بین موهایش فرو کردم، عطرش را نفس کشیدم و چشمانم را بستم.
هیچ نمی‌گفت و تنها اشک بود که از چشمانش فرو می‌ریخت.
صدای گام‌هایی که به سمتمان برداشته می‌شد، من را مجبور به فاصله گرفتن از دلارام کرد.
نگاه از چشمان سرخ شده‌اش گرفتم و با انگشت شصت هر دو دستم، اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک کردم.
دستم به عقب کشیده شد و نگاهم با هومان برخورد کرد که لب زد:

-اون یکی از اعضای قبیله منه، بدون اجازه من تو نمی‌تونی بهش نزدیک بشی.
منظورش چه بود؟ دلارام عضوی از قبیله او بود!
این امکان نداشت! متعجب و عصبی به سمت دلارام چرخیدم؛ ترس دوباره در چشمانش نشسته بود.
چطور توانسته بود به این زودی بیخیال گذشته شده و تن به خواسته های هومان دهد! آنقدر از آمدن من ناامید شده بود که حتی برای آمدنم نایستاده بود.
خشمگین دستان یخ زده دلارام را میان انگشتانم فشردم:
-چرا اینکار و کردی.
صدایش لرزان بلند شد و همزمان قطره اشکی از چشمش بیرون دوید و از چانه‌اش بر زمین فرود آمد.
-من کاری نکردم، قسم می‌خورم.
هومان نمی‌توانست بدون اجازه دلارام عضویت را انجام داده باشد، هیچ وقت این اجازه را نداشت مگر آنکه....
نگاهم را به هومان دوختم و فریادم ستون‌های تمام قصر را به لرزه انداخت:
-تو اونو فریب دادی.
لبخندش به پنهای صورتش بر لب نشاند.
-درست مثل کاری که تو کردی.
دست مشت شده‌ام به سمت هومان رفت اما میان راه با دیدن ترمه‌ای که پشت سر دلارام ایستاده بود متوقف شدم.
صدای ترمه بلند شد و نگاه من را به چشمان ترسیده دلارام دوخت.
چرا هر بار که به این دختر نزدیک می‌شدم دردسر را همراه با خودم به او ارزانی می‌کردم.

-اگه کار اشتباهی بکنی این دختر می‌میره.
دلارام ترسیده اما متعجب نام ترمه را به زبان آورد و سعی کرد به سمت او بچرخد اما، نشستن تیزی چاقو بر روی پهلواش او را متوقف کرد.
می‌دانستم آنها بلایی بر سر دلارام نخواهند آورد زیرا این‌گونه هومان برگ برنده‌اش را از دست می‌داد، او به همین زودی بلیط بختش را نمی‌سوزاند.
به سمت هومان چرخیدم و خشمگین لب زدم:
-بگو چی می‌خوای! بعد هم بزار از اینجا بریم.
لبخندش جان گرفت و صدایش سکوت حاکم بر سالن را شکست:
-خیلی خوبه که هنوز هم زود متوجه همه چیز میشی کیا، من می‌خوام با تو شریک بشم. هر چیزی که برای رسیدن به مقصدت لازم داری بهت میدم و در عوض...
سکوتش خدشه بر اعصابم کشید و صدایم را بالا برد:
-در عوض چی، حرف بزن.
لبخندش عریض تر شد:
-در عوض یکی از اون چیزی می‌خوام که تو به دنبالش تا اینجا اومدی.
سرم را تکان دادم. اگر دلارام در دستان ترمه نبود هیچ تضمینی برای زنده ماندن هومان وجود نداشت.
سرم را به تایید حرفش تکان دادم اما ادامه حرفش خشمم را بیدار کرد.
-این دختر اینجا می‌مونه و تا روزی که توبرگردی در اختیار منه.
مشتی که بر گونه هومان فرود آمد از ادامه دادن حرفش جلوگیری کرد.

من دخترکم را با خود می‌بردم حتی اگر به قیمت جنگیدن با هومان تمام می‌شد.
دلارام را به سمت خودم کشیدم و رو به هومان لب زدم:
-حتی اگه قرار باشه دوباره و دوباره با تو بجنگم این اجازه رو بهت نمیدم.
لب‌های عریضش را تکان داد و صدای منفورش را به گوش همگان رساند:
-تو آنا رو از من گرفتی، بچه‌ای که از وجود من بود رو گرفتی، حالا من این دختر رو ازت می‌گیرم، تو داغ عشق رو روی دل من گذاشتی حالا نوبت خودته.
نگاه مبهوت دلارام که به سمتم چرخید گلویم را خشک کرد. الان وقتش نبود که از احساسات ضد و نقیض من چیزی بفهمد و شاید اگر حق انتخاب را به من می‌دادند هیچ وقت این را نمی‌فهمید.
ابرو در هم کشیدم. تمام افرادم در اطرافمان ایستاده بودند و من و هومان را دوره کرده بودند.
افراد هومان نیز در اطراف آنها.
گویا چندین حلقه را تشکیل داده بودیم که هر یک قصد فروپاشی حلقه دیگر را داشت.
صدای هومان در گوشم پیچید:
-حماقت نکن کیاشا، تو هیچ شانسی نداری، تعداد شما حتی به پنجاه نفر هم نمی‌رسه، پس هیچ شانسی در مقابل پانصد سرباز من نداری.
پوزخندی به چهره‌ام نشاندم و لب زدم:
-هر یک از افراد من به تنهایی می‌تونن تمام پانصد نفر تورو از پا در بیارن.
هومان عصبی فریادی کشید، دست هایش را میان گیسوان بلندش

کشید و قدمی بلند به سمتم برداشت.
صدایش را بالا برد و جوری که تمام افراد حاضر در سالن صدایش را بشنوند لب زد:
-چطوره بدون دخالت افرادمون مبارزه کنیم، تنها من و تو؛ البته بدون استفاده از قدرت هامون.
سرم را به نشان تایید حرفش تکان دادم.
از جبهه خودش پایین آمد و صدایش این‌بار کمی آرام‌تر از قبل بود.
-میدان مبارزه رو آماده کنید.
چندین تن از افرادش با دو از سالن خارج شدند. دستان یخ‌زده دلارام را بین انگشتانم فشردم و بوسه آرامی بر پشت دستش نشاندم:
-مطمئن باش به هیچ قیمتی نمی‌زارم اینجا بمونی، مگر این‌که توی این مبارزه جونم رو از دست بدم.
قطره اشک لجوجی از بین مژه هایش بیرون دوید و نگاهم را همراه با خودش به سمت لب هایش برد.
چشم به لب های سرخش دوختم و با صدایی که غم نشسته در دلم را فریاد می‌زد لب زدم:
-هر اتفاقی که برای من افتاد، سعی کن از اینجا بری، به این آدما اعتماد نکن دلا، هیچ وقت اعتماد نکن.
سرش را تکان آرامی داد. قبل از آن که لب گشوده و چیزی بگویم دستم به عقب کشیده شد و نگاهم در چشمان سرخ شده آیدا نشست.
لب گزیدم اما صدایش من را به سکوت دعوت کرد:
-من یه معجون می‌سازم زود آماده میشه، اگه قرار باشه از قدرتت استفاده نکنی باید مطمئن باشیم اون هم نمی‌تونه پنهانی جادویی انجام بده.
سرم را تکان آرامی دادم و لب زدم:

-ولی مطمئن نیستم، این معجون تو کار دستم نمیده؟
چشمانش را در حدقه چرخاند و با صدای آرامی که تنها به گوش های من می‌رسید لب زد:
-تو یک خون‌آشام هستی کیاشا، این قدرتی که داری طبیعته توعه. ولی جادو تنها به اون قدرتی فراتر از نیروی خودش میده، چیزی که به اون تعلق نداره.
در میدان نبرد ایستاده بودیم. هر یک در سمتی به دیگری خیره شده بودیم و منتظر سر رسیدن آیدا و آوردن معجونی بودیم که از آن دم می‌زد.
با خارج شدن آیدا از کلبه‌ای که به دستور هومان در اختیارش قرار گرفته بود پوزخندی زدم.
داشتیم به لحظات پایانی این دشمنی و دوستی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. امروز دو تن به این میدان آمده بودند اما تنها یکی از ما از آن خارج می‌شد.
آیدا اول به سمت هومان رفته و جام را به دستش داد و سپس با قدم‌هایی بلند خودش را به من رساند.
جامی که در دستش خودنمایی می‌کرد را گرفته و به لب هایم نزدیک کردم که دستم پایین کشیده شد و جام از میان انگشتانم خارج شد.
چشم به دلارامی دوختم که با بغض به من خیره شده بود.
صدایش را کمی بالا برد و لب زد:
-چرا هومان گفت من رو بخاطر گذاشتن داغ عشق روی دل تو ازت می‌گیره، نکنه اون فکر می‌کنه که تو... که تو.
میان حرفش پریدم، اخمی به چهره‌ام نشاندم. او از این موضوع ناراحت بود!

این که هومان من را خطاب به عاشقی کرده بود دل‌زده بود!
اخم‌هایم از افکاری که در سرم پیچید بیشتر و بیشتر شد و صدای هومان این عصبانیت را تشدید کرد:
-چی‌شده کیاشا قرار نیست مبارزه کنی؟
سوالش بیشتر جنبه تمسخر داشت. پوزخندی بر لب نشاندم:
-منتظر بودم آخرین وصیتی که داری رو بکنی، ولی انگار زیادی بهت وقت دادم.
جام را یک نفس سر کشیدم و ظرف خالی را در آغوش دلارام انداختم، به سمتش خم شدم و کنار گوشش لب زدم:
-هر چیزی که شنیدی فراموش کن، تا باعث خجالتت نباشه.
چشم از نگاه غمگین و متعجبش گرفتم و با قدم‌هایی آرام به سمت هومان رفتم.
این مبارزه پایان آشنایی ما بود.
پایانی دردناک، ولی نه برای من...
درست در وسط میدان با فاصله‌ی دو قدم هر دو ایستادیم.
هومان لبخندی زد و صدایش آرام گوشم را نوازش کرد:
-روزی که تو رو به این قصر دعوت کردم؛ فکر می‌کردم دوستانی خوب برای هم خواهیم بود ولی تو بدترین ضربه رو زدی.
این یک مبارزه تن به تن بود، حتی اگر در مشاجره شرکت می‌کردم باید تمام حواسم را به حرکات هومان می‌دوختم.
نفس عمیقی کشیدم و در حالی که برای دفاع از حمله احتمالی هومان آماده می‌شدم لب زدم:
-همون روزی که با تو به این قصر اومدم، فهمیدم که اون زن یک مهره اشتباه توی این قصر.
لبخندی عریض زده و با گمان بر این که توانسته من را گمراه کند

به سمتم حمله کرد.
مشتی که به سمت صورتم می‌آمد را در هوا گرفته و به پشت پیچاندم.
از پشت سر خودم را به هومان چسباندم:
-تو مبارزه پیشرفت کردی اما، هنوز هم برای حمله کردن عجولی.
با فشار محکمی بر شانه‌اش، او را به عقب راندم.
عصبی فریادی از خشم کشید و دوباره به سمتم حمله‌ور شد.
بدون آن‌که به هیچ یک از حمله هایش جوابی بدهم تنها آنها را دفع می‌کردم.
چند دقیقه‌ای به همین منوال ادامه داشت که عقب کشید.
خسته و آزرده نفس- نفس می‌زد.
دستی میان موهای عرق کرده و چرب شده‌اش کشید و صدایش فریاد گونه بالا رفت:
-مبارزه کن.
پوزخندی بر رویش پاشیدم:
-من هیچ کاری نمی‌کنم و تو این‌طور از پا در اومدی، حالا داری بهم میگی مبارزه کنم!
صدای دو رگه‌اش بالاتر رفت:
-بهت گفتم مبارزه کن.
سرم را چندین بار تکان دادم و با حرکتی آرام دکمه های پیراهن مشکی رنگم را گشودم.
پیراهن را به سمت دیگری پرتاب کردم:
-یادت باشه، خودت اینطور خواستی رفیق.
با این‌که از قدرتم استفاده‌ای نمی‌کردم اما هنوز هم سریع تر از او بودم.

گویا این پانصد سال دویدن و استفاده نکردن از هیچ وسیله‌ای جسمم را سالم نگه داشته بود. در میان میدان و مبارزه به چه چیز ها که فکر نمی‌کردم.
سنگینی نگاه‌های بسیاری را بر رویم احساس می‌کردم اما نگاه از هومان نمی‌گرفتم.
تنها یک لحظه غفلت می‌توانست حکم پیروزی هومان باشد.
باید قبل از شکست دادن هومان او را از حقیقت مطلع می‌کردم. او باید می‌فهمید آنا چه قصد و نیتی نسبت به زندگی با او داشت.
پوزخندی از به یادآوری گذشته بر لب نشاندم و اینبار من بودم که حمله را آغاز کردم.
با سرعت به سمت هومان حمله کردم. تکان خوردن لب هایش را می‌دیدم اما به کار آیدا ایمان داشتم، می‌دانستم اگر آن مایع ساخته به دست آیدا را نوشیده باشد نمی‌تواند کاری از پیش ببرد.
سرعتم به اندازه یک خون‌آشام نبود اما هنوز هم سریع بودم.
ضربه‌ای به سینه و گردن هومان وارد کردم. از شدت ضربه‌ها چندین قدم به عقب پرتاب شد اما خودش را کنترل کرده و از زمزمه کردن ورد هایش دست کشید.
گویا دیگر قبول کرده بود که نمی‌تواند کاری انجام دهد.
پوزخندی به این همه تلاشش برای شکستن قانونی که خودش آن را گذاشته بود زدم.
صدایش بلند شد و همزمان با اتمام حرفش به سمتم حمله کرد:
-قرار بود دلیل مرگ آنا رو بهم بگی.
ضربه‌ای که به سمت صورتم می‌آمد را دفع کردم اما ضربه بعدی با سینه‌ام برخورد کرد و من را یک قدم به عقب راند.
میدان جنگمان خاکی و بدون هیچ دار و درختی بود. تنها دایره‌ای به

وسیله‌ی سنگ هایی درشت و کوچک تشکیل شده بود که ما میان آن بودیم.
چشم از اطراف گرفتم و دوباره نگاهم را به هومان دادم.
دستش را بر پیشانی خیس از عرقش کشید و لب زد:
-بگو، شاید اگه دلیلت منطقی باشه از جونت بگذرم و قلبت رو بیرون نکشم.
به تمسخر خنده‌ای بلند سر دادم.
-تو می‌خوای جونم رو به من ببخشی؟ به نظرم باید بهم التماس کنی که جونت رو نگیرم.
هر دو همزمان به سمت یکدیگر یورش بردیم.
به بهمن سپرده بودم که در زمان مبارزه دلارام را از اینجا دور کند. نمی‌دانستم آنها رفته‌اند یا نه اما مطمئن بودم بهمن از دستوراتم سر پیچی نخواهد کرد، او قبلا خودش را ثابت کرده بود.
با ضربه‌ای که بر چانه‌ام و سپس پهلویم وارد شد از فکر بیرون آمدم. زانوی خم شده‌ام را صاف کردم و سر بالا گرفتم.
نگاهم را در چشمان پر از پیروزی هومان دوختم.
لبخندی بر رویش پاشیدم.
گاردش را پایین آورده بود. چه زود فراموش می‌کرد در یک مبارزه بین مرگ و زندگی ایستاده.
پای خمیده‌ام را صاف کردم و ایستادم. نگاهم لحظه‌ای از روی هومان برداشته نمی‌شد.
-فهمیدن این موضوع چه کمکی بهت می‌کنه؟
چشم روی هم گذاشت. بادی که به یک باره شروع به وزیدن کرد، موهایم را در دست گرفته و به بازی گرفت.
نگاه به هومان دوختم که باد موهایش را بر روی صورتش ریخته

بود. با دست سعی در کنار زدن موهای بلندش داشت اما موفق نمی‌شد.
می‌توانستم همین حالا که سخت درگیر با خودش بود کار او را تمام کنم اما...
منتظر ایستادم، هیچ علاقه‌ای به سؤاستفاده از موقعیت او نداشتم، به خودم ایمان داشتم.
می‌دانستم که می‌توانم هومان را شکست دهم.
بالآخره کارش تمام شد فوراً سرش را به اطرافش چرخاند و نگاه و به من دوخت. تعجب در نگاهش موج می‌زد؛ من اما با لبخندی که از قبل بر لب نشانده بودم نگاه به او دوخته بودم.
-بهتره ادامه بدیم.
سرش را آرام تکان داد و این شد آغاز دوباره جنگ میان ما.

»دلارام«

نگاهم را از او که هر لحظه دور و دور تر می‌شد گرفتم.
حرفی که قبل از رفتن به زبان آورده بود هزاران بار در سرم پیچید:
-هر چیزی که شنیدی فراموش کن تا باعث خجالتت نباشه.
چرا این‌گونه برخورد می‌کرد. لحظه‌ای گرم و لحظه ای سرد؛ عشق او برای من خجالت‌آور نبود.
نگاهم به دنبال قدم های استوارش کشیده می‌شد.
زمانی که ترمه به دنبالم آمده و گفته بود چندین میهمان دارم قلبم نوید آمدن کیاشا را داده بود اما باقی ماجرا خون را در رگ هایم خشک کرده بود. ترس را دوباره و دوباره و دوباره به جانم انداخته

بود.
اشک را به چشمانم و لرز را به زانوانم برگردانده بود.
با دستانی لرزان برای کیاشا و افراد جام های خونی را به همراه برده بودم که بریده شدن رگ هایشان را به چشم دیده بودم.
از ترس ترمه به خودش پناه برده بودم و مانند کودکی که در اغوش مادرش اشک می‌ریزد در کنار ترمه مچاله شده بودم.
لباس سرخم را اما با جان و دل پوشیدم، موهایم را خودم زینت دادم و لب هایم را سرخ کردم.
پس از روزها کسی که منتظرش بودم آمده بود و نمی‌خواستم حتی ذره‌ای نامرتب باشم. حتی اگر تمام مدت از ترس به خود می‌پیچیدم.
دیدنش حتی کنار آیدا مانند آب بر روی آتش وجودم را آرام کرد، فراموش کردم تمام شنیده‌هایم را و پرستیدم آرامشی را که مرد روبه‌رویم به قلبم ریخته بود. آغوشش مانند همیشه به جای انتقال سردی وجودم قلبم را گرم کرد، حضورش لرزش زانوانم را گرفت و دلم گرم شد به بودن مردی که به جای پرتگاه، تکیه‌گاهی محکم بود.
می‌خواست برایم بجنگد، تنها بخاطر بردن من اما، چگونه اجازه می‌دادم این‌گونه به میدان برود زمانی که حتی از شنیده‌هایم درباره احساسش توضیحی به من نداده بود.
لب گشودم، پس از مدت ها، پس از دقیقه‌ها و شاید ساعت‌ها لب گشودم اما، پاسخم آن پاسخ مطلوبی که به دنبالش می‌گشتم نبود.
من نگاه دزدیدم و او نگاه گرفت. من سر به زیر انداختم و او قدم برداشت، لب گشودم تا بگویم این علاقه یک‌طرفه نیست اما، دیگر کنارم نبود که تمام عشقم را به پایش بریزم، که نگفته‌هایم را برایش بازگو کنم.

این عشق گویا قرار بود تا ابد در سینه ها مبحوث بماند.
نگاهم را از کیاشا جدا نمی‌کردم، اما در این میان اشاره‌های بهمن که اصرار داشت کنار ترمه نمانم اعصابم را برهم می‌زد.
پس از اتفاقات امروز من‌هم علاقه‌ای به ادامه این دوستی نداشتم اما چاقویی که درست پس از رفتن کیاشا در پهلویم نشسته و با یک لرزش ممکن بود وارد بدنم شود جلوی تکان خوردنم را می‌گرفت.
هیچ علاقه‌ای به سوراخ شدن پهلویم نداشتم، آن هم زمانی که چندین خون‌آشام در ده متری‌ام ایستاده بودند و ممکن بود به جای کمک به سمتم حمله کنند؛ پس در جایم ایستادم و گوش به نفس های ترمه دوختم که عجیب تند و نصفه شده بودند.
با فرو رفتن سر تیز چاقو در پهلویم و شنیدن صدای لرزان ترمه در کنار گوشم چشم به بهمنی دوختم که با اخم هایی درهم به سمتمان می‌آمد.
-یک جوری ردش کن بره، وگرنه خونت گردن خودتِ.
رسیدن بهمن اجازه جواب دادن را از من سلب کرد، صدایش قبل از خودش به ما رسید:
-پرنسس، می‌خوام دلارو پیش بقیه ببرم.
چاقو بیشتر در پهلویم فشرده شد به طوری که نوک آن را درست بر روی پوستم احساس کردم و شکافته شدن پوستم را احساس کردم، گرمی مایع‌ای که بر روی پوستم سرازیر شد و سوزشی که به مغز استخوانم رسید اما باز هم من را از پا در نیاورد.
بهمن چینی به بینی‌اش داد، می‌دانستم از فرسنگ ها دورتر هم می‌توانست بوی قطره‌ای خون را احساس کند، اکنون که کنارم ایستاده بود. قبل از آن‌که بهمن چیزی بگوید صدای ترمه بود که دوباره سکوت بینمان را شکست:

-تو از کجا می‌دونی، از کجا می‌دونی من...من پرن...پرنسسم.
پوزخند نشسته بر روی لب های بهمن من را هم ترساند. اما صدایی که بلند شد صدای بهمن نبود:
-با این‌که تو کسی نیستی که زخمی شده اما، بوی خون سلطنتی از کیلومترها احساس میشه پرنسس.
کنار رفتن دست ترمه برابر شد با لرزش زانوانم. اما پیچیدن دست های بهمن بر دور شانه هایم از افتادنم جلوگیری کرد.
سر چرخاندم و همان‌طور که میان بازوان بهمن حبس شده بودم به چهره‌اش چشم دوختم، صدایم با لرزش آرامی بلند شد:
-ممنونم که اومدی.
دستش بهمن را پس زده و من را به سمت خودش کشید:
-فکر کنم بارها بهت گفته بودم مواظبتم و تنهات نمی‌زارم.
چشم به چشمان سرخش دوختم؛ لب هایم را گشودم و لب زدم:
-منم دوستت دارم.
ناباوری که در نگاهش نشست با صدای خنده بهمن پر کشید.
چندین ثانیه نگاهش در چشمانم گره خورد، پشیمان از حرفی که بر زبان آورده بودم لب گزیدم که دستش را بر روی لب‌هایم رساند و لبم را از حصار دندان‌هایم بیرون کشید.
به سمت میدان نبرد سر چرخاندم و نگاهم با هومانی گره خورد که در بهت و ناباوری نگاه به کیاشا دوخته بود.
مگر قرار بر زنده ماندن یکی از آنها نبود. پس چطور اکنون هر دو اینجا بودند؟
دستی که بر روی پهلویم نشست نگاهم را از هومان جدا کرد و چشمانم را به کیاشا دوختم. لب گشود چیزی بگوید، بی‌صبرانه منتظر شنیدن احساسش بودم اما صدای قدم هایی که به سمتمان

می‌آمد هردوی ما را به سکوت دعوت کرد.
سر بلند کردم و نگاهم در چشمان به خون نشسته آیدا گره خورد.
قدم بلندی به سمتمان برداشت و چیزی را به سمت کیاشا گرفت.
-اینو بخور، باعث میشه اثر معجون از بین بره.
کیاشا دست جلو برد تا شی که در میان انگشتان آیدا بود را بگیرد اما، آیدا دستش را پس کشید و خودش آن را به سمت لب‌های کیاشا برد.
می‌دانستم قبلا چیزی میانشان بوده. نگاه کردن به این صحنه‌ها آزار دهنده بود.
چشم از آنها گرفته و روی چرخاندم. نگاهم با بهمن گره خورد که لبخندی به پهنای صورتش بر لب نشانده بود.
اخمی کردم و لب گشودم چیزی بگویم اما قبل از من لب زد:
-خیلی هولی دختر، انقدر سریع گفتی دوستت دارم کیا هنگ کرد.
صدای خنده تو گلویی از پشت سرم بلند شد. نگاهم به کیاشایی افتاد که حتی چشمانش هم می‌خندید.
سرش را به سمتم آورد و لب‌هایش بر روی پیشانی‌ام نشست.
بوسه‌ای که تمام وجودم را گرم کرد.
لب‌هایش از صورتم جدا شد و صدایش بلند شد اما مخاطب حرف‌هایش بهمن بود:
-اذیتش نکن، بعد از این برای حرف زدن هم باید شکنجه‌اش کنم انقدر که قرارِ خجالت بکشه.
سر به زیر انداختم و سرخ شدن گونه‌هایم را احساس کردم.
صدای خنده بلند کیاشا و بهمن همزمان بلند شد.
مشت آرامی به بازوی کیاشا زدم.
نگاهم به سمت جایی که قبلا هومان بود بازگشت و ناگهان لب زدم:

-چی شد، هردوتون حالتون خوبه، مگه قرار نبود.
نشستن دست کیاشا بر روی لب‌هایم من را مجاب به سکوت کرد.
نگاه کیاشا به جایی پشت سرم دوخته شد.
قبل از آن که فرصت کنم و سر بچرخانم صدای هومان به گوشم رسید:
-طبق قولی که بهت دادم، هر چیزی که نیاز داری رو فراهم می‌کنم.
سپس سر چرخاند و با نگاه به افرادش بلند فریاد زد:
-زین پس این مرد برادر منه، احترام به او احترام به من و سرپیچی از او سرپیچی از دستورات من خواهد بود.
لبخندی که بر روی لب های کیاشا نشست کامم را شیرین کرد. دستم را میان انگشتانش گرفت و با انگشت شصت شروع به نوازش پوست دستم کرد.
لبخندی بر لب نشاندم و سرم را زیر انداختم.
هومان با تک قدم بلندی خودش را به ما رسانده و دستش را به سمت کیاشا دراز کرد.
گره خوردن دستانشان در هم صحنه بی‌نظیری را خلق کرده بود.
با تمام وجود آرامش را احساس می‌کردم.
دستان کیاشا بر دور شانه‌هایم حلقه شده بود. جام خونی در دستانش خودنمایی می‌کرد و مشغول صحبت با هومان برای فراهم کردن وسیله‌های مورد نیازمان بود.
نفهمیده بودم چه به هومان گفته بود که این‌گونه تغییر کرده بود و به بهترین نحو از ما پذیرایی می‌کرد.
چندین بار بحثش را وسط کشیدم اما کیاشا هر بار لب میزد:
-فقط حقیقت رو بهش گفتم.

درک نمی‌کردم چرا نمی‌گفت حقیقتی که از آن دم می‌زد چیست.
پوفی کلافه کشیدم و افکارم را کنار زدم که نگاه هومان و کیاشا به سمتم چرخید. خجالت زده فوراً لب زدم:
-بهتره من تنهاتون بزارم.
کیاشا لبخندی زد، امروز بیشتر از قبل لبخندش را می‌دیدم. لبخندی در جوابش به او هدیه دادم که خم شده و بوسه‌ای بر روی موهایم کاشت.
نزدیک شدن لب هایش به گوشم باعث شد سرم را به شانه‌ام نزدیک‌تر کنم:
-بهتره این لباس رو عوض کنی. اگه پارگی پهلوی لباست رو فاکتور بگیرم، تو این لباس زیادی خواستنی هستی.
خنده و خجالت همزمان به سمتم هجوم آورد. نگاه از او گرفتم و با قدم‌های بلند به سمت اتاقی رفتم که مدتی بود در اختیار داشتم.
درب اتاق را گشودم و داخل رفتم. بدون نگاه کردن به اطرافم چشم بستم و بر درب بسته شده تکیه دادم.
انگار زندگی قصد داشت دست از سر من برداشته و روی خوشش را نشانم دهد.
دستی که بر روی لب هایم نشست و فشار آرامی که بر آن وارد شد باعث شد ترسیده چشمانم را باز کنم.
نگاهم در چشمانی که خشمگین به من دوخته شده بود قفل شد و زبانم قاصر ماند از سخن گفتن.
دست دیگرش را بر روی لب های خودش گذاشت وصدایش آرام در گوشم پیچید:
-هیس، کاری باهات ندارم.
سرم را تکان آرامی دادم که دستش از روی لب‌هایم کنار رفت.

-تو اینجا چیکار می‌کنی.
پوزخندی بر لب هایش نشاند و بدون پاسخ به سوال من به سمت تخت رفته و بر روی آن نشست.
نگاهم همراه با او حرکت کرد اما خودم هنوز هم تکیه بر درب داده و ایستاده بودم.
-اون خیلی دوستت داره، راستش وقتی فکر می‌کرد تو مردی خیلی خوشحال بودم، چون وقت داشتم خودم رو بهش نزدیک کنم، اما همون موقع هم می‌دیدم که باز هم بهت فکر می‌کنه.
قدم‌های آرامی به سمتش برداشتم و جایی کنارش نشستم، فاصله زیادی بینمان نبود و همین باعث می‌شد صدای نفس های تندش را به خوبی بشنوم.
دستانش را مشت کرده بود. سرش را بالا گرفت و با بغضی که در گلویش لانه کرده بود، لب زد:
-بار ها سعی کردم کاری کنم دوباره به من برگرده اما هر بار بهم گفت نمیشه به زور کسی رو عاشق خودت کنی.
دستم را بر روی دست مشت شده‌اش گذاشتم اما دستش را پس کشید و ادامه داد:
-من می‌تونستم اون رو عاشق کنم اما نشد، نشد چون اون قبل از من دلش رو به تو باخته بود.
قطره اشکی که از چشمانش بیرون دوید که قلبم را مچاله کرد، دردی که در سینه‌ام احساس می‌کردم برای دختری بود که روزی قصد جانم را کرده بود.
اشک‌هایم لجوجانه از چشمانم بیرون دویده و بر روی گونه‌هایم فرود آمدند.
لب گشودم اما صدای من بین هق- هق‌های آیدا گم شد:

-من هیچ‌وقت نخواستم جای تورو بگیرم.
سرش را بالا گرفت و همزمان با پاک کردن اشک هایش لب زد:
-می‌دونم، ولی می‌خوام تو هم یه چیزی رو بدونی.
نگاهم را به چشمانش دوختم و قبل از آن که چیزی بگویم لب زد:
-برنده این بازی تو بودی ولی، منم بی‌نصیب نموندم. کیاشا جای تورو با من پر کرد.
اخم هایم در هم رفت. این دختر لیاقت دلسوزی نداشت. با این حرف‌ها می‌خواست به چه چیزی برسد خدا می‌دانست.
به سمت کمد لباس ها رفتم و بدون نگاه کردن به آیدا لب گشودم:
-من دختر آرومی هستم آیدا، شاید مظلوم و ترسو جلوه بدم ولی، وقتی کسی به ناحق کاری انجام بده خوب می‌دونم چطور مقابلش باشم، مطمئن باش اکه قرار بود در بازی که تو شروعش کردی نقش بازنده رو داشته باشم، همون ابتدا بازیت رو بهم می‌زدم.
لب هایش مانند ماهی بیرون مانده از آب تکان خورد، اجازه صحبت به او ندادم:
-ولی این بازی نیست، این زندگی منه، چیزی که هر تصمیم درست و اشتباه من روش تاثیر می‌زاره، ازم انتظار نداشته باش با دو قطره اشک تمساح تو از علاقه و احساسی که به کیاشا دارم دست بکشم.
لباس مورد نظرم را بیرون کشیدم و با دست به درب اتاق اشاره کردم:
-حالا هم لطفا تنهام بزار، می‌خوام برای رفتن آماده بشم.
مشت کردن دستانش را دیدم اما خودم را به بی‌خیالی زدم.
صدای قدم هایش که به سمت درب می‌رفت و صدای گشوده شدن درب اتاق.
-یه لحظه واستا.

به سمتش چرخیدم؛ دامن بلند سبزش را میان انگشتانش گرفته و می‌فشرد، در میان درب ایستاده بود اما نگاهم نمی‌کرد.
-هم من و هم کیاشا، انتخابمون رو کردیم، می‌تونستی تو انتخاب اون باشی اما، دست روی من گذاشت، پس کنار بکش آیدا بزار اخر داستان آشنایی ما خوب تموم بشه.
به یک باره به سمتم چرخید. چشمان سرخ شده‌اش ترسناک بود، اما خودم را بیخیال نشان داده و نگاهم را به مردمک های بنفش رنگش دوختم.
بدون جوابی از اتاق بیرون رفته و درب را چنان بهم کوبید که تمام دیواره های قصر را به لرزه انداخت.
پوزخندی زدم؛ دیگر قرار نبود ترسو باشم، دلارامی که حتی از سایه خودش هم می‌ترسید در همین قصر باقی می‌ماند، زین پس باید جور دیگری به این زندگی پر فراز و نشیب ادامه می‌دادم.
لباسی که انتخاب کرده بودن را به تن کردم، رنگ آبی آسمانی‌اش عجیب بر دلم نشسته بود.
لبخندی از زیبایی لباس بر لب نشاندم و با قدم‌های بلند خودم را از اتاق بیرون انداختم.
خوشحال بودم که بالآخره می‌توانستم از اینجا بروم. این قصر که هم روزهای خوب و هم روزهای بد را برایم رقم زده بود.
به سالن اصلی رسیده بودم. افراد زیادی در قصر حاضر نبودند اما در میان همان تعداد اندک نگاهم بر روی کیاشا و ترمه که با هم صحبت می‌کردند نشست. این دختر خوب خودش را به من نزدیک کرده بود اما در یک دقیقه تمام ذهنیتی که از او ساخته بودم را نابود کرد.
کیاشا مدام به اطرافش نگاه می‌کرد و همین موضوع بیشتر من را

مشکوک می‌کرد. با قدم‌های ارام به سمتشان رفتم، درست پشت ستونی که تنها چند قدم با آنها فاصله داشت ایستادم. صدای کیاشا را به وضوح شنیدم:

-تو خواهر همون زنی ترمه، ازم انتظار بیشتر از این رو نداشته باش.

قبل از آن که ترمه فرصتی برای پاسخ داشته باشد صدای بهمن بود که من را از جا پراند و نگاه ترمه و کیاشا را به سمتم چرخاند:

-اینجایی دلا، چند دقیقه‌ای بود که دنبالت می‌گشتم.

چشمانم را بر روی هم گذاشتم، گویا همه دست در دست هم داده بودند تا حقیقت ها تنها از من پنهان بماند.

به سمت بهمن چرخیدم. گویا از چهره‌ام متوجه شد که چگونه نقش خروس بی‌محل را ایفا کرده که فوراً لب زد:

-می‌خوای بعدا بیام دنبالت.

عصبی دست به سینه زدم و لب گشودم چیزی بگویم اما صدای کیاشا از من پیشی گرفت:

-لطف میکنی اگه بعدا بیای دنبالش، فعلا باید یکم باهاش حرف بزنم.

بهمن بدون حرفی فورا صحنه را ترک کرد. پوفی کلافه کشیدم و به سمت کیاشا چرخیدم. در این میان چشمان اشکی ترمه از دیدم پنهان نماند.

دستان کیاشا دور کمرم پیچید و فاصله میانمان به حداقل رسید.

عصبی دستش را پس زدم و خودم را عقب کشیدم. لب هایش را به گوشم نزدیک کرد:

-فکر کنم باید بهت یاد بدم که گوش واستادن چقدر کار زشتیه.

دستم را بر روی سینه‌اش گذاشتم. حتی یک قدم هم عقب نرفت و با

بلخندی خبیث نگاه در چشمانم دوخت:
-فک کنم باید منم بهت یاد بدم نگفتن حقیقت به شریک زندگیت چقدر کار زشتیه.
صدای خنده بلند کیاشا چندین نگاه را به سمتمان چرخاند. دستش را بر روی موهایم کشید و آرام لب زد:
-بهم حق بده وقتی شریک زندگیم انقدر موقع حرص خوردن خوردنی و خوشگل میشه نخوام به راحتی همه چیز رو بهش بگم.
نگاهم را ناباور به چشمانش دوختم. لبخند جذابی زد و این‌بار صدایش آرام بلند شد.
در حالی که هنوز هم چندین تار از موهایم را بین انگشتانش می‌چرخاند:
-چی می‌خوای بدونی که انقدر اذیتت می‌کنه.
موهایم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و پشت گوشم فرستادم.
-به هومان چی گفتی که انقدر عوض شد.
لب گشود اما قبل از آن که بخواهد چیزی بگوید فوراً ادامه دادم:
-نگو حقیقت که بخدا می‌زارم میرم.
لبخندش جان گرفت و دوباره تار موهایم را بر دست گرفت:
-باور کن فقط بهش حقیقت رو گفتم، دلیل مرگ آنا و این که اون هیچ فرزندی در وجودش نداشت.
چشمان گرد شده‌ام را به کیاشا دوختم:
-یعنی آنا تمام مدت....
صدای هومان از پشت سرم بلند شد:
-تمام مدت داشت من رو بازی می‌داد تنها برای رسیدن به قدرتی که من بدون دونستن حقیقت در اختیارش گذاشته بودم.
غمگین به هومان نگاه کردم. او عاشق فرد اشتباهی شده بود. فردی

که اورا نمی‌دید بلکه قدرت و مقامش را می‌دید.
هومان کیسه را به دست کیاشا داد و لب زد:
-تمام چیزی که ازم خواستی آمادس فقط.
سکوت کرد و نگاهش را در چهره کیاشا چرخاند:
-دوباره این دوستی رو از من نگیر.
کیاشا قدمی به سمت هومان برداشت و هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند.
با لبخند به صحنه روبرویم چشم دوختم.
-انگار کاملا به موقع رسیدم.
شکه شده از شنیدن صدایی که از جایی پشت سرم بلند شده بود به عقب چرخیدم و با دیدن فردی که تنها چند متر از من فاصله داشت شکه شده جیغی سر دادم.
با قدم‌های بلند به سمتش رفتم. باورش سخت بود که دوباره می‌دیدمش. با خنده دستانش را از هم گشود و آغوشش را بر رویم باز کرد.
خودم را میان بازوان امنش انداختم و چشم بستم.
مانند برادری بود که باز هم زمان سختی‌ها و دودلی ها پیدایش شده بود.
دستانش را بر دور کمرم حلقه کرده و صدای آرامش وجودم را گرم کرد:
-چطوری شبنم کوچولوی من.
لبخندی بر لب نشاندم. سرم را از سینه‌اش جدا کردم و آرام لب زدم:
-الان عالی، خوبه که اینجایی.
دستانی که بر روی شانه‌هایم حلقه شده و من را از آغوش امنش بیرون کشید، همزمان شد با پیچیدن صدای کیاشا:

-اینجا چیکار می‌کنی مسعود، قرار بود بمونی، قرار بود مواظب عمارت باشی.
-بلا مرده کیا، معلوم نیست کی اینکار رو کرده اما، یه چوب توی سینش فرو رفته بود.
ناباور نگاه از مسعود گرفتم و به کیاشا دوختم.
چهره‌اش هیچ چیزی را نشان نمی‌داد. نمی‌دانستم خوشحال بود و یا ناراحت، خنثی به مسعود چشم دوخته بود. مسعود بدون آن که منتظر پاسخی از جانب کیاشا بماند دوباره لب گشود:
-با رییس گروهی که وارد جنگل شده بودن صحبت کردم. اون حتی از جنگی که بلا ازش دم می‌زد هم خبر نداشت، وقتی فهمیدن تو از بودنش ناراضی هستی بدون هیچ جنگی قبول کردن که از اونجا برن.
بالآخره کیاشا زبان باز کرد:
-خوبه که همه چیز حل شده اما، هنوز هم دلیل اینجا بودن تورو متوجه نمی‌شم.
مسعود قیافه خنده داری به خود گرفت و پشت چشمی نازک کرد:
-منم آدمای خودم رو دارم، چند نفری رو برای مواظبت گذاشتم و خودم اومدم تا کنارت باشم. نمی‌تونستم بیشتر از این تنهات بزارم.
لبخندی از حرفش بر لب نشاندم، مطمئن بودم تمام این مدت نگرانی یک لحظه دست از سرش بر نداشته بود.
کیاشا دستش را بر شانه مسعود کوبید و آرام لب زد:
-خوش اومدی.
-خوشحالم که حال همتون خوبه.
صدای خندان کیاشا برایم غریبه بود:
-ما هم همین‌طور.

دست بر شانه مسعود انداخت و او را با خود همراه کرد. به دنبالشان رفتم. هر دو بر روی صندلی ها نشسته و مشغول صحبت شدند، خودم را میانشان جای دادم.
مسعود خندان دستش را دورم پیچید.
قبل از آن که چیزی بگوید کیاشا بود که من را از مسعود جدا کرده و عصبی لب زد:
-انقد دلا رو به خودت نچسبون.
مسعود با چشمانی درشت و متعجب به کیاشا نگاه می‌کرد و صدای خنده من بالا رفته بود.
صحنه حسودی کیاشا فوق‌العاده دوست داشتنی بود.
هنوز خنده‌ام تمام نشده بود که مسعود آرام لب زد:
-قضیه چیه!؟
از چهره متعجبی که مسعود به خود گرفته بود دوباره به خنده افتادم. آنقدر بر روی صندلی جابجا شده و خندیدم که با افتادن ناگهانی صندلی خنده‌ام به یکباره قطع شد.
ضربه‌ای که از افتادنم بر سرم وارد شده بود درد را تا اعماق وجودم وارد کرد. دستی بر سرم کشیدم و درد اشک را به چشمانم آورد.
صدای خنده مسعود بلند شد و کیاشا اخم هایش را کنار گذاشته و با لبخند کوچکی برای بلند شدن به کمکم آمد.
دستش را به سمتم آورده و آرام به بلند شدنم کمک کرد.
هنوز دستم را بر روی سرم گرفته بودم و با بغض به کیاشا نگاه می‌کردم.
نگاهش را به چشمانم دوخت و با دیدن نم اشک در نگاهم سر خم کرده و بوسه آرامی بر قسمتی که ضرب دیده بود زد.

دستم را پایین انداخت و نگاهش را به پیشانی‌ام دوخت:
-چیزی نشده فقط یکم سرخِ.
دوباره سر خم کرد و بوسه دیگری بر روی موهایم کاشت.
خنده مسعود تمام شده بود و با چشمانی گرد شده اما خندان به ما چشم دوخته بود. عصبی از خندیدنش به سمت میز رفتم و ظرفی خالی که تنها برای زیبایی بر روی میز قرار گرفته بود را در دست گرفته و جلوی صورتش نگاهداشتم.
-بپا الان چشمان از کاسه در میاد.
بدون پاسخ به من به سمت کیاشا چرخید. انگشت اشاره‌اش را به سمت من گرفت و صدایش همراه با لحن خنده بلند شد:
-کیا باور کنم خام این عجوزه شدی؟
صدای خنده‌هایشان گوش جهان را کر کرده بود. این وسط تنها من و آیدا بودیم که کاملا عادی به افراد روبرویمان چشم دوخته بودیم.
قرار بود در طلوع آفتاب حرکت کنیم و به سمت غار برویم.
هومان برای نشان دادن مسیر غار همراهیمان می‌کرد و باز هم تنها چیزی که همه فراموش کرده بودند خوراکی های من بود.
به مسعود که با فاصله چند سانت از من نشسته بود نگاه کردم. گویا سنگینی نگاهم را احساس کرده بود که به سمتم چرخید و لبخندی بر رویم پاشید.
لب‌هایم را کج کردم و نگاهم را به ظرف میوه‌ای دوختم که زیادی از من فاصله داشت.
صدایی که از شکمم بلند شد گرسنگی‌ام را فریاد می‌زد.
مسعود نیز گویا شنیده بود که با خنده دست در جیبش فرو برد و لب زد:
-چرا هر وقت که می‌بینمت گرسنه‌ای.

پشت چشمی نازک کردم:
-ببخشید که این یکی از نیازهای طبیعی بدنمِ.
-بهتره به جای بحث کردن، به نقشه‌ای که برای رسیدن به مقصد داریم گوش بدید.
به سمت کیاشا که این حرف را بلند و طوری که به گوش همه می‌رسید بیان کرده بود چرخیدم. اخمی کردم و لب گشودم چیزی بگویم اما دستم میان انگشتان مسعود اسیر شد و صدای مسعود در جواب کیاشا بلندشد:
-معذرت می‌خوام رییس دیگه تکرار نمیشه.
چشمان کیاشا بر روی دستانمان گره خورد و اخمی وحشتناک بر چهره‌اش نشاند. صدایش را بالا برد و رو به هومان لب زد:
-توضیح باقی مسیر با تو، من باید به یک موضوع مهم‌تر رسیدگی کنم.
با قدم‌های بلند به سمتم آمد و دستم را میان انگشتانش فشرد. دستم را بالا کشید و با قدم های سریع به سمت درب خروجی سالن رفت.
به قدری نیرویی که بر دستم وارد می‌کرد زیاد بود که احساس می‌کردم تمام استخوان های دستم در حال خورد شدن هستند.
از سالن خارج شده بودیم اما هنوز هم به راهش ادامه می‌داد.
چندین بار نامش را صدا زدم اما طوری رفتار می‌کرد که گویا نمی‌شنود.
دستم هنوز میان انگشتانش بود و درد تا اعماق وجودم می‌رسید.
دوباره نامش را صدا زدم.
شب شده بود و غیر از نور ماه هیچ روشنایی در اطرافمان نبود.
به سمتم چرخید، نگاهم در چشمان سرخ و دندان های نیش بلندش ماند.

با صدایی دورگه لب زد:
-از وقتی تصمیم گرفتی با من باشی دلا، سعی کن از هرکسی غیر از من فاصله بگیری.
متعجب نگاهش کردم، این رفتارش تنها بخاطر مسعود بود. قبلا من بارها کنار بهمن بودیم یا هر یک از اعضای گروهش اما، کیاشا تنها به نزدیکی به مسعود واکنش نشان می‌داد.
نامش را لب زدم که فریادش بلند شد:
-صدام نزن دلارام صدام نزن، بهت میگم فاصله بگیر پس نمی‌خوام چیزی غیر از چشم بشنوم.
لب برچیدم.
-مقصر این افکار تو منم کیا، پس سر اون فریاد نزن.
به عقب چرخیدم و نگاهم در چشمان ناراحت اما مهربان مسعود دوخته شد.
به سمتمان آمد و دستم را به آرامی از میان انگشتان کیاشا بیرون کشید. بوسه آرامی بر پشت دست آسیب دیده‌ام زد.
کیاشا خشمگین چشم بست و پشت به ما ایستاد. مسعود لبخندی بر رویم پاشید:
-دلیل این حساسیت‌هات رو درک می‌کنم کیا، ولی قبلا هم گفته بودم دلا منو یاد خواهرم می‌ندازه. تنها کسی که از خانوادم به خاطر دارم.
نگاهم را به چشمان غمگینش دوختم و لبخندی بر رویش پاشیدم.
-شاید دلیل این عصبانیت تو این باشه که من حتی خودم هم از احساسی که داشتم سر در نمی‌آوردم ولی، الآن می‌دونم دلا تنها می‌تونه برای من یک خواهر باشه.
چرخیدن آرام کیاشا به سمتمان را احساس کردم، از او دلخور بودم،

بدون دانستن ماجرا قضاوت کرده بود.
نگاهم را از او گرفتم و قدمی به عقب برداشتم. احساس می‌کردم نیاز داشتند تا به تنهایی با هم صحبت کنند.
-من برمی‌گردم داخل.
به کیاشا نگاه نکردم اما مسعود سری به تایید تکان داد.
با قدم‌هایی آرام مسیری که با کیاشا طی کرده بودیم را بازگشتم.
در افکارم غرق شده بودم و متوجه اطرافم نبودم، اما نشستن دستی بر روی شانه‌ام تمام این افکار را کنار زد.
سر چرخاندم و نگاهم در چشمان سبز رنگی نشست که چند روزی عجیب بر دلم نشسته بود.
دستش را پس زدم و قدم بلندی برداشتم تا از او دور شوم اما صدایش باعث شد در جایم متوقف شوم.
-بزار برات توضیح بدم دلارام، خواهش می‌کنم.
سرم را به چپ و راست تکان دادم و در حالی که دامن لباس ساده‌ام را در دست می‌گرفتم لب زدم:
-دیگه بهت اعتماد ندارم.
با دو خودم را به قصر رساندم. دیگر به خودم قول داده بودم ساده بودن را کنار بگذارم.
تمام افراد برای حرکت آماده بودند. همه به انتظار آمدن هومان نشسته بودیم.
مسعود به سمتم آمد و کیسه‌ای بر دستم داد.
نگاهم را به چشمانش دوختم، سوالم را از نگاهم خواند و در حالی که نگاهش را به اطراف می‌چرخاند لب زد:
-نمی‌خوام هر بار که بهت نزدیک میشم صدای رعد و برق بشنوم.
خنده‌ام گرفته بود اما اخمی کردم و نگاهم را از او گرفتم.

کیاشا چند متر دورتر ایستاده بود و خنثی و تیزبین نگاهمام می‌کرد. زبانم را نشانش دادم و شکلکی در آوردم. اخمی کرد و به سمتم آمد. ترسیده فوراً به حالت عادی بازگشتم که صدای مسعود بلند شد:

-یبار هم که این یارو آرومِ تو عصبیش کن باشه.

رسیدن کیاشا فرصت پاسخ دادن را از من گرفت.

-چته دلا، حالت خوبه؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم:

-معلومه که خوبم، تو خوبی؟

پوفی کشید:

-اره فقط نمی‌دونم آیدا کجاست، هیچ خبری ازش نیست.

متعجب نگاهش کردم، قبل از آن که چیزی بگوییم هومان و پشت بندش آیدا پیدایشان شد، هومان لبخندی زد و رو به کیاشا لب زد:

-قبل از این که بریم باید به یک موضوعی رسیدگی کنیم.

نگاه کیاشا به سمتم چرخید. سرم را آرام تکان دادم که به سمت هومان رفت و لب زد:

-همین الان هم دیر شده، چه موضوعی؟

-اینجا نمیشه باید بریم داخل.

هومان و کیاشا به سمت قصر بازگشتند. نگاهم به آیدا افتاد که به دنبالشان می‌رفت. قدمی برداشتم تا من هم همراهشان بروم اما، دستم توسط مسعود گرفته شد و صدایش در گوشم پیچید:

-کیاشا از پسش بر میاد، بهتره نگران نباشی.

نگاهش را به چشمانم دوخت و لبخندی زد:

-بیا تا برمی‌گردن ما هم باقی وسایل رو چک کنیم.

حرفش را تایید کردم و به دنبالش به راه افتادم.

اما افکارم پیش کیاشا بر جای مانده بود. چه شده بود که پیش ما نمی‌توانستند راجب من صحبت کنند.

»کیاشا«

هم‌قدم با هومان به قصرش بازگشتم.
آیدا با قدم های کوتاه به دنبالمان می‌آمد.
منتظر مانده بودم تا یکی از آنها زبان گشوده و چیزی بگویند.
انتظارم زیاد هم طولانی نشد که هومان لب گشود:
-اینجا یه مشکل کوچیک داریم.
نگاهم را به هومان و سپس آیدا دوختم و بدون پاسخی به هومان چشم دوختم تا حرفش را ادامه دهد:
-اون می‌خواد اینجا بمونه ولی، بدون موافقت تو نمی‌تونم این اجازه رو بهش بدم.
سرم را به سمت آیدا چرخاندم. نگاهش را دزدید و سرش را زیر انداخت.
قدمی به سمتش رفتم و دستم را زیر چانه‌اش گذاشتم. سرش را بلند کردم و در چشمانش نگاه کردم.
-چرا این تصمیم رو گرفتی.
لرزشی که در چانه‌اش ایجاد شد و اشک نشسته در چشمانش وجدانم را به درد آور، من با این دختر بازی کرده بودم.
-دیگه جایی اونجا ندارم.
-من متاسفم.
انگشتش را بر روی لب‌هایش گذاشت، صدایش لرزان به گوشم رسید:

-هیس، تو مقصر نیستی، هربار بهم یادآوری می‌کردی که دیگه نمی‌تونی به من برگردی، ولی من داشتم پا فشاری می‌کردم، بزار اینجا بمونم، بزار بمونم تا بتونم فراموشت کنم.
نگاهم را به چشمانش دوختم. قطره اشکی که از بین مژه‌هایش بیرون دوید را با انگشت گرفتم:
-اگه این واقعا چیزیِ که تو می‌خوای، من مشکلی باهاش ندارم.
لبخندی پر درد بر رویم پاشید. کتابی را در دستم گذاشت و صدایش گوشم را نوازش کرد:
-امیدوارم موفق باشی.
آرام سرم را تکان دادم و قدمی عقب رفتم.
نگاهم را به هومان دوختم، لبخندی بر رویم پاشید و لب زد:
-حالا می‌تونیم بریم.
قدمی به سمت درب خروجی برداشتم اما صدای آیدا من را متوقف کرد:
-کیا، قولی که داده بودی رو باز هم فراموش کردی.
نگاهم بر روی دلارام و مسعود که در کنار هم ایستاده و بحث می‌کردند نشست. لباس ساده دلارام عجیب بر تنش نشسته بود و زیباترش می‌کرد.
لبخند از لب هایش جدا نمی‌شد و دیگر خبری از آن ترس در چشمانش نبود.
برای لحظه‌ای با به یاد آوردن آن که گمان می‌کردم او توسط انکانتو بلعیده شده لرزه بر تنم افتاد، خداراشکر کردم که توسط افراد هومان به اینجا آورده شده بویدم. اگر می‌رفتم و سال‌ها بعد متوجه زنده بودن دلارام می‌شدم چه.
حتی فکرش هم آزار دهنده بود.

با قدم‌های بلند خودم را به دلارام رساندم و در حالی که صدایم را بالا می‌بردم تا به گوش همه برسد لب زدم:
-حرکت می‌کنیم.
قبل از آن که قدم از قدم برداشته و حرکت کنیم اسب سفیدی را دیدم که توسط افراد هومان به سمتمان می‌آمد.
متعجب به هومان چشم دوختم که بدون آن که سوالی کرده باشم پاسخ داد:
-من نمی‌تونم پیاده همپای شما حرکت کنم، پس تا جایی که به رودخانه برسیم به این اسب نیاز دارم، افرادم اونجا با قایق منتظر ما هستند.
سرم را آرام به تایید تکان دادم و این شد آغاز سفری که تمام آینده به آن بستگی داشت...

نگاهم به قایق در آب ثابت مانده بود، امواج آرام رودخانه با بدنه قایق برخورد می‌کرد و صدای آرامش گوش را نوازش می‌داد.
افراد مشغول سوار شدن بر قایق بودند. بدنه چوبی قایق و کابینی که برای هدایت قایق بنا شده بود جلوه زیبایی به آن می‌داد.
با نزدیک شدن دلارام چشم از آبی زیبایی که روبرویم بود برداشتم و نگاهم را به لبخند زیبایی دوختم که من را میهمان کرده بود.
به سمتم آمد و میان بازوانم جای گرفت، صدای زیبایش گوشم را نوازش کرد:
-همه سوار شدن، تو نمیای.
کاش می‌شد لبخندش را بوسید. چشم از لب های سرخ و دندان های سفیدش گرفتم و آرام لب زدم:
-اگه بتونم ازت چشم بردارم، می‌ریم.

لبخندی خجل بر لب نشاند و گونه‌های سرخ شده‌اش را با زیر انداختن سرش از نگاهم پنهان کرد.
دستان گرمش را میان انگشتانم گرفتم و با قدم‌هایی آرام به سمت قایق رفتم.
نبودن آیدا احساس می‌شد اما، نگرانش نبودم، این انتخاب خودش بود.
انتخابی که حق پشیمان شدن از آن را نداشت.
با سوار شدن ما که آخرین نفرات بودیم هومان دستور حرکت قایق را داد.
بر روی قسمتی که مانند صندلی بود و کمی کوتاه تر از تنه قایق نشستم و دلارام را در کنار خود جای دادم.
مسعود به سمتمان آمده و کنارم نشست. بعد از گفت‌گویی که با هم داشتیم متوجه نزدیک نشدنش به دلارام شده بودم دیگر دستان دلارام را نمی‌گرفت و اورا به آغوش نمی‌کشید.
شاید من این‌گونه راحت تر بودم اما احساس می‌کردم که هر دو آن ها از این دوری دلزده و غمگین هستند.
لبخندی به این کارشان زدم. هر دو مطیع حرف‌های من بودند و حتی از احساسی که میانشان بود گذشته و به انتخاب من احترام گذاشته بودند.
نگاه مسعود به لبخندم افتاد و نگاه سوالی‌اش را به من دوخت.
با چشم به دلارامی که نگاهش را غمگین به مسعود دوخته بود اما در دنیای دیگری سیر می‌کرد اشاره کردم.
مسعود ابتدا نگاه مشکوک و سوالی‌اش را به دلارام دوخته و سپس لبخندی بر لب نشاند، اما غم در نگاه او نیز مشهود بود.
کمی خودم را کنار کشیدم و فاصله‌ای میان خودم و دلارام ایجاد

کردم.
به مسعود اشاره کردم. با دیدن حرکتم لبخندی زده و به سرعت از جایش بلند شد.
دلارام اما هنوز در دنیای خیالش غرق بود.
مسعود میان من و دلارام جای گرفت و لبخندی به پنهای صورتش بر لب نشاند.
از لبخند بزرگی که بر چهره نشانده بود خنده‌ام گرفت اما، فوراً دستم را بر روی لب‌هایم کشیدم و از پدیدار شدن لبخند جلوگیری کردم.
این روز ها بیش از حد لبخند می‌زدم و این اصلا باب میل من نبود.
دست مسعود بر دور شانه‌های دلارام پیچیده شد و او را از فکرش بیرون کشید.
مسعود ساعاتی پیش از من درخواست کرده بود تا جایگاهی که دلارام برای او داشت را از افکارش بخوانم، خواسته بود به او اعتماد کنم و دوباره او کسی بود که خودش را ثابت کرده بود.
در میان افکارش احساسی که به دلارام داشت را دیده بودم، احساسی مانند علاقه یک برادر به خواهر کوچکترش.
این اطمینان خاطر دیگر احساس خشم را از من دور کرده بود.
می‌دانستم مسعود نیت بدی از نزدیکی به دلارام ندارد و حتی در مقابل من نیز از او محافظت خواهد کرد.
سرم را به سمت دیگری چرخاندم اما نگاه متعجب دلارام که از مسعود به من دوخته شده بود را به خوبی احساس می‌کردم و حتی لبخندی که بر لب نشانده بود را در ذهنم تصور می‌کردم.
دستی که بر روی دست مشت شده‌ام نشست نگاهم را به خود جلب کرد، انگشتان ظریف دلارام و فشار خفیفی که بر دستم وارد کرد نگاهم را به چهره‌اش دوخت، لب‌هایش بی‌صدا تکان خورد و من

حرفش را خواندم:
-ممنونم.
لبخند کوچکی زدم و دستش آرام کنار زدم. تا زمانی که آنها در کنار هم بودند و خیالم از امنیت دلارام آسوده بود باید به کارها رسیدگی می‌کردم.
سنگینی نگاه هردویشان را احساس می‌کردم اما بدون توجه به آنها به سمت اتاقک کوچکی که هومان در آن مشغول هدایت قایق بود پا تند کردم.
برگه‌ای که حاوی نقشه تمام مسیر بود را بر روی میزی که در اتاقک بود قرار دادم و با دست به هومان اشاره کردم:
-باید این صخره رو دور بزنی هومان، ما درست توی همین نقطه هستیم و نقشه میگه باید این صخره رو دور بزنیم.
هومان نگاه کوتاهی به نقشه انداخت و در پاسخ به حرفم گفت:
-درسته ولی اگه بجای چرخیدن دور صخره همین مسیر مستقیم رو حرکت کنیم مسیر امن‌تری داریم.
دستی میان موهای پریشانم کشیدم، فهماندن موضوع به کسی که خودش را به نفهمی زده بود یکی از دشوارترین کارهای ممکن بود.
کمی صدایم را بالا بردم:
-امنیت! از چی حرف میزنی، باید از این مسیر بریم در غیر این صورت در زمان مناسب به اونجا نمی‌رسیم.
هومان سکان را رها کرده و به سمتم چرخید. صدایش را مانند من بالا برد:
-این مسیر پر از امواج وحشی و صخره‌های نوک تیزِ؛ تا به امروز قبرستان کشتی‌ها رو دیدی!؟
پوزخندی زدم، از جایم برخواستم و نگاهم را به چشمان وحشی‌اش

دوختم:
-نه اما گمان می‌کنم تو دیده باشی، برای همین هم اینجایی و قرارِ یک شانس داشته باشی درسته؟
دستان مشت شده‌اش را بر روی سکان قرار داد و درست در لحظه آخر سکان را چرخاند.
پوزخندم را حان بخشیدم و نقشه را مانند قبل تا زده و در جیب لباسم پنهان کردم.
از کابین خارج شدم. چندین ساعت بود که از دلارام قافل شده بودم.
سرش را به شانه مسعود تکیه داده بود و به خواب رفته بود.
به آرامشی که در وجودش داشت حسودیم شد. سال‌ها بود دیگر آرامش خواب را احساس نمی‌کردم، سالیان سال بود دیگر این نعمت بزرگ از آن من نبود.
مسعود سرش را به سمتم چرخاند و لبخندی بر رویم پاشید.
لبخندی نزدم اما با چشمانم از او تشکر کردم، بابت تمام مدتی که مواظب دلارام بود آن هم بدون چشم داشتی.
قدم‌هایم را به آرامی به سمت تنه قایق کج کردم و در گوشه‌ای ایستادم. نگاهم را به زلالی آب دوختم.
دو روز را باید به همین منوال بر روی آب سپری می‌کردیم.
دوروز آن هم اگر بخت با ما یار می‌شد و دردسر دیگری پیش نمی‌آمد.
با تکان های آرامی که هر لحظه بر شدتش افزوده می‌شد چشمانم را ریز کردم و به آب چشم دوختم.
دلیل این تکان ها امواج عادی آب نبود.
با صدای گشوده شدن درب فورا سر چرخاندم تا به هومان بگویم آرام صحبت کند تا بلکه دلارام بتواند کمی بیشتر استراحت کند،

می‌دانستم خواب سبکی داشت و با کوچک‌ترین صدایی بیدار می‌شد، اما گویا دیر شده بود که هومان با صدای بلندی که بیشتر مانند فریاد بود شروع به صحبت کرد:
-این تکون های عجیب مال چیه، نباید بیشتر بشه ممکنه قایق از مسیر منحرف بشه.
دلارام با صدای صحبت هومان فورا چشم گشود و خسته و خواب‌آلود دستی بر روی چشمان سرخ شده‌اش کشید.
با اخم به سمت هومان چرخیدم و با غصب لب زدم:
-آروم‌تر صحبت کن، شاید اینجا کسی در حال استراحت باشه.
هومان خنده آرامی کرد و دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد.
پوف کلافه‌ای کشیدم و با قدم‌های آرام به سمت دلارام رفتم.
سیر نشدن او از خواب آنقدر برایم مهم بود که حتی حرف هومان راجب منحرف شدن مسیر قایق را فراموش کرده بودم.
به سمت دلارام رفتم و با صدای آرامی لب زدم:
-می‌خوای بری پایین و استراحت کنی؟
سرش را به نشانه منفی تکان داد و از جایش برخواست.
چشم از دلارام گرفتم و به سمت هومان چرخیدم:
-حالا بنظرت دلیل این تکان‌ها چیه.
سرش را به نشانه ندانستن تکان داد. قبل از آن که فرصت کنم و سوال دیگری مطرح کنم صدای مسعود در فضا پیچید:
-اینا دیگه چی هستن!
تعجب صدایش ما را مجاب به جلو رفتن و چشم دوختن به آب کرد.
چشمانم گرد شده و به موجوداتی که در آب شناور بودند دوخته شد.
صدای تعجب دلارام فضا را شکافت:
-وای خدای من، دلفین صورتی.

حرفش را با ذوق بسیاری بیان کرد و پشت بندش چندین بار دستانش را بر هم کوبید.
لبخندی به خوشحالی کودکانه‌اش زدم و سر چرخاندم. نگاهم را به مسعود و دلارام دوختم و آرام لب زدم:
-بهتره تو چشماشون زل نزنید.
-چرا نباید این کار رو بکنیم.
به سمت مسعود که این را پرسیده بود چرخیدم و با نگاه کوتاهی به دلارام لب زدم:
-چون در افسانه‌ها گفته شده کسی که به چشمان این موجودات زل بزنه روز بعدش رو با ترسناک‌ترین کابوسی که ممکنه براش اتفاق بیوفته شروع می‌کنه.
»دلارام«

بر روی صخره بلندی ایستاده بودم. نور خورشید چهره‌ام را نوازش می‌کرد و باد ملایم در میان موهایم می‌پیچید. لبخندی که میهمان لب هایم بود عضو جدا نشدنی چهره‌ام بود. درختانی که زیر صخره بودند سرسبزی را به منظره هدیه می‌دادند.
آواز پرنده‌ها فضا را دلنشین‌تر کرده بود.
دستانی که دور کمرم پیچیده شد نگاهم را به عقب چرخاند. کیاشا با لبخندی بر لب پشت سرم ایستاده بود و باد موهایش را به بازی گرفته بود. لباس سرخی بر تن داشت.
برعکس لبخندش، چشمانش سرخ شده بود و خشمگین به نظر می‌رسید.
می‌خواستم دوباره این خشم را از چشمانش دور کنم. دستم را بر روی گونه‌هایش قرار دادم.

چشمانش آرام- آرام تغییر کرده و خشم از نگاهش پر کشید.
لب گشودم تا دلیل خشمش را بپرسم. چه شده بود که این‌گونه او را منقلب کرده بود.
لب گشودم اما قبل از بیرون آمدن کلامی از میان لب‌هایم چشمان کیاشا بود که از حدقه بیرون زده و مار سبز رنگی از کاسه چشمانش به سمتم هجوم آورد.
صدای فریادم در میان چشمانم را باز کرد...
ترسیده از جا پریدم و به اطرافم چشم دوختم.
هنوز بر روی قایق نشسته بودیم. تمامش خواب بود.
نفس آرامی کشیدم و بیرون دادن بازدمم مساوی شد با پیچیدن صدای خندان کیاشا:
-ببین کی با کابوس از خواب بیدار شده. صبح زیبات بخیر بانو.
دستم را میان موهای آشفته‌ام کشیدم و با بدن درد حاصل از خوابیدن بر روی تخته های قایق از جا برخواستم.
به سمت کیاشا رفتم و دستانم را دور کمرش قلاب کردم. خوشحال بودم که تمام این ماجرا یک کابوس بود.
پس از چند دقیقه دستانش را دور شانه‌هایم پیچید، سرش را بر روی موهایم گذاشت و صدایش به آرامی گوشم را نوازش کرد:
-چی شده عروسک من.
لبخندی زدم، و آرام پاسخ دادم:
-خیلی وحشتناک بود. امیدوارم هیچ وقت این صحنه رو توی بیداری نبینم.
بیشتر بین بازوانش فشرده شدم اما قبل از آن که از این آرامش سیر شوم صدای سرفه‌های آرامی به گوش‌هایم رسید.
فورا خودم را از کیاشا جدا کردم و چشمم به هومان و مسعود افتاد.

مسعود لبخند بزرگی بر لب نشاند و با خنده نگاهمان می‌کرد. هومان نیز با چشمانی که خنده در آن ها موج میزد به من چشم دوخته بود. نگاهم را خجالت‌زده از آنها گرفتم و سر چرخاندم.
صدای نزدیک شدن مسعود را شنیدم و پشت بند آن صدایش بلند شد:
-بیا دلارام، یه چیزی بخور.
نگاهم به سینی پر از غذایی که در دست مسعود بود افتاد. به سمتش رفتم، سینی را بر روی زمین گذاشت و دو جام خونی که در آن بود را به دست گرفت.
به سمت کیاشا رفته و یکی را به او داد. جام دیگر را یک نفس سر کشید و چشمانش را بست.
کیاشا اما جرعه- جرعه خون را مزه می‌کرد و نگاهش را از من نمی‌گرفت.
لبخندی بر رویش پاشیدم و چشمانم را دزدیدم.
خودم را مشغول خوردن ماهی لذیذی که نمی‌دانستم چه کسی زحمت پختن آن را کشیده بود کردم.
آن‌قدر خورده بودم که احساس می‌کردم معده‌ام دیگر جایی برای حتی یک تکه ندارد. دستم را بر روی شکم باد کرده‌ام قرار دادم و صدایم را کمی بلند کردم. مخاطب سخنم مسعود بود پس قبل از بیان حرفم نامش را بر زبان آوردم:
-مسعود.
سرش را به سمتم چرخاند و به صحبت با کیاشا خاتمه داد.
-جانم.
لبخندی که بر لب هردوی ما نشست از دید کیاشا دور نماند اما چیزی نگفت. بیخیال کنکاش کیاشا حرفم را به زبان آوردم.
-چی این ماهی رو انقدر خوشمزه کرده، طعمش بی نظیرِ.

جوابی که مسعود به سوالم داد آخرین چیزی بود که ممکن بود در افکارم جای داشته باشد.
-طعم خون.
با فکر به حرفی که مسعود بیان کرده بود هر چه خوده بودم دوری در معده‌ام زد و تا گلویم بالا آمد، فوراً دستم را بر روی لب هایم گذاشتم و سعی کردنم خودم را آرام کنم.
افکار چندشآور را از خودم دور کردم و چشمانم را برای چند لحظه بر روی هم گذاشتم.
صدای قدم‌هایی که به سمتم می‌آمد چشمانم را مجاب به باز شدن کرد.
چشم گشودم و نگاهم به قامت کیاشا دوخته شد که در مقابلم ایستاده بود.
سرم را برای دیدن چهره‌اش بالا گرفتم، زانویش را خم کرده و زانوی دیگرش را بر زمین کوفت، ارنج دستش را بر روی زانوی خمیده‌اش گذاشت و تکه‌ای از ماهی باقی مانده در ظرف را بر دست گرفته و در دهان گذاشت.
ماهی را مزه-مزه کرده و نگاهش را دوباره به چشمانم دوخت.
-حق با تو بود، طعم خوبی داره.
سرم را تکان دادم و لب زدم:
-اره با این که در حال انفجارم اما باز هم دلم می‌خواد از این ماهی بخورم.
کیاشا لبخندی زده و سینی را از میانمان برداشت و آن را به سمت مسعود گرفت.
با خالی شدن دستش از سینی دوباره نگاهش را به چشمانم دوخت:
-این مدت خیلی نگران خورد و خوراکت بودم اما، اگه قرار باشه

هر وعده انقدر بخوری می‌تونی تا یک هفته بدون آب و غذا زندگی کنی.
چشمانم را در کاسه چرخاندم و لب گشودم جوابش را بدهم اما لرزش شدید قایق و صدای بلند هومان لبهایم را به هم دوخت.
سر به سمت هومان چرخاندم، صدای بلندش در فضا پیچید:
-کیا، این توی نقشه نبود.
همه افراد به جنب و حوش افتاده بودند. کیاشا تمان افراد را به اتاقک زیر قایق فرستاد تنها ما چهار نفر باقی مانده بودیم.
به سمتم آمد و دستم را کشید، صدای فریادش را شنیدم:
-مسعود با دلارام برید پایین.
انگشتانم بر مچ کیاشا چنگ زد و قبل از آن که مسعود به من رسیده باشد صدای کیاشا را کنار گوشم شنیدم:
-دیگه دیر شده.
سر چرخاندم و بزرگترین کابوسم را مقابل چشمانم دیدم.
چشمانم به امواج خروشان روبرویم دوخته شده بود و زبانم از گفتن حرفی قاصر بود.
صخره‌های نوک تیز بیرون زده از امواج در انتها به دوراهی منتهی می‌شد که یکی آب آرام و دیگری آبشاری خروشان بود.
وحشت‌زده بر سینه کیاشا چنگ زدم و نگاه از روبرو گرفتم، صدای هومان بلند شد که فریاد زد:
-باید از اینجا سالم بریم بیرون، وقتی می‌گفتم مسیر دیگه رو انتخاب کن منظورم همین برنامه‌ها بود.
باورم نمی‌شد در این وضعیت مشغول بحث کردن بودند.
صدای کیاشا بلند شد و به همراهش دستم بود که توسط او کشیده می‌شد.

-زود باشید باید بریم توی کابین.
به سمت اتاقک کوچکی که بر روی قایق بنا بود رفته و بسته شدن درب اتاقک همزمان شد با کوفته شدن آب با بدنه‌های آن.
ترسیده به کیاشا چسبیده بودم، بدترین چیزی که ممکن بود در دل این رود آرام و پهناور وجود داشته باشد آبشاری وحشی بود.
مخصوصا برای منی که هیچ از شنا کردن نمی‌دانستم.
کیاشا دستانم را از پیراهنش جدا کرده و ارام به سمت هومان رفت.
هر کدام مشغول انجام کار هایی بودند، هومان سکان را در دست گرفته بود و کیاشا با سرعتی بالا نقشه‌ها و قطب‌نما و باقی وسیله‌هایی که هیچ سر از آنها در نمی‌آوردم را بر روی میز کوچکی که وجود داشت می‌چید.
با نشستن دستانی بر روی شانه‌هایم به سمت مسعود چرخیدم.
صدایش در میان صدای امواج خروشان گم شد:
-ما می‌میریم.
مسعود در میان تمام ترس و اضطرابی که در چهره‌اش نشسته بود خنده‌ای کرد و صدایش را کنار گوشم آزاد کرد:
-مطمئن باش نمی‌میریم، حتی اگه این اتفاق بیوفته، من قبل از مردن تورو نجات میدم.
لبخندی که بر لب‌هایم نشست کاملا ناخوداگاه بود، لبخندی که در میان اخم‌ها بر روی لب‌های کیاشا آمد حتی از خنده‌های من هم شیرین‌تر بود.
کاش این خنده ها تا ابد و یک روز ادامه داشت...
با صدای هومان نگاه‌هایمان به سمتش چرخید:
-بهتره محکم وایستید، داریم میریم توی دل خطر.
زمزمه کیاشا را خیلی آرام شنیدم:

-این تازه شروع ماجراست.
تمام این اضطراب‌ها چطور می‌توانست تازه اغاز ماجرای ما باشد. ترسی که دردل ها نشسته بود، لرزشی که در نگاه همه ما وجود داشت. هر یک عزیزی داشتیم که حتی اگر نگران خودمان نبودیم برای او دل نگرانی تا انتهای جانمان بالا آمده و به گلویمان چنگ می‌انداخت.
برخورد اولین ضربه محکم با بدنه چوبی قایق مصادف شد با پرت شدن من و مسعود بر زمین و پیچیده شدن دستان مسعود بر دور شانه‌های من.
در میان بازوانش ترسیده جای گرفته بودم. اگر تکه‌ای از قایق به آن سنگ‌های نوک تیز برخورد کرده و می‌شکست، کار همه ما تمام بود.
هیچ نمی‌دیدم اما صدای کیاشا را می‌شنیدم که با فریاد رو به هومان لب می‌زد:
-باید قایق رو به سمت مسیر آروم هدایت کنی نه به دل آبشار.
ضربه‌های خشمگینی که بر بدنه قایق می‌شد گویا قصد بلعیدن آن را داشت.
ترسیده با تمام توان خودم را در جایم حفظ کرده بودم و به بازوان مسعود چنگ انداخته بودم.
مسعود در میان این ترس هم بیخیال شوخی هایش نمی‌شد و صدایش در میان امواج به گوش هر سه ما می‌رسید:
-اخه معلوم نیست دردم چی بود، عمارت و ول کردم اومدم تو دل مرگ، یکی نبود بگه جنتلمن بودنو بزار کنار بشین خونتو بنوش.
صدای عصبی کیاشا بلند شد.
-انقدر دلقک نباش مسعود.

همزمان با او گویا قایق از یک بلندی سقوط کرد.
سر و ته شدن قایق را احساس کردم و صدای فریادم در میان فریاد مسعود گمشد.
چرخش قایق به چپ و افتادنش در مسیر جدید را احساس می‌کردم، هومان دو دستی به سکان چسبیده بود و محکم آن را میان انگشتانش می‌فشرد.
تمام این وقایع شاید در کمتر از ده دقیقه اتفاق افتاده بود. به کمک مسعود از زمین برخواستم و نگاهم اینبار بر روی امواج آرامی افتاد، که حتی حرکتش به سختی قابل مشاهده بود.
سر چرخاندم و از شیشه پشت سر به آبشاری زل زدم که آن را پشت سر گذاشته بودیم.
چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم که عطر کیاشا در ریه‌هایم پر شد.

***

به صخره‌ای که مسیرمان را بسته بود چشم دوخته بودم. نمی‌دانستیم باید به کجا برویم و مسیر روبریمان کاملا مسدود شده بود.
کیاشا صندوق کوچکی از بین وسیله‌های من بیرون کشید.
متعجب به صندوقچه چشم دوخته بودم و نگاهم بین کیاشا و جسمی که از میان صندوق بیرون می‌کشید قفل شده بود.
جسمی سنگی و ترک برداشته با خطوط نامفهومی که بر روی آن کشیده شده بود.
کیاشا با قدم‌هایی آرام به سمتمان آمد و جسم سنگی که هنوز ظاهر کامل آن را ندیده بودم را به سمت هومان گرفت:

-اینو یادتِ، قرار بود با هم بفهمیم چی روش نوشته شده.
هومان سرش را به نشان تایید تکان داد. با قدم‌هایی آهسته اما متعادل به سمت کیاشا آمده و قسمتی از سنگ را در میان انگشتانش گرفت.
نور کوچکی که از سنگ ساطع شد چشمانم را زد و نگاهم را برای چند لحظه از آن دور کرد.
چشمان متعجب کیاشا و هومان نشان می‌داد این اتفاق برای هیچ یک از آنها آشنا نبود.
پس بدون سوالی منتظر باقی اتفاقات ماندم.
نور به آرامی از بین رفت؛ گویا اصلا وجود نداشته. چشمانم را ریز کرده بودم و با تمام دقت به اتفاقات روبرویم چشم دوخته بودم.
هومان به آرامی سر خم کرده و نگاهش را به سنگ دوخت. صدای آرامش بلند شد که لب می‌زد:
-سال ها داشتم روی این زبان تحقیق می‌کردم. مدت‌هاست می‌دونم این کلمات می‌خوان چی بگن.
کیاشا دستش را پس کشید و چشمان متعجب اما خوشحالش را به هومان دوخت.
صدای دوباره هومان نگاهم را از کیاشا جدا کرد:
-اینجا نوشته، آب را به سنگ تبدیل کن.
کیاشا سردرگم نگاهش را از هومان جدا کرده و سنگ را میان انگشتانش فشرد.
به اطرافمان چشم دوختم صخره‌های بلندی که آب از روی آن‌ها سرازیر بود و راهمان را بسته بود.
و حال تبدیل آب به سنگ.
شاید باید کاری می‌کردیم تا این آب بیکران خاتمه پیدا می‌کرد اما...

چه کاری!؟
چشم به اطراف می‌چرخاندم اما نگاهم جز امواج خروشانی که صخره‌ها را پوشانده بود، هیچ نمی‌دید.
خروج کیاشا را احساس کردم. به سمتش چرخیدم و نگاهم بر حرکاتش خیره ماند.
یکی- یکی دکمه‌های پیراهنش را باز کرده و با قدم‌هایی آرام به سمتم می‌آمد.
با چشمانی گرد که هر لحظه امکان داشت از کاسه خارج شده و مقابلم بر روی زمین بیوفتند نگاهش می‌کردم.
به من رسید و با یک دست من را کنار زد. متعجب نگاهش کردم که پیراهنش را از تن جدا کرده و به سمتی پرتاب کرد.
لباسش هنوز بین زمین و آسمان معلق مانده بود که کیاشا درون آب پرید و قطرات آب از شدن برخورد اندامش به هر سو پرتاب شدند.
ترسیده به سمت لبه قایق دویدم و نامش را صدا زدم اما، ترس از آب اجازه رفتن به دنبالش یا حتی نزدیک شدن بیش از حد به آب را از من سلب کرد.
از صدای فریادم مسعود فوراً بیرون آمده و با قدم‌های بلند به سمتم آمد.
با چشمانی لبالب اشک به چشمانش نگاه کردم و لب زدم:
-اون پرید توی آب، ممکنه خطرناک باشه.
مسعود با حرکاتی سریع سعی در بیرون آوردن پیراهنش داشت اما دستی که بر روی شانه‌هایش نشست او را متوقف کرد:
-اون می‌دونه داره چیکار می‌کنه، بهتره آروم باشید.
به هومان که این حرف را زده بود چشم دوختم و قطره اشکی لجوجانه از چشمانم فرو ریخت.

چشم به امواجی که حال آرام شده بودند و گویا با بلعیدن کیاشا به آرامش رسیده بودند دوخته بودم. چند دقیقه‌ای از رفتن کیاشا می‌گذشت و در تعجب بودم که چطور هنوز آن زیر می‌تواند نفس بکشد.
اگر اکسیژن کم می‌آورد چه؟ چگونه به او کمک می‌کردم درحالی که خود هیچ جرعتی برای ورود به آب نداشتم.
با دیدن هاله‌ای سیاه رنگ در آب که هر لحظه بالاتر می‌آمد فوراً در جایم ایستادم و منتظر ماندم.
موهای خیس کیاشا اولین چیزی بود که نگاهم را به خود جلب کرد و پس از آن پوست خیسش که قطرات آب به آرامی از آن سرازیر شده بودند، به راحتی خودش را بالا کشید و لبه‌ی قایق نشست، دستش را بین موهای خیسش که بر پوست صورتش چسبیده بودند کشید و همزمان با کشیدن نفسی عمیق لب زد.
-درست حدس زده بودم، همون پایینِ ولی من نمی‌تونم وارد بشم، انگار کسی که اونجارو ساخته خیلی لاغرتر از ما بوده.
نگاه ها بین هم چرخید و در انتها چشمان همه بر روی من نشست. متعجب به مسعود و هومان چشم دوختم و لب زدم:
-من شنا بلد نیستم، انتظار که ندارید برم اون پایین.
قبل از آن که لب‌های هر یک از آنها از هم باز شده و کلماتی از زبانشان خارج شود صدای کیاشا درست در پشت سرم گوشم را نوازش کرد:
-اونا نه ولی من ازت انتظار دارم کمکم کنی.
مطمئن بودم اگر نمی‌خواستم من را مجبور به کاری نمی‌کرد اما این که گفته بود از من انتظار کمک داشت زبانم را از گفتن کلامی قاسر کرد.

کیاشا بین امواج منتظر من ایستاده بود اما، هنوز هم برای رفتن تردید داشتم. نمی‌دانستم کدام یک درست بود. آن که بروم و به کیاشا در رسیدن به اهدافش کمک کنم و یا بمانم و به ترسم از این آبی بیکران ادامه دهم.
دراز شدن دستش به سمتم تردیدم را کمی عقب فرستاد. لبخندی بر چهره‌اش پاشیدم و دستم را میان انگشتانش قرار دادم.
کیاشا درون آب چرخید و پشت به من ایستاد.
قرار بر این بود که به کمک کیاشا زیر آب رفته و داخل محفظه‌ای که برایم توضیح داده بود بروم، اما هنوز هم مطمئن نبودم که بتوانم این کار را انجام دهم.
دستانم به لرزه افتاده بود و زانوانم توان تحمل وزنم را نداشت.
خودم را به سمت کیاشا کشیدم و یک پایم را درون آب فرو کردم.
خنکای آب تا اعماق وجودم نفوذ کرد.
نفس عمیقی کشیدم و همزمان با رها کردن نفسم شانه‌های کیاشا را میان انگشتانم فشردم و هر دو با هم در آب فرو رفتیم.
نفس را در سینه‌ام حبس کرده بودم. تنها به تقلید از کیاشا پاهایم را کمی تکان می‌دادم که کمک چندانی نمی‌کرد.
آبی که اطرافمان را فرا گرفته بود جلوی دیدم را می‌گرفت و نگاهم را تار می‌کرد.
چشمانم را چندین بار بسته و دوباره باز کردم تا توانستم به خوبی قبل ببینم.
نگاهم به قفس عجیبی مانده بود که چند متر از آن فاصله داشتیم.
چیزی شبیه به عقربه ساعت درون آن وجود داشت که به دیواره سنگی پشت آن چسبیده بود.
سقفش از حلقه‌های کوچک و بزرگی تشکیل شده بود که بر اساس

اندازه در هم قرار گرفته بودند و عبور از بین یا میانشان را غیر ممکن کرده بودند.
حباب‌هایی که از دهانم خارج شد اکسیژن کمتری برایم بر جای گذاشت.
با اشاره کیاشا به قسمتی که مانند یک شکاف در دیواره قفس وجود داشت نگاه کردم و به ارامی خودم را به سمتش کشیدم.
حق با کیاشا بود، او یا هرکس دیگری که همراهمان بود نمی‌توانستند از این قسمت عبور کرده و وارد شوند.
به سختی خودم را به داخل کشاندم و پایم بر روی کف قفس نشست.
قدم دیگری برداشتم اما، فرو رفتن تکه سنگی که بر روی آن پای نهاده بودم برابر شد با چرخش ناگهانی قفس.
ترسیده به سمت کیاشا چرخیدم، نکاه متعجبش را به قفس دوخته بود.
مشت محکمی بر قفس کوبید و نگاهش را غمگین به من دوخت.
تازه متوجه موضوع شده بودم، چرخش قفس مسیری که از آن وارد شده بودم را مسدود کرده بود و به عبارتی؛ من در این قفس مخوف گیر افتاده بودم...
خودم را به دیواره قفس چسباندم و ترسیده به کیاشا چشم دوختم. این بدترین اتفاق ممکن بود. ترسناک ترین مرگی که می‌توانستم داشته باشم.
کیاشا نیز خودم را به قفس نزدیک کرده و نگاهش را به چشمانم دوخت. با دست به لب‌هایش و سپس به لب های من اشاره کرد.
متوجه منظورش نمی‌شدم اما مطمئن بودم فکری در سر داشت که به دردمان می‌خورد.
با نزدیک شدن بیش از حد کیاشا کمی خودم را عقب کشیدم.
چه در سر داشت تنها خدا می‌دانست.

اما نمی‌توانستم این‌گونه اینجا بایستم، هر لحظه کمبود اکسیژن را کمتر از قبل احساس می‌کردم و سر گیجه به مشکلاتم افزوده شده بود.
کیاشا دستش را داخل قفس آورد و پشت گردنم قرار داد.
متوجه حرکاتش نمی‌شدم، منظورش از این کارها چه بود.
با نشستن سرمای لب هایش و ورود یکباره هوا بر ریه‌هایم تازه متوجه کارش شدم، دستش را پس کشید و چشمانش را به نشان تایید بست.
با دست به عقربه پشت سرم اشاره کرد و سپس به سمت سطح آب شنا کرد.
اینجا تنها مانده بودم و چه چیزی ترسناک تر از این بود؟
با فکر به آن که وقت زیادی برایم نمانده بود به سمت عقربه رفتم و دستان کم جانم را به دور آن پیچیدم.
باید تمام تلاشم را پیش می‌گرفتم تا بتوانم عقربه را بچرخانم.
نگاهم به نشانه‌هایی که بر روی سنگ پشت عقربه حکاکی شده بود افتاد و تازه متوجه شدم باید عقربه را به چه سمتی بچرخانم.
محل ایستادنم را تغییر دادم و اینبار با تمام توانم به خم کردن عقربه پرداختم.
نفسی برایم نمانده بود عقربه را رها کردم و به سمت دیواره قفس رفته و از میان آن به بیرون چشم دوختم، نگاهم با کیاشا که چند متر تا رسیدنش به قفس باقی مانده بود گره خورد، نزدیک تر شد و بدون ایستادن فورا کار قبلی‌اش را تکرار کرد، ورود دوباره اکسیژن در ریه هایم جان دوباره‌ای بر بدنم داد.
کیاشا دیگر دور نشد و به تماشای من ایستاد.
دوباره به سمت عقربه رفتم.

توانسته بودم تا حدودی آن را به جلو کشیده و خم کنم اما به طور کامل نه.
دستانم را به بالای قفس قفل کرده و با دو پا بر روی عقربه ایستادم.
تمام تلاشم برای خم کردن عقربه تنها حرکتی کوچک بود.
به جای خالی کیاشا چشم دوختم، حتی متوجه نشده بودم چه زمانی تنهایم گذاشته بود اما مطمئن بودم این تنهایی خیلی ادامه نخواهد داشت...
نگاهم به بیرون از قفس بود و تمام توانم بر خم شدن عقربه اما، گویا خدا همراهیمان نمی‌کرد که نمی‌توانستم هیچ کاری انجام دهم، شاید نصف بیشتر از کاری که باید می‌کردم باقی مانده بود.
با دیدن کیاشا که به قفس چسبیده و دستش را به سمتم آورد فوراً به سمتش رفتم، هنوز حتی دستانمان یک دیگر را لمس نکرده بود که کیاشا به شدت به عقب کشیده شد و از جلوی چشمانم محو شد.
ترسیده فورا سرم را از میان میله‌ها خارج کردم و چشمانم به ماهی هایی افتاد که بر دور کیاشا می‌چرخیدند و خونی که هر لحظه بیشتر از قبل در آب حل می‌شد.
نمی‌توانستم از این قفس خارج شده و به کمک کیاشا بروم و نفسی هم برایم باقی نمانده بود.
تنها یک راه داشتم، باید این عقربه را می‌چرخاندم.
دوباره مانند قبل دستانم را بر حلقه‌های سقف پیچیدم و با تمام توانم پاهایم را بر روی عقربه کوبیدم، چندین و چند بار ادامه دادم.
چشمانم تیره و تار شده بود و جایی را نمی‌دیدم.
حجوم آب در ریه هایم را احساس کردم و شل شدن دستانم از حلقه های روی سقف مصادف شد با پایین آمدن یکباره عقربه...
»کیاشا«

به ماهی‌هایی که هر یک تکه‌ای از پست و گوشتم را به دندان گرفته بودند حمله می‌کردم اما نگاهم تنها بر روی دختری بود که بخاطر من در میان آن میله‌های سنگی گرفتار شده بود.
چشم از دلارام گرفتم. باید اول خودم را نجات می‌دادم تا بتوانم او را نجات دهم.
با کشیده شدن ناگهانی آب به سمت چپ و کم شدن حجم آب ماهی‌ها دست از سر من برداشته و برای حفظ جانشان به سمت جهت آب شنا کردند.
خودم را بالا کشیدم، نفسی نداشتم تا بتوانم به دلارام کمک کنم.
با بیرون آمدن سرم از آب دستی بر دور شانه هایم حلقه شد و داخل قایق کشیده شدم.
فورا دستی بر روی چشمانم کشیدم و نگاهم با مسعود و هومان گره خورد.
هومان خندان لب زد:
-موفق شدیم.
بدون آن که پاسخی به آن‌ها داده باشم تنها لب زدم:
-دلارام هنوز آون پایینه.
آب هر لحظه کم و کمتر میشد اما نمی‌توانستم منتظر پایان این آب باشم.
دوباره درون آب پریدم و به سمت قفسی که دلبرکم در آن گرفتار شده بود شنا کردم.
بر جسم بیهوش دلارام چنگ انداختم. دیواره‌های قفس از هم باز شده بود.
بدن بی‌جانش را در آغوش کشیدم و به سمت سطح آب شنا کردم.

می‌دانستم مسعود بر روی قایق منتظر ما ایستاده بود تا به دلارام کمک کند. باز هم من جان این دختر را در خطر انداخته بودم.
خروجمان از آب با حجوم ناگهانی اکسیژن همراه بود.
نفس عمیقی کشیدم.
دستی جلو آمده و دلارام را از من جدا کرد.
خودم را بالا کشیدم و لبه‌ی قایق جای گرفتم.
نفس‌هایم به شماره افتاده بود و آب از روی موهایم بر روی شانه‌هایم چکه می‌کرد.
مسعود دلارامی که به سختی نفس می‌کشید را چرخانده و با مشت بر پشتش می‌کوبید.
دلارام با سرفه های پی‌درپی چشم گشوده و حجم زیادی از آبی که به ریه‌هایش مهمان شده بود را بالا آورد.
نفس‌هایش دردناک و با صدا از ریه‌هایش خارج می‌شد.
دست لرزانش را بر روی دستان مسعود قلاب کرده بود و اشک از چشمانش جاری بود.
از جایم برخواستم و به سمتش رفتم. نگاهش به سمتم چرخید و در میان اشک لبخندی زد.
بر روی یک زانو در کنارش نشستم و دستم را دور شانه‌هایش حلقه کردم.
صدایش در گوشم پیچید:
-فکر کردم موفق نمی‌شم، فکر می‌کردم ناامیدت کردم.
لبخندی بر رویش پاشیدم و تار مویی که بر روی گونه‌اش افتاده بود را پشت گوشش فرستادم:
-من و تو با اقیانوس جنگیدیم، محاله از رودخونه شکست بخوریم.
خنده‌ای کرده و از جایش برخواست.

تازه نگاهمان به اطراف کشیده شد.
دیگر خبری از آبشار هایی که از سنگ ها سرازیر بودند نبود. حتی خبری از آبی بیکران یک که قایقمان بر رویش بود هم نبود.
لبخندی زدم، صدای دلارام بلند شد:
-پس این بود، تبدیل آب به سنگ.
به آب کمی که باقی مانده بود چشم دوختم. آبی که تنها حرکت قایق را ممکن می‌کرد و حجم کمی داشت. هومان به سمت کابینش رفت و سکان را در دست گرفت.
مسعود برای آماده کردن افراد پایین رفت و تنها من و دلارام مانده بودیم.
به لباسش چشم دوختم؛ خیسی پارچه آن را بر تنش چسبانده بود، آرام لب زدم:
-بهتره لباست رو عوض کنی.
سرش را آرام تکان داد و به سمت کوله‌اش رفت، نگاهم را از او گرفتم، با خارج شدن تک به تک افراد و آمدنشان بر روی قایق دلارام پایین رفت. به مسعود که کنار درب ورودی ایستاده بود که کسی نتواند داخل برود نگاه کردم و لبخندی زدم.
نگاهم به سمتی سقف بود کشیده شد، تنها بخش کوچکی از آن دیده می‌شد و از آب خارج شده بود. چشمانم را از آن گرفتم و نگاهم را به شکاف عمیق و بزرگی که بر روی دیواره سنگی وجود داشت دوختم. به راحتی می‌توانستیم با قایق از آن عبور کنیم.
همه افراد با شگفتی به اطراف نگاه می‌کردند، آب هنوز از روی تخته سنگ های عظیمی که راهمان را صد کرده بودن، فرو می‌ریخت اما به میزان خیلی کمتر. هومان قایق را به سمت شکاف حرکت داد.

نگاهم را به تاریکی آن سمت دیواره دوختم و آرام لب زدم:
-دیگه فقط یک قدم مونده.
قایق از میان شکاف عبور می‌کرد و من دستم را بر روی بریدگی‌های سنگ‌ها می‌کشیدم.
اطرافمان تاریکی مطلق بود اما باریکه نور کوچکی از روبرو بر چشم می‌خورد.
نگاهم را از اطرافم گرفتم و به سمت جایی که مسعود ایستاده بود سر چرخاندم.
هنوز هم کنار درب ایستاده بود، پس یعنی دلارام آن پایین بود.
عجیب بود که لباس پوشیدن و انجام کارهایش تا به الان طول کشیده بود.
با برخورد بدنه قایق با تخته سنگ های اطراف افکارم را پس زدم و صدای بلند هومان همان لحظه بر گوشم رسید:
-سمت راست بود، سکان از دستم در رفت.
سرم را تکان دادم و به سمت قسمتی که با لبه سنگ برخورد کرده بود قدم تند کردم.
باید این مسیر کوتاه را هم پشت سر می‌گذاشتم تا به آنچه تمام این مدت برایش زحمت کشیده بودم برسم.
لبه قایق تنها کمی آسیب دیده بود اما هنوز هم می‌توانستیم به مسیر ادامه دهیم.
چشم از مسیر روبرویم بر نمی‌داشتم، باریکه نور هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و فضای وسیع‌تری را در خود غرق می‌کرد.
خورشید در وسط آسمان می‌تابید و این تابش حتی درون این حفره را هم به روشنایی دعوت می‌کرد.
نور چشمانم را می‌زد اما هیچ علاقه‌ای به گرفتن نگاهم از درخت

بزرگی که از میان سنگ ها جان گرفته و برخواسته بود نداشتم.
شاخه‌ها و ریشه‌های درخت، همه فضای داخلی صخره را در بر گرفته بود. ریشه‌ها حتی از میان آبی که قایق بر آن شناور بود بر چشم می‌خورد، دایره بزرگی در وسط سقف بود که تابش نور را به رخ می‌کشید و فضا را قابل رویت می‌کرد.
همه افراد در کنار هم ایستاده و به منظره روبرو چشم دوخته بودند.
قسمت‌هایی از سنگ به شکل مارپیچ بر دور درخت پیچیده و به شکل پله کنده کاری شده بودند.
با ایستادن قایق چشم از اطرافم گرفتم و به سمت پله کانی که مارا به سمت درخت می‌برد قدم برداشتم.
هنوز کامل از قایق خارج نشده بودم که دستی بر روی شانه‌ام نشست و متوقفم کرد.
به دلارام چشم دوختم و قبل از آن که چیزی بگوید لب زدم:
-بهترِ همین‌جا بمونی. هنوز نمی‌دونم اونجا چی در انتظار منه.
سرش را به چپ و راست تکان داد:
-من تنهات نمی‌زارم. تا اینجا با هم بودیم، باقی راه هم با هم ادامه می‌دیم.
لبخندی زدم، هیچ علاقه نداشتم که او را دوباره در خطر بی‌اندازم اما، حق با او بود. هر بار که از هم جدا می‌شدیم اتفاقات ناگوار پیش می‌آمد پس، شاید بهتر بود او را به همراه خود ببرم.
کمر ظریفش را در دست گرفتم و به راحتی او را از روی قایق بر روی سنگ جابجا کردم.
لبخندی زد و دستانش را بر هم کوبید.
از ذوق کودکانه‌اش خنده‌ای کردم. به همراه هم از قایق فاصله گرفتیم، از همان ابتدا پله‌ها شروع شده بود و تا جایی در میان تنه

درخت عظیم روبرویمان ادامه پیدا کرده بود.
قدم‌ها را بلند اما آرام بر می‌داشتم. دلارام پا به پای من می‌آمد و هر از گاهی به جایی چشم می‌دوخت. کوله‌اش بر روی شانه هایش بود. زیپ کوچکی که در سمت چپ کوله بود را کشیدم و صندوقچه کوچکم را در دست گرفتم. درب سمت راستش را گشودم و سر پیکان را بیرون کشیدم، به درب دیگر چشم دوختم و لبخند از لب هایم جدا شد، نمی‌دانستم این یک انتخاب درست بود یا اشتباه اما، تمام عمر برای این روز لحظه شماری کرده بودم و حال وجود دلارام تردید را میهمان من کرده بود، تردیدی که قلبم را می‌فشرد. سر پیکان در میان انگشتانم جای گرفته بود و شکاف ایجاد شده بر روی آن چشمانم را به خود قفل کرده بود.
پله ها به اتمام رسیده بود و تمام ما اکنون در مقابل تنه درخت ایستاده بودیم، تنه‌ای که تراشیده شده بود و درونش را خالی کرده بودند.
با احتیاط قدم برداشته و نیمی از بدنم را درون درخت فرستادم. پای دیگرم هنوز بیرون بود. وقتی مطمئن شدم هیچ خبری از دردسر نیست به آرامی کامل وارد شدم، دلارام و هومان نیز به دنبال من وارد شدند اما مسعود آن بیرون در کنار باقی افراد مانده بود.
به سنگ گردی که با کنده کاری های عجیب درست جایی وسط آن مکان قرار گرفته بود چشم دوختم، اشکال و حروف عجیبی در روی سنگ حکاکی شده بودند که هومان فوراً به سمتشان رفته و دستش را بر روی یکی از آن‌ها گذاشت و صدایش را بالا برد:
-جنگجوی دل شکسته بر روی بلند ترین گله رفته و پیکانش را به سمت ماه پرتاب کرد.
سکوت کرده و مسیری را با دست بر روی سنگ دنبال کرد، دستش

را بر روی قسمت دیگری گذاشت و لب زد:
-از آنجا ماه درد واقعی را حس کرده و شروع به ناله و زاری کرد، در مکان ریزش اشک‌هایش در زمین درخت مقدس رشد کرد.
به سمت من چرخید و لب زد:
-سر پیکان رو بهم بده.
بدون آن‌که به حرفش عمل کنم به سمت جایی که دست بر روی آن نهاده بود رفتم، سر پیکان را میان انگشتانم فشردم و آن را در فرو رفتگی درون سنگ قرار دادم.
هومان دستش را از روی سنگ برداشته و با چشمانی متعجب به پیکان میان انگشتانم چشم دوخت:
-جا نمی‌افته.
سرم را به نشان رد کردن تکان دادم. پیکان درون سنگ جای نمی‌گرفت. هومان پیکان را در دست گرفت و کمی آن را چرخاند. صدایش را کمی بلند کرد و به آرامی زمزمه کرد:
-قلب شکسته را ترمیم کن.
متوجه نمی‌شدم، کدام قلب شکسته، از چه حرف می‌زد، تمام این معماها به یک چیز وصل می‌شد و تمامشان باید حل می‌شد تا من بتوانم به اشک های ماه دست پیدا کنم، بتوانم به شکوفه‌های ماه دست پیدا کنم.
صدای مسعود که در بیرون ایستاده بود به گوشم رسید:
-کیاشا، می‌دونم عجیبه اما ماه توی آسمونِ، این ربطی به کار شما داره؟
وقتش رسیده بود، درست همین الان، به سمت هومان چرخیدم و صدایم را بالا بردم:
-منظورش چیه، از کدوم قبل شکسته حرف میزنه.

سرش را به نشان ندانستن تکان داد.
اکنون زمان عقب نشینی نبود، نه در زمانی که من درست یک تار مو با آینده‌ام فاصله داشتم. این نمی‌توانست پایان سفر من باشد.
دلارام به سمتمان آمد، دستش را به سمت هومان دراز کرد و پیکان را از او گرفت:
-گفتی اینجا چی نوشته؟
-قلب شکسته را ترمیم کن.
سرش را به نشان تایید تکان داده و دستش را بر روی پیکان کشید.
سرش را به سمتم چرخاند و لب زد:
-نمی‌دونم کارم درسته یا نه ولی امیدوارم اگه درست نبود، منو ببخشی.
قبل از آن که بتوانم جلوی او را بگیرم فشار محکمی بر پیکان وارد کرده و قسمت شکافته شده پیکان را به دو نیم تقسیم کرد.
صدای فریادم بین صدای شکستن پیکان و صدای بلند هومان سعی داشت جلوی دلارام را بگیرد گم شد.
دستانم را بین موهایم کشیدم و صدای فریادم بالا رفت، مسعود فوراً خودش را به ما رساند و با دیدن صحنه مقابل خشک شده ایستاد.
فوراً خودم را به دلارام رساندم و اخم هایم در هم رفت و فریادی سر دادم که حتی گوش‌های خودم را هم به درد آورد:
-چیکار کردی، تو چیکار کردی.
صدای لرزانش بلند شد که لب میزد:
-فقط کاری رو کردم که فکر می‌کردم درسته.
-چرا بدون فکر این کارو کردی، تمام زحمات ما تمام اتفاقات، تمام این سختی‌ها با یه حماقت از بین رفت، ما اولین نفراتی بودیم که بعد از سال‌ها به اینجا رسیده بودیم.

هومان بود که این‌گونه دلارام را توبیخ می‌کرد و بر سرش فریاد می‌کشید.
در میان تمام این اتفاقات چشمانم به سنگ کوچک اما درخشانی افتاد که در میان پیکان شکسته بر چشم می‌خورد.
اخم‌هایم را بر هم کشیدم و دستم را به نشانه سکوت بالا بردم.
نگاه هر سه نفرشان به سمتم کشیده شد اما نگاه من هنوز هم محو سنگ سرخ بود که در دل پیکان می‌درخشید.
دستم را پیش بردم و سنگ را در مشت گرفتم. صدای هومان از گلویش خارج شد اما قبل از آن که به حرفش مفهومی بدهد دهان گشودم و او را به سکوت دعوت کردم.
-قلب شکسته را ترمیم کن، این سر پیکان نیست بلکه، قلبِ.
سنگ سرخ را بین انگشتانم بالا آوردم و به همه نشان دادم:
-پیکان قلب ماه رو شکافته بود، باید ترمیمش می‌کردیم.
سنگ سرخ را به دستان دلارام سپردم و پیکان دو تکه شده را دوباره به هم متصل کردم، مانند دو تکه از پازل دوباره بر هم متصل شدند و یکدیگر را کامل کردند. لبخندی زدم و لب زدم:
-قلب ترمیم شد.
با قدم بلندی خودم را دوباره به شکاف بر روی سنگ رساندم و اینبار قلب ماه را به آرامی جای گذاری کردم.
سنگ در حفره فرو رفته و محکم شد.
نور سرخی در تمام فضا پیچید و صدای هیاهوی افراد در بیرون از درخت بلند شد.
با دو به سمت بیرون رفتیم. نگاهم با نور ماه گره خورد و قدرت را در تمام وجودم احساس کردم، اما زیباتر و درخشان‌تر از نور ماه شکوفه‌های ریز و درشتی بودند که از شاخه‌های درخت رشد کرده

و مانند ریسه‌های بلند از هر شاخه هزاران گلبرگ متعدد در حال رشد بودند.
لبخندی بر لب زدم، نور ماه تمام درخت را در بر گرفته بود.
می‌دانستم تنها چند دقیقه فرصت داشتیم تا بتوانیم گلبرگ‌ها را بچینیم، هر گلبرگ تنها یک آرزو را برآورده می‌کرد و من اکنون هزاران گلبرگ داشتم که باید آنها را می‌چیدم.
با سرعت شروع کردم به دویدن و خودم را به بالاترین شاخه درخت رساندم اما در میان راه چیزی به یاد آوردم.
او هم حق داشتن یک گلبرگ را داشت، فرقی نمی‌کرد آن را در چه راهی استفاده می‌کرد، حتی اگر قصد داشت فرهاد را برگرداند من مشکلی نداشتم. او باید به هر چه که لایقش بود می‌رسید.
راه رفته را بازگشتم. تمام افراد به صف ایستاده بودند و هیچ یک تلاشی برای چیدن گلبرگی نداشتند، اما هومان به راه افتاده بود.
دستم را دور کمر دلارام پیچیدم و آرام لب زدم:
-تو هم لیاقت داشتن یکی از اینارو داری.
لبخند شیرینی بر لب نشاند. قبل از آن که حرکت کنم لب زدم:
-هر کدوم از شما می‌تونید یک گلبرگ برای خودتون داشته باشید.
منتظر پاسخی از هیچکس نشدم، نور ماه با تابش بر هر یک از شاخه‌ها آنها را به شکوفه‌ها میهمان می‌کردند.
شکوفه‌های سفید و صورتی، لبخندی بر لب زدم و با سرعت تمام به سمت بلند ترین و اخرین شاخه قدم برداشتم، سرعتم باعث می‌شد زمان زیادی را از دست ندهیم و همین برای ما یک پوئن مثبت بود.
در نوک تنه ایستادم و به شاخه محکم و استواری که روبریمان بود چشم دوختم، دلارام به آرامی قدم بر روی شاخه گذاشت.
دستانش را میان انگشتانم فشردم و نگاهم را به ریسه‌ای از گلبرگ

ها دوختم که جایی درست میان چشمانم بود. دست دراز کردم اما، قبل از آن که انگشتانم گلبرگ هارا لمس کرده و آن را بچینند دست دلارام در میان راه بر روی دستم نشست.
چشمانش غمگین و پر از اشک بود، صدایش لرزان و دستانش یخ زده.
متعجب نگاهش کردم که لب زد:
-این واقعا چیزیه که تو می‌خوای، تصمیمت هنوز هم اینِ که همه ما رو تنها بزاری و تنها یک روز عادی زندگی کنی، بدون عطش به خون، بدون شنیدن قوی، بدون سرعت بالا، تو می‌خوای دیگه کیاشا نباشی.
تعجب نگاهم جایش را به غم داد، از کجا تمام این‌ها را می‌دانست. چگونه فهمیده بود. چیزی را که من سالیان سال قصد در پنهان کردنش داشتم.
چگونه فهمیده بود تنها یک روز زندگی عادی و سپس آغوش مرگ را طلب کرده بودم.
لبخندی غمگین بر رویش پاشیدم. قطره اشکی را که بر روی گونه‌هایش ریخته بود را پاک کردم و نگاهم را به چشمان دلگیرش دوختم:
-من دیگه نمی‌دونم چی می‌خوام دلارام، تو اسم منو می‌دونی نه داستان منو.
تو لبخند منو میبینی، نه دردمو.
می‌تونی حرف‌هام رو بخونی، نه ذهنمو.
پس قضاوتم نکن، چون تو فقط بخشی از من رو می‌بینی که خودم خواستم بهت نشون بدم.
دستانش را بر روی گونه هایم گذاشت، صدایش لرزان و پر بغض

بلند شد:
-پس بزار فرصت این رو داشته باشیم که داستانتو برام تعریف کنی، بزار درداتو هم حس کنم، بزار بفهمم تو ذهنت چی می‌گذره قبل از این‌که اون هارو به زبون بیاری، من قضاوتت نمی‌کنم ولی، اجازه بده بیشتر تورو داشته باشم. این حقه منه.
دستانش را پایین کشیدم و بوسه‌ای بر روی دستش کاشتم.
به سمت گلبرگ چرخیدم و دستم را به سمت گلبرگ دراز کردم.
دست دیگرم در میان انگشتان دلارام گرفتار شد و صدایش سکوف میانمان را شکافت:
-خودت رو از من نگیر کیاشا.
می‌توانستم ادامه دهم، به زندگی اینگونه در کنار دلارام، و یا باید دلارام را به خواسته چندین چند ساله‌ام می‌بخشیدم، باید اورا کنار می‌گذاشتم، اگر این کار را می‌کردم تنها یک روز غم دلارام را در سینه داشتم، اما اگر دلارام را انتخاب می‌کردم می‌توانستم دوباره سالیان سال به این زندگی ادامه دهم، زندگی که هیچ نوری در آن معنا نداشت. هیچ روزی به زیبایی شب نبود و هیچ فردایی پر شکوه تر از دیروز.
گلبرگ را چیدم، دستم میان انگشتان دلارام فشرده شد.
به سمتش چرخیدم. آرام لب زدم:
-تو از این زندگی چی می‌خوای؟
لبخند کم جانش را بر لب هایش نشاند.
-مهم نیست چه بلایی سرم بیاد، مهم نیست فردا روشن باشه یا تیره، فرقی نمی‌کنه شب باشه یا روز آفتاب باشه یا ماه، من می‌خوام تا ابد و یک روز کنار تو زندگی کنم.
دلارام نیز دستش را به سمت شکوفه ها دراز کرده و شکوفه

دیگری چید.
هر دو چشم در چشم در مقابل یکدیگر ایستاده بودیم، صدایش را کمی بالا برد و اینبار لب زد:
-بگو که تو هم همین رو می‌خوای. بزار این زندگی جون بگیره.
انگشتم را بر روی پوست دستش کشیدم و گلبرگ را به سمت لب هایم بردم، صدایم را کمی بلند کردم و در حالی که دلارام را به سمت خودم می‌کشیدم بدون آن که نگاهم را از چشمان نمناکش جدا کنم مانند خودش لب زدم:
-مهم نیست چه بلایی سرم بیاد، مهم نیست فردا روشن باشه یا تیره، فرقی نمیکنه شب باشه یا روز آفتاب باشه یا ماه، من می‌خوام تا ابد و یک روز کنار تو زندگی کنم.
خنده‌اش دل آسمان را شکافت، گلبرگ را میان مشتم فشردم و دلارام را به آغوش کشیدم، نگاهم را به چشمانش دوختم و اینبار درست جایی کنار گوشش لب زدم:
-از این تصمیم مطمئنی؟
چشمانش را به نشانه تایید باز و بسته کرد.
گردنش درست جایی مقابل نگاهم بود، آرام سرم را کج کردم، بلند شدن دندان های نیشم را حس کردم و باز هم مزه شیرین خون دلارام بود که لب هایم را تر کرد اما اینبار، خون او وارد رگ های من نشد بلکه زهر من بود که خودش را میهمان رگ های دلارام کرده و با هر پمپاژ قلبش بیشتر در بدنش پخش می‌شد.
سرم را از گردنش جدا کردم و خون روی گردنش را با انگشت شصت گرفتم:
-به دنیای من خوش اومدی.

»پایان فصل اول«
)فصل دوم(
»دلارام«

با درد فجیحی که در سرم پیچید چشم گشودم.
چیزی جز سیاهی در ذهنم نبود.
سرخی که اطرافم را گرفته بود احساس عجیبی را بر وجودم تزریق می‌کرد.
دستانم یخ زده بود و دندان هایم به طرز وحشتناکی درد می‌کرد.
سعی می‌کردم دستانم را تکان بدهم اما، زنجیرهایی که بر دور دستانم پیچیده شده بود جلوی این کار را می‌گرفت.
از سقف آویزان شده بودم و پاهایم کمتر از نیم متر از زمین فاصله داشت.
فریادی از خشم کشیدم و صدایم که دورگه شده بود ستون های اتاقی که در آن گرفتار شده بودم را به لرزه انداخت.
فریاد های گوش‌خراشم تن عمارت را می‌لرزاند اما کسی نبود که دستانم را باز کند.
دهانم مانند کویری بی آب و علف خشک شده بود.
بوی شیرینی را از دور دست ها احساس می‌کردم که بیشتر از قبل من را تشنه می‌کرد و جانم را بر لبم می‌رساند.
مطمئن بودم اگر کمی دیگر به همین شکل پیش می‌رفت به جنون کشیده می‌شدم.
مچ دستانم که بر زنجیر ها سابیده می‌شد دستانم را به سوزش انداخته بود.
فریاد دوباره‌ای از خشم کشیدم و نگاهم را به اطرافم دوختم.

هاله سرخی که چشمانم را گرفته بود تا حدودی دیدم را محو کرده بود، اما هنوز هم می‌توانستم حتی تمام جزییات کوچک و بزرگ اطرافم را ببینم. درب اتاق گشوده شد و کیاشا داخل آمد.
غم نشسته در نگاهش قلبم را به درد آورد اما این جنون دوباره به جای خودش بازگشت.
دستانم را کشیدم و با صدای دورگه لب زدم:
-بزار برم.
کیاشا جلو آمد و سینی که در دست داشت بر روی ستون سنگی وسط اتاق گذاشت.
نگاهم بر روی جام های سرخی که داخل سینی بود افتاد و بلند شدن دندان های نیشم را احساس کردم.
فریادی زدم، مانند گرگینه‌ای بودم که میز پر از غذا روبه‌رویش بود اما دندانی برای خوردن نداشت.
فریاد هایم از درد و خشم بود.
کیاشا روبرویم ایستاده بود و با غمی عظیم در نگاهش به من چشم دوخته بود.
-دستام و باز کن.
تمام حرف هایم را با فریاد می‌زدم و کیاشا تنها به گوش دادن ایستاده بود.
قدمی عقب برداشت و جام پر خون را در دستانش گرفت.
چرخی به جام درون دستانش داد و آرام به سمتم آمد.
دستش را بر روی موهایم کشید، سرم را پس کشیدم اما بیخیال نشد ودوباره دستش را پیش آورد.
انگشتانش را بر روی موهایم کشید و تار مویی را از میان موهایم بیرون کشید و چرخی به آن داد.

غمی که در چشمانش بود دقیقه‌ای من را نگران می‌کرد و دقیقه دیگر جنون بود که من را به بیخیالی می‌کشید.
سرم را به سمت جام میان انگشتانش کج کردم. گرسنه و تشنه بودم و احساس می‌کردم تنها همین مایع سرخ بود که می‌توانست حالم را خوب کرده و آرامش را به من بازگرداند.
کیاشا جام را بر لب هایم چسباند و صدایش در گوشم پیچید.
کیاشا جام را بر لب‌هایم چسباند و صدایش در گوشم پیچید:
-منو ببخش، با این‌که خودت هم راضی بودی اما، من نباید این کار رو می‌کردم، من رو ببخش دلبرکم.
حرف هایش را می‌شنیدم اما، توان دادن پاسخی به او را نداشتم و ذهنم تنها دستور نوشیدن آن مایع شیرین را می‌داد و بس.
لب هایم از برخورد خون گرم شده بود.
خون درون جام تمام شده بود، سرم را پس کشیدم و زبانم را بر روی لب هایم کشیدم.
چشمانم را به سه جام دیگری که درون سینی بود دوختم و سپس به کیاشا نگاه کردم.
لبخندی زد و دوباره جام دیگری در دست گرفت.
متوجه ورود شخص دیگری شدم اما نگاهم تنها بر روی جامی بود که مایع درونش زندگی را بر من می‌بخشید.
قبل از آن که جام بر لب‌هایم برسد و دوباره آن ها را تر کند دستی آن را از میان انگشتان کیاشا بیرون کشید.
خشمگین چشم چرخاندم و به مسعودی که جام را از میان انگشتان کیاشا بیرون کشیده بود چشم دوختم، غرشی از گلویم بیرون پرید و دندان هایم دوباره بیرون زد.
مسعود نگاهش را در چشمانم چرخاند و رو به کیاشا لب زد:

-می‌فهمی داری چیکار می‌کنی کیا، اگه نمی‌رسیدم همه این خون رو به خوردش می‌دادی.
-اون داره درد می‌کشه، این فقط تقصیر منه، اون داره درد می‌کشه، درد می‌کشه.
کیاشا بود که مدام این کلمات را زیر لب زمزمه می‌کرد.
با بلند شدن صدای مهیبی نگاهم را از جام خون گرفتم و سر چرخاندم.
مشت کیاشا بود که در قلب درب فلزی فرو رفته بود.
قسمت زیادی از درب جمع شده بود و از حالت عادی خارج شده بود.
-تو مقصر نیستی، شما همو انتخاب کرده بودین، اون می‌خواست که با تو باشه.
مسعود سعی در متقاعد کردن کیاشا داشت و من تنها نگاهم به دو جام باقی مانده در سینی بود.
مانند قحطی زده‌ای که سال‌ها گرسنه مانده بود. برای نوشیدن خون به جنون رسیده بودم.
صدای آرامش را شنیدم:
-بهش خون برسون، نه زیاد و نه کم، نزار درد بکشه، وقتی به اندازه و با برنامه بهش خون بدی، از فاز خون در میاد.
مسعود چندین بار با دست بر روی شانه کیاشا کوبید:
-می‌دونم رفیق، بهتره بری استراحت کنی، مطمئن باش مواظبشم.
کیاشا سر چرخاند و نگاهش را به من دوخت. غم دوباره و دوباره در نگاهش لانه کرد:
-می‌دونم که مواظبشی.
به سمتم آمد و سرش را کنار سرم آورد، چشمانش را بست و صدای

آرامش گوشم را نوازش داد:
-دوستت دارم.
بوسه‌اش بر روی موهایم نشست و چشمانش بسته شد.
بدون نگاه کردن دوباره‌ای به سمت من، از اتاق خارج شد.
مسعود با قدم هایی کوتاه به سمتم آمد:
-تو حالت عادی قابل تحمل نبودی، حالا که یه خون‌آشام، اون هم تو فاز خون هستی، دیگه کلا نمیشه تحملت کرد.
چندین ساعت از رفتن کیاشا می‌گذشت، مسعود هر نیم ساعت مقداری خون به خوردم می‌داد و قبل از آن که بتوانم از آن سیر شوم جام را پس می‌کشید. خشم تمام وجودم را گرفته بود.
خشم، درد، غم، نمی‌دانستم این ها چه معنایی داشت اما گویا بخشی جدا نشدنی از وجود جدید من بود.
با صداهایی که در اطرافم می‌پیچید چشم گشودم. دیگر از سرخی نگاهم خبری نبود. اما هنوز هم درد های کمی را در اندام هایم احساس می‌کردم، دندان هایم هنوز هم درد می‌کرد.
احساس می‌کردم قلبم دیگر ضربانی نداشت. نگاهم در چشمان سرخی نشست که به من دوخته شده بود.
لبخندی زدم که با قدم های آرام به سمتم آمد.
دستانش را بر روی گونه هایم گذاشت، خاطرات محوی از چند ساعت گذشته در ذهنم بود.
یه یاد داشتم زمانی را که هنوز کیاشا دندان هایش را از گردنم جدا نکرده بود. دردی که تا مغز استخوانم رسیده بود و سوزشی که در تک- تک رگ هایم با هر پمپاژ قلبم احساس می‌شد.
سبک شدن بدنم و سیاهی چشمانم را هم به خاطر داشتم.
دستانی که بدنم را در حصار خود گرفته بود و از سقوطم از روی

درخت جلوگیری کرده بودند.
زمانی که چشمانم را گشوده بودم در عمارت بودم و سپس در اتاقی که اکنون هم در آن چشم گشوده بودم.
-برگشتیم عمارت؟
-اره عزیزم، برگشتیم.
لبخند دوباره‌ای زدم. دردسر هایمان تمام شده بود، کیاشا به اهدافش رسیده بود و من به کیاشا.
گلبرگی که چیده بودم را گم کرده بودم و این تنها چیزی بود که ناراحتم می‌کرد.
-میشه دستام رو باز کنی.
سرش را آرام تکان داد، منتظر بودم آن زنجیر های کلفت و دردناک را از دور مچ هایم باز کرده و آزادم کند اما، قدمی عقب برداشت و صدایش به گوشم رسید:
-نمی‌تونم بازت کنم تا وقتی مطمئن نشده باشم که از فاز خون بیرون اومدی.
ناباور نگاهش کردم، خوب بودن خالم را احساس می‌کردم اما نمی‌توانستم او را درک کنم. چطور می‌توانست اجازه بدهد بیشتر اینجا بمانم.
-ولی بنظر حالش خوبه کیا.
سرم را چرخاندم و تازه نگاهم با مسعود گره خورد. اصلا متوجه حضور او نشده بودم.
کیاشا بدون نگاه کردن به مسعود لب زد:
-پس بزار امتحان کنیم.
با قدم های آرام از اتاق خارج شد و چندی نگذشته بود که با جسم پشمالویی در دستانش بازگشت.

نگاهم را به آن موجود پشمالوی سفید رنگی که بین انگشتان کیاشا گیر افتاده بود و صدای ضربان بلند قلبش به گوش‌هایم می‌رسید دوختم.
کیاشا دستش رو بالا آورد و من تازه متوجه شدم آن موجود خرگوشی پشمالو و دوست داشتنی بود.
لبخندی زدم و لب زدم:
-خدای من چقدر خوش...
اما قبل از آن که حرفم را تمام کرده باشم کیاشا چاقوی کوچک اما تیزی را از جیبش بیرون کشید.
نگاهم را به دستش دوختم که چاقو را زیر گردن خرگوش برده و به آرامی فشرد.
دست و پا زدن های خرگوش بینوا شروع شد.
با پیچیدن بوی شیرینی زیر بینی‌ام دوباره هاله سرخی در نگاهم نشست، پلک بستم و سعی کردم خودم را آرام کنم اما، باز هم دهانم مانند کویر خشک شد، کیاشا پوزخندی زد و خرگوش را رها کرد.
نگاهم به دنبال خرگوش که با ترس دور می‌شد کشیده شد.
بوی خون تمام اتاق را در بر گرفت و من باز هم تشنه چشیدن یکی از آن جام های سرخ شده بودم.
نگاهم را به خرگوشی که گوشه‌ای از اتاق کز کرده بود دوختم. او می‌توانست شام امشب من باشد اما تنها در صورتی که می‌توانستم از شر این زنجیر ها رها شوم.
صدای کیاشا در گوشم پیچید اما مخاطبش من نبودم:
-دیدی گفتم که اون آماده نیست.
مسعود پوزخندی زد و جوابی نداد. کیاشا به خرگوش اشاره‌ای کرد و آرام تر از قبل لب زد:

-اگه تو هم دچار فاز خون نمیشی این حیون رو ببر پیش سینا.
مسعود سرش را آرام تکان داد و پس از در آغوش گرفتن آن پشمالوی سفید رنگ از اتاق خارج شد.
کیاشا نیز با قدم های آرام از اتاق خارج شد و این‌بار من در تنهایی و تاریکی مطلق فرو رفتم.

»کیاشا«

همه افرادی که برای کمک به جنگ آمده بودند قبل از بازگشت ما رفته بودند. دیگر خبری از افراد غریبه در جنگل نبود، گرگینه‌ها دیگری مشکلی ایجاد نمی‌کردند ولی من بیشتر از گذشته نگران بودم.
دلارام دوروز بود که در فاز خون به سر می‌برد، با برنامه به او خون می‌رساندیم، اما هنوز هم نتوانسته بود خواسته‌اش را در برابر خون کنترل کند.
بیشتر از همه چیز درد کشیدن او بود که آزارم می‌داد.
من باعث و بانی تمام این اتفاقات بودم. رفته بودم تا خودم را از این نفرین نجات دهم اما دلارام را هم به این درد گرفتار کرده بودم.
دستانم را درون جیب شلوارم فرو بردم و گلبرگ هایی که چیده بودم را بیرون کشیدم. دو گلبرگی که خود آنها را چیده بودم و سومی گلبرگی که از میان انگشتان دلارام بیرون کشیده بودم.
پوزخندی بر لب زدم، حداقل قبل از خشکیدن درخت توانسته بودیم گلبرگی بچینیم.
پس از بیهوش شدن دلارام با سختی و با قدرت جادوی هومان به قلمروی او بازگشتیم.

آیدا که به خواسته هایش رسیده بود بدون تردیدی مارا با ورد هایش به عمارت بازگرداند.
پوزخندی زدم. بالآخره همان روزی که از ما جدا شده بود خواسته‌اش را به او داده بودم.
خون خودم را، اما خیلی کمتر از مقداری که خواستارش بود. خیلی کمتر...
در سالن عمارت نشسته بودم و به حرف های بی سر و ته مسعود گوش سپرده بودم اما تمام حواسم کنار دخترکی بود که صدای ناله های آرامش بر گوشم می‌رسید.
باید چیزی را چک می‌کردم اما نمی‌توانستم دلارام را تنها بگذارم و از عمارت خارج شوم.
شاید اکنون بهترین زمان بود برای اشنا کردن او با قدرت های جدیدش.
تا رسیدن شب منتظر ماندم. بهتر بود اولین تجربه او زیر نور ماه باشد و در کنار من.
با بالا آمدن ماه و خداحافظی خورشید از آسمان به سمت اتاقی که دلارام تمام مدت در آن حبس شده بود رفتم.
هنوز هم دستانش توسط زنجیر، به اسارت کشیده شده بود و خودش در خوابی ناآرام به سر می‌برد.
با قدم های آرامی به سمتش رفتم و یکی از دستانش را از حصار زنجیر آزاد کردم.
قبل از آن که برخوردی با زمین داشته باشد جسم نحیفش را به آغوش کشیدم و با دست دیگرم زنجیر بعدی را هم گشودم.
چشمانش گشوده شد و نگاهش در نگاهم گره خورد.
لبخندی بی جان زد.

چانه‌ام را بر روی سرش گذاشتم با صدای آرامی لب زدم:
-تا می‌تونی از این لحظه‌ها استفاده کن و سعی کن بخوابی. به زودی دیگه این نعمت و از دست میدی.
سرش را با بی‌حالی بالا گرفت و نگاهش را در چشمانم دوخت.
-از این اتفاق راضی هستی.
برا یک لحظه لرزی بر جانم افتاد. یعنی او پشیمان شده بود؟ مانند خیلی از افرادی که تبدیل می‌شدند و نمی‌توانستند این خوی وحشی گری را در خود تحمل کنند، به هر دری برای بازگشت می‌زدند اما... یعنی پشیمان بود که تبدیل شده بود.
غمزده نگاهش کردم، حرفش را تکرار کرد اما اینبار با صدایی بلندتر:
-تو از این اتفاق راضی هستی کیا.
صدایم در گلو خفه شده بود، لب می‌زدم اما صدایی از دهانم خارج نمی‌شد.
تنها چیزی که توانستم بر زبان بیاورم یک جمله کوتاه بود:
-تو راضی هستی؟
نگاهش را به چهره‌ام دوخت. لب هایش به لرزه افتاد. لرزش لب هایش به هق- هق تبدیل شد.
دیگر مطمئن شده بودم که پشیمان شده.
خودم را لعنت کردم و نگاهم را از چشمان نمناکش دزدیدم.
-پشیمونی که بودن با منو انتخاب کردی مگه نه، تمام عمرت رو دنبال اون گلبرگا بودی، تمام عمر تلاش کردی، حالا فقط بودن من باعث شد از همه چیز دست بکشی.
ناباور به سمتش بازگشتم، چشمانم را به لرزش شانه هایش دوختم، منظورش این بود و من...

نفس عمیقی کشیدم و سرش را در آغوش گرفتم.
-من پشیمون نیستم دلا، هیچ وقت پشیمون نمیشم.
نم اشک هنوز در نگاهش بود:
-پس چرا سکوت کردی، چرا جواب ندادی.
-فکر کردم از این که تبدیلت کردم ناراحتی، فکر کردم پشیمون شدی.
حرفم را بیان کردم و جسم لرزانش را در میان بازوانم جای دادم.
آرام از جا برخاستم و او را نیز به همراه خودم از جا بلند کردم.
-دیگه وقتشِ اولین دویدن زیر نور ماه رو تجربه کنی، بلند شو.
نگاهش را به من دوخت اما در اعماق نگاهش خوشحالی را احساس می‌کردم.
برای یک لحظه ترسیدم. ممکن بود باز هم دچار فاز خون شود و در این جنگل هیچ چیز بعید نبود.
به همراه دلارام از اتاقی که در زیر زمین عمارت بود خارج شدیم و با قدم های آرام از پله های سنگی منتهی به زیر زمین بالا رفتیم.
مسعود بالای پله ها طناب به دست ایستاده بود و دو جام خون در دستش بود.
با دیدن خون ها فوراً به سمت دلارام بازگشتم. نگاهش بر روی جام ها خشک شده بود اما هنوز هم در حالت عادی بود.
حتی چشمانش هم سرخ نبود.
مسعود آرام قدمی بر جلو برداشت و یکی از جام ها را بر دست دلارام داد و جام دیگر را به سمتم گرفت:
-بخور، اگه قرار باشه باز هم اون بیرون اتفاقی بیوفته، بهتره جون اضافی داشته باشی.
پوزخندی زدم و جام را گرفتم.

دلارام جام خالی را به دست مسعود داد و منتظر به من چشم دوخت.
عجیب بود که برای خوردن خون عذاب وجدان نداشت، عجیب بود که به همین راحتی توانسته بود با خود جدیدش کنار بیاید.
اما احساس می‌کردم یک گوشه‌ی این ماجرا می‌لنگید.
طناب را از بین انگشتان مسعود بیرون کشیدم و یک سمتش را بر مچ دلارام و سمت دیگر را بر مچ خودم بستم.
می‌دانستم اگر اتفاقی می‌افتاد این طناب چیزی نبود که بتوانم با آن جلوی دلارام را بگیرم اما، احتیاط شرط عقل بود.
رو به مسعود لب زدم:
-اگه کار دیگه‌ای نداری باهامون بیا، دو نفر بهتر از یک نفره.
لبخندی زد و سرش را تکان داد.
می‌خواستم دلارام را به جایی ببرم که شروع ماجرای من بود.
اول برای آن‌که بتواند سرعتش را پیدا کرده و بر آن مسلط شود آرام می‌دویدیم، مانند انسان های عادی.
اما با گذشت چند دقیقه سرعت دلارام بالا رفت، نگاهم را فوراً به مسعود دوختم و اشاره ای کردم تا تمام حواسش را به اطراف بدهد.
به سرعت از میان درختان عبور می‌کردیم، علف ها زیر پایمان تکان می‌خوردند و نسیم آرامی که می‌وزید بر چهره هایمان کوبیده میشد.
دلارام را به سمت مسیر پرتگاه هدایت کردم و نگاهم را به بازی موهایش در دست باد دوختم.
لبخندی که بر روی لب هایش داشت کامم را شیرین کرد، این لبخند می‌ارزید به کنار گذاشتن پانصد سال زندگی و چندین و چند سال تلاش برای رسیدن به هدفی بیهوده...
دویدن با دلارام بهترین تجربه‌ای بود که در تمام این پانصد سال

زندگی‌ام داشتم.
مسعود با فاصله چند قدم به دنبالمان می‌آمد.
دلارام کاملا عادی برخورد می‌کرد و رفتارش طوری نشان می‌داد که گویا سال‌ها یک خون‌آشام بوده.
به لبه پرتگاه رسیده بودیم، صدای امواج این منطقه همیشه وجودم را سرشار از آرامش می‌کرد.
نگاهم را به روبرو دوختم و چشم بستم.
مسعود جلوتر نیامده بود و کنار درختانی که با فاصله بیست تا سی متر از پرتگاه قد علم کرده بودند ایستاده بود.
حضور دلارام را کنارم احساس می‌کردم.
صدایش حضورش را تایید کرد:
-من هم مثل تو قدرت خاصی دارم؟
به سمتش چرخیدم و نگاهم را در چشمان منتظرش دوختم:
-منظورت چیه؟
-خب منظورم اینه می‌تونم ذهن بخونم، یا هر چیز دیگه‌ای!؟
لبخندی زدم. کنجکاوی‌هایش شروع شده بود و این هم خوب بود و هم بد. دلارام از همان ابتدا شخصیت کنجکاوی داشت و می‌دانستم تا مدت ها این پرسش و پاسخ ها ادامه خواهد داشت.
-ممکنه داشته باشی، و ممکنه یه خون‌آشام عادی باشی.
سرش را به جلو خم کرد و پایین صخره را نگاه کرد.
امواج همان لحظه خشمگین خودشان را به صخره کوبیدند و دوباره عقب کشیده شدند.
آبی بیکران زیر پایمان بیش از حد عصبانی بود.
سرم را به سمت مسعود چرخاندم، هنوز هم در همان نقطه ایستاده بود و چشم بر ما دوخته بود.

نگاه از مسعود گرفتم، دلارام را به سمت خودم چرخاندم و با صدای آرامی لب زدم:
-چیز عجیبی احساس کردی!
نگاهش را در چشمانم دوخت صدایش در گوشم طنین انداخت:
-نه اما یک احساس غریبی دارم.
سکوتش من را وادار به صحبت کرد:
-چه احساسی دلا، ممکنه چیز مهمی باشه پس بهم بگو.
-انگار یکی بهم میگه، مطمئن باش عادی نیستی.
باز هم اخم میهمان ابروهایم شده بود. چیزی به او می‌گفت عادی نیست.
امکانش خیلی کم بود، شاید تنها ده درصد، آن هم چون من خون‌آشام برگزیده بودم.
اما نمی‌شد گفت اصلا نمی‌تواند قدرتی داشته باشد.
-به مرور زمان اگه قدرتی داشته باشی خودش رو نشون میده.
سریع به سمتم چرخید:
-یعنی چطور!
-من به طور ناخوداگاه ذهن باقی افراد رو می‌خوندم، هر چیزی که حتی برای یک ثانیه از ذهنشون عبور می‌کرد من مثل یه فیلم کوتاه اما سریع می‌دیدم. مطمئن باش تو هم غیر این نخواهی بود، قدرتت سر باز می‌کنه و تو اولین نفری هستی که متوجه اون میشی.
سرش را به نشان تایید تکان داد، چشم بستم و آرام زمزمه کردم:
-اگه چیزی فهمیدی دلا، می‌خوام من اولین نفری باشم که راجبش بهم میگی.
چشم گشودم و نگاهم میهمان لبخند زیبایی شد که بر لب نشانده بود.
سرش را به سمت گوشم آورد و همزمان با خالی کردن نفسش در

گودی گردنم لب زد:
-هر اتفاقی که بیوفته، قبل از همه به تو میگم.
شیطنت هایش شروع شده بود اما، چیزی را فراموش کرده بود.
دستم را به سمت کمرش بردم اما عقب پرید و قدم بلندی برداشت تا از دستم فرار کرده باشد، اما طنابی که هنوز بر دستانمان پیچیده شده بود اورا به عقب کشید.
با آن که هنوز سرعتی نداشت اما این کشیده شدن او را به عقب پرت کرد. ترسیده جیغی کشید و با ضرب بر سینه‌ام کوبیده شد.
دستم را بر دور کمرش حلقه کردم.
صدای خنده مسعود بالا رفت و با قدم های بلند به سمتمان آمد.
چشمان گرد و متعجب دلارام به من دوخته شد و سپس بر روی طنابی که بر دور دستانش پیچیده شده بود افتاد، نفسش را حرصی بیرون فرستاد و چشمانش را یک دور در کاسه چرخاند.
مسعود به ما رسیده بود، با لبخندی که هنوز بر روی لب هایش بود لب زد:
-هنوز نفهمیدی کسی نمی‌تونه از دست رئیس فرار کنه.
اخم هایش را در هم کشید:
-من که نمی‌خواستم فرار کنم.
لبخندی کوچک بر رویشان پاشیدم. شیطنت های مسعود به اندازه کافی من را به ستوه می‌آورد، حال دلارام نیز به او اضافه شده بود.
چشم از آنها گرفتم و به سمت پرتگاه و آبی بیکران زیر پایش چرخیدم.
-آوردمتون اینجا تا یه چیزی رو بهتون بگم.
هر دو سکوت کرده و به سمتم بازگشتند.
نگاه منتظرشان را احساس می‌کردم.

آرام‌تر از قبل لب زدم:
-اینجا شروع داستان من بود، شروع ماجرایی که هنوز هم برام آشکار نیست و سوال های زیادی توی ذهنم به جا گذاشته.
به سمتشان چرخیدم، خودم را در همان گذشته می‌دیدم، گویا به یک سفر زمان در ذهنم رفته بودم.
روستای کوچکی که درست با چند متر فاصله از این پرتگاه بنا شده بود، مردمانی که شاید تعدادشان حتی به سیصد نفر هم نمی‌رسید.
خون هایی که ریخته شده بود اما...
دستی که بر روی شانه‌ام نشست و من را به زمان حال بازگرداند.
چشمانم را باز و بسته کردم و نگاهم در چشمان منتظر اما نگران دلارام دوخته شد.
-حالت خوبه کیا!؟
سرم را چندین بار تکان دادم. دوباره نگاهم را گرفتم.
نمی‌توانستم تمام آن اتفاقات را مرور کنم و آرام باشم، قلبم نمی‌توانست آرام بگیرد.
-آوردمت اینجا دلا، تا آغاز قصه تو هم از همینجا باشه، درست جایی که من شروع کردم.
نمی‌دونم پایان این راه کجاست اما من کسی هستم که تو رو تبدیل کرده، اون هم بیشتر بخاطر خودم.
صدای مسعود میان حرفم بلند شد و کلامم را قطع کرد:
-من رو هم خودت تبدیل کردی کیا، چه تفاوتی بین ما هست.
نگاهم را به چشمان نگرانش دوختم، نگاهش دودلی‌اش را فریاد می‌زد.
-تو در حال مرگ بودی، چاره‌ای جز تبدیلت نداشتم، اما دلا بخاطر چیز دیگه‌ای اینجاست.

هر دو متوجه منظورم شده بودند، پس در سکوت چشم بر لب هایم دوختند.
-پانصد سال قبل، درست همینجا، یک روستا وجود داشت.
دور از همه درست جایی بین جنگل و آبی بیکران آب.
نگاهم را یک دور در چهره هایشان چرخاندم و ادامه دادم:
-من هم یکی از افراد همین روستا بودم، همراه همسرم، همینجا زندگی می‌کردم.
سرم را به سمتی که به یاد داشتم سالیان قبل خانه‌ام بود چرخاندم. خانه‌ای که با چوب و شاخه های خشک درختان بنا شده بود، خانه کوچکی که برای من تمام امید و دلخوشی به آینده بود. اما همین دلخوشی ها بعد ها برایم حسرت و آرزو شده بودند.
-بهمون حمله شده بود، نه می‌دونستیم کی هستن و نه می‌دونستیم که چی می‌خوان.
دلارام متعجب چشم ریز کرد و مسعود خودش را کمی به سمت جلو خم کرد:
-اوایل از گم شدن بچه ها شروع می‌شد، بچه‌هایی که برای بازی یا جمع کردن هیزم به جنگل می‌رفتن. بعد از اون، زن هایی که توی خانه ها تنها بودن.
دلارام دستانش را در سینه‌اش جمع کرد و چشمانش را غمگین به من دوخت.
لبخندی به بزرگی غمی که در سینه‌ام نشسته بود بر رویش پاشیدم و ادامه دادم:
-و در آخر، حمله‌ای که کل روستا رو به نابودی کشوند.
نفس عمیقی کشیدم، وزش باد شدت گرفته بود و باد خشمگین خودش را بر بدنمان می‌کوبید.

شاخه های درختان به رقص در آمده بودند اما چشمان من درختانی را می‌دید که در آتشی که بر جان خانه ها افتاده غرق می‌شدند.
غرق می‌شدند و هیچ‌کس گوشی برای شنیدن فریاد های پر دردشان نداشت، شاید هم آنها زبانی برای افشای دردهایشان نداشتند.
چشم بستم و غرق شدم در خیالی که از همان ابتدا در ذهنم چرخ میزد اما من مدت ها بود کنار زدن آن را آموخته بودم.
-یادمه روزی که از بین اجساد رد می‌شدم، همه افرادی که می‌شناختم از پیر و جوان و زن و مرد، روی زمین افتاده بودن. بدن هاشون خالی از هر خونی بود و لب هایی به سیاهی ذغال و پوستی به سفیدی برف.
نفس هایم از یادآوری گذشته به شماره افتاده بود و جسم ظریفی که در کنارش خیمه زده بودم و با فریاد اشک می‌ریختم را به خاطر داشتم.
لب زدم دردی را که کهنه شده بود اما هنوز بر روی سینه ام سنگینی می‌کرد.
-صدای فریاد می‌شنیدم، با تمام توانم می‌رفتم به سمت خونه‌ای که مال من بود اما دیگه نبود، خونه آتیش گرفته بود، آتیشی که با فاصله زیادی که ازش داشتم اما، من رو هم می‌سوزاند.
نفس عمیقی کشیدم و همان‌طور که در حال مرور گذشته‌ای بسیار دور بودم، ادامه ماجرا را بر زبان آوردم.
-جسم سوخته و نیمه هوشیار لیلی رو بیرون کشیدم، از بین تنه‌های سوخته و شاخه های شعله‌ور بیرون آوردمش اما، دیر بود.
چشمانش را هنوز هم به خاطر داشتم، یاد درد نشسته در چشمانش قلبم را فشرد:
-چشم هاش تنها نقطه باقی مونده از صورتش بود، چشم هایی که به

من دوخته شد و نگاه از جهان گرفت.
دستی که به سمت من دراز شده بود اما میان راه ایستاد و روی زمین افتاد.
صدای هق- هق های دلارام خاطراتم را کنار زد. این ناعدالتی بود اما اگر نمی‌گفتم بیش از الان عذاب می‌کشیدم.
دلارام با چشمانی اشکی و مسعود با نگاهی ناباور نگاهم می‌کردند. اشک در چشمان هر دو نشسته بود. لبخندی زدم و باز هم من بودم که زبان گشودم:
-این ها رو نگفتم که مثل ابر بهار گریه کنید، گفتم که بدونید شروع من چی بوده، گفتم که بدونید این مسیر انقدر که فکر می‌کنید هم راحت نیست، گفتم تا راهی باز کنم برای گفتن چیزی که باید دنبالش باشید، چه من باشم و چه نباشم.
صدای آرام مسعود در گوشم طنین انداخت:
-چه کاری کیا، دیگه چی مونده که تمام این سال ها توی سینه پنهونش کردی.
-باید چیزی که به این روستا حمله کرد رو پیدا کنم. باید نابودش کنم تا بتونم آروم بگیرم. قبلا فکر می‌کردم اگه به گلبرگ برسم و آرزو کنم که عادی باشم این اتفاق میوفته اما.
صدای دلارام میان رفتم بلند شد:
-اما بخاطر من امتحانش نکردی.
سرم را به نشان رد کردن حرفش تکان دادم.
زبان باز کردم و لب زدم:
-گلبرگ بین انگشتام بود دلا، ولی من قبل از تو آرزو کردم با جسم و روح یک انسان کنار تو زندگی کنم. اما نشد، هیچ تاثیری نداشت. ولی در هر صورت انتخاب من تو بودی.

نگاه ناباورش را چندی بر روی صورتم نگاه داشت و سپس چشم گرفت.
سرش را زیر انداخت و دیگر نگاهم نکرد.
حال زمان مناسبی برای قهر و آشتی‌های ما نبود.
-درست همون لحظه فهمیدم هیچ کدوم از مسیر هایی که رفتم درست نبوده، پیدا کردن گلبرگ، جنگیدن با هومان، کشتن آنا و هزاران کاری که انجام دادم. من داشتم خلاف جهت حرکت رودخونه حرکت می‌کردم اما الان می‌خوام خودم رو به دست امواجش بسپارم، امواجی که الان می‌دونم راه من رو به راه اشتباهی نمی‌اندازن.
-من همون روز همراه همسرم و تک- تک افراد همین روستا کشته شدم، یادمِ که بین سفیدی مطلق بودم. درست وقتی که جسم نیمه سوخته همسرم رو به آغوش کشیده بودم و ازش می‌خواستم که چشم هاش رو باز کنه، چیزی بهم حمله کرد. هیچ تلاشی برای نجات خودم نکردم چون، من دقایقی قبل با بسته شدن چشم‌های همسرم از دنیا چشم بسته بودم.
ولی ورق برگشت و همه چیز عوض شد...

)آری آغاز دوست داشتن است، گرچه پایان راه ناپیداست، من به پایان دگر نیندیشم، که همین دوست داشتن زیباست(

»دلارام«
همراه مسعود به عمارت بازگشتم. کیاشا برای کنار آمدن با خودش تصمیم گرفته بود کمی بیشتر به دیدن ادامه دهد.
همه چیز گنگ و مبهم بود. آنقدر مبهم که حتی نمی‌توانستم اطلاعات

جدیدم را کنار هم چیده و سامان بدهم.
بدتر از همه همسری که کیا از آن سخن می‌گفت جانم را می‌گرفت، قبل از من و یا حتی آیدا زنی مالک کیاشا بوده، زنی که با نامردی و در کمال بی‌عدالتی او را تنها گذاشته بود.
درکش چندان هم دشوار نبود، کیاشا پنج قرن را زندگی کرده بود، نمی‌توانستم انتظار داشته باشم تمام این مدت را تنها می‌ماند و چشم انتظار من می‌نشست. من خود در همین دو دهه عمری که داشتم دوبار دل دادم، بار اول به فرهاد و بار دیگر به کیاشا، اما...
اگر قرار بود کیاشا هر بار داستانی را رو کرده و دوباره قلبم را به درد بیاورد، نمی‌توانستم تحمل کنم.
باید پیدایش می‌کردم، با وجود مسعود نمی‌توانستم به درستی و در آرامش با او صحبت کنم پس باید به تنهایی می‌رفتم.
آرام از اتاق و سپس از عمارت بیرون رفتم. جنگل مانند همیشه آرام بود و تنها صدای پیچش نسیم و به رقص در آمدن آرام شاخه های درختان بود که بر گوش می‌رسید.
چشم بستم و بر روی مسیری که کیاشا رفته بود متمرکز شدم، به دنبال بو و یا صدایی بودم تا آن را دنبال کنم.
در پس چشمانم چیزی مانند ریسه‌ای را دیدم که به رنگ طلایی بود و به سمتی از جنگل کشیده می‌شد.
نیرویی در دورنم فریاد می‌زد تا به دنبالش بروم.
چشم گشودم و از خواسته درونی‌ام پیروی کردم.
بهترین کار همین بود.
با سرعتی که برایم عجیب تازگی داشت شروع به دویدن کردم، این جنگل بیش از حد انتظار بزرگ بود اما حداقل می‌توانستم در آرامش باشم.

باید کیاشا را پیدا می‌کردم، او هنوز هم در گوشه‌ای از قلب من جای داشت اما نمی‌خواستم هر بار با یکی از خاطراتی که از این پانصد سال برایش بر جای مانده روبرو شوم.
مسیرم به سمتی می‌رفت که تاکنون آن را ندیده بودم، درست بود تنها چندین بار در این جنگل چرخیده بودم اما مطمئن بودم قبلا هم در این مکان بودم اما...
همه چیز متفاوت از قبل بود. تخته های پوسیده‌ای که بر روی زمین آوار شده بودند جلوه بدی به جنگل می‌داد. قسمت وسیعی از جنگل بدون هیچ درختی بود و حتی علف های بر روی زمین هم خشکیده و زرد شده بودند.
هیچ صدایی از پرنده های آوازه خوانی که در طراف بودند بر گوش نمی‌رسید.
آرام لب زدم:
-انگار این نقطه از جنگل...
صدایی میان کلامم پرید:
-مرده
به سمت چپ چرخیدم و نگاهم در چشمان به غم نشسته کیاشا قفل شد.
پوزخند قدیمی‌اش دوباره میهمان لب هایش شده بود.
با قدم های آرامی به سمت من آمد و نگاهش را به اطراف چرخاند و با صدای آرامی که با لرزشی جزعی همراه بود لب زد:
-جنگل جادوی آیدا از بین رفته.
متعجب به سمتش بازگشتم. متوجه منظورش نشده بودم. گویا خودش هم متوجه نامفهوم بودن کلامش شده بود که قبل از سوالی از جانب من لب به سخن گشود:

-اینجا همون جنگل جادویی آیداس، جایی که تو رو مخفی کرده بود و سال‌های سال توش زندگی می‌کرد.
انگار حالا که آیدا رفته طلسمی که برای پایدار بودن جنگلش گذاشته بود از بین رفته.
حال فهمیده بودم، پوزخندی زدم و نگاهم را به قسمت وسیعی از جنگل دوختم که دیگر جانی نداشت.
کیاشا یک زانویش را بر زمین زد و دستش را بر روی علف های زرد و خشک شده کشید، انگشتانش را بر هم مالید و صدایش سکوت بینمان را شکست:
-می‌دونستم جادو خطرناکِ اما، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تا این حد مرگ‌بار باشه.
مرگ‌بار، کلمه ترسناکی به نظر می‌آمد، نفسم را کمی در سینه حبس کردم و نگاهم را یک دور در قسمت وسیعی که دیگر رنگ و بوی شادابی نداشت دوختم، آیدا نه تنها زندگی ما را مختل کرده بود بلکه جان از این جنگل هم گرفته بود، تنها برای قدرت.
با صدایی که ناراحتی‌ام را کاملاً آشکار می‌کرد لب زدم:
-حتی وقتی خودش نیست هم اسمش اینجاست، یادش و همه کارهاش جلوی چشممه، نمی‌دونم کی قرارِ از زندگیمون حذف بشه.
سنگینی نگاهش را احساس کردم اما خودم را به بی‌خیالی زدم. گویا کاملا فراموش کرده بودم که برای چه کاری از عمارت خارج شده بودم.
حرفی که کیاشا زد تصمیمم را به یادم آورد:
-چرا اومدی توی جنگل، اون هم درست این منطقه؟
نگاه پرسشگرش را در چهره‌ام چرخاند و منتظر به لب هایم چشم دوخت:

-می‌خواستم باهات صحبت کنم.
از جایش برخاست و دستش را به آرامی بر روی شلوار چرم مشکی رنگش کشید. دست هایش را تکاند و قدمی به سمتم برداشت:
-هنوز چند ساعت هم از صحبت هامون نمی‌گذره، ولی گوش میدم.
بدون لحظه ای مکث نگاهم را از چهره‌اش گرفتم و لب گشودم:
-توی گذشته‌ای که داشتی، چند نفر دیگه غیر از همسرت و آیدا وجود داشتن!؟
نگاهش اینبار همراه با اخمی عمیق بود، سرش را کمی به راست کج کرد اما قبل از آن که فرصتی برای حرف زدن داشته باشد کلامش را بریدم:
-من نمی‌تونم هر بار که دارم به آینده‌ی با تو امیدوار میشم با زن جدیدی از گذشته ها آشنا بشم. نمی‌تونم تحمل کنم پس اگه شخص دیگه‌ای در میون بوده، من الان اینجام تا بشنوم.
کلماتی که کیاشا پشت به پشت هم می‌چید بیشتر مرا سردرگم می‌کرد.
هیچ چیز از بین حرف‌هایش دست‌گیرم نمی‌شد.
گویا متوجه شده بود که چقدر کلماتی که کنار هم می‌چید برایم نامفهوم بودند که سکوت کرد، نگاهش را در چشمانم دوخت و با قدم های آرامی فاصله میانمان را پر کرد. نفس عمیقی کشید و بازدمش نگاهم را به لب هایش دوخت:
-درک می‌کنم که چقدر نگرانی اما، این که من پانصد سال عمر کردم دلیل بر این نبوده که چندین نفر رو به خلوت و زندگی خودم راه داده باشم.
نفسی که در میان سینه‌ام حبس شده بود را به آرامی بیرون فرستادم. یعنی باید باور می‌کردم که او چیز پنهان دیگری در گذشته اش

نداشته.
-متوجه میشی دلا، تو الان همه چیز رو می‌دونی پس دنبال شکافتن گذشته نباش.
لبخند بی‌جانی زدم. شاید حق با او بود. با احساس کردن بوی عجیبی که در فضا پیچید فوراً نگاهم را در اطراف چرخاندم.
کیاشا که متوجه حالت چهره‌ام شده بود لب باز کرد تا چیزی بگوید اما انگار او هم متوجه عطر عجیب و نفرت انگیزی که در هوا حاکم شده بود شد که لب بست و اخم هایش را در هم کشید.
نگاهم بر روی گرگ بزرگی که با سرعت به سمتمان می‌آمد مانده بود و دندان های نیشم بیرون آمده بود.
به طرز عجیبی احساس تشنگی می‌کردم و مشتاق دریدن گردن گرگی بودم که عطر وجودش برایم منفور اما دوست داشتنی بود.
دو خصلتی که هیچ شباهت با یکدیگر نداشتند.
نشستن دستی بر روی شانه‌ام نگاهم را از گرگی که اکنون فاصله چندانی با ما نداشت جدا کرد.
سر بلند کردم و نگاهم با چشمان سرخ شده کیاشا گره خورد:
-خون اون تورو می‌کشه، پس هوس خون گرگینه نداشته باش.
کمی خودم را عقب کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم اما، دهانم مانند کویر خشک شده بود و تشنه نوشیدن مایع سرخ درون گرگ های گرگ مشکی مقابلم بود.
نگاهم را به چشمانش دوختم و صحنه ای از گذشته نه چندان دور مقابل نگاهم جان گرفت؛ گرگ سیاهی که بر روی سینه‌ام ایستاده بود و صدای خر- خر هایش جانم را بر لبم می‌رساند اکنون مقابلم بود اما با یک تفاوت کاملا آشکار، من دیگر آن دخترک ترسیده نبودم...

صدای کیاشا که درست پشت سرم ایستاده بود بلند شد:
-ادب حکم می‌کنه وقتی به ما می‌رسی شیفت بدی دانیال، می‌دونی که ما زبون گرگی بلد نیستیم.
غرش آرامی کرد و سپس به مرد زیبایی تبدیل شد. شانه های پهنی داشت و موهای مشکی رنگش بر روی پیشانی‌اش ریخته بود.
چشمانش درست مانند چشمان گرگش مشکین رنگ بودند و مانند سیاه چاله‌ای انسان را به خود می‌کشیدند.
در حالت انسان کمتر بوی گرگش به مشام می‌رسید و این موضوع کمی اورا قابل تحمل می‌کرد.
صدایش بلند شد و اخم هایم را در هم کشید:
-امیر نیست، همه جارو دنبالش گشتیم، دیشب برای کشیک به اطراف جنگل رفته بود و دیگه بر نگشته.
کیاشا با قدمی بلند خودش را به دانیال رساند و صدایش بالا رفت:
-یعنی چی که نیست، اون بدون اطلاع دادن به گله‌اش کجا رفته.
-اون نرفته، مطمئنم این اولین بارِ چنین اتفاقی افتاده، امیر همیشه با من در ارتباط بود ولی الان کاملا ناپدید شده. من مطمئنم یک اتفاقی افتاده.
کیاشا در پاسخ دانیال سکوت کرد و دستی میان موهای پریشانش کشید، صدای دوباره دانیال رشته افکارش را پاره کرد و من این را از نگاه خشمگینی که دانیال را میهمانش کرد به راحتی فهمیدم.
-اگه امیر برنگرده، گله از هم می‌پاشه، ممکنه آلفا های دیگه‌ای که گله‌ای ندارن مطلع بشن و برای گرفتن جای اون به اینجا بیان.
کیاشا با حالتی کلافه لب زد:
-این کمترین اتفاقیه که ممکنه رخ بده، امیر آلفای قدرتمندی نیست و این رو خیلی ها می‌دونن. باید پیداش کنیم.

همه خون‌آشام ها به علاوه چندین نفر از گرگینه ها که از نبود امیر اطلاع داشتند در عمارت گرد هم آمده بودند.
قرار نبود این مسئله بین گرگینه ها آشکار شود زیرا ممکن بود عده‌ای ادعای قدرت داشته باشند و این‌گونه در میان گله دو دسته‌گی به‌وجود می‌آمد.
همراه با کیاشا در رأس همه افراد ایستاده بودیم.
نگاهم بر روی حسام مانده بود، با خشم به من چشم دوخته بود و مطمئن بودم من را دلیل اصلی مرگ بهترین دوستش می‌دانست.
دلیل مرگ فرهاد...
نفس عمیقی کشیدم و بازدمم را با قدرت بیرون فرستادم. نگاهم را از روی چشمان پر تنفر حسام جدا کردم و چشم بستم، نشستن دست سنگینی بر روی شانه‌ام چشمانم را مجاب به باز شدن کرد.
نگاهم در نگاه خندان مسعود نشست، دستش را میان خرمن موهایم کشید و آرام لب زد:
-اجازه نده هیچ چیزی تورو به گذشته‌ای بکشه که آزارت میده.
لبخند بی رمقی بر رویش پاشیدم.
دستش هنوز بر روی شانه هایم بود. نگاهم را یک دور در تمام فضا چرخاندم و آرام لب زدم:
-من گرسنمه.
صدای خنده آرام مسعود بلند شد و کنار گوشم لب زد:
-خیلی عالی شد که کیا تورو تبدیل کرد، الان به راحتی می‌تونم با کمی خون خرگوش این خندق بلای تورو پر کنم، باورت نمیشه اگه بگم قبلا سر این مسئله چقدر بدبختی می‌کشیدم.
لبخندی زدم و به سمت مسعود چرخیدم اما، نگاهم بر روی گردنش قفل شده بود.

بلند شدن دندان های نیشم و کشیده شدنشان بر روی لب هایم را احساس می‌کردم.
حماقت بود اگر به مسعود حمله می‌کردم، نبود؟
زبانم را بر روی لب هایم کشیدم اما دستی من را عقب کشید و رشته نگاهم را پاره کرد:
-حتی فکرشم نکن دلا، این کار تورو به جنون می‌کشه.
سرخی نگاهم جایش را به حالت عادی‌اش داد و نگاهم در چشمان خشمگین کیاشا گره خورد.
صدای بلندش مسعود را به سمت ما چرخاند:
-این بچه رو ببر بیرون و بهش خون برسون، مواظب باش گلوی خودتو پاره نکنه.
مسعود اول خندان اما پس از چند لحظه با تعجب نگاهمان کرد، دستش را بر روی گلویش کشید و چشمان گرد شده‌اش را به من دوخت.
پوف کلافه‌ای کشیدم و با اخم به سمت درب خروجی رفتم. بهتر بود در این جلسه خون‌آشامی حضور نداشته باشم.
قدم های بلندم را به سمت اتاقم کج کردم و همزمان سعی می‌کردم تا بر حس تشنگی که دوباره بر وجودم غلبه می‌کرد را پس بزنم.
بر روی تختم نشستم و چشمانم را بستم. سرم را در میان انبوهی از بالشتک هایی که بر روی تخت جمع کرده بودم فرو کردم.
تصویر امیر مقابل چشمانم جان گرفته بود، چندین بار او را دیده بودم و در همین چندین بار هم توانسته بودم متوجه روحیه آرام او شوم.
با گشوده شدن درب اتاق سرم را بلند کردم و نگاهم بر روی جام خونی که میان انگشتان مسعود جای گرفته بود خشک شد، با قدم

های آرامی به سمتم آمد و جام را میان انگشتانم گذاشت.
لبخندی بر رویم پاشید و کنارم جای گرفت.
-می‌دونم سخته، کنترل کردن غریزه‌ای که به تازگی درونت شکل گرفته اما اگه کنترلش نکنی، کسی که شکارش می‌کنی تنها کسی نیست که آسیب می‌بینه.
جام خون را میان انگشتانم چرخاندم و نگاهم را به چشمان غمگین اما مسمم مسعود دوختم:
-همه این حرف هارو می‌دونم ولی، تمایلی به این خون ندارم.
اشاره‌ای به جام میان انگشتانم کردم و سر حرفم را ادامه دادم:
-دقیقا بر عکس خون تو، یا گرگینه هایی که اون بیرون نشستن، حتی دیدن ضربان رگ گردنشون عطشم رو برای بلعیدن خون بیشتر می‌کنه.
چشمان گرد شده مسعود بر روی من دوخته شده بود و نگاهش را از من جدا نمی‌کرد. سرم را دوباره در میان بالشتک هایم فرو بردم و جام خون را به سمت مسعود بردم.
با برداشته شدن جام از میان انگشتانم دوباره بدون نگاه کردن به مسعود لب زدم:
-این کیاشا هم شورشو در آورده انگار بابای منه که مدام نگرانه کاری نکنم.
-من فقط نمی‌خوام کاری که نباید رو انجام بدی.
با پیچیدن صدای دورگه‌اش در گوشم فوراً از جا پریدم، کیاشا جایی درست پشت سر مسعود ایستاده بود و با اخم های در هم به ما چشم دوخته بود.
قدم بلندی به سمتم برداشت و در گوشه‌ی دیگر تحت درست مقابل مسعود جای گرفت.

دستش را بالا آورد و کف دستش را بر روی نوک تیز میخی که از قسمتی از چوب های تخت بیرون آمده بود کشید.
شکاف نه چندان عمیقی کف دستش ایجاد شد و خونی که از میان شکاف بیرون جهید پوست سفیدش را رنگ کرد.
سرخی خون نگاهم را جذب می‌کرد و گلویم را برای بلعیدن مایع حیات به خس- خس می‌انداخت.
چشم بستم و سعی می‌کردم حتی نفس هم نکشم، هیچ علاقه‌ای به حمله کردن به کیاشا نداشتم.
با نشستن مایع گرمی بر روی لب هایم چشم گشودم و نگاهم بر روی دست کیاشا دوخته شد که در تنها چند میلی متر از لب هایم فاصله داشت.
قبل از آن که بتوانم فرصتی برای نوشیدن خونش داشته باشم مسعود دست کیاشا را پس کشید و صدایش عصبی بلند شد:
-داری چه غلطی می‌کنی! این کارت ممکنه اونو بکشه.
صدای آرام کیاشا در مقابل بر فضا حاکم شد:
-در طولانی مدت شاید ولی با یکبار انجام دادن این کار تنها می‌تونم متوجه بشم که اون دقیقا به چی تبدیل شده.
گیج شده بودم. مگر من یک خون‌آشام نبودم پس چرا کیاشا می‌خواست بفهمد به چه چیزی تبدیل شده‌ام.
پوف کلافه‌ای کشیدم و از جایم برخواستم. هیچ میلی به نوشیدن خون عادی‌ای که در جام بود نداشتم اما جام را از میان انگشتان مسعود بیرون کشیدم و یک نفس تمام مایع درون آن را بلعیدن.
مزه تلخی که در تمام دهانم پیچید حالم را دگرگون کرد و باعث شد تمام خونی که بلعیده بودم را دوباره درون جام برگردانم.
نفس کم آورده بودم و مزه تلخی که در دهانم نشسته بود گویا تمامی

نداشت.
»کیاشا«

با شنیدن صدای عجیبی که از سمت دلارام بود به طرفش بازگشتم و نگاهم در چهره بی‌رمق دلارام نشست.
پیچیده شدن انگشتانم بر دور بازوهایش مصادف شد با بسته شدن چشمان دلارام و افتادن جام خونی که میان انگشتانش جای گرفته بود.
برخورد جام با زمین صدای بلندی ایجاد کرد و هزار تکه شده جام و ریختن خون بر روی زمین صحنه زشتی را خلق کرد.
مسعود فوراً خودش را به ما رساند. زانوانم را خم کردم و بر روی زمین نشستم، جسم دلارام را همراه با خودم بر روی زمین نشاندم و آرام موهایش را پس زدم، چهره رنگ پریده‌اش مقابل چشمانم نشسته بود و چشمان بسته‌اش برایم دهان کجی می‌کرد.
پوف کلافه‌ای کشیدم و آرام لب زدم:
-برو دنبال سینا، تو سالن اصلی پیش بقیه بود، بگو فوراً بیاد.
قبل از آن که مسعود زمانی برای حرکت داشته باشد چشمان دلارام گشوده شد.
قفل شده در نگاه سرخش در جایم خشکم زد.
نگاهم با دو یاقوت سرخی که با خشم بر من دوخته شده بود خشک شده بود اما او سر چرخاند و اینبار نگاهش بر روی مسعود نشست.
دهانش گشوده شد و با بیرون جهیدن ناگهانی دندان های نیشش در آن واحد به سمت مسعود حمله کرد.
حرکاتش آنقدر سریع و دور از انتظار بود که هیچ یک از ما حتی به پایش هم نمی‌رسیدیم.

گردن مسعود بین انگشتان ظریف اما قدرتمند دلارام اسیر شده بود و فشاری که بر آن وارد میشد به وضوح قابل رویت بود.
با سرعت بسیار بالا سرش را به سمت گردن مسعود برد و دندان هایش را درون پوست مسعود فرو کرد.
فریادی که مسعود از درد کشید مصادف شد با رسیدن من به دلارام و عقب کشیدنش.
دستم بر دور بدنش پیچیده شده بود و دلارام فریاد های خشمگینی می‌کشید، ناخن های بلندش را مانند چنگ های ببر وحشی بر روی دستانم می‌کشید و صدای فریادش رعشه بر ستون های عمارت می‌انداخت.
مسعود با درد بر روی زمین نشسته بود و دستش را بر روی گردنش گرفته بود.
خونی که از میان انگشتانش به بیرون می‌جهید دلارام را برای حمله حریص‌تر می‌کرد.
مسعود خودش را بر روی زمین عقب کشید و در نهایت به دیوار تکیه داد.
چشمانش را غمگین به دلارام دوخت اما دلارام دیگر آن دختر قبل نبود. هنوز فریاد می‌کشید و بر دستان من چنگ می‌زد.
جریان خونی که بر روی دستانم شروع شده بود را احساس می‌کردم اما نمی‌توانستم دلارام را رها کنم.
تنها چیزی که ذهنم را مشغول کرده بود یک جمله بود:
-چه بلایی بر سر دخترکم آمده بود؟

به زنجیر هایی که بر دست ها و پاهای دلارام بسته شده بود چشم دوخته بودم، هنوز هم مانند یک حیوان وحشی به اطرافش نگاه

می‌کرد و در کس که به او نزدیک می‌شد شروع به غرش می‌کرد و دندان های باندش را به نمایش می‌گذاشت.
ناخن های بلندش را بر روی تخت آهنی می‌کشید و هرازگاهی فریادی سر می‌داد.
مسعود با گردنی که هنوز هم زخم هایش کاملا بسته نشده بود در کنارم ایستاد و آرام لب زد:
-به نظرت این زنجیر ها کافیه.
دوباره نگاهم را به زنجیر های دور مچ دست ها و پاهایش دوختم.
نفسم را بیرون فرستادم و ارام لب زدم:
-کافی نیست.
زنجیری که میان انگشتانم بود را بالا آوردم و به سمت تخت رفتم.
یک سر زنجیر را به گیره متصل کردم و سر دیگر آن را چندین بار، دور کمر دلارام و تخت پیچیدم.
نگاهم را دوباره به تلاش های بی‌هوده دلارام دوختم و اینبار زنجیر کوچک‌تری در دست گرفتم.
دوباره به او نزدیک شدم و اینبار زنجیر را بر دور گردنش بستم.
فریاد دردناکش وجودم را به لرزه انداخت. چشم بستم و قفل زنجیر را محکم کردم.
قدمی که جلو آمده بودم را بازگشتم و با صدای آرامی که بر گوش های مسعود هم رسیده بود لب زدم:
-چه بلایی سرت اومده!
)خوشبختی مانند کاخ‌هایی در افسانه‌هاست که اژدهایان از دروازه‌های آن محافظت می‌کنند. باید برای فتح آن بجنگیم(.

کتابی که در دست داشتم را بر روی صدها کتاب دیگری که از قبل

چک کرده بودن انداختم، هیچ یک از این کتاب ها آن چیزی که می‌خواستم نبود.
دلارام دوروز بود که هیچ تغییری نکرده بود و هر بار سعی می‌کردیم به او خون برسانیم بد تر از قبل آشفته می‌شد.
سرخی چشمانش حتی برای یک لحظه هم از بین نمی‌رفت و تنها فریاد های دردناکش بود که در تمام عمارت می‌پیچید.
دست هایش را می‌کشید و سعی در پاره کردن زنجیر ها داشت.
مسعود کاملا بهبود پیدا کرده بود اما دیگر قبول نمی‌کرد وارد اتاقی شود که دلارام را در آن نگهداری می‌کردیم.
همه چیز دست در دست هم داده بود تا من را به مرز جنون بکشاند.
کتاب بعدی که جلد آبی رنگی داشت را از قفسه ببرون کشیدم و بین عنوان ها چشم گرداندم. با ضربه هایی که بر در وارد شد و پشت بندش گشوده شدن ناگهانی درب اتاق نگاهم را بالا آوردم و چشمانم به نگاه ترسیده سینا دوخته شد...
با دو خودم را به اتاق دلارام رساندم، تمام اتاق از هر وسیله‌ای خالی شده بود و تنها یک تخت فلزی و میز فلزی در کنارش و دو صندلی برای من و سینا در اتاق باقی مانده بود.
جسم نحیف دلارام بر روی تخت در تلاش برای رهایی بود اما تمام این تلاش ها مانند چند روز گذشته بی‌نتیجه مانده بود.
سینا نگاهش را به تلاش های بی‌جان دلارام دوخت و با صدایی که آرامشی در آن نبود لب زد:
-طبق آزمایش هایی که توی این چند روز انجام دادم به نتایجی رسیدم که چیزای خوبی رو نشون نمیده.
نگاه ترسیده‌اش در چشمانم چرخید و دوباره سرش را در میان برگه‌هایش فرو کرد و چندین برگه را بیرون کشید.

با قدم بلندی خودم را به او رساندم و نگاهم را به چشمانش دوختم که آرام لب زد:
-ببین طبق این آزمایش همه هورمون های دلا بهم ریخته.
نگاهش را بالا گرفت و پس از کمی دوباره ادامه داد:
-خب اولش فکر می‌کردم چون دلا تبدیل به یک خون‌آشام شده این روند عادی بدنش باشه اما آزمایش بعدی شک منو تجدید کرد.
برگه دیگری را بالا گرفت و با دست به قسمتی از آن اشاره کرد:
-این آزمایش نشون میده نمونه هورمون های خون اون با هیچ یک از خون‌آشام ها هماهنگ نیست، نمی‌دونم متوجه منظورم میشی یا نه کیا ولی اگه بخوام به زبون ساده تری بگم باید اینجوری تحلیلش کنم.
نفس در سینه‌ام حبس شده بود و تمام وجودم چشم شده بود و به لب های سینا دوخته شده بود:
-اون شبیه هیچ کدوم از شما نیست، حتی تویی که تبدیلش کردی.
صدایش اینبار آرام تر از قبل بود، گویا نمی‌خواست هیچ کس غیر از خودمان از حرفش باخبر باشد:
-اون خیلی فراترِ کیا، حتی فراتر از چیزی که بهش فکر می‌کنی.
حرف های سینا یکی بد تر از دیگری بود. دلارام شبیه به هیچ یک از ما نبود، بلکه خیلی فراتر بود.
با دهان گشودن دوباره سینا چیزی مانند یک انفجار در مغزم رخ داد:
-اون وقت زیادی نداره کیا، چیزی که بدن شما رو قوی میکنه خونِ ولی دلارام داره در مقابل خوردن خون مقاومت می‌کنه، اگه همین‌طوری پیش بره یا میزبان ویروس رو می‌کشه یا ویروس میزبان رو، و برای دلارام احتمال حالت دوم ۹۹ درصدِ.
فریادی که از خشم سر دادم سکوت عمارت را در هم شکست، جانم

بر لبم رسیده بود و دیگر تحمل این یکی را نداشتم.
دستم را عصبی میان موهایم کشیدم، فریادم اینبار بر سر سینا خالی شد:
-اون نمی‌تونه بمیره، پس تو چه غلطی می‌کنی باید یه راهی پیدا کنی، کاری کن زنده بمونه.
نگاه شرمنده سینا آب پاکی را بر دستانم ریخت، کاری از دستش ساخته نبود.
دلارام باید تقویت می‌شد و اگر به این مقاومت در برابر خون ادامه می‌داد جانش را از دست می‌داد.
اما این چیزی نبود که من بتوانم آن را قبول کنم، نمی‌توانستم نبودنش را تصور کنم.
من یکبار او را از دست داده بودم و می‌دانستم کسی نبودم که بخواهم این مسئله را دوباره تحمل کنم.
با انگشتانی که در میان موهایم گره خورده بودند سرم را بر دیوار کوبیدم، حتی باز شدن ناگهانی درب اتاق هم نمی‌توانست جلوی این کارم را بگیرد.
دستانم را مشت کرده بودم و نگاهم به نقش آسمانی که بر روی تابلوی کوچکی کشیده شده بود دوخته شد.
صدای آرام مسعود در اتاق طنین انداخت اما هیچ یک از ما توانایی پاسخ گویی به او را نداشتیم:
-چی شده، دلارام حالش خوبه!؟
می‌دانستم او از من هم بیشتر به دلارام وابسته بود، اما دلارام برای من جایگزین خواهر یا عشقی قدیمی نبود، او تمام وجودم را در بر گرفته بود. نفس هایم به نفس هایش بند بود.
حتی تفکر به نبودنش جانم را بر لبم می‌رساند. چطور می‌توانستم

دست بر روی دست گذاشته و منتظر بمانم تا جانش را از دست بدهد. چطور این حقیقت تلخ را قبول می‌کردم.
فریاد های دردناک دلارام دوباره آغاز شده بود.
با زانوانی که برای اولین بار تحمل وزنم را نداشتند به سمت تختش رفتم. کنار پایش نشستم و دستش را در میان دستانم گرفتم.
ناخن های بلندش اینبار به جای تخت آهنی‌اش در گوشت دستانم فرو رفت.
درد را بر جانم خریدم اما نمی‌توانستم دستانش را رها کنم، نگاهم را به چشمان سرخش دوختم که سرش را برای دریدنم بالا آورد اما زنجیری که هنوز بر دور گردنش پیچیده مانده بود جلوی برخواستنش را گرفت.
دندان هایش را به نمایش گذاشته بود، رگه های خونین زیر چشمانش چهره‌اش را ترسناک تر کرده بود.
صداهای آرامی مانند غرش از گلویش خارج می‌شد و من هیچ نشانی از دلارام در وجودش نمی‌دیدم.
به آرامی خم شدم و سرم را بر روی تخت گذاشتم، نفس‌های خش‌دارش در کنار گوشم رها می‌شد.
دو روز بود که صدایی جز فریاد از او نشنیده بودم.
لب‌هایش ترک برداشته بود و دستانش از فشار زنجیرها رو به کبودی و سیاهی می‌رفت.
چشم بستم تا نبینم. نگاه گرفتم تا دردهایش را احساس نکنم؛ دردی که در قلبم احساس می‌کردم، عجیب برایم خوشایند شده بود .
احساس می‌کردم این‌گونه دلارآم را در مشکلاتش تنها نگذاشته بودم.
با نشستن دستی بر روی شانه‌هایم، چشم گشودم. مسعود کنارم ایستاده بود و با چشمانی پر اشک، نگاهش را به دلارآم دوخته بود.

اولین قطره اشکی که از چشمانش فرو ریخت، قلبم را به درد آورد. بغض پس از مدت‌ها بر گلویم چنگ انداخت؛ فوراً نگاهم را زیر انداختم .
صدای هق- هق مردانه مسعود بالا رفت و هم‌زمان، صدای فریادهای دلارآم، برای هزارمین بار بلند شد.
از جایم برخواستم و به سمت اتاقم قدم برداشتم؛ من نمی‌توانستم به انتظار مرگ دلارآم بنشینم.
درب اتاق را گشودم و بدون بستن آن، به سمت کتابخانه‌ام رفتم. به یاد نداشتم کدام کتاب بود، اما مطمئن بودم قبلا متنی را مشابه با وضعیت دلارآم خوانده بودم.
کتاب بزرگ و سبز رنگی را بیرون کشیدم و صفحات‌اش را ورق زدم. نمی‌توانستم بی‌کار بنشینم، باید راهکاری پیدا می‌کردم .
راهکاری برای اطمینان از چیزی که از همان ابتدا شک را بر دلم انداخته بود.
صفحات کتاب برایم دهان کجی می‌کردند؛ دستانم به لرزه افتاده بود و هر از چندگاهی، سرخی میهمان چشمانم می‌شد.
لعنتی بر خودم و این غریزه وحشی فرستادم و از جایم برخواستم؛ باید تمام حواسم را جمع می‌کردم تا بتوانم کمکی در بهبود دلارآم کرده باشم و این نخوردن خون، اجازه تمرکز را از من سلب می‌کرد.
قبل از آن‌که کامل از اتاق خارج شوم، بهمن مقابلم ایستاد، چشمانم بر روی جام خونی که در میان انگشتانش بود خشک شد.
جام را بالا گرفت و با صدایی که ناراحتی‌اش در آن هویدا بود، لب زد:
-فکر کردم به این نیاز داشته باشی.
سرم را به نشان تایید تکان دادم و جام بزرگی که در مقابلم بود را

از دستانش گرفتم.
راهش را کج کرده و کمی از درب اتاقم دور شد، اما گویا پشیمان شده بود که سر چرخاند، شاید هم حرفی برای گفتن داشت:
-کیا هر کمکی که خواستی، من و همه افراد این عمارت، بدون چون و چرا حاضریم برات بجنگیم، برات جون بدیم.
لبخندی بر روی لب‌هایم نشست، به عمق اعتمادی که بر حرف‌های بهمن داشتم. سرم را تکان آرامی دادم و لب زدم:
-مطمئنم که همین‌طوره.
جام را میان انگشتانم فشردم و دوباره به سمت اتاق رفتم. کتاب را میان انگشتانم گرفتم و بر روی تک صندلی گوشه اتاق جای گرفتم . نفسی که در سینه حبس کرده بودم را با فشار بیرون فرستادم و گشتن را از سر گرفتم.
گشتن به دنبال راهی برای بخشیدن دوباره زندگی بر دخترکم...
)تنها در تاریک‌ترین لحظه‌هایمان ممکن است قدرت واقعی نور درخشان را در درون خود کشف کنیم. نوری که هرگز، خاموش نمی‌شود(.
همه افراد در حال خواندن کتاب‌هایی بودند که من در طی پانصد سال زندگی، جمع کرده بودم.
هیچ یک از کتاب‌ها، اسامی خاصی نداشت و همه به ترتیب در ادامه یکدیگر نوشته شده بودند.
حتی کتاب‌هایی که بارها چکشان کرده بودم را هم به باقی افراد سپرده بودم تا در آخر دوباره نگاهی به آنها بی‌اندازند.
نمی‌توانستم ریسکی کرده باشم. حتی از سر گذراندن یک خط از نوشته‌های کتاب هم می‌توانست ما را از مسیرمان منحرف کند.
صدای عصبی مسعود نگاهم را از صفحه زرد رنگ کتاب جدا

کرد؛ خط نوشته‌هایی که هر یک به تنهایی به اندازه یک کتاب صد صفحه‌ای دارای مفهوم بودند.
اخمی بر چهره‌ام نشاندم و نگاهم را به لب‌های مسعود دوختم:
-تا کی قراره بشینیم و به این کتاب‌ها زل بزنیم؟ دلا داره می‌میره و تو همه ما رو این‌جا جمع کردی تا کتاب بخونیم.
زمزمه‌های آرام افراد بلند شد و بیش از پیش، خدشه بر روانم کشید. از جایم برخواستم و صدایم برای چندین بار در این دو روز بالا رفت:
-فکر می‌کنی تو بیشتر از من نگرانی. اون جفت منه؛ نشان من روی گردنشه و حالا توی اون اتاق، روی اون تخت لعنتی داره جون میده.
نگاهم را بر روی همه چرخاندم و با صدایی که آرام‌تر از قبل بود، اما هنوز هم می‌توانست خشم درونی‌ام را آشکار کند، ادامه دادم:
-وقتی از همه شما خواستم این کتاب‌ها رو بخونید، دلیلش این بود که مطمئنم چیزی داخلشون هست که می‌تونه به زنده موندن دلارآم کمک کنه، چیزی که...
حرفم با صدای بلند نیلا بریده شد. نگاهم را به سمتش کشیدم و خواستم چیزی بگویم، اما دوباره فریادی از خوشحالی کشید و به سمتم چرخید. صدای بلندش در گوشم پیچید:
-پیداش کردم، پیداش کردم.
چشمان گرد شده همه، بر نیلا دوخته شد و لبخند پیروز نیلا، نور امیدی را در قلبم روشن کرد.
کتابی که در دست داشت را بالا گرفت و لب زد:
-همه کتاب‌ها چک شده بود، غیر از این یکی که روی میز بود؛ عجیبه که درست توی صفحه‌ای که باز مونده بود، راجع‌به این

موضوع نوشته بود.
رنگ آبی کتاب بر چهره‌ام دهان کجی کرد و من به یاد زمانی افتادم که سینا با عجله به دنبالم آمده بود و من کتاب را بر روی میز جای گذاشته بودم.
لبخندی زدم و با قدم‌های محکم به سمت نیلا رفتم.
دستم را به سمت کتاب دراز کردم اما، نیلا دستش را پس کشید و کتاب را بالای سرش گرفت.
اخم‌هایم را در هم کشیدم و نگاهم را به نیلا دوختم. کتاب را میان انگشتانش تکان داد و صدای آرامش، سکوت اتاق را شکست:
-در مقابل این کتاب چی نصیب من می‌شه؟
خشمی که از وجودم زبانه می‌کشید، عجیب خواستار جدا کردن گردن نیلا بود. گرفتن آن کتاب از نیلا کار بسیار ساده‌ای بود، اما نمی‌خواستم افرادم گمان کنند که نه تنها پاداشی به آنها نمی‌دهم، بلکه جانشان را نیز طلب می‌کنم.
دستم را دوباره جلو بردم و مقابل روی نیلا نگاه داشتم.
صدایم به آرامی بلند شد:
-اون کتاب رو بده، در نهایت همه افرادی که به من کمک کردن پاداش می‌گیرن.
لبخند بر روی لب‌ها نشست و همه با رضایت سرهایشان را تکان دادند، اما نیلا بدتر از قبل، اخمی بر چهره‌اش نشاند.
-باید یه فرقی بین من و بقیه باشه، مگه نه؟
متوجه دستی که از پشت سر به کتاب نزدیک می‌شد، شدم و نگاهم را از آن گرفتم. چشمانم را به نیلا دوختم و همزمان با کشیده شدن کتاب از میان انگشتانش لب زدم:
-زیاده خواهی نیلا، یکی دیگه از خط قرمزهای منه، شاید اگه

منتظر می‌موندی، چیزهای خیلی بهتری نصیبت می‌شد، ولی حالا تو هم داری جلوی رسیدن ما به بهبودی دلارآم رو می‌گیری، پس...
همه معنای سکوتم را می‌دانستند؛ نافرمانی از من تنها یک مجازات داشت، مرگ!
کتاب از دست نیلا گرفته شد و نگاه من در چشمان پیروز بهمن نشست. با کتابی که میان انگشتانش بود، به سمتم آمد و آن را مقابلم گرفت.
لبخندی بر رویش پاشیدم و کتاب را بالا گرفتم.
بین صفحاتش را گشودم و نگاهم بر روی پاورقه‌ای افتاد که با خط ریز، اما خوانا نوشته شده بود:
-ابرخون‌آشام، نشانه‌ها: مانند یک خون‌آشام عادی، با توانایی خوردن خون خون‌آشام.
ابر خون‌آشام سیاه، نشانه‌ها: پس‌زدن خون عادی، عطش خوردن خون خون‌آشام و گرگینه، غیر قابل کنترل، به محض رویت کشته شود.
دستانم را مشت کردم و کتاب را به نحوی در دست گرفتم که کسی متن آن را نبیند.
اگر باقی افراد متوجه این موضوع می‌شدند، جان دلارآم در خطر می‌افتاد.
نگاهم را یک دور در اتاق چرخاندم و با صدای بلندی لب زدم:
-همه می‌تونید برید برای تمرین آماده بشید، بهمن بهتون تمرین میده.
در آن واحد اتاق خالی شد، اما مسعود هنوز هم در جایش نشسته بود.
نگاهم را که معطوف به خودش دید از جایش برخواست و با صدای

آرامی لب زد:
-منتظرم بشنوم دردسر بعدی چیه!
پوزخندی زدم، نگاهم را به دستم دوختم و به آرامی لب زدم:
-باید یه چیزی رو امتحان کنیم...
مقابل تخت دلارآم ایستاده و نگاهم را به چشمان سرخش دوخته بودم.
مسعود که پس از ورود به اتاق، متن کتاب را خوانده بود، دستش را با شدت بر دیوار کوبید.
-این نمی‌تونه درست باشه، اون چطور به خون‌آشام سیاه تبدیل شده؟ وقتی تو اونو نشان کردی، تو تبدیلش کردی، پس این امکان نداره.
سرم را به سمتش چرخاندم، اتاق کاملا بیرون و خالی از هر وسیله‌ای بود:
-اون یک خون‌آشام سیاه نیست.
سکوتی کردم و نگاه امیدوار مسعود به سمتم چرخید؛ لب گشود، اما من از او پیشی گرفتم و حرفم را ادامه دادم:
-اون یک ابر خون‌آشام، حالا یا از نوع عادی و یا از نوع سیاه. این ربطی به شخصی که تبدیلش کرده نداره، برمی‌گرده به نیروی درونی دلا.
مسعود نگران دستش را میان موهایش کشید؛ سرش را بر دیوار تکیه داد و با صدایی که ناتوانی در آن موج میزد، لب گشود:
-می‌خوای چیکار کنی؟
چاقویی که بر روی میز بود را در دست گرفتم و نگاهم را به سینایی که تمام مدت در سکوت به ما چشم دوخته بود، دادم.
چاقو را بر کف دستم فرو بردم و پیچیدن بوی خونم در اتاق مصادف شد با سکوت دلارآم و پایان دادن فریادهای دردناکش.

دستم را بالا گرفتم و به سمت لب‌هایش بردم.
مانند گربه‌ای گرسنه، نگاهش را از دستانم جدا نمی‌کرد. مچ دستم لبریز از خون شده بود و زخم به آرامی بسته می‌شد.
دستم را مقابل لب‌هایش قرار دادم و به آرامی مقداری از خون را بر روی لب‌هایش ریختم.
لب‌های سفیدش از سرخی خون گلگون شد و چشمانش را به آرامی بست.
نفس‌هایش منظم شده بود و به آرامی خونی که کف دستم را پر کرده بود را نوشید.
لبخندی پر از درد بر چهره‌ی آرام شده‌اش زدم و صدایم به آرامی بلند شد:
-کاش به چیزی که نباید تبدیل نمی‌شدی دلا.
سرخی چشمانش به آرامی از بین می‌رفت؛ لب‌هایش رنگ گرفته بود و دیگر تلاشی برای آزادی نمی‌کرد.
اما هنوز هم از هیچ چیزی مطمئن نبودم. نمی‌دانستم کاری که انجام داده بودم درست بود یا خیر، اما همین که دلارآم دیگر فریادهای دردناکش را از سر نمی‌گرفت، برایم کافی بود؛ همین که چشمانش به حالت عادی بازگشته بود، کافی بود.
با صدای قدم‌هایی که به آرامی نزدیکم می‌شد، نگاهم را از دلارآم جدا کردم.
صدای آرام سینا در گوشم پیچید:
-حالا که حال دلارآم بهتره، می‌شه به موضوع امیر رسیدگی کنی کیا؟
پوف کلافه‌ای کشیدم و از جایم برخواستم، نگاهم را برای بار آخر به دلارآم دوختم و آرام لب زدم:

-فراموش نکرده بودم، دنبالشم نگران نباش.
لبخند کوچکی زد و اشاره‌ای به دلارآم کرد:
-تو هم نگران نباش، من مواظبشم.
چند ضربه بر شانه‌اش زدم و با قدم‌های آرام، به سمت درب خروجی رفتم.
حال باید به دنبال راهی برای یافتن امیر می‌گشتیم.
به یاد نداشتم آخرین بار کجا او را دیده بودم، اما می‌دانستم نبود امیر مشکلات زیادی را در پیش دارد که ما را هم درگیر خواهد کرد.
به سمت خانه امیر رفتم؛ بهترین جا برای پیدا کردن مدرک، همان‌جا بود.
بین درختان قدم می‌زدم و با عبور از کنار هر یک از آن‌ها، لمس‌شان می‌کردم.
خیلی وقت بود از جنگلم دور مانده بودم و مشکلات، اجازه رفع دلتنگی را به من نمی‌داد.
همین الان هم درگیر مشکلات بسیاری بودم، اما نمی‌دانستم چگونه باید این حجم از مشکلات را بر دوش بکشم؟
با دیدن خانه امیر از دور اخمی بر چهره‌ام نشست. بر قدم‌هایم سرعت بخشیدم و نگاهم بر روی گرگینه‌هایی که هر یک با دیدن من در جایشان می‌ایستادند، قفل شد.
کم- کم تمام افراد گله در مقابلم جمع شدند. برعکس انتظارات ما، گویا همه به نبود امیر پی‌برده بودند که این‌چنین نگران بودند.
بر روی تک پله‌ای که من را به خانه امیر می‌رساند، ایستادم و نگاهم را به افرادی دوختم که هر یک چیزی در چهره و نگاه‌هایشان داشتند.
یکی ترس و اضطراب، یکی نگرانی و استرس و دیگری بی‌خیال و

شاید هم کمی خوشحال.
از همان ابتدا چند دستگی در گله امیر بی‌داد می‌کرد، اما امیر توانسته بود به خوبی این مشکلات را در دست بگیرد و به نحوی مدیریت کند.
نگاه قدردان دانیال بر رویم سنگینی می‌کرد. دستم را بلند کردم تا اندک زمزمه‌هایی که میان‌شان بود را نیز پایان دهند و سپس دهان گشودم:
-می‌دونم همه شما نگرانید ولی جای نگرانی نیست، ما دنبال امیر می‌گردیم و به زودی پیداش می‌کنیم؛ تنها ازتون می‌خوام در تمام این مدت از بتای گروه پیروی کنید.
دانیال لبخندی زد و قدمی جلوتر از بقیه ایستاد، با نگاهم به او فهماندم که باقی ماجرا بر عهده او خواهد بود و بدون حرفی اضافه، درب ورودی خانه را گشودم.
نگاهم را یک دور، در تمام خانه چرخاندم. ملحفه‌های سفید بر روی تمام وسیله‌های خانه کشیده شده بود؛ تمام چراغ‌ها خاموش بودند و تلویزیون از برق کشیده شده بود.
تنها صدای موتور یخچال بود که هر از گاهی در خانه می‌پیچید.
متعجب به خانه چشم دوختم. اگر امیر بدون خواسته از این‌جا رفته بود، پس چطور می‌توانست خانه را به این وضعیت در بیاورد؟
فوراً درب را دوباره گشودم و با دیدن نگاه دانیال که بر رویم نشسته بود، او را به داخل دعوت کردم.
قبل از آن که وارد خانه شود، با صدای بلندی رو به باقی افراد لب زد:
-به کارهاتون برسید، من برمی‌گردم.
داخل آمد و من قبل از آن‌که از کسی صدایی خارج شود، درب را

برهم زدم.
نگاه دانیال یک دور در خانه پیچید و با بی‌خیالی لب زد:
-اتفاقی افتاده؟
با دست به اطراف اشاره زدم:
-اگه امیر ربوده شده یا اتفاقی براش افتاده، پس چرا خونه رو به این شکل درآورده؟
گویا تازه متوجه ملحفه‌ها و خاموشی همه چیز شد که با تعجب به اطرافش چشم دوخت.
با صدای آرامش، نگاهم را از اطراف گرفتم:
-این امکان نداره!
پوزخندی بر لب نشاندم:
-اتاق امیر رو نشونم بده.
دانیال با دو به سمت پله‌هایی که خانه را به طبقه بالا وصل می‌کرد رفت و من نیز به دنبالش کشیده شدم.
وارد اتاقی که دربش توسط دانیال گشوده شده بود، شدم و نگاهم را یک دور در اطراف چرخاندم؛ تخت مرتب و اتاق کاملا تمیز بود.
به سمت کمدی که مخصوص لباس‌ها بود رفتم و درب آن را گشودم.
حال مطمئن‌تر شده بودم. پوزخندم را جان دادم و با صدایی که بر گوش‌های دانیال نیز برسد، لب زدم.
-گویا دیگه لازم نیست دنبال آلفا بگردیم.
درب کمد توسط دانیال کشیده شد و چشمان گرد شده‌اش، به کمد خالی دوخته شد.
دستانش را پشت سرش برهم قلاب کرد و با این کار، پیراهن آبی نفتی رنگش بالا رفت:
-این نمی‌تونه حقیقت داشته باشه، نمی‌تونه!

درب‌ها را بستم و با فرو کردن دستانم در جیب‌های شلوارم، آرام زمزمه کردم:
-ولی انگار حقیقت داره، اون رفته؛ همون‌طور که ازش انتظار می‌رفت.
این‌بار آرام بودم، اما هنوز یک چیز را نفهمیده بودم، امیر چرا فرار کرده بود؟ چرا پا پس کشیده بود و گله‌اش را رها کرده بود.
شاید تمام این‌ها صحنه‌سازی بیش نبود، برای لاپوشانی اتفاقاتی که پشت‌پرده رخ داده بود! اتفاقاتی که شاید تنها امیر از آنها اطلاع داشت.
از خانه امیر خارج شدم و به سمت جنگل قدم برداشتم؛ نیاز داشتم که اتفاقات را برای حتی چند دقیقه، کنار بگذارم و بیخیال آینده‌ی نامعلوم باشم، پس راهم را به سمت پرتگاه کج کردم.
تنها جایی که بدون دلارام هم احساس آرامش می‌کردم.
با آن که خبری از ماه نبود یا حتی نسیم قدرتمندتر از سایر روزها وجودش را بر رخ می‌کشید، اما رفتن به آن نقطه آرامش محض را در سلول‌هایم تزریق می‌کرد.
)وقتی همه چیز اشتباه پیش می‌رود، تو با آنها نرو(
»دلارام«

صدای تیک‌تاک ساعت، عجیب آزار دهنده بود؛ مانند صدای کشیده شدن گچ بر روی تخته سیاه! صدای وز- وز بال‌های مگس، درون اتاق و چکه قطرات آب از شیر وان.
همه و همه دست‌به‌دست هم داده بودند تا صبرم را لبریز کنند.
چیزی جلوی دیدم را گرفته بود و دستم را بلند کردم تا بتوانم آن جسم ضخیم را از روی چشمانم کنار بزنم، اما دستانم نیز بسته شده

بودند.
برای یک لحظه ترسی به جانم افتاد. چه شده بود که چشمانم را بسته بودند و این‌گونه به زنجیر کشیده شده بودم؟
ترسی که در جانم نشست، با گشوده شدن دربی که صدایش بر گوشم رسید، دو چندان شد.
لرزش نامحسوس دستانم را با مشت کردنشان پهنان کردم.
صدای آرامی در اتاق پیچید و زمزمه‌اش بر گوشم رسید:
-انگار بیدار شده.
صدا بیش از حد برایم آشنا بود، اما تشخیص‌اش در میان این ترس و اضطراب غیرممکن بود.
قدم‌های سریعی به سمتم آمد و رعشه بر جانم انداخت.
جسمی که بر روی چشمانم کشیده شده بود، کنار رفت و نور به شدت بر چشمانم تابید.
فوراً چشم بستم و چندین بار پلک زدم. نگاه تارم حال بهتر شده بود و می‌توانستم مسعود را که با غم و چشمانی اشکی درست مقابلم ایستاده بود را ببینم.
متعجب به اشکی که از چشمانش لغزید و از گونه‌اش میهمان شد، چشم دوختم و لب زدم:
-چی شده مسعود؟ چرا منو به تخت بستین؟
به آرامی از تخت دور شد و سپس با جسم براقی که در دست گرفته بود، بازگشت.
نگاهم بر روی کلید کوچکی که در دستش بود قفل شد. به آرامی تک- تک زنجیرها را گشود. نگاهم بر روی مچ دستان کبود شده‌ام کشیده شد و متعجب به دستانم زل زدم. چه اتفاقی اتفاده بود؟!
نگاه مسعود اول به چشمان تعجب و سپس به دستان آسیب دیده‌ام

کشیده شد؛ سر به زیر انداخت و در نشستن به کمکم آمد.
با احتیاط بر روی تخت نشستم؛ تمام جانم درد می‌کرد و چشمانم سیاهی می‌رفت.
اطلاعی از دلیل این حالت‌هایم نداشتم و همه چیز برایم عجیب بود.
به مسعودی که در سمت دیگر تخت کنارم نشست نگاه کردم. مانند کودکی که مادرش را گم کرده و پس از چند ساعت به آغوش مادرش بازگشته بود، اشک می‌ریخت.
دستم را بر روی گونه‌اش کشیدم و با خنده‌ای که چاشنی چهره‌ام کرده بودم، لب زدم:
-حالت خوبه؟ چه اتفاقی افتاده؟
به سمت مسعود کشیده شدم و در آغوشش فرو رفتم. دستانش را بر روی کتف‌هایم پیچیده بود و با صدایی که لرزشش بر گوشم می‌رسید، لب به سخن گشود:
-باورم نمی‌شه که زنده‌ای! ممکن بود بمیری؛ داشتیم دوباره تو رو از دست می‌دادیم. باورم نمی‌شه دلا...

*****

چهره عصبی کیاشا که درحال سفت کردن زنجیرها بر دور دستانم بود از مقابلم کنار رفت و من توانستم دوباره چشمان شرمنده مسعود را ببینم؛ لبخندی بر چهره‌اش پاشیدم.
مسعود لب باز کرده بود تا راجع‌به اتفاقات این چند روز برایم بگوید که کیاشا سر رسید.
با دیدن دست‌های باز شده‌ی من، فریادهایش شروع شد و بدون آن‌که منتظر جوابی از جانب ما بماند، دوباره دستانم را به اسارت

زنجیرها درآورد.
پوزخندی که بر لب‌هایم نشسته بود، عجیب کامم را تلخ می‌کرد، اما علاقه‌ای به لب گشودن نداشتم؛ علاقه‌ای به گفتم حرف‌هایی که درونم را می‌خراشید و جانم را بر لبم می‌رساند، نداشتم.
کیاشا دیگر اعتمادی به من نداشت و این موضوع حتی از پیچیده شدن چندین دور زنجیر بر روی گوشت کبود شده دستانم هم دردناک‌تر و آزار دهنده‌تر بود.
صدای دل‌خور مسعود بلند شد. مخاطب حرف.هایش کیاشا بود و این من را به سکوت دعوت می‌کرد.
-چرا داری این کار رو می‌کنی!؟
لحن صحبت کردنش دلخوری‌اش را به وضوح نشان می‌داد.
نگاه خشمگین کیاشا، دوباره در چشمانم دوخته شد و همزمان با کشیدن زنجیر، برای اطمینان از محکم بودن آن، حکم مرگم را در دستانم گذاشت، حکم مرگی که با لب‌های کیاشا امضا شد:
-چون نمی‌خوام دفعه بعدی، به‌جای بیرون کشیدن دندون‌هاش از گردنش، دستش رو از سینت بیرون بکشم.
نگاه مسعود زیر افتاد و با دندان لبش را گزید، من اما در فکر چیز دیگری بودم. حرفی که مدام در ذهنم تکرار می‌شد و هر بار بیش از قبل دردآور بود.
)بیرون کشیدن دندون‌هاش از گردنت(
آنقدر این چند کلمه در ذهنم تکرار شد و تکرار شد که به جنون کشیده شدم.
نمی‌دانستم آن دو چه زمانی از اتاق خارج شده بودن؟ اما من با زنجیرهایی که بر دستانم بسته شده بود، در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بودم. درست مانند سگی وحشی که برایش قلاده می‌بندند، اما با یک

تفاوت، قلاده من بر دستانم زده شده بود...
زجه‌ها و فریادهایم از روی درد بود، دردی که در قلبم می‌پیچید. چه بلایی بر سرم آمده بود که حتی به مسعود هم رحم نکرده بودم؟
اگر جانش را می‌گرفتم چه می‌شد؟ می‌توانستم خودم را ببخشم؟
می‌توانستم ادامه دهم به زندگی که در آن یک قاتل بودم؟ آن هم قاتل برادری مانند مسعود.
آنقدر ناله کرده بودم که جانی در بدن نداشتم. زانوانم خم شده و با دو زانو بر زمین افتادم.
اشک‌هایم تمامی نداشت. باورش دشوار بود؛ منی که تا کنون آزارم حتی به کوچک‌ترین جانوری نرسیده بود، حال به شخصی حمله کرده و قصد جانش را کرده بودم که برایم بیش از حد عزیز بود.
این غریزه‌های که در وجودم زبانه می‌کشید، جان به لبم می‌کرد.
کاش می‌توانستم به عقب بازگردم و آن روز جلوی خودم را بگیرم؛ جلوی دریدن مسعود را، جلوی چشیدن خونی که مایع حیات عزیزترینم بود.
با گشوده شدن درب، سرم را بلند کردم؛ اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود و گشوده شدن درب، باریکه‌ای از نور را از اتاق تا جایی که من نشسته بودن می‌رساند.
نوری که از پشت سر فرد داخل می‌تابید، جلوی دیدن چهره‌اش را می‌گرفت
جلوتر آمد و نگاه من به چهره نگران بهمن دوخته شد.
لبخندی زد و با احتیاط به سمتم آمد.
انتظار داشتم کیاشا را این‌جا ببینم و یا حداقل مسعود، اما بهمن روبه‌رویم ایستاده بود و با ترس لبخند می‌زد.
سرم را زیر انداختم. حق داشت اگر می‌ترسید! من به برادرم رحم

نکرده بودم و گردنش را دریده بودم، پس می‌توانستم بلایی بدتر بر سر بهمن بیاورم.
سرم را بر دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم. صدای آرام بهمن در اتاق طنین انداخت:
-ازش دلگیر نشو، اون بیشتر از تو داره رنج می‌کشه، خیلی بیشتر.
لبخندی زدم، اما کامم شیرین نشد. دستانم به درد آمده بود ولی می‌توانستم هنوز هم تحمل کنم.
حرفی برای لب گشودن نداشتم؛ حرفی که این سکوت چند ساعته را بکشند و هم‌کلامی که دردم را التیام بخشد.
بهمن گویا با دیدن آرام بودنم، دست از ترسیدن کشیده بود که به آرامی جام را به سمت لب‌هایم نزدیک کرد.
نگاهم بر روی غذایی که داخل سینی بود، خیره ماند. غیر از جام خونی که در دستان بهمن بود، یک جام دیگر و مقداری غذا برای دو نفر.
لبخند بر لبم نشست، آرام لب زدم:
-مجبورت کردن پیشم بیای، مگه نه؟
نگاهش اول با تعجب و سپس با اخم کمرنگی در چشمانم دوخته شد:
-معلومه که نه، خودم خواستم بیام ولی خب یکم می‌ترسیدم، اما الان همه چیز اوکیه.
-کیا و مسعود کجان؟
نگاهش شرمگین بود، اما حرفش درد آور:
-سر میز پیش بقیه کیاشا مهمون داره، برای همین قرار بود امشب یکی از افراد برات غذا بیاره، اما نتونستم اون بیرون بشینم و به کسی که یه روز هم به کیاشا خیانت کرد و هم به تو آسیب زد، نگاه کنم. نمی‌تونستم حضورش رو تحمل کنم و گردنش رو نشکنم.

متعجب مانده بودم. کیاشا میهمانی داشت که به‌خاطرش بی‌خیال من شده بود. قلبم تیر کشید و خشم در بند- بند وجودم زبانه کشید.
رعشه‌ای بر جانم افتاد و آن هم از خشمی بود که در وجودم احساس می‌کردم.
نفس عمیقی گرفتم و بویی که در زیر بینی‌ام پیچید، حالم را دگرگون کرد.
درست فهمیده بودم؛ دوباره پیدایش شده بود.
شاید هم آمده بود تا باز هم خرابه‌اش را آباد کند. اشکی که پشت پلک‌هایم نشست، دیدم را تار کرد. پلک زدم و اولین قطره اشکی که از چشمانم سرازیر شد، برابر شد با نشستن دست بهمن بر روی چانه‌ام و بلند کردن سرم توسط او.
غمگین سرش را کمی جلو آورد و صدایش در گوشم پیچید:
-هیچ کس ارزش ریختن این یاقوت‌ها رو نداره دلارآم، حتی اگه اون شخص کیاشا باشه یا مسعود یا من. محکم باش و به راهی که انتخاب کردی ادامه بده.
نگاهم را به بهمن دوختم پیراهن آبی چهارخانه‌ای بر تن داشت و شلوار مشکی رنگی که بر تنش چسبیده بود.
دستش را بر لبم نزدیک کرد و جام را بر لب‌هایم تکیه داد.
نفس عمیقی کشیدم و نیمی از خون داخل جام را سر کشیدم. مزه تلخی که در دهانم پیچید، باعث شد هرچه خورده و نخورده بودم را بالا بیاورم.
با شدت سرفه می‌کردم و گلویم به سوزش افتاده بود.
بهمن متعجب و کمی دستپاچه نگاهم می‌کرد.
دهانم را بر شانه‌ام کشیدم و باقی مانده خون در دهانم را به همراه بزاق دهانم بیرون انداختم.

-حالت خوبه!؟
سرم را به نشان تایید تکان دادم. تکه‌ای از گوشت ران مرغ که به خوبی سخاری شده بود را جدا کرده و مقابل دهانم گرفت.
*****
غذایم را به کمک بهمن خوردم؛ خودش هم غذایش را پابه‌پای من خورده بود و مانند خس پف کرده‌ای مقابل من بر روی زمین دراز کشیده بود.
با صدای آرامی آواز می‌خواند و هر از گاهی با دست بشکن می‌زد. خنده‌ام گرفته بود؛ اگر در یک موقعیت دیگر او را می‌دیدم، باور نمی‌کردم که او یک خون‌آشام چند صد ساله باشد.
-تو چند سالته؟
نگاهش را از سقف سفید جدا کرد و به سمتم چرخید:
-چهل.
چشمانم را یک دور در حدقه چرخاندم و لب زدم:
-سن خون‌آشامیت رو بگو.
خنده‌اش گرفت و با صدایی که به سختی بر گوش می‌رسید، شروع کرد:
-سیصد و شصت و پنجم.
سوت بلندی زدم. مشتاق بودم که بدانم چطور تبدیل شده بود، اما هیچ علاقه‌ای نداشتم، اگر گذشته تلخی داشت آن را برایش آشکار کنم.
بالاخره دوام نیاوردم و لب زدم:
-اگه دوست داری، تعریف کن چطور تبدیل شدی.
لبخند دردناکی زد. دستش را میان موهایش کشید و با این کار دوباره من را به یاد کیاشا انداخت.
صدایش به آرامی بلند شد و غم نشسته در چشمانش را با بستن

تیله‌های قهوه‌ای رنگش از دیدم پنهان کرد:
-من از دسته انسان‌هایی بودم که از حضور خون‌آشام‌ها آگاه بودن. یادمه توی حمله‌ای که توسط یک دسته خون‌آشام سیاه اتفاق افتاد، آسیب جدی دیدم. اون‌ها گردنم رو دریده بودن و من حتی جونی برای نفس کشیدن نداشتم.
سکوت کرد؛ گویا در گذشته‌اش غرق شده بود. چشمانش هنوز هم بسته بودند و مطمئن بودم داشت در ذهن آن صحنه‌ها را یادآوری می‌کرد.
-به کیاشا خبر دادن، من خیلی کمکشون کرده بودم و به‌خاطر همین، کیاشا تصمیم گرفت که من زنده بمونم.
اون لحظه غیر از همسر و پسرم به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم. تنها چهره همسرم و پسر یک سالم مقابل چشم‌هام بود و به این فکر می‌کردم اگه من بمیرم، چه بلایی سر اون خنده‌ها میاد؟
در میان سخنانش سکوت می‌کرد و پس از چند دقیقه دوباره لب می‌گشود:
-با دستور کیاشا، یکی از افراد تبدیلم کرد. فکر می‌کردم اون روز سخت‌ترین روز زندگیمه، اما خبر نداشتم روزهای سخت هنوز توی راهن...
حرف‌های بهمن عجیب دلم را به درد آورده بود. هر یک از ما داستانی داشتیم که برای خودمان دردناک بود؛ داستان‌هایی که توان و تحمل‌مان را محک می‌زد و هیچ یک از دیگری برتری نداشتیم، زیرا همه ما به نوعی بازنده بودیم و عزیزانی را از دست داده بودیم که ما را بازنده مسابقه زندگی می‌کرد.
)در بدترین روزها، امیدوار باش که همیشه زیباترین باران از سیاه‌ترین ابرها می‌بارد(
بهمن خیلی وقت بود که از اتاق بیرون رفته بود، اما هنوز هم

حرف‌هایش در گوشم می‌پیچید.
حرف‌هایی که با گذشت سال‌های طولانی، هنوز هم با عشقی غیرقابل وصف، بیان می‌شد.
عشق و محبتی که نه تنها در حرف‌های بهمن، بلکه در چشمانش هم جاری بود و مانند قطراتی ریز از آن‌ها بیرون می‌ریخت.
دردناک‌ترین لحظه‌ای که حتی اشک‌های من را هم درآورده بود، باز هم در مغزم جولان داد و گویا بهمن برای بار دوم در مقابلم درحال تعریف بود که صدا این‌چنین در مغزم پیچید:
-بعداز تبدیل من، همسرم ترکم کرد. اون هیچ‌وقت قبول نکرد که تبدیل بشه و هیچ‌قت بهم اجازه نداد بچه‌ام رو ببینم.
دستانم مشت شد و چشم بستم. با رفتن بهمن و سکوتی که اطرافم را فرا گرفته بود، می‌توانستم صداهای اطراف را راحت‌تر بشنوم.
صدای همهمه و درنهایت صدای آرام و دلبرانه‌ی زنی که نام کیاشا را بیان می‌کرد.
چشم بستم و لب گزیدم تا فریاد نکشم. دندان‌هایم خواستار دریدن زنی بود که قصد داشت باز هم پایش را از گلیمش درازتر کند.
درب نیمه باز اتاق، باریکه نوری را به داخل راه می‌داد و من چشم دوخته بودم تا ببینم کیاشا تا به کی نخواهد آمد.
صدای قدم‌هایی که به آرامی نزدیک می‌شد، کمی دلم را گرم کرد. شاید کیا بود که تحمل نکرده بود و آمده بود تا کنارم بماند. سایه‌ای که از میان درب بر روی دیوار مقابلش افتاد، شکم را به یقین تبدیل کرد.
لبخند می‌آمد که بر روی لب‌هایم بنشیند، اما هنوز جاگیر نشده بود که سایه‌ای که مانند تابلو نقاشی عاشقانه‌ای برایم بود، به لجن کشیده شد.

تصویر سیاه از زنی که در مقابل مرد من ایستاده بود، روحم را آزار می‌داد و من محکوم بودم به دیدن، محکوم به دیدن معاشقه‌ای عاشقانه، میان کسی که دل به او داده بودم و او دل‌دارم نبود...
قاب به ظاهر عاشقانه مقابلم را ورود هردو نفر به اتاق کناری، نابود شد و به همراهش من را هم به سیاهی کشید.
سیاهی مطلقی که قلبم را، ذهنم را و آرام- آرام تمام وجودم را در برگرفت و دیدم را به زندگی نابود کرد. زندگی که برای حفظ آن، جانم را کف دست گرفته بودم و همه چیز را بر جان خریده بودم.
شاید من اختیار از دست داده و به مسعود حمله کرده بودم، اما تمام این کارها بدون خواسته قلبی بود، اما هیچ‌گاه قلبی نشکستم ولی با چشمانم خیانت کیاشا را دیده بودم و حال چه کسی می‌توانست پاسخ‌گویی برای قلبی باشد که تنها کسش را از دست داده بود...
اشک‌هایی که از چشمانم بیرون می‌ریخت، اعتماد و عشقی که در دل نسبت به کیاشا داشتم را می‌شست. عشقی که با تک- تک حرکات و حرف‌هایش به دست آمده بود، اکنون تنها با یک کارش از بین رفته بود و به راستی که حقیقت داشت، فاصله میان عشق و نفرت تنها یک تارمو بود.
تارمویی که حال پاره شده بود و دیگر کسی توان اتصال آن را نداشت.
چشمانم را بر روی گذشته بستم و با آخرین توان، بر روی زانوانم ایستادم.
مچ دستانم هنوز خوب نشده بود که بخواهد دوباره کبود شود.
دستانم را به سمت خودم کشیدم، شاید این زنجیرها محکم بود، اما نه به محکمی اراده‌ی من.
فریادی کشیدم و دستانم را تکان دادم. باید بازشان می‌کردم؛ باید به

چشم دوباره می‌دیدم.
می‌دیدم تا باور کنم عشقی در میان نبود و کیاشا کس دیگری را برای خودش برگزیده بود.
باید می‌دیدم تا بتوانم کنار بکشم.
با پاره شدن زنجیر، نفس راحتی کشیدم. به دست چپم که از اسارت خارج شده بود، چشم دوختم و به آرامی دست راستم را هم گشودم.
نگاهم را از زنجیرهای افتاده بر کف اتاق گرفتم و با قدم‌های آرامی به سمت اتاقی رفتم که می‌دانستم ممکن بود صحنه‌های زیبایی برایم نداشته باشد.
دستم بر روی دستگیره در نشست. نگاهم غیر از دربی که زندگی‌ام پشت آن بود، چیزی نمی‌دید و من جانی برای چرخاندن دستگیره نداشتم.
چشم بستم و تمام توانم را در انگشتانم ریختم. دستگیره درب به آرامی و بدون کوچک‌ترین صدایی چرخید. درب را به عقب فشردم و صحنه‌ای که مقابلم ظاهر شد، سند مرگی بود که با دستان معشوقه‌ام امضا شد...
اشک در لحظه در نگاهم پیچید. چشمان زن مقابلم آشنا بود و به همان اندازه قبل بدجنس، اما نگاه کیاشا نگران بود؛ شاید هم مقداری ترس داشت، اما ترس از چه چیزی! من؟
نگاهم تنها بر روی کیاشا و زن مقابلش مانده بود که بر روی تخت بود و موهای مواجش را بر روی بالشتی که زیر سر داشت، ریخته بود. لباس آبی رنگ زیبایی پوشیده بود که بر تنش نشسته بود و زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد.
کیاشا اما با لباس‌های سر تا پا مشکی، در مقابلش بود. دستانش را بر روی تخت قرار داده بود و یک زانویش را بر روی تخت گذاشته

بود.
نفس حبس شده در سینه‌ام را بیرون فرستادم. کیاشا فوراً از جایش برخواست و پایش را از روی ساتن سبز رنگ تخت بلند کرد.
قدمی به عقب برداشتم که کیاشا به آرامی آن قدم را بر طرف کرده و به سمتم آمد.
نگاهم را از زن جدا نکردم و با صدایی که تنها به گوش‌های خودم می‌رسید و تنها مخاطبش خودم بودم، لب گشودم:
-حالا که مطمئن شدی، منتظر چی هستی دلا؟
قدم بلندتری به عقب برداشتم، لب‌های کیاشا گشوده شد و کلماتی که برایم نامفهوم بود، معنا گرفت:
-بذار حرف بزنیم دلا.
سرم را به دو طرف تکان دادم و قبل از آن که کسی فرصتی برای نزدیک شدن به من داشته باشد، به سمت درب خروجی عمارت دویدم.
اشک‌هایی که در چشمانم می‌نشست، دیدم را تار می‌کرد؛ اما تنها یک چیز برایم قابل درک بود، باید از آن عمارت منفور دور می‌شدم، نه برای یک یا چند روز، برای همیشه...
با دستان لرزان بر روی چشمانم می‌کشیدم و تنها به دویدن ادامه می‌دادم.
صحنه‌ای که دیده بودم از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت و من تنها خواستار یک فراموشی بودم؛ فراموشی که دیگر حتی به یاد نداشته باشم کیاشایی وجود داشت که قلبم را این‌چنین به بازی بگیرد. شاید تمام این ماجرا یک بازی بیش نبود! نقشه‌ای که تنها بازنده‌اش من بودم و تنها برنده‌اش زنی که حال در آغوش معشوق من بود.

با افکاری که در سرم می‌پیچید، در جا ایستادم. درد عظیمی در قلبم بود که تحملشم از توانم خارج بود؛ فریادهایم دست خودم نبود و تنها برای خالی شدن غده‌هایم به آن‌ها نیاز داشتم.
حرف‌های کیاشا مانند نمکی بر زخم‌های قلبم پاشیده می‌شد.
فریادهایم قلب جنگل را می‌شکافت. تحمل وزنم دشوار شده بود و با زانوانم بر روی زمین سقوط کردم؛ سرم را میان علف‌ها و برگ‌های خشک شده روی زمین گذاشتم و هق- هق‌هایم به گوش خدا رسید.
دل چرکین بودم، حتی از اویی که برایم خدایی می‌کرد و من را نمی‌دید. با اولین قطره‌ای که بر روی پیشانی‌ام بوسه زد، به آسمان چشم دوختم؛ گویا خدا هم این‌بار دلش به حالم سوخته بود که آسمان را برایم به گریه می‌انداخت.
سرم را رو به آسمان گرفتم و آرام لب زدم:
-تو هم چیزی که من دیدم رو دیدی، مگه نه؟ دیدی چطور شکستم و داری پابه‌پای من گریه می‌کنی.
دیدی و هیچی نگفتی ولی من به اندازه تو صبور نبودم که ببینم و نشکنم، ببینم و دم نزنم.
من امشب مردم، درست همون لحظه که کیاشا رو کنار اون دیدم، دلارآم مرد.
با مشت بر سینه‌ام کوبیدم و صدای گریه‌هایم باز هم اوج گرفت، اما نتوانستم سکوت کنم:
-ولی این قلب بی‌صاحب من باور نکرد، رفت که مطمئن بشه هنوز باور داشت که اون معشوق خودشه، به اعتمادی که به معشوقش داشت باور داشت.
اشک‌هایم یکی پس از دیگری بر روی گونه‌هایم قدم می‌گذاشتند و

هر یک با بوسه‌ای آبکی، چهره‌ام را خیس می‌کردند. این میان اما باران برایم آبرو داری می‌کرد؛ اشک‌هایم را می‌شست و من تنها مانند موش آب کشیده‌ای بودم که برای پروردگارش زار می‌زد...
خودم را بر روی زمین به سمت درختی کشیدم؛ گل و لای‌هایی که از بارش باران به وجود آمده بود، تمام لباس‌هایم را به خود آلوده می‌کرد و من، یخ‌زده در گوشه‌ای نشسته بودم.
هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم. هنوز هم نگاهم به جلو دوخته شده بود و با خود زمزمه می‌کردم، شاید اشتباهی رخ داده؛ شاید زود قضاوت کردم.
قلبم حرف‌هایم را تایید می‌کرد و ذهنم آن‌ها را پس می‌زد.
به طرز احمقانه‌ای، هنوز هم منتظر بودم دستی از غیب آمده و مدرکی برایم بیاورد که همه چیز را اشتباه فهمیدم
از اینجا رانده و از آنجا مانده، در میان جنگل تنها بودم.
سوز سرما تا مغز استخوانم می‌رسید، اما حتی اگر از سرما یخ می‌بستم هم، برنمی‌گشتم.
صحنه آن لحظه شوم، مانند فیلم کوتاه که روی تکرار بود، مدام در پس چشمانم نقش می‌بست.
به سختی از جایم برخواستم، باید کمی دورتر می‌شدم؛ با راه رفتن می‌توانستم بدنم را گرم نگهدارم. به پاهایم جان دادم و اولین قدم را برداشتم.
صحنه سایه سیاهی که بر روی دیوار بود، مقابلم جان گرفت.
قدم دوم را برداشتم و به یاد لبخندی افتادم که هنوز متولد نشده جان داده بود. قدم سوم و چهارم، برابر شد با فرد دومی که در تابلوی زیبایم پا گذاشته بود.
قدم پنجم و ششم، دربی که گشوده شده و هر دو نفر را از تابلو

بیرون کشیده بود.
قدم هفتم و هشتم، دستانی که به سختی گشوده بودم تا به آن سمت دیوار بروم و به عقلم ثابت کنم قلبم به شخص اشتباهی اعتماد نکرده بود.
قدم نهم و دهم، زنجیرهایی که از دور مچ دستانم باز شده و با زمین برخورد می‌کرد و من را یک قدم به نابودی نزدیک می‌کرد.
قدم یازدهم و دوازدهم، دستی که بر روی دستگیره نشسته بود و جانی برای چرخاندن آن نداشت.
قدم سیزدهم و چهاردهم، دستگیره‌ای که بدون تولید هیچ صدایی گشوده شد و گویا او هم با دیدن حقیقت پشت درب، متعجب بود که نتوانست چیزی بگوید.
قدم پانزدهم و شانزدهم، چشمانی که با ترس و نگرانی به من دوخته شده بود.
قدم هفدهم، چشمان شیطانی زنی که زندگی‌ام را نابود کرده بود.
قدم هجدهم، لباس آبی رنگی که حتی من را هم مجذوب کرده، می‌کرد.
قدم نوزدهم، مردی که فوراً از روی تخت برخواسته و از من فرصت صحبت می‌خواست.
قدم بیستم، جانی که از تنم رفته بود و قدم‌هایی که به سمت درب خروجی عمارت می‌رفت.
قدم آخر، پرتگاهی که مقابل نگاهم جان گرفت و افکار سیاهم را کنار زد...
همان پرتگاهی بود که با کیاشا و مسعود آمده بودم. همان‌جایی که برایم از گذشته‌هایش گفت. از دردهایش و من چقدر احمق بودم که برای دردهایش اشک ریختم و با هر کلامش درد کشیدم.

اشک‌های آسمان هنوز هم خشک نشده بود؛ شاید او بیشتر از من درد می‌کشید، زیرا شاهد زندگی‌های بیشتری بود.
قدم‌های نامتعادلم را به سمت لبه پرتگاه کج کردم و به آرامی جلو رفتم.
چند قدم بیشتر باقی نمانده بود. با صدایی که مطمئن بودم به گوش آسمان خواهد رسید، فریاد زدم:
-می‌خوام بیام پیشت، این‌بار کیاشایی وجود نداره که نجاتم بده.
کمی صدایم را آرام کردم و این‌بار تنها من شنونده کلامم بودم:
-این‌بار دیگه کسی نیست که جلوم رو بگیره.
آخرین قدم را برداشتم و با آرامشی خیالی که سعی می‌کردم در وجودم بسازم، آخرین قدم را با جسمی که تا چند دقیقه دیگر بر من تعلق نداشت، برداشتم.
من ماندم و جسمی خالی از روح که در هوا معلق شده و در اعماق آب فرو رفت...
آبی که در ریه‌هایم فرو رفت و منی که شنا کردن نیاموخته بودم؛ دستانی که حتی با درخواست‌های مکرر مغزم برای تلاش نکردن، بالا و پایین می‌رفت و به دنبال چیزی بود تا به آن چنگ بی‌اندازد.
در آرامش بودم؛ این خود آرامش بود! تا چند لحظه دیگر ادامه داشت و سپس به اتمام می‌رسید.
شاید همین پایان راه من بود.
»کیاشا«
نبود؛ هیچ جا نبود و من نگران صبحی بودم که چیزی تا رسیدنش نمانده بود. دلارآم من انگشتری در دست نداشت که از آفتاب در امان بماند.
دخترکم را رنجانده بودم؛ تنها کسش بودم و پس‌اش زده بودم.

می‌دانستم برای شام انتظارم را می‌کشید و در انتظار، رهایش کرده بودم.
حرف‌هایش با بهمن را شنیده بودم و داخل نرفته بودم.
باز بودن درب اتاقش را دیده بودم و به زنی که با زیرکی به دنبالم می‌آمد، بی‌توجه شده بودم.
برای تهدید او را پس زده بودم و به سمتش خم شدم تا به او گوش زد کنم، حال که به باقی خواسته‌هایش رسیده بود، نمی‌تواند بازگردد، اما درست همان لحظه درب گشوده شده بود.
نگران حالش بودم. دست‌هایش کبود شده بود و زیر چشمانش به سرخی می‌زد. پوستش به خاکستری می‌رفت و نگاهش پر از ناباوری بود.
دستی که بر دور بازوانم پیچید، جلوی رفتن را گرفت.
از اتاق خارج شدم و نگاهم بر روی هومان نشست، لبخندی زد:
-دلا کدوم اتاقه.
قبل از آن که پاسخی بدهم، صدای ترسیده مسعود بلند شد:
-کیا، دلا نیست، زنجیر رو پاره کرده!
چشم بستم، چطور صدای آمدنش را نشنیده بودم؟
-کیاشا رو پیش من دید، انگار بهش برخورد، بیرون رفت.
سر چرخاندم و نگاهم در زمردهای سبز زن مقابلم نشست. دست دوستی داده بود، اما از هزار دشمن سر تر بود.
مسعود با ناباوری نگاهش را به من دوخت؛ برای اولین بار این‌گونه خشم او را می‌دیدم.
به سرعت خودش را به من رساند و مشتش در صورتم نشست.
صدای عربده‌هایش عمارت را می‌لرزاند و او خواستار پاسخی از من بود، پاسخی که بگوید دلارآم چه چیزی کم داشت که جایش را با

فرد منفوری پر کرده بودم.
قافل از همه ماجرا، فریاد می‌زد و تمام فکر من در کنار دختری بود که با پای برهنه از عمارت خارج شده بود، آن هم بدون لباس و حالی مناسب.
هنوز هم آن‌گونه که باید بهبود نیافته بود؛ بدنش تاوان مقابله با ویروسی که در جانش بود را نداشت و هر لحظه ممکن بود دچار مشکلاتی شود.
بی‌خیال مسعود و کارهای بی‌هوده‌اش شدم. انگشتر ظریفی که خود برای دلارآم ساخته بودم را میان انگشتانم گرفتم و با سرعت از عمارت بیرون زدم. باران شروع به باریدن کرده بود و این کارم را دشوار می‌کرد.
چگونه پیدایش می‌کردم، درحالی که باران عطر تنش را می‌شست و با خود به هر کجا می‌برد.
)قـــدر لـحـظـه ها را بـــدان
زمـــانـی مـی‌رسـد کـه تـــو دیـــگر قـــادر نـــیستی بـــگـویـی: ”
جـــبـــران مـــی‌کـــنم(

تمام جنگل را زیر پا گذاشته بودم، اما خبری نبود. هیچ ردی از دلارام بر جای نمانده بود و من نگران دخترکی بودم که چندین ساعت از ناپدید شدنش می‌گذشت.
دیگر آیدایی وجود نداشت که گریبان گیرش شوم و دلارآم را از او طلب کنم، حتی فرهادی هم نبود.
صدایی در پس ذهنم فریاد کشید، من حتی دیگر امیر را هم در کنارم نداشتم.
فشاری که بر رویم سنگینی می‌کرد، مصادف شد با نشستن

مشت‌های پی در پی و خشمگینم بر تنه درخت کهن‌سالی که مقابلم بود.
نفس در سینه‌ام حبس شده بود و من بی‌خیال، تنها درخت بی‌جان مقابلم را به ضربات دستانم میهمان می‌کردم.
صدای قدم‌هایی که به سمتم می‌آمدند را می‌شنیدم، اما نمی‌توانستم از کارم دست بکشم.
بوی گرگینه‌ای که مقابلم پیچید، چشمانم را از درخت جدا کرد؛ عطر بدن دانیال، تمام فضا را گرفته بود.
شیفت داد و این‌بار در عوض گرگ سیاه جثه‌اش، خودش مقابلم ایستاد. سرش را به نشان سلام تکان داد و صدای پر اضطرابش در گوشم طنین انداخت:
-یه اتفاقی افتاد!
فوراً به سمتش چرخیدم و نگاهم در چشمان نگرانش دوخته شد.
-چی شده دانیال؟
دستی بر پیراهن آبی رنگی که بر تن داشت کشید و موهای بلند روی شقیقه‌اش را عقب راند:
-چند نفر از بچه‌ها دیدن که... دیدن که...
سکوتش خدشه بر اعصابم می‌کشید. با صدای بلندی فریاد زدم:
-دِ حرف بزن.
آب دهانش را فرو داد و صدایش این‌بار آرام‌تر از قبل، سکوت میان‌مان را بلعید:
-چند نفر از بچه‌ها نزدیک پرتگاه بودن که دیدن... دیدن که یکی خودش رو پایین انداخته.
گویا دستی از غیب آمده و سطلی از آب‌یخ را بر سرم ریخته بود که این‌چنین لرزه بر جانم افتاد.

تصور جسم نحیف دلارآم که از پرتگاه پایین افتاده باشد، جانم را بر لبم رساند.
-ما فکر می‌کنیم، شاید اون امیر...
میان کلامش پریدم، صدایم برای گوش‌هایم غریبه بود:
-اون دلارآم بوده.
نگاه مات دانیال بر رویم ماند و من تنها توانستم لب بزنم:
-مسعود رو خبر کن.
دیگر ایستادن را جایز نمی‌دانستم. دلارام چه کرده بود؟ چگونه توانسته بود چنین کاری را با من و خودش انجام دهد؟!
قدم‌هایم یکی پس از دیگری در پی رسیدن به دلارآم، برداشته می‌شد و این راه گویا کش می‌آمد که تمامی نداشت.
از دور نگاهم به پرتگاه افتاد و چندی بعد، درست جایی مقابل آن ایستاده بودم.
شدت قطرات باران کم شده بود و دیگر مشکلی ایجاد نمی‌کرد.
پیراهنم را از تن جدا کردم و قصد پریدم در دل این سیاهی عظیم را داشتم، اما صدای فریادی جلوی کارم را گرفت.
سر چرخاندم و با چشمان ناباور مسعود روبه‌رو شدم.
با چه سرعتی آمده بود که تنها با چند دقیقه فاصله از من رسیده بود.
صدای مرتعش و نگرانش بلند شد:
-دلارآم کجاست؟
پاسخی برای جواب به او نداشتم. پیراهن را بر روی زمین انداختم و لب زدم:
-باید پیداش کنم.
از مسعود دلگیر بودم، اما این چیزی از علاقه قلبی و اعتمادی که به او داشتم کم نمی‌کرد.

می‌دانستم چطور دلبسته دلارآم شده بود و چطور به بودنش عادت کرده بود؛ به او حق می‌دادم که برای نبودن و از دست دادن دلارآم نگران باشد.
کفش‌هایم را از پا خارج کردم و این‌بار بدون لحظه‌ای درنگ، پریدم.
فریاد نامم از زبان مسعود را شنیدم، اما دیگر دیر شده بود، آب به یک‌باره تمام اطرافم را فرا گرفت و در بینی و گوش‌هایم فرو رفت؛ دیدم را تار کرد و حتی پوست یخ‌زده‌ام از سرمای آب لرزید.
هوفی کشیدم و دستانم را تکان دادم.
دلارآم را چطور پیدا می‌کردم؟

*****

ساعت‌ها بود در حال گشتن بودیم. ساعت‌ها بود، صدها نفر بر دل آب زده و هر یک سمتی را می‌گشتند، اما نبود! هیچ خبری از دلارآم نبود.
مسعود غم‌زده در گوشه‌ای بر روی سنگ نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.
من اما آرام بودم، آرامش قبل از طوفان! آرامشی که خستگی ذهنم نصیبم کرده بود و من پس از رهایی از این خستگی، تازه غوغای درونم را حس می‌کردم.
دستانم به لرزه افتاده بود و زانوانم تحمل وزنم را نداشت.
کسی که از پشت سر صدایم می‌زد، توجه‌ام را جلب کرد. سر چرخاندم و نگاهم به چشمان شرمنده بهمن دوخته شد.
چیزی میان انگشتانش بود و با قدرت آن را میان انگشتانش

می‌فشرد.
نگاهم را از دستش جدا کردم و چشم به نگاهش دوختم:
-این‌رو بچه‌ها پیدا کردن.
چیزی که در دست داشت را بالا آورد و نگاه من بر روی گردن‌بندی که به سمتم گرفته شد، گره خورد. نفس دوباره و دوباره در سینه‌ام حبس شد و بهمن با بی‌رحمی آن شی باارزش را میان انگشتانم رها کرد.
سقوط گردن‌بند بر روی دستم، مصادف شد با سقوط من. مگر این شی چقدر وزن داشت که با در دست گرفتنش توان ایستادن از من سلب شد!
بهمن با به زانو در آمدنم، فوراً کنارم نشست و قدم‌های سریع مسعود را می‌دیدم که به سمتم برداشته می‌شد.
چه خیال خامی که انتظار داشتم دلارآم را سالم از این آبی بیکران بیرون بکشم. چطور توانستم او را نادیده بگیرم و حال در آتش نبودنش بسوزم؟
فریادی که از اعماق وجودم بیرون آمد و قلب جنگل را شکافت دردآور بود، دردی که تک- تک افراد حاضر در آنجا احساسش می‌کردند.
گردن‌بند را مانند شی باارزشی در دستانم گرفته و به لب‌هایم رساندم. سرم را بر روی زمین گذاشتم و قطره اشکی لجوج از میان مژه‌هایم بیرون دوید.
دلارآم هنوز کاملا خون‌آشام نشده بود؛ هنوز ویروسی که من به بدنش وارد کردم را نپذیرفته بود.
گردن‌بند را بر دور گردنم بستم و با قلبی که به آرامی تبدیل به سنگ می‌شد و این سخت شدن دردناک بود از جایم برخواستم.

نگاهم را به مسعود دوختم و لب زدم:
تا زمانی که جون توی تن دارید بگردید، نمی‌خوام هیچ اشتباه و کم‌کاری در کار باشه.
منتظر پاسخی از جانبشان نماندم؛ مطمئن بودم مسعود برای یافتن دلارآم جانش را وسط می‌گذاشت.
نمی‌دانستم به کجا می‌روم، بلکه تنها می‌خواستم از این منطقه دور شوم، جایی که تا چندین ساعت قبل مکان آرامشم بود.
حال برایم نفرت‌انگیز شده بود. دوباره دل داده بودم و باز هم دل دارم را از من گرفته بودند.
خالقم نیز با من سر دشمنی داشت، من که خود مختار سیاهی را نطلبیده بودم.
من که خود خواهان این قدرت نبودم؛ برگزیده شده بودم و حال تاوان می‌دادم، تاوان گناهی نکرده...
تاوان قدرتی که بیش از هر کسی خودم را آزار می‌داد. هر بار که خون می‌نوشیدم، عذاب می‌کشیدم و تقدیر هم این‌گونه عذابم می‌داد.
دستانم به لرزه افتاده بود؛ لرزش‌های عصبی که به ندرت به سراغم می‌آمد.
نگاهم به گردن‌بند ماه کوچکی که به حالت شب‌تاب بود و در روز نور را در خود ذخیره می‌کرد، مانده بود. دلبرکم در انتخاب هر چیزی بهترین بود، اما در انتخاب من اشتباه کرده بود.
منی که قلبش را به درد آورده بودم. آنقدری که پا پس کشیده بود؛ به انتهای خط رسیده بود و رفتن را به ماندن ترجیح داده بود.
قطرات اشک، یکی پس از دیگری از چشمانم پایین می‌ریخت.
می‌توانستم با سرعت بروم، اما افکارم اجازه نمی‌داد، گویا از رسیدن به عمارت دوری می‌کردم؛ شاید دیگر رویی برای رفتن

نداشتم.
زانوانم برای بار دوم از تحمل وزنم شانه خالی کردند. برخوردم با زمین، مصادف بود با صدای فریادم. فریادی که نام دلارآم را برای بار هزارم بر لبانم جاری کرد؛ فریادی که قلب آسمان را لرزاند و ترس آسمان با برخورد صاعقه‌ای بر زمین، آشکار شد.
صاعقه‌ای که اشک‌های آسمان را به راه انداخت و من هنوز هم امید داشتم، خالقم یک‌بار، دلارآم را در پنگال انکانتو نجات داده و به من بازگردانده بود، مطمئن بودم بار دومی هم وجود داشت.
)همان لحظه، جنگل شب، عمارت خون‌آشام‌های سیاه(
»آیهان«

به دختری که میان ملحفه‌های سفید تخت پنهان شده بود و هنوز چشمانش را باز نکرده بود، چشم دوختم.
چهره زیبایی داشت و در همان ابتدا نظرم را جلب کرده بود.
گربه ملوسی که بالشت پر قوی من را در دست گرفته و به بینی‌اش چسبانده بود.
لباس سفید رنگی بر تن داشت و موهای مواج تیره‌اش در میان این همه سفیدی، عجیب بر دل می‌نشست.
به سمتش رفتم و دستم را میان موهای مواجش فرو کردم؛
ابریشم‌های نرمش را میان انگشتانم گرفتم و مشغول بازی کردن با آن‌ها شدم.
مانند یک الهه زیبایی، مقابلم به خواب رفته بود.
لبخند پس از سال‌ها بر لبم نشسته بود. پس از سال‌ها توانسته بودم کسی را بیابم که لبخند بر لب‌هایم می‌نشاند.
تکان آرامی خورد که دستم را از میان موهایش بیرون کشیدم و

انگشتان ظریفش را لمس کردم.
چشم گشود و من مجذوب تیله‌های سرخش شدم؛ نگاهش متعجب بود.
حق داشت، او که شناختی از من نداشت.
نگاهش را بر روی تخت چرخاند و سپس چشمانش را به من دوخت. شلوارک کوتاهی به همراه یک رکابی توری، بر تن داشتم و چشمان از حدقه بیرون‌زده او نشان می‌داد اولین‌بار بود که کسی را این‌چنین می‌بیند.
لبخندی بر رویش پاشیدم که ترسیده بر روی تخت نشست.
نگاهش را به لباس سفید رنگ خودش دوخت. لباس‌هایش تعویض شده بود و گمان می‌کردم از این موضوع ترسیده بود.
لب گشودم تا بگویم رها لباس‌هایش را تعویض کرده بود، اما او از من پیشی گرفت:
-تو کی هستی؟ من کجام؟
قبل از آن که بتوانم چیزی بگویم، دوباره لب زد:
-من کی هستم!؟
نگاه پرسش‌گرش را به چشمانم دوخت. متوجه نمی‌شدم، او از من می‌پرسید که چه کسی بود! سوالی که خودم نیز از او داشتم.
با قدم‌های آرام به سمتش رفتم و لب زدم:
-می‌تونم کنارت بشینم؟
کمی با تردید نگاهم کرد، لبخند کوچکی زدم که سرش را به نشان تایید تکان داد.
در گوشه‌ای از تخت جای گرفتم و نگاهم را به دستانش دوختم.
انگشتانش را در هم پیچیده بود و هر لحظه یکی را می‌فشرد.
فهمیدن استرسی که داشت، دشوار نبود. دستم را به سمتش دراز

کردم که ترسیده خودش را گوشه‌ای جمع کرد. دستم را کمی پس کشیدم و این‌بار آرام‌تر از قبل، به سمتش بردم، دستان یخ‌زده‌اش را میان دستانم گرفتم.
پوست سرد و تقریبا طوسی رنگی داشت. جای نیش‌نشانی که بر روی گردنش داشت، نشان دهنده ماهیت او بود، اما چه کسی او را نشان کرده بود؟
اخمی کردم، او جفت دیگری داشت.
-من هیچی یادم نیست.
به چشمان نم گرفته‌اش چشم دوختم، لبخند کوچکی زدم و با فکری که ناگهان در ذهنم پیچید، لب زدم:
-حتی اسمت رو؟
سرش را به نشان تایید تکان داد.
قطره اشکی که از چشمانش بیرون دویده بود را، با انگشت شصت گرفتم و لب زدم:
-بهتره یه چیزی بخوری، بعد با هم صحبت می‌کنیم.
سرش را به نشان تایید تکان داد.
از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم. در طول مدتی که به خواب رفته بود، به او خون خورانده بودم و عین که اکنون در حالت عادی بود، نشان می‌داد کار درستی کرده بودم.
اما چطور ممکن بود او حافظه‌اش را از دست بدهد؟ خون‌آشامی که حافظه‌اش را از دست داده بود، کمی خنده‌دار بود و دور از منطق ذهن یک فرد عاقل!
به همراه سینی غذا داخل رفتم. کنار پنجره‌ای که توسط تخته و کارتن پوشانده شده بود، ایستاده بود.
دستش را بر روی روزنامه‌هایی که بر روی شیشه‌ها چسبانده بودم

دست کشید و صدایش به آرامی بلند شد:
-چرا این پنجره رو پوشوندی؟ از نور خوشت نمیاد؟
لبخندی زدم. نگاهش را بر روی لبخندم چرخید و در نهایت منتظر به چشمانم دوخته شد.
سینی را بر روی میز نهادم و به سمتش رفتم؛ پرده را کشیدم و او را به سمت خودم برگرداندم.
-من از نور بدم نمیاد ولی نمی‌تونم ازش استفاده کنم، تو هم همین‌طور.
-آخه چرا؟
صدای بلندش در خانه پیچید، آرام لب زدم:
-چون اون به ما صدمه می‌زنه.
متعجب نگاهم کرد و حرفی که بر زبان آورد، مانند پتکی بود که بر صورتم خورد:
-خورشید یه نعمته، چطور می‌تونه به ما صدمه بزنه؟
پوزخندی بر لب‌هایم نشست، هر چیزی تاوانی داشت:
-چون ما افراد عادی نیستیم؛ ما اینجاییم، چون انتخاب کردیم، انتخاب کردیم تا از روز فراری باشیم و در عوض به شب حکم فرمانی کنیم.

*****

چند ساعتی مشغول صحبت بودیم، نامش را می‌پرسید و من نمی‌دانستم چه بگویم؟ به دنبال نسبتی میان من و خودش بود و من تنها به گفتن آن که او هم خانه من است، بسنده کرده بودم.
-اسمت چیه؟

-آیهان.
لبخندی زد و چشمانش نیز به همراه لب‌هایش به خنده باز شد.
-اسم قشنگی داری.
دستم را میان موهای مواجش کشیدم و بی‌حواس لب زدم:
-تو هم همین‌طور.
-ولی من نمی‌دونم اسمم چیه.
موهایش را بین انگشتانم فشردم و با فکری ناگهانی که در ذهنم پیچید، لب زدم:
-اپیک.
متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:
-اسمت اپیکه.
لبخندش جان گرفت. صدایش را با ذوق بالا برد:
-واقعا اسم قشنگی دارم.
سرم را به تایید حرفش بلند کردم و از جایم برخواستم.
سینی که حال خالی از غذا شده بود را، در دست گرفتم و از اتاق خارج شدم.
-یکم استراحت کن، تا خودم نیومدم دنبالت از اتاق بیرون نیا.
بدون ایستادن برای پاسخی از سمت او از اتاقش خارج شدم.
رها چند دقیقه قبل آمده بود و این را از بوی عطرش فهمیده بودم. به سمت نشیمن پا کج کردم و سینی را بر روی میز غذاخوری رها کردم.
رها سرش را بالا گرفت و با صدای آرامی لب زد:
-فهمیدی اون کیه؟
سرم را به نشان منفی تکان دادم که از جایش برخواست و به سمتم آمد:

-اگه مقاومت می‌کنه، من می‌تونم اون رو به حرف بیارم.
پوزخندی زدم و آرام لب زدم:
-حافظه‌ش رو از دست داده.
چشمان گرد شده رها به من دوخته شد و لب‌هایش مانند ماهی باز و بسته شد.
-این چطور ممکنه؟ تو گفتی اون یک خون‌آشامه.
-شاید هنوز کاملا تبدیل نشده بوده یا شاید هنوز هم تبدیل نشده....
با صدای فریادهایی که از اتاق اپیک بر گوش می‌رسید، فوراً از جایم برخواستم؛ نگاهم بر روی رها نشست که کنارم به خواب رفته بود. لبخندی بر رویش زدم و از جایم برخواستم، کاش می‌توانستم تنها دقایقی مانند او به خواب بروم.
پوف کلافه‌ای کشیدم و از جایم برخواستم. منتظر این اتفاق بودم، او هم خون‌آشام بود و طبیعی بود نتواند به خواب برود.
درب اتاقش را گشودم و وارد شدم.
نگاهم بر روی دخترکی که موهایش را در دست گرفته بود و زانوانش را به آغوش کشیده بود، قفل شد.
خودش را مانند گهواره تکان می‌داد و اشک می‌ریخت.
به سمتش رفتم و کنارش نشستم که فوراً خودش را عقب کشید. دهان باز کرد تا فریادی سر دهد، اما دستانم را در مقابلش بالا گرفتم و لب زدم:
-آروم باش، چیزی نیست. فقط خواب دیدی.
سرش را به اطراف تکان داد. صدایش گنگ و نا مفهوم از گلویش خارج می‌شد.
-خواب نبود، خواب نبود.
تنها همین دو کلمه را تکرار می‌کرد و هربار صدایش آرام‌تر از قبل

می‌شد.

)پا ورقی: اسم*تلفظ: ایپَک *معنی: مانند ابریشم* ریشه: ترکی(
)گاهی قوی‌ترین آدم‌ها، هنگام صبح همان‌هایی هستند که تمام شب را گریه کرده‌اند(!
»کیاشا«
دوباره همان آدم قبل شده بودم. باز هم سنگی و خشن، باز هم خبری از رحم و بخشش نبود.
همه می‌دانستند دردم چه بود، اما خودم نمی‌خواستم آن را قبول کنم.
لرزش‌های عصبی که دستانم را از کنترلم خارج می‌کرد، تمامی نداشت و این یکی دیگر از دردسرهای من بود.
تاب و توان تحمل این مشکلات را نداشتم. نمی‌توانستم به عمارت نگاه کنم و خاطرات دلارآم را پس بزنم؛ نمی‌توانستم به اتاقش بروم و نبودش را نادیده بگیرم.
عطر تنش از اتاق و عمارت رفته بود، درست مانند خودش.
در این میان، تنها چیزی که به روحم آرامش را تزریق می‌کرد، گردن‌بند ظریفش بود که حتی برای یک لحظه آن را از خود جدا نمی‌کردم.
بر روی تک صندلی که در سالن بود، نشسته بودم. متوجه هومان شدم که قصد داشت به سمتم بیاید، اما مسعود با عقب راندن او چیزی را بیان می‌کرد و مقابلش می‌ایستاد.
از جایم برخواستم و به سمتشان رفتم. هومان با دیدن نزدیک رفتن من سکوت کرد، اما مسعود هنوز هم نطق می‌پیچید و صدایش به آرامی بر گوشم می‌رسید:
-هنوز وقتش نیست، تا مطمئن نباشم نمی‌خوام حرفی بهش بزنم،

اون به اندازه کافی آسیب خورده.
دستم را بر روی شانه مسعود گذاشتم که ترسیده به سمتم چرخید. نگاه‌اش را به چشمانم دوخت و رنگ از چهره‌اش پرید.
من- من کنان نامم را به زبان آورد. نگاه از او گرفتم و به هومان دوختم. پیراهن سرخی به تن داشت و جلیقه چرم زیبایی از روی آن پوشیده بود. موهای بلندش را بر روی شانه‌هایش ریخته بود و سر بند سرخی بر پیشانی‌اش بسته بود.
-چی شده؟
سوالم را بیان کردم. هومان و مسعود نگاهی را با یکدیگر رد و بدل کردند و در آخر این هومان بود که لب گشود:
-ما یک چیزی پیدا کردیم که... که فکر می‌کنیم به دلارآم مربوط باشه.
جوانه امید در قلبم ریشه زد. نگاهم را بین مسعود و هومان چرخاندم و لب زدم:
-نشونم بده.
هومان به نشان تایید سر تکان داد، اما مسعود فوراً مقابل راهم را گرفت:
-صبر کن کیا، ما هنوز مطمئن نیستیم. اصلا ممکنه هیچ ربطی به دلا نداشته باشه و لباس یکی از گرگ‌ها باشه، می‌دونی که اون‌ها...
میان حرفش پریدم، دستم را بر روی لب‌هایش گذاشتم:
-حتی اگه ربطی به دلا نداشته باشه، باید ببینمش؛ نمی‌تونم هیچ چیزی رو سر-سری رها کنم.
دستان لرزانم را درون جیب لباسم فرو بردم.
مشت شدن دستان مسعود را دیدم و چیزی دم نزدم.
پشت سر هومان از عمارت خارج شدم:

-این‌جا اسب نداریم، چطور می‌خوای تا اون‌جا بیای؟
-به راحتی، با جادو می‌ریم.
قبل از آن که فرصتی برای گرفتن دست هومان داشته باشم، مسعود نیز کنارمان ایستاد و این‌بار هر سه ما به مکانی که هومان گفته بود، منتقل شدیم.
دستا لرزانم را از بین دستان هومان و مسعود بیرون کشیدم. نگاهم را یک دور در اطراف چرخاندم و با یک نگاه متوجه شدم کجا هستیم.
در منطقه بی‌طرف بودیم؛ مرزی میان ما و انسان‌ها و همین‌طور خون‌آشام‌های سیاه...
نگاهم را به هومان دوختم و لب زدم:
-بگو چی پیدا کردین؟
هومان به سمتی قدم برداشت، به دنبالش به راه افتادم و هر از گاهی نگاهم بر روی چند تن از افرادمان که هنوز هم به دنبال چیزی می‌گشتند، می‌افتاد.
با ایستادن هومان، قدم بعدی را برنداشتم و نگاهم به افرادی افتاد که درحال گره‌زدن طناب‌ها بودند. متعجب نگاه‌شان می‌کردم که مسعود لب زد:
-داخل گودال چند تا لباس هست؛ شاهین متوجه اون‌ها شده و بهمون خبر داده، حالا هم داوطلب شده تا بره پایین و اون‌ها رو بیاره.
نگاهم به پسر جوانی که به تازگی تبدیل شده بود افتاد، شاید نهایتاً بیست سال داشت.
لبخندی زدم و به سمت‌شان رفتم. شاهین درحال بستن سر طناب بر دور کمرش بود.
دستم را بر روی شانه‌اش نهادم و دست دیگر را برای گشودن طناب

پیش بردم.
متعجب نگاهم می‌کرد:
-قربان؟
نامم را سوالی بر زبان آورده بود.
طناب را کاملا از دورش گشودم و لب‌زدم:
-تو کسی نیستی که باید اون پایین بره.
قبل از آن که کسی فرصتی برای سوال دیگری داشته باشد، طناب را بر دور مچ دستم پیچیدم و به سمت دهانه گودال بزرگی که روبه‌روی‌مان بود، رفتم.
همه متوجه شده بودند که می‌خواهم خودم این کار را انجام دهم.
چشم به گودال دوختم؛ قطر دهانه گودال حدود سه متر بود و بخش عظیمی را به خود اختصاص داده بود، گویا زمین دهان گشوده بود.
-کیا تو نباید پایین بری، کی می‌دونه اونجا چی در انتظار ماست؟
نگاهم را به مسعود که این حرف را زده بود دوختم، حق با او بود، اما...
-حرفت درسته، اما دقیقا به همین دلیل که نمی‌دونیم چی در انتظارمونه، باید خودم برم؛ من نمی‌تونم روی جون هیچ‌کدوم از شما ریسک کنم.
پاسخی از هیچ‌یک از آنها دریافت نکردم و این‌بار بدون درنگ، قدم بلندی برداشتم و داخل گودال پریدم.
نگاهم به ریشه‌های درختانی افتاد که از دل خاک بیرون زده بودند.
نور کمی داخل می‌تابید، اما همان مقدار کم هم کافی بود. به سمت لباس‌هایی که بر روی یکی از ریشه‌ها آویزان مانده بود رفتم.
نگاهم را چند دور در اطراف چرخاندم، شاید این تنها یک نقشه برای به دام انداختن من بود.

به آرامی دستم را بلند کردم و پیراهن کاربنی رنگی که آخرین بار در اتاق، بر تن دلارآم بود را برداشتم.
کمی به اطراف نگاه کردم، هیچ خبری نشده بود.
نفس راحتی کشیدم و این‌بار مینی روسری و شلوار مشکی رنگش را هم برداشتم.
لباس‌ها را به بینی‌ام نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم.
لباس‌های خودش بود؛ هنوز بود عطرش را می‌داد و من عجیب دلتنگ بودم برای بوی تن دخترکی که دنیایم شده بود.
لباس‌ها را در دست دیگرم گرفتم و رو به بیرون گودال فریاد زدم، منو بالا بکشید.
هنوز چندی نگذشته بود، طناب به سمت بالا کشیده شد.
به همراه طناب به سمت بالا کشیده شدم و پس از چند دقیقه، نگاهم در چشمان نگران مسعود دوخته شد.
چشمانش را به من دوخته و دستش را برای کمک به سمتم دراز کرد.
انگشتانم را بر دور مچ دستش پیچیدم که هم زمان انگشتان او هم مچ دستم را اسیر کرد.
بدون کمک هم می‌توانستم، اما نمی‌خواستم دستان مسعود را پس بزنم.
نگاهم به درختانی که هرکدام با فاصله چند متر از دیگری قرار گرفته بودند، افتاد. زمین پر از برگ‌های خشک شده و سیاه بود؛ خبری از علف‌های تازه و سبز نبود و تمام زمین با برگ‌ها و ریشه‌ها تزئین شده بود.
پوزخندی زدم؛ زندگی من هم همین‌قدر سیاه بود. برای یک لحظه نگاهم بر روی تک بوته گل رزی که در میان آن‌همه درخت و برگ

جوانه زده و گل زیبایی را به طبیعت هدیه داده بود، نشست؛ لبخند بر روی لب‌هایم نشست.
دلارآم هم مانند همین رز سفید، در میان سیاهی‌های زندگی من بود؛ آمده بود و با آمدنش طراوت و زیبایی را بر زندگی‌ام هدیه داده بود، اما حیف که من قدر روزهای بودنش را ندانسته بودم....
تمام افکارم، حتی به یک دقیقه هم نکشیده بود. قدم بلندی برداشتم و پایم را لبه دهانه گودال قرار دادم.
دستم را از دست مسعود بیرون کشیدم و توجهی به مسعود که نگاهش بر روی لباس‌هایی که در دست داشتم قفل شده بود، نکردم.
به سمت تک درختی که آنجا بود رفتم و نفس حبس شده در سینه‌ام را بیرون فرستادم.
بر درخت تکیه کردم و لباس‌ها را مقابلم بر روی زمین گذاشتم.
خدا می‌دانست چه بر سر دلبرکم آمده بود!
در آن آبی پهناور جان داده بود یا در جنگل گرفتار کسی شده بود.
دودل و نامطمئن از همه چیز از جایم برخواستم.
-هر روز یه نقطه از جنگل رو می‌گردین؛ منطقه انسان‌ها مهم نیست، اما داخل جنگل سیاه نمی‌شید. قانون شکنی نمی‌کنید، فقط می‌گردید.
صدای همه افراد بله و چشم گویان بلند شد.
کم آورده بودم؛ کاش همان ابتدا به جای انتخاب این زندگی، برای بار دوم هدفی که به دنبالش رفته و به آن رسیده بودم را دنبال می‌کردم.
با فکری که در سرم پیچید، نگاهم را به مسعود دوختم.
مقابلم ایستاده بود و روسری دلارآم را در میان انگشتانش گرفته بود و بر صورتش چسبانده بود.

چشمان نم‌زده‌اش را گشود:
-هنوز هم بوی اون رو میده.
سرم را به نشان تایید تکان دادم.
آرام لب زدم:
-یه فکری دارم ولی برای انجامش نیاز به چیزی دارم که هیچ خون‌آشامی اجازه دست زدن بهش رو نداره.
نگاه مسعود بر رویم سنگینی کرد. روسری را بر روی دیگر لباس‌ها قرار داد:
-دوباره چی تو سرته؟
-چیزی که مطمئنم جواب میده.
از جایم برخواستم و لباس‌ها را در دست گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و به سمت مکانی که برای آخرین‌بار در خاطرم ثبت کرده بودم، دویدم.
حضور دو نفر دیگر در کنارم را احساس می‌کردم، اما دیگر نمی‌خواستم بایستم.
این ماجرا باید ختم به خیر می‌شد.
مرگ یک بار و شیون یک بار! صدای بلند مسعود که نامم را فریاد زد، من را مجاب به ایستادن کرد.
سرعتم را کم کردم که هر دو نفر به من رسیدند، مسعود و بهمن بودند.
پوف کلافه‌ای کشیدم و نگاهم را به مسعود دوختم که لب زد:
-مقصد کجاست؟ اگه ندونیم، ممکنه ازت جا بمونیم.
-میرم پیش گله امیر، باید از جایی که به خاطر دارم، مطمئن بشم.
دیگر صدایی از هیچ یک از آن‌ها بلند نشد.
دیگر صدایی از هیچ‌یک از آن‌ها بلند نشد. به راهم ادامه دادم و تمام

مدت افکارم را کنار میزدم، افکاری که من را می‌ترساند.
با دیدن دانیال درست در ورودی منطقه گرگینه‌ها، ایستادم. سرش رابالا گرفت و با دیدنم، ترس در نگاهش نشست.
قدم آرامی به سمتش برداشتم که با صدایی که به سختی به گوشم می‌رسید، لب زد.
-اون می‌دونست که میای.
قبل از آن‌که چیزی بپرسم، دوباره لب به سخن گشود:
-دنبالم بیا، منتظرته.
متوجه نمی‌شدم چه کسی منتظر آمدن من بود. دانیال مانند کسی که مسخ شده باشد، آرام به سمت خانه امیر حرکت می‌کرد.
حتی از دور هم می‌توانستم افرادی که بر دور خانه امیر حلقه زده بودند را ببینم.
هرچه جلوتر می‌رفتیم، همهمه افراد بیشتر می‌شد.
هر کس چیزی می‌گفت و دو دستگی میان اعضای گله، بیش از پیش بر چشم می‌آمد.
بی‌خیال چشم از دیگران گرفته و نگاهم را به مسیری دوختم که به دنبال دانیال طی می‌کردم.
نگاهم به چشمان آشنایی که بر من دوخته شده بود، افتاد و متعجب در جایم ایستادم. حال فهمیده بودم چه کسی برگشته بود!
نگاهم را به چشمان مردی دوختم که از چهره‌اش، تنها همان چشم‌ها برجای مانده بود.
دستانش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت. چند نفری که در اطرافش مشغول به صحبت بودند، لب بستند. لبخندی بر رویم پاشید که تنها شکل لب‌هایش از پشت ریش و سبیل‌های بلندش آشکار شد.
بدون حرفی به او چشم دوختم. صدای آرامش بلند شد و ما را به

داخل خانه‌اش دعوت کرد:
-بهتره داخل بریم، حرف‌های زیادی برای گفتن هست.
درب را گشود و منتظر به ما چشم دوخت.
بدون حرفی داخل رفتم. در تمام مدت سعی می‌کردم سوال‌هایی که در سرم می‌پیچید را سامان دهم تا در نهایت بتوانم به درستی از او جویای دلیل باشم...
به سمت کاناپه‌ای که در رأس جایی که ایستاده بودم قرار داشت، رفتم و بر روی آن جای گرفتم. مسعود و بهمن نیز کنارم نشستند و هرسه چشم بر لب‌های مردی دوختیم که از چهره‌ی بشاش و مرتب قبلش، چیزی باقی نمانده بود.
مقابل‌مان بر روی تک صندلی نشست و سرش را زیر انداخت.
منتظر به او چشم دوختم، می‌خواستم خودش لب به سخن باز کند. خودش اعتراف کند و بگوید دلیل کارهایش چه بوده.
چندی طول نکشید که لب گشود:
-روز آخری که دیدمت از سفر دور و درازت برگشته بودی، همراه با دختری که انتخابش کرده بودی. یادمه دلآرام حالش خوب نبود، برای همین، برای صحبت نایستادی.
آن روز را به خوبی به خاطر داشتم. با کمک هومان توانسته بودیم با وسیله جادو، به عمارت بازگردیم.
دلآرام هنوز هم در آغوشم بود و تنها هر از گاهی چشمانش را نیمه باز می‌کرد و در چهره‌ام می‌دوخت.
سرم را تکان دادم و دوباره به او چشم دوختم. من به دنبال این حرف‌ها نیامده بودم، تنها می‌خواستم بدانم در تمام این مدت در کجا به سر می‌برد.
-خب فردای همون روز، اتفاقی برام افتاد؛ اتفاقی که من، من اصلا

انتظارش رو نداشتم!
گوش‌هایم را تیز کردم تا حتی یک واو از حرف‌هایش را جای نیندازم.
-رفته بودم توی جنگل، اختیاری از خودم نداشتم و این گرگم بود که من رو به اطراف می‌کشوند. اولش ترسیده بودم ولی... ولی وقتی درخت مقدس رو دیدم، همه‌ی ترسم فرو ریخت.
نگاهش را بالا آورد و در چشمانم دوخت. آن‌که مادر طبیعت او را فرا خوانده بود، زیاد عجیب نبود؛ اما چیزی در این میان بود که این‌گونه امیر را منقلب کرده بود.
-اولش فکر کردم گرگم برای گرفتن آرامش اون‌جا رفته ولی وقتی با مادر طبیعت یکی شدم...
نگاهش را این‌بار در چشمان گرد شده‌ام دوخت و آرام زمزمه کرد:
-فهمیدم اشتباه می‌کردم.
بیش از صدسال بود که این اتفاق پیش نیامده بود، نه بعد از پدر-پدربزرگ امیر، مردی مقتدر و توانا، که بر گله بزرگ‌تری از گله‌ای که هم اکنون امیر اداره می‌کرد در دست داشت؛ البرز مرد بزرگی بود.
چشم بستم و اتفاقات را در کنار هم چیدم، حتی لب گشودن امیر هم نتوانست این آرامشی که سعی داشتم برای خود بسازم را مختل کند.
-راستش اون روز، زن زیبایی رو دیدم که عجیب شباهت‌های زیادی به مادرم داشت، اما صداش خیلی-خیلی متفاوت بود.
صحنه‌هایی رو نشونم داد که من از ادامه مسیری که درش بودم ترسیدم؛ صحنه‌ای که اگه اتفاق می‌افتاد، تو هرگز کینه‌ای که از من داشتی رو فراموش نمی‌کردی.
حرف‌هایش دوپهلو و نامفهوم بود. نگاهم را به مسعود و بهمن

دوختم، آن‌ها هم مانند من به ستوه آمده بودند.
-بگو چی دیدی امیر؟
-من خودکشی دلآرام رو دیدم! افتادنش از پرتگاه. قرار بود اون شب من اون‌جا باشم، اما مادر طبیعت با نشون دادن آینده به من، سعی داشت چیزی رو بهم بفهمونه که من همه چیز رو اشتباه برداشت کردم.
این‌جا چه خبر بود؟ چرا هر چه‌قدر که امیر صحبت می‌کرد، ماجرا بیش از قبل پیچیده می‌شد؟
چیزی نگفتم و منتظر به او چشم دوختم:
-من دیدم که دلآرام خودش رو پایین انداخت، نتونستم اون رو بگیرم و تو فکر می‌کردی من قاتل اون هستم.
نفس عمیقی کشید و چند دقیقه‌ای آن را در سینه‌اش حبس کرد.
-از ترس این اتفاق، من اون شب با تمام میل درونی که به رفتن داشتم، پیش درخت مقدس رفتم. مادر طبیعت بهم گفت باید به جای پا پس کشیدن، برای نجات دلآرام تلاش می‌کردم، اما... اما دیگه خیلی دیر بود.
خون جلوی چشمانم را گرفت؛ اگر این احمق نمی‌ترسید، شاید اکنون دلآرام این‌جا بود.
با خشم از جایم برخواستم که امیر هم فوراً بلند شد:
-گوش بده کیا، من سعی کردم هر کاری که می‌تونم انجام بدم، اما نمی‌تونستم زمان رو به عقب ببرم؛ برای همین از مادر طبیعت درخواست کردم اتفاقی که افتاده رو بهم نشون بده.
فریادی از خشم کشیدم:
-بگذار من بگم چه اتفاقی افتاده امیر، دلآرام مرده؛ کسی که برای اولین بعد از سال‌ها، بهش علاقه داشتم. قول داده بودم مواظبش

باشم، اما اون دیگه نیست.
لبخندی زد و نگاهش را یک‌دور میان ما سه نفر چرخاند:
-اون نمرده، فقط دیگه هیچ کدوم از ماها رو نمی‌شناسه و بدتر از همه این که...
سرم را تکان آرامی دادم تا ادامه دهد:
-اون توی دست‌های شخص درستی نیست، باید نجاتش بدی، هرچه زودتر...
-اون کجاست؟
مسعود بود که این دو کلمه را به آرامی بر زبان جاری کرد.
خوشحال و منتظر به لب‌های امیر چشم دوختم:
-نمی دونم.
متعجب به او نگاه کردم. همین چند دقیقه قبل خبر از مکان ناامنی که دلآرام در آن بود می‌داد و حال می‌گفت نمی‌داند؟!
چه طور امکان داشت؟
این‌بار بهمن لب گشود و درست همان سوالی را پرسید که من در ذهن داشتم:
-تو الآن گفتی جاش امن نیست، حالا چه طور نمی‌دونی؟!
امیر چشمانش را به من دوخت:
-مادر طبیعت گفت، تو می‌دونی چه‌طور پیداش کنی! گفت به مسیری که انتخاب کردی اعتماد کن.
به یاد تصمیمی که داشتم افتادم و لبخند برروی لب‌هایم نشست. سرم را به نشان تایید تکان دادم و لب زدم:
-می دونم ولی برای انجامش به کمکت نیاز دارم.
از جایم برخواستم و امیر نیز به دنبالم از جایش برخواست.
لبخند زد و این بار پاسخ داد:

-مطمئن باش این‌بار جا نمی‌زنم، کمکت می‌کنم.
لبخندی برلب نشاندم. گفته بودم خالقم بار دیگر دلبرکم را باز می‌گرداند، اما حتی فکرش را هم نمی‌کردم به این زودی خبری از سلامتی او به دستم برسد.
چشم بستم و با نفس عمیقی که مدت کوتاهی در سینه حبس کردم از خانه بیرون زدم.
*****

به ظرف چوبی که اکنون پر از آب شده بود و در دستان امیر بود، چشم دوختم.
افسوس که نمی‌توانستم خودم آن کار را انجام دهم؛ نمی‌توانستم دستانم را به آب مقدس بزنم و کاری که باید را انجام دهم.
جعبه کوچکم را از جیب پیراهنم بیرون کشیدم، تمام لباس هایم را سیاه رنگ انتخاب کرده بودم.
تا زمانی که دلبرم را پیدا نمی‌کردم، رنگ دیگری نمی‌پوشیدم.
پوف کلافه‌ای کشیدم و با قدم بلندی خودم را به امیر رساندم. کار ساده ای نبود و برای انجامش به کمک هومان نیاز داشتم. حضور ترمه اعصابم را برهم می‌زد، اما نمی‌توانستم از هومان درخواست کنم که او را به همراهش نیاورد.
لباس‌های دلآرام را به دست هومان سپردم. ظرف چوبی که لبالب از آب چشمه مقدس پر شده بود، توسط امیر بر روی میز کوچکی که مسعود به همراه داشت، گذاشته شد.
قدمی به جلو برداشتم و یکی از گل گلبرگ‌هایی که همراه با دلآرام از درخت چیده بودیم را داخل آب انداختم، یکی از همان گلبرگ‌های جادویی.

هومان لبخندی برروبم پاشید و تکه‌ای از پیراهن دلآرام را جدا کرد، آن را داخل ظرف فرو برد و بیرون کشید.
قطرات آب را به شکل یک دایره در اطرافمان می‌ریخت و هر بار پارچه تکه شده را دوباره داخل آب فرو می‌برد.
با به‌هم رسیدن هر دو سر دایره و کامل شدن آن، باد شدیدی در اطراف‌مان پیچید.
کنار چشمه ایستاده بودیم؛ باد حتی عظیم‌ترین شاخه‌های درختان را به بازی گرفته بود و صدای وحشتناکی ایجاد می‌کرد.
برگ‌هایی که هریک تسلیم می‌شدند و از شاخه دل می‌کندند و به دست‌های رقصان باد سپرده می‌شدند، در اطراف‌مان پخش شده بودند.
نفس عمیقی گرفتم و محکم در جایم ایستادم.
آسمان تیره و تار می‌شد و ابرهای سیاه در دل آسمان جاخوش می‌کردند.
مسعود و بهمن در دو سمتم ایستادند.
امیر ترسیده قدمی به عقب برداشت، اما صدای فریاد هومان او را متوقف کرد:
-از حلقه خارج نشید.
به حلقه چشم دوختم و کمی جلوتر ایستادم. مسعود دست‌هایش را مشت کرده بود و مدام به اطراف نگاه می‌کرد. پیراهن سرخ رنگش به‌خاطر باد، به اندامش چسبیده بود. با برخورد اولین صاعقه درست با مرکز دایره‌ای که در آن ایستاده بودیم، برروی زمین پرتاب شدم.
سر بلند کردم؛ همه غیر از هومان که حال دستانش را رو به آسمان بالا گرفته بود، نقش بر زمین شده بودند.
برخورد صاعقه دوم، مصادف با بارش شدید باران بود.

دستم را بر روی صورتم گرفتم تا از خیس شدن آن جلوگیری کنم، اما هیچ یک از قطرات با من برخورد نمی‌کردند.
نگاهم را به حبابی که توسط قطرات باران در اطرافمان تشکیل می‌شد دوختم؛ باورش کمی مشکل بود، اما حقیقت داشت!
مسعود و بهمن از جایشان برخواسته و به سمتم آمدند.
به سمت هومان رفتم و بلند رو به آسمان فریاد زدم:
-جایی که دلآرام هست رو بهم نشون بده.
هیچ اتفاقی نیوفتاد. نگاه همه برروی من بود و نگاه من برروی هومان.
صدای هومان در میان صدای باد و باران در گوشم پیچید:
-با برخورد سومین صاعقه درخواستت رو تکرار کن.
سرم را به نشانه تایید حرفش تکان دادم.
نگاهم را به آسمان دوختم و منتظر ماندم. نوری که قلب آسمان را شکافت و تا انتهای زمین کشیده شد را دیدم و این‌بار فریاد بلندم، قلب آسمان را لرزاند:
-جای همسرم رو به من نشون بده!
رعد بر روی حباب تشکیل شده فرود آمد و اینبار گویا تمامی نداشت. حباب مانند یک طلق محافظ، صاعقه را در خود جذب کرد!
همه شکه شده بودیم و صدایی از هیچ کس خارج نمی‌شد.
صاعقه و قطرات آب، با یکدیگر ترکیب می‌شدند و هر لحظه صحنه‌ای که درحال شکل‌گیری بود، واضح‌تر می‌شد.
نگاهم بر روی دخترکی که با موهای مواج و لباس صورتی کم‌رنگی برروی تخت، جنین‌وار جمع شده بود، نشست. لبخند آمد تا خودش را میهمان لب‌هایم کند، اما با نشستن دستی مردانه بر روی موهای دلبرکم، اخم جایگزینش شد.

چه کسی بود که به خود جرأت نوازش دلبرک من را داده بود؟ دلآرام چه‌طور این اجازه را به او می‌داد؟ مگر چه‌قدر گذشته بود که به او اعتماد کرده بود؟!
چشمانش را گشود و لبخند زد، اما نگاه و لبخندش برای من نبود. تصویر گویا می‌چرخید که از روی دلآرام کنار رفته و بر روی اندام مردانه‌ای افتاد؛ آرام-آرام بالا رفت و تا لب‌هایش رسید.
منتظر بودم تا چهره فرد را ببینم. منتظر بودم و باز هم گویا تقدیر سر جنگش را با من آغاز کرده بود که به انتظارم پایان نمی‌داد.
تصویر کمی بالاتر رفت و حال من بیش از نیمی از چهره‌ی فردی که دلآرامم را در کنارش داشت می‌دیدم.
دستانم مشت شده بود و با خود عهد کرده بودم اگر او را ببینم، دندان‌های سفیدی که برای دلآرام به نمایش گذاشته بود را خورد می‌کنم.
با فکر به دندان‌هایش، نگاهم را تیز کردم؛ اگر دندان‌هایش نیش داشت، می‌دانستم باید درمیان خون‌آشام‌ها به دنبال دلا بگردم و اگر نداشت، او یک انسان بود...
با صدای مهیبی که در فضا پیچید، حباب ترک برداشته و سپس متلاشی شد!
متعجب نگاهم را در اطرافمان چرخاندم. وقت‌مان تمام شده بود و من باز من مکان درستی از دلآرام پیدا نکرده بودم.
فریادی از سر خشم کشیدم؛ فریادی که در دل جنگل پیچید. خشمگین دستم را بر زمین کوبیدم و فریاد دوم، مصادف با نشستن دست مسعود بر روی شانه‌هایم شد.
به سمتش چرخیدم و برای اولین بار، غرور مردانه‌ام را کنار گذاشتم! شکستگی قلبم، باعث فریادی بود که در سینه مسعود خالی

شد؛ دستانی که خشمگین مشت می‌زد و مسعود تک-تک آن‌ها را به جان می‌خرید.
صدای مسعود و امیر را می‌شنیدم که هردو سعی در آرام کردن من داشتند، اما آتشی که به جان قلبم افتاده بود، فروکش نمی‌کرد.
صدای بهمن آرام اما واضح، در گوشم طنین انداخت:
-شما هم متوجه شدین کجا بودن یا من اشتباه می‌کنم؟
صدایم در حنجره‌ام حبس شد و سرم را از میان دستان مسعود بیرون کشیدم. شقیقه‌هایم نبض می‌زد و دستانم باز هم دچار لرزش‌های عصبی شده بود.
فوراً از جایم برخواستم و به سمت بهمن حجوم بردم:
-بگو، بگو کجا بود؟
لب‌هایش مانند ماهی باز و بسته می‌شد، اما صدایی از دهانش خارج نمی‌شد.
-دِ حرف بزن لعنتی.
یقه‌ی پیراهنش را بین انگشتانم گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم:
-جن... جنگل... جنگل سیاه.
دنیا بر دور سرم چرخید؛ امکان نداشت! هر چه‌قدر هم که قدرتمند باشم، نمی‌توانستم با خون‌آشام‌های سیاه مقابله کنم. هر یک از آن‌ها به تنهایی پنج تن از ما را حریف بودند و این اصلا خوب نبود.
دست مشت شده‌ام را چندین‌بار بر سرم کوبیدم. باید کاری می‌کردم؛ تصویری که دیده بودم، نشان می‌داد دلآرام در آن‌جا زندانی نبود!
پوزخندی بر روی صورتم نشست. دلبرکم به کسی غیر از من دل داده بود، پس آن عشقی که دم می‌زد چه شده بود؟ علاقه‌ای که ابراز می‌کرد کجا رفته بود؟ چرا به مردی جز من لبخند می‌زد و با چشمانی که محبت از آن‌ها سرازیر بود، نگاه‌شان می‌کرد؟

به سمت بهمن چرخیدم و لب زدم:
-از کجا می دونی اون‌ها توی جنگل سیاه بودن؟
بزاق دهانش را بلعید و نگاهش را به مسعود دوخت. به سمت مسعود چرخیدم که فوراً نگاهش را چرخاند و از من چشم گرفت!
بهمن را به عقب هل دادم و این‌بار به سمت مسعود رفتم. پاک حضور امیر و ترمه و هومان را فراموش کرده بودم. تنها می‌خواستم دلآرام را پیدا کنم و سر مردی که او را نوازش می‌کرد از بدنش جدا کنم.
چانه مسعود را میان انگشتانم گرفتم، سرش را به سمت خودم چرخاندم. نگاهش ملتمسانه در چشمانم نشست:
-کیا، بگذار خودم پیداش کنم؛ بعد بهت قول میدم هردوشون رو تحویلت بدم.
سرم را به نشان نفی حرف‌هایش تکان دادم:
-بگو مسعود، بگو از کجا می‌دونید اون توی جنگل سیاه بود؟
-قبلا اون‌جا رو دیدیم؛ البته از دور. مطمئن نیستم، اما کلبه دقیقا همون کلبه بود، با همون رنگ دیوارها و پنجره‌های پوشیده شده با روزنامه!
خوبه آرامی زمزمه کردم و نگاهم را به مسعود دوختم:
-نشونم بده.
-نه کیا، این بار نه، تو باید بمونی و منتظر خبر ما باشی؛ نمی‌تونم دوباره بهت امید بدم و درنهایت ناامیدت کنم. من هر روز دارم لرزش دست‌هات رو می‌بینم، نبض شقیقه‌هات رو می‌بینم؛ وقتی چیزی نمی‌گم، دلیل بر ندیدنم نیست.
قدمی به عقب برداشتم، دستانم را مشت کردم، حق با او بود؛ من بیش از حد درگیر مشکلاتم شده بودم، اما نمی‌توانستم بی‌خیال این

یک مورد شوم.
دستم از پشت سر کشیده شد و در دستان گرمی نشست. نگاهم در چشمان سبز رنگ ترمه نشست لبخندی زد و صدایش را با ناز بلند کرد:
-من کیا رو برمی‌گردونم عمارت، شماهم برید جایی که فکر می‌کنید اون دختره هست.
قبل از آن که چیزی بگویم، هومان نیز به سمت‌مان آمد و دست دیگر ترمه را میان انگشتانش گرفت.
لحظه بعد در عمارت ایستاده بودیم. با این که خودم نیز قصد آمدن به عمارت را داشتم، اما عصبی صدایم را بالا بردم و روبه ترمه لب زدم:
-بار آخرت باشه برای کارهای من تصمیم می‌گیری.
متعجب به سمتم چرخید و لبخند مسخره‌ای که بر لب چسبانده بود را پاک کرد. نگاهش را به هومان داد و آرام و درحالی که سعی می‌کرد خودش را مظلوم نمایش دهد، لب زد:
-ولی من فقط نگرانت بودم، فکر نمی‌کردم...
میان کلامش پریدم و با قدمی بلند خودم را به او رساندم.
گردن ظریفش را میان انگشتانم گرفتم و فشاری بر آن وارد کردم. چهره‌اش روبه کبودی می‌رفت و دست هایش را بر دور مچ دستم حلقه کرده بود.
دست هومان بر روی شانه‌هایم نشست. تکان خوردن لب‌هایش را می‌دیدم، اما خشم گوش‌هایم را کر کرده بود که کلامش را نمی‌شنیدم.
فریادی سر دادم و لب زدم:
-سعی کن به پر و پای من نپیچی ترمه، زمانی که جون آنا رو

گرفتم، تو هم اون‌جا بودی؛ دیده بودی چه اتفاقی افتاد، اما سکوت کردی، حالا هم سکوت کن. هر بلایی که سر دلا اومده باشه، مقصر اصلی تویی.
هومان بالاخره موفق شد دستانم را از گردن ترمه جدا کند. صدایش را بالا برد و مانند من فریاد زد:
-چرا چرت می‌گی کیا؟ دلا رفته، این موضوع هیچ ربطی به ترمه نداره.
پوزخندی به مرد مقابلم زدم، با دست بر کف سینه‌اش کوبیدم و صدایم بالا رفت:
-ربط داره، چون دلا به‌خاطر این دختر به من شک کرد. ربط داره، چون اون من رو جلوی چشم‌های دلا، توی اتاقش کشید؛ اون می‌دونست دلا داره می‌بینه.
نگاهم را به سمت ترمه چرخاندم و درحالی که انگشت اتهام را به سمتش گرفته بودم، لب زدم:
-تو عجوزه‌ای بیش نیستی، زنی هستی که هیچ ارزشی برای من نداره.
اشکی که می‌رفت تا از چشمان ترمه فرو بریزد، هیچ ارزشی برای من نداشت. هومان ناباور نگاهش را به ترمه دوخت و لب زد:
-این امکان نداره، تو به من... تو به من...
حرفش را ادامه نداد و نگاهش را با انزجار از ترمه جدا کرد.
ترمه فوراً از جایش برخواسته و به سختی قدمی به سمت هومان برداشت؛ صدایش همراه با بغضی که در گلویش نشسته بود، در سالن عمارت پیچید:
-بذار برات توضیح بدم.
فریادی که هومان سر داد، نگاهم را به سمتشان کشید. ترمه موفق

شده بود در ورودی راهرویی که به اتاق‌ها ختم می‌شد هومان را متوقف کند. صدای بلند هومان در عمارت پیچید:
-تو به من دروغ گفتی. تو یک احمقی، درست مثل خواهرت تشنه‌ی قدرتی هستی که لیاقتش رو نداری!
اشک از چشمان ترمه فرو ریخت. دستانش را به نشانه آرام بودن بالا گرفت:
-من دروغ نگفتم، بذار برات توضیح بدم.
نفس کلافه هومان در صورت ترمه رها شد. سرش را کمی نزدیک‌تر برد و صدایش آرام، اما واضح بلند شد:
-باید همون روزی که فهمیدم خواهرت یک خیانت کاره، تو رو هم به دلیل هم‌خون بودن با اون دار می‌زدم! تمام مدت به همه‌ی افراد، تو رو خواهر خودم معرفی کردم تا کسی قصد جونت رو نداشته باشه. تو از خون سلطنتی نبودی، اما من به تو مقام سلطنت رو دادم.
-هومان گوش بده، هیچ چیز اون طوری که کیا می‌گه نبود، من فقط می‌خواستم، می‌خواستم ثابت کنم من چیزی از اون دختر کم ندارم.
-حسادت‌های زنانه خواهرت رو به مرگ کشوند، حالا هم تو رو!
دست هومان بر روی پیشانی ترمه نشست، قبل از آن که فرصتی برای انجام کار داشته باشد، ترمه فریادی کشید و خودش را بر روی زمین انداخت.
قدمی به سمتشان برداشتم و نگاهم را به هومان خشمگینی دوختم که حتی رغبتی برای نگاه کردن در چهره ترمه هم نداشت.
آرام به سمتشان رفتم و لب زدم:
-اون چه دروغی گفته؟
ترمه ملتمسانه نگاهش را به هومان دوخت، شاید درخواست می‌کرد

که هومان چیزی نگوید، نگوید تا من هم فکر انتقام بدتری از ترمه نباشم.
هومان سرش را به نشان هیچی تکان داد و سپس دستش را بر دور شانه‌های ترمه پیچید، او را به سمت بالا کشید و دست دیگرش را بر روی پیشانی او نهاد.
-بیا به قوانین سلطنتی. مجازات تو مرگه ترمه، اما من تنها به یک دلیل به تو اجازه مبارزه میدم؛ اگر جان سالم به در ببری، جادو از تو گرفته می‌شه و می‌تونی مانند یک انسان عادی به زندگی نکبت بارت ادامه بدی.
برداشته شدن دست هومان از روی پیشانی ترمه، مصادف شد با نشستن مارکی که بر روی پوست ترمه هک شده بود.
ترمه دستانش را بر روی صورتش گذاشته و جیغ بلندی کشید.
فریادهای دردناکش برایم خوشایند بود، به قدری که لبخند را بر لب‌هایم آورده بود.
هومان دستش را دوباره بر روی سر ترمه گذاشت و در یک لحظه ترمه ناپدید شد.
صدای هومان در گوشم پیچید:
-متأسفم که باعث دوری تو از همسرت، یکی از افراد من بود.
سرم را به آرامی تکان دادم و لب زدم:
-دیگه مهم نیست، وقتی دلا رو پیدا کنم، این موضوع رو کاملا فراموش می‌کنم.
-من باید برگردم پیش مردمم، بعد از مبارزه‌ای که ترمه خواهد داشت، به این‌جا میام تا خبرهای جدید رو بهت بدم و از پیدا شدن دلآرام مطمئن بشم.
لبخندی بر چهره‌اش زدم؛ او همیشه سنگ اعتمادش را می‌خورد.

قبل از آن که بخواهد برود، لب زدم:
-مبارزه اون با چه کسیه؟
سرش را بالا گرفت و تنها یک کلمه بر زبان آورد:
-ولنتاین.
هومان دوباره با استفاده از جادویی که داشت، به سرزمینش بازگشت.
به سمت اتاق دلآرام رفتم، اتاقی که هنوز هم خالی از هر وسیله ای بود، اما بوی تنش را هنوز هم به یادگار داشت.
دستان دلآرام را لمس کردم؛ ترسیده نگاهم می‌کرد و آرام فاصله می‌گرفت. دستانم را دور شانه‌هایش حلقه کرده و او را به سمت خود کشیدم. هیچ نمی‌فهمیدم چرا این‌گونه نگاهم می‌کرد؟
درکی از موقعیتی که در آن بودیم نداشتم و تنها می‌خواستم دختری که مدت زیادی بود عطر تنش را، صدا و نگاهش را ببینم.
دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید و فاصله گرفت، جسم ظریفش دیگر در حصار دستانم نبود.
اشکی از چشمش فرو ریخته و با قدم‌های بلند دور شد.
چه شده بود که دلبرکم این طور برخورد می‌کرد؟ به خاطر کار ترمه بود که تا این حد از من دور شده بود؛ قلبش را شکسته بودم که حال شمشیر از رو بسته بود، برای شکستن قلب و غرورم.
به دنبالش دویدم و صدایم را کمی، تنها کمی بلند کردم تا به گوش هایش برسد.
اما او کر شده بود، در مقابل احساسی که برایش آشکار می‌کردم.
به سمت مردی می‌دوید که چهره‌اش را نمی‌دیدم؛ مردی که دستانش را برای به آغوش کشیدن دخترکم گشوده بود و منتظر رسیدن او بود.

باورش سخت بود، دلآرام از ترس من به کس دیگری پناه برده باشد؛ منی که مدت‌ها بود پناهش بودم.
دستان مرد دوباره و دوباره بر روی موهای دلآرام نشست. موهای مواجی که اطرافش را پوشانده بود را لمس می‌کرد و صدای ناواضح خنده‌اش، به گوش می‌رسید.
با نشستن دستی بر روی شانه‌ام و تکان محکمی که بر جسمم وارد شد از جا پریدم.
نگاهم در چشمان نگران مسعود دوخته شد. لبش را بر دندان گرفته و با صدای آرامی لب زد:
-رویا می‌دیدی؟
پوزخندی برلب نشاندم و لب زدم:
-رویا نبود، کابوس بود.
بهمن قدم به داخل اتاق گذاشت و لب زد:
-داشتی لبخند می‌زدی کیا!
متعجب نگاهم را بینشان چرخاندم. حق داشتم لبخند بزنم، نداشتم؟ بعد از مدت‌ها دخترکم را دیده بودم، اما غافل از آن که تنها یک رویا بود؛ یک رویای دردناک...

*****

چیزی که به یاد آورده بودم عجیب بود، اما دردش را با پوست و استخوانم احساس کرده بودم. مردی که بازویم را دریده بود و فریادی که تا گوش آسمان رسیده بود.
چشمانش به رنگ خون بود و رگه‌های سیاه زیر چشمانش، چهره‌اش را هولناک‌تر می‌کرد.

هنوز هم دستانم می‌لرزید، من از این مرد وحشت داشتم؛ مطمئن بودم قصد جانم را داشت، وگرنه چرا باید این کار را انجام می‌داد؟
با نشستن دست سردی بر روی گونه‌هایم، سرم را بالا گرفتم.
آیهان لیوان آبی را بر لب‌هایم نزدیک کرد و با صدایی آرامی لب زد:
-این رو بخور، بعدش قول میدم حالت بهتر می‌شه.
لیوان را از دستش بیرون کشیدم و لاجرعه تمام آب را سر کشیدم.
لیوان را بر روی عسلی چوبی کوچکی که کنار تخت بود، گذاشتم و نگاهم را دوباره به پرده‌ی کنار رفته‌ی پنجره دوختم. دلم برای دیدن آفتاب تنگ شده بود؛ دیگر توان ماندن در این مکان تیره و تاریک را نداشتم.
پنجره‌ی پوشانده شده با روزنامه و تخته، درست کنار تخت بود.
دستم را بر روی تخته‌ها گذاشتم و لب زدم:
-کاش بگذاری بیرون برم.
به وضوح بحث را تغییر داد:
-مطمئنی الـآن حالت بهتر شده، می‌خوای استراحت کنی؟
سرم را به نشان نفی تکان دادم. دستانم را دور بدنم حلقه کردم و حالا جنین‌وار بر روی تخت نشستم. درونم تهی بود و گویا چیزی کم داشتم؛ چیزی بیش از حافظه از دست رفته‌ام، چیزی که درونم از نبودش خالی بود و قلبم برای لمس دوباره احساسش تلاش می‌کرد، اما چه بود؟ چه بود که به خاطر نمی‌آوردم؟
آیهان کتاب به دست به این سمت و آن سمت می‌رفت و مدام اشیاء عجیبی را از اطراف برداشته و بر روی میز وسط کلبه می‌چید.
چیزی را زمزمه می‌کرد و لبخندهای مکش مرگ ما برلب می‌نشاند.
در نهایت کتاب را وسط میز گذاشت و بر روی تک صندلی جای

گرفت. با سرعت و به نوبت، وسیله‌ها را در شیشه آزمایشگاهی ریخته و آن را بر روی حرارت قرار می‌داد.
شیشه که حال مایع درونش به رنگ بنفش در آمده بود را در دست گرفته و به سمتم آمد، چاقوی کوچکی در دست گرفت و کنارم نشست:
-یک کم از خونت رو می‌خوام ایپک.
سرم را فورا بالا گرفتم و با دیدن چاقوی طلایی و گل‌سرخی که بر روی دسته آن خودنمایی می‌کرد، چشمانم سیاه شد.
درد عمیقی که در جمجمه‌ام پیچید، فریاد حنجره‌ام را بر گوش‌هایم هدیه داد.
دستانم را بر روی سرم گذاشتم و با صدای بلند فریادی از درد کشیدم.
صحنه تار چشمانم، پشت پلک‌های بسته روشن شد. دخترکی با چشمان بنفش که چاقو را بر روی مچ دستانم می‌کشید؛ گرگی که من را به او تحویل داده بود!
پسری که در مقابل چشمانم به گرگ تبدیل شده بود!
خونی که از مچ‌های شکافته شده‌ام، درون جام‌های بزرگ ریخته می‌شد و منی که نام شخصی را صدا می‌زدم. نامی که به خاطر نمی‌آوردم...
*****
درد از بین رفته بود، اما من هنوز محو گذشته‌ای بودم که مقابل دیدگانم جان گرفت. آیهان مطمئن بود که می‌توانم به زودی حافظه‌ام را بازگردانم، اما به‌شرطی که به او اجازه آزمایش کردن خونم را بدهم.
قبول کرده بودم و حال آیهان چاقوی کوچکش را بر روی پوست

دستم می‌فشرد. دو طرف گوشتم را در دست گرفته و لب زد:
-ممکنه فقط کمی درد داشته باشه، اما نترس ،زیاد طول نمی‌کشه.
سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. چاقو پوستم را شکافت و من تنها لب‌هایم را گزیدم تا صدایی از دهانم خارج نشود.
خونی که از میان شکاف بیرون جهید، حالم را دگرگون کرد.
احساس تشنگی می‌کردم و عجیب میل به نوشیدن خون داشتم.
سرم را به دیوار چسباندم و برای لحظه‌ای از حالتی که داشتم بیزار شدم.
چشم بستم، اما سنگینی نگاه آیهان را احساس می‌کردم. نگاهش کردم که لبخندی بر رویم پاشید و لب زد:
-تو یکی از ما هستی! این رو مطمئنم، فقط نمی‌دونم چه طور هنوز کامل تبدیل نشدی؟
سرم را سوالی تکان دادم و لب زدم:
-تبدیل به چی!؟
لبخندش این بار عمق گرفت و ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت.
دندان‌های نیشش بیرون زد و صدایش مانند ناقوس مرگ در سرم پیچید:
-خون‌آشام.
زبانم به سقف دهانم که مانند کویری خشک بود چسبیده بود.
نمی‌دانستم چه بگویم و یا چه عکس‌العملی نشان دهم، تنها نگاهم بر روی دندان‌های آیهان مانده بود. شکل عجیب دندان‌هایش از همان ابتدا توجهم را جلب می‌کرد، اما حتی تصورش را هم نمی‌کردم که این‌گونه حقیقت بر صورتم سیلی بزند و ماهیت خودم نیز مانند او باشد.

زبانم را بر روی دندان‌هایم کشیدم. حق با او بود، من هم مانند او بودم، اما چه‌طور امکان داشت؟
آیهان شیشه‌ای که اکنون حاوی خونم بود را در دست گرفت و دربی برای آن بست. شیشه را بر روی جسمی شبیه به ساعت قرار داده و دکمه.ی آن را زد که شروع به چرخیدن کرد. صدایش آرام بلند شد:
-خب، یک چند ساعتی زمان می‌بره تا آماده بشه، تا اون زمان می‌تونیم یک کم کتاب بخونیم. نظرت چیه؟
از جایم بلند شدم و به سمت نشیمن کوچک کلبه رفتم.
نگاهم را در اطراف چرخاندم و به سمت میزی که درست در وسط کلبه بود و از اتاق نیز دید کامل به آن داشتم، رفتم. تمام پنجره‌ها درست مانند اتاق من پوشیده شده بود و درب از داخل توسط تخته بزرگی قفل شده بود. دلیل این کارهایش را نمی‌دانستم؛ سرم را به سمت کتابی که بر روی میز بود خم کردم، اما قبل از آن که بتوانم چیزی از نوشته‌های درون آن بخوانم، کتاب توسط دست آیهان کشیده شد و صفحه آن بسته شد!
انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت و تکان داد:
-فضولی کار خوبی نیست، مامانت این رو بهت نگفته؟!
لب برچیدم، مادرم که بود؟ او را هم به خاطر نداشتم! بغض پس گلویم نشست و لب‌هایم لرزید. آرام با صدایی لرزان لب زدم:
-یادم نمیاد مادرم چیزی یادم داده یا نه!
بهتر بود در همان قفس تنهایی می‌ماندم. قدم‌های کوتاهم را به سمت اتاق کج کردم و با خود زمزمه کردم:
-این هم می‌گذره، اون فقط اسمت رو می‌دونه، نه داستانت رو.
جمله آشنایی بود، اما پوف کلافه‌ای کشیدم. تا به کی قرار بود با شنیدن و گفتن هر چیزی، یادآور بشوم که چیزی بر خاطر ندارم.

اشک در چشمانم نشست و من خالی از هر احساس، تنها به گریستن ادامه دادم. درب اتاق را بسته و پشتش را به کمک صندلی چفت کرده بودم.
فعلا نمی‌خواستم کسی را ببینم؛ آیهان نیز به چند بار صدا زدن، اکتفا کرده و سپس رفته بود.
کاش می‌توانستم بروم. تا به کی قرار بود در این دخمه بمانم؟
از جایم برخواستم و به سمت شیشه رفتم. اولین روزنامه را به سختی و باترس جدا کردم. دستان لرزانم را زیر نور گرفتم؛ سوزش کمی به جانم افتاد، اما نه در حدی که آزار دهنده باشد.
صدای آیهان دوباره از بیرون بر گوش می‌رسید، من اما می‌خواستم تمام این روزنامه‌ها را از شیشه‌ها جدا کرده و تخته‌ها را از جا دربیاورم.
شروع به کندن روزنامه‌ها کردم. صداهایی که از بابت این کار بلند شده بود، تمام اتاق را در بر گرفته بود.
صدای آیهان می‌آمد که مدام گوشزد می‌کرد، قبل از آن که درب را بشکاند آن را باز کنم.
دستم را به دسته صندلی گرفتم و صندلی را عقب کشیدم.
درب بلافاصله گشوده شد و نور بر روی آیهان تابید.
فریادی مخلوط با درد سر داد و فوراً عقب رفت.
صدایش در گوشم پیچید:
-احمق چه غلطی کردی، اون پرده رو بکش.
من دلتنگ آفتاب بودم؛ نمی‌خواستم این اتاق به حالت قبل بازگردد، این‌جا زندانی بیش نبود.
سوزش بدنم هر لحظه بیشتر می‌شد، اما در لحظه‌ای که احساس می‌کردم کمی تا آتش گرفتنم باقی نمانده، گویا دستی از غیب، سطل

یخ بر سرم می‌ریخت که دوباره آن نور برایم لذت بخش می‌شد.
آیهان از کنار درب گذشت و صدایی مانند کنده شدن چیزی را شنیدم، اما اهمیتی ندادم .
با بازگشت آیهان، به سمتش چرخیدم؛ درب چوبی در دستانش بود و آن را مقابلش نگاه داشته بود.
چشمانم را بستم و برای دقایق آخر، حضور آفتاب از روی پوستم را احساس کردم.
دست آیهان بر روی بازویم پیچیده شد و درد عمیقی به جانم افتاد.
فریادی از درد سر دادم و سعی در جدا کردن بازویم از دستش داشتم، اما آیهان به‌خیال آن که می‌خواهم فرار کنم، بازویم را محکم‌تر فشرد.
نفس در سینه‌ام حبس شد و رعشه‌ای بر جانم افتاد. زانوانم از دردی که تا مغز استخوانم می‌رسید سست شد، اما قبل از آن که جسم نحیفم با پارکت‌های کف کلبه برخوردی داشته باشد، توسط آیهان به سمت تخت کشیده شدم.
آیهان فورا پرده را کشید و از ورود نور به داخل جلوگیری کرد.
دستم را بالا آوردم و تازه نگاهم بر روی لکه‌های سرخی که بر روی پوستم افتاده بود، افتاد. باورش کمی سخت بود، تمام پوستم مانند تاول بالا زده بود!
*****
دستمال خیس توسط دختری که توسط آیهان رها نامیده شده بود، بر روی بدنم کشیده می‌شد. صدای فریادهایم در تمام کلبه می‌پیچید، هیچ‌کس توجهی نمی‌کرد!
آیهان کنار درب ایستاده بود و سر به زیر انداخته بود. همین که نگاه‌مان نمی‌کرد، کافی بود؛ همین که حماقتم را بر روی نمی‌آورد کافی بود، نبود؟!

تمام این دردها، به تماشای آفتاب می‌ارزید. می‌ارزید به احساس زیبایی که تمام وجودم را در برگرفته بود.
هر دو نفر از اتاق خارج شدند و من ماندم با دردی که تمام وجودم را گرفته بود. نیاز داشتم گذشته‌ام را به خاطر بیاورم. احساس ناآشنایی به همه داشتم، حتی خودم، حتی اسمی که من را با آن خطاب می‌کردند. ایپک، اسم زیبایی بود، اما هیچ شباهتی به من نداشت .
بر روی پهلو چرخیدم و سرم را میان بازوانم گرفتم؛ می‌خواستم همه چیز را بیاد بیاورم. این تنهایی باید تمام می‌شد، این ندانستن‌ها.
*****
لبه پرتگاه ایستاده بودم و روبه آسمان فریاد می‌زدم. حرف‌هایی که باز هم به‌خاطر نداشتم، اما تکان خوردن لب‌هایم را می‌دیدم. دستانم را باز کردم و لبه پرتگاه ایستادم؛ باران تمام بدنم را خیس کرده بود و ماه نیمه‌ای که در آسمان بود، بر رویم دهان کجی می‌کرد. آب ناآرام بود و خشمگین بر صخره‌ها ضربه می‌زد. قدم آخر را برداشتم و تمام وجودم میان امواج فرو رفت...
با نفس عمیقی که از ترس کشیدم از خواب پریدم. نگاهم را به اطراف دوختم؛ اتاق باز هم در تاریکی فرو رفته بود و اما نیازی به نور نداشتم، اطراف را به خوبی می‌دیدم و متوجه مردی که درست کنار درب ورودی بر روی صندلی نشسته بو، شده بودم .
از جایم برخواستم و به سمتش رفتم؛ متوجه آمدنم شده بود که از جایش برخواست.
احساس تشنگی می‌کردم، اما نیازم آب نبود، مایع غلیظتری می‌خواستم. دستانم را بالا آوردم، اما درست لحظه آخر، چیزی من را به عقب کشید.
فریادی کشیدم که بیشتر به غرش شبیه بود.

صدایش بلند شد و توانستم صدای آیهان را تشخیص دهم:
-پس حدسم درست بود! خون‌آشامی که هنوز تبدیل نشده، اما به طور کامل هم انسان نیست، بگو ایپک این چه طور ممکنه؟
دستانم را دوباره کشیدم، اما سوزشی که در آن ایجاد شد، باعث شد تا به کارم ادامه ندهم.
-این زنجیرها تا من نخوام باز نمی‌شه، پس بگو، بگو تو چی هستی؟
فریادم همزمان با گشوده شدن درب بلند شد.
به سمت شخصی که وارد شده بود چرخیدم، همان دختر بود، رها.
-بازم کن.
پوزخند نشسته بر روی لب‌های آیهان، جری‌ترم می‌کرد. من درد سوختگی را تنها برای دیدن خورشید بر جان خریده بودم، این زنجیرها که چیزی نبود.
دستانم را کشیدم و همزمان فریاد می‌کشیدم. شیشه‌ها به لرزه افتاده بود و رها گوش‌هایش را می‌گرفت تا صدایم را نشنود.
در میان فریادهایم، صدای آیهان که گوش زد می‌کرد با این کار تنها به خودم آسیب می زنم را می‌شنیدم، اما اهمیتی برایم نداشت. این زنجیرها باید گشوده می‌شد.
نگاهم را به دستانم دوختم؛ حلقه‌هایی که دور مچ‌هایم بسته شده بود، به خونم آغشته بود.
ناگهان دیدم سیاه شد و صحنه‌ای مقابل نگاهم جان گرفت:
سایه‌ای سیاه به سمتم می‌آمد، اما دست زنی او را متوفق کرد و به عقب کشید. هر دو وارد اتاق شده بودند و من تنها صدای بسته شدن درب را شنیده بودم؛ دردی که در آن لحظه احساس کرده بودم برایم زنده شد. شخصی که درد را بر من هدیه داده بود هم همین‌طور.

چشم گشودم و نگاهم بر روی چهره ی سوالی آیهان نشست، آرام لب زدم:
-بهم خیانت کرد، اون بهم...
دنیای تاری که مقابل نگاهم نشست و من را به بی‌خبری برد، بهترین اتفاقی بود که در آن لحظه می‌توانست پیش بیاید.

»آیهان«
جسم ظریفش بر روی زمین افتاده بود. نمی‌توانستم دستانش را باز کنم، ممکن بود باز هم به خودش آسیب برساند، اما نمی‌فهمیدم چه به‌خاطر آورده بود. چه کسی به او خیانت کرده بود؟
چرا درست صحبت نمی‌کرد؟ این دختر بیش از حد انتظارات من آسیب دیده بود. آسیبی که تمام روحش را در برگرفته بود و آرام-آرام جانش را می‌گرفت.
می‌توانستم از روی نشانی که بر گردن داشت بفهمم او با یک یا شاید هم چند خون‌آشام زندگی می‌کرده، اما پس چه طور تا کنون انسان مانده بود؟ چه طور هنوز تبدیل نشده بود؟ آن هم با وجود زهر قوی ای که در خونش موجود بود.
لوله آزمایشی که هنوز هم محلول داخلش بود را در دست گرفتم و به رها نشان دادم:
-حق با تو بود رها، پروسه تبدیلش گویا با مشکل برخورده ولی نکته نگران کننده اینه، چرا این اتفاق افتاده و تا به کی قراره ادامه داشته باشه؟
رها پوف کلافه ای کشید و ماگ قهوه‌اش را در دست گرفت. آفتاب در حال غروب بود، صدایش نگاهم را از ساعت جدا کرد:
-و قسمت مهم‌تری که انگار فراموش کردی اینه، این موضوع داره

روی ذهنش تاثیر می‌گذاره.
حرفش را تایید کردم و هر دو در فکر فرو رفتیم. شاید پیدا کردن خانواده‌اش بهترین راه برای درمان او بود، اما قبل از همه این‌ها، باید آن زهر را از بدنش بیرون می‌کشیدم.
از جایم برخواستم، برای پیدا کردن دستگاه وکیوم دست به کار شدم. سال‌ها بود از آن استفاده نکرده بودم و این که به‌خاطر نمی‌آوردم بار آخر آن را کجا رها کردم، شاید کمی عادی بود.
پس از چند دقیقه، بالاخره دستگاه را پیدا کردم. به سمت اتاق ایپک رفتم که میان راه، رها مقابلم ایستاد و نگاهش را به دستگاه دوخت:
-می‌خوای چیکار کنی آیهان؟
-می‌خوام زهر رو از بدنش بیرون بکشم.
چشمانش را گرد کرده و به من دوخت. لب میزد، اما صدایی از آن خارج نمی‌شد.
دستم را مقابل صورتش تکان دادم که به خودش آمد و صدایش فریادگونه بلند شد:
-چی؟ عقلت رو از دست دادی؟ ممکنه اون رو بکشی. بدن اون تا حدودی تغییر کرده، دندون نیش داره، چشم‌هاش سرخ می‌شه؛ توی فاز خون میره، اما این ها همیشگی نیست، این یعنی زهر تا حدود خیلی زیادی اثر کرده. حالا تو می‌خوای چه بلایی سر اون بیاری؟
حق با او بود، شاید جانش را از دست می‌داد، اما شاید هم بهتر می‌شد و به حالت قبل بازمی‌گشت.
نفسم را محکم بیرون دادم و دستی میان موهای لختم کشیدم. پیراهن سفیدی که بر تن داشتم را تکان دادم و لب زدم:
-پس می‌گی چه غلطی بکنم؟ اون داره می‌میره.
نگاهش را مسمم بر چشمانم دوخت:

-بگذار انتخاب کنه. وقتی که به هوش اومد، بهش حق انتخاب بده. تو نمی‌تونی اون رو برای خودت نگهداری آیهان. می‌دونی که اون جفت داره؛ شاید چیزی به خاطر نداشته باشه، اما قلبش متعلق به کسیه که اگه به یاد بیاره، هرگز به تو نگاه نمی‌کنه.

رها کنار کشید و سپس از خانه خارج شد، اما حرف‌هایش مانند پتکی بود که بر سرم وارد شد. حق با او بود، چه طور فراموش کرده بودم؟ من تنها کسی را می‌خواستم که تنهایی این خانه را نابود کند؛ کسی که پابه‌پای من، دیوانگی کند و در کنارم بماند، خواسته ی زیادی نبود.

دستگاه را کنار دیوار اتاق رها کردم و من هم از کلبه بیرون رفتم. سال‌های زیادی نبود که به این‌جا آمده بودم، اما در همین مدت کم رها را پیدا کرده بودم. دختری که با وجود انسان بودنش، اما بهترین همراه برای من بود. نمی‌دانستم چرا به او حمله نکرده بودم؟

ساعت‌ها در کنار هم نشسته و با هم صحبت کرده بودیم؛ راجع‌به مادر پیرش گفته بود که زمین‌گیر شده و رها مدت‌ها بود کارهایش را انجام می‌داده. راجع‌به ازدواج ناموفقی که روحش را نابود کرده بود و اعتمادی که دیگر به هیچ یک از انسان‌ها نداشت، شاید دلیل بزرگی که ما را به هم نزدیک کرده بود، همین نفرت او از انسان‌ها بود.

با تمام این مشکلات، اما به‌خاطر مادرش قبول نمی‌کرد تا تبدیل شود. بارها پیشنهادم را رد کرده بود و من دیگر علاقه‌ای به تکرار این پیشنهاد نداشتم.

ضربه‌های سهمگینی که بر در خانه وارد می‌شد، من را مجاب به بلند شدن کرد. به سمت درب رفتم و آن را گشودم؛ رها خودش را داخل کلبه پرت کرد و با صدای بلندی فریاد زد:

-دارن میان، باید از این جا بری آیهان، اون‌ها تو رو می‌کشن!

متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم. چه کسی داشت به این‌جا می‌آمد که رها گمان می‌کرد قصد جان من را دارد؟ صدای فریادگونه‌اش، افکارم را کنار زد و نگاهم در چشمان به خون نشسته‌اش ماند:

-چرا به من گوش نمیدی لعنتی، باید از این‌جا بریم.

نگاهم به اشک نشسته در چشمانش افتاد و آرام لب زدم:

-باشه می‌ریم، می‌ریم ولی قبلش بهم بگو کی داره این‌جا میاد.

قبل از آن که رها دهان باز کرده و چیزی بگوید، درب با ضربه ی محکمی گشوده شد. صدای جیغ رها و جیغ های وحشتناک دختری که در اتاق خواب بود، هم‌زمان خانه را لرزاند، اما چیزی که نگاهم را به خود جلب کرده بود، مرد خشمگینی بود که با هاله سرخی که در چشمانش نشسته بود، نگاهم می‌کرد.

دستانم را به نشان آرام بودن بالا بردم. نگاهش یک دور میان من و رها چرخید و تا لب گشود تا چیزی بگوید، دوباره صدای فریاد ایپک بلند شد. چشمانم را بر روی هم فشردم و نگاهم را زیر انداختم. با دو خودش را به اتاق رساند و درب را گشود؛ سرخی چشمانش پر کشید و غمی که در نگاه و چهره‌اش نشست، من را متعجب کرد. با دو یک سمت ایپک رفته و او را که بر روی زمین، مانند مار بر خود می‌پیچید را به آغوش کشید. اشک‌هایش از چشمانش می‌چکید و تنها یک جمله بر لبانش جاری بود:

-آروم باش دلا، آروم باش.

دلا! ممکن بود این نام اصلی‌اش باشد.

ده‌ها مرد داخل خانه آمده بودند و من و رها هنوز هم به شکل قبل، وسط کلبه ایستاده بودیم.

نگاه مرد به زنجیرهایی افتاد که بر دور دستان دخترک بسته شده بود. دندان‌قروچه‌ای کرده و بلند فریاد زد:

-بهمن، برو عمارت به کیا خبر بده همسرش رو پیدا کردیم.
احساس می‌کردم از عمد کلمه همسر را بر زبان آورده بود؛ برای فهماندن به ما، یا بهتر بگویم برای فهماندن به من...
مردی که در میان همه ایستاده بود، چشمی زمزمه کرد و با سرعت بی‌نهایتی از کلبه بیرون رفت.
نگاه رها ترسیده بر روی همه می‌چرخید. دستش را میان انگشتانم گرفتم و لب زدم:
-آروم باش، چیزی نمی‌شه.
صدای غرشی که از گلوی ایپک بلند شد، نگاهم را به آن سمت کشید؛ فریادهای خشمگینش دوباره آغاز شده بود. نمی‌دانستم چه بر سر این دخترک آمده بود، اما می‌فهمیدم نمی‌دانستم چرا، اما نمی‌توانستم اجازه دهم بیش از این درد بکشد.
مردی که کنارش نشسته بود، او را محکم‌تر به آغوش کشید و خودش را مانند گهواره تکان داد؛ احساس نابی که به دخترک می‌داد، زیبا بود.
قدم کوتاهی به سمتشان برداشتم که فوراً نگاهم کرد؛ چیزی نمی‌گفت، اما تنفر در چشمانش موج می‌زد.
احساس می‌کردم باید به او بگویم چه بلایی بر سر این موجود نحیف که در آغوش دارد آمده:
-بهتره یک کم با هم حرف بزنیم، فکر کنم لازم باشه راجع‌به شرایطش براتون توضیح بدم.
سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد، سپس نگاهش را در اتاق چرخاند و بالشتکی که بر روی تخت قرار داشت را زیر سر ایپک قرار داد. از جایش برخواست و با آخرین نگاهی که به او انداخت از اتاق بیرون زد. به سمتم آمد و آرام لب زد:

-دعا کن حرف‌هات من رو قانع کنه؛ دعا کن، چون اگه قانع نشم، قبل از رسیدن کیا، منم که قلبت رو از سینه‌ات بیرون می‌کشم.
اخمی بر چهره‌ام نشاندم؛ من هم خون‌آشام بودم و شاید حتی از او قدرتمندتر.
-حد خودت رو حفظ کن، شاید کسی که چند دقیقه دیگه قلبی نداره تو باشی!
قبل از آن که فرصتی برای انجام کاری داشته باشم، تنها با یک اشاره او پنج نفر از افرادش، دست‌های رها رو گرفته و دورش حلقه زدند. دندان‌های نیشی که برای دریدن رها بیرون زد و فریاد ترسیده رها، من را به عقب‌نشینی محکوم کرد.
دستانم را بالای سرم گرفته و لب زدم:
-باشه، هر چی تو بگی، بیا بشین.
رها با دو به سمتم آمد، خودش را به من چسباند و ترسیده به باقی افراد حاضر چشم دوخت. نفس‌های نامنظمش کنار گوشم رها می‌شد.
به سمت صندلی‌ها رفتم و رها را روی یکی از آن ها نشاندم؛ لیوانی از روی میز برداشته و با آب آن را پر کردم. با دادن لیوان به دستان لرزان رها، رو به مرد روبه‌رویم لب زدم:
-می‌تونم اسمت رو بدونم؟
-مسعود.
صدایش آرام و واضح بود، لبخندی زده و ادامه دادم:
-من آیهان هستم، اون دختر که توی اتاق بود، ما اسمش رو ایپک گذاشتیم، راستش...
میان حرفم پرید و با اخم وحشتناکی لب زد:
-اون خودش اسم داره، اسمش دلارآمه ِ.

نامش را یک‌بار به آرامی زمزمه کردم، سپس پاسخ دادم:
-متأسفم، ما این رو نمی‌دونستیم.
صدایش باز هم میان کلامم آمد:
-می‌تونستی ازش بپرسی، قبل از این‌که بهش آسیب بزنی و اون رو با زنجیر ببندی.
پوزخندی بر لب نشاند:
-من پرسیدم ولی اون هیچی یادش نبود، حتی اسمش...
چشمانش را ناباور به من دوخت و لب گشود، اما گشوده شدن ناگهانی درب کلبه، کلامش را برید و با ورود شخص جدید به خانه، همه سر پا شده و صاف ایستادند.
بدون کلامی اضافه، پا به خانه‌ام گذاشت و با چشمانی لبالب خشم و تنفر، داخل آمد؛ نگاهش را به من دوخت.
شاید بهتر بود برای آشنایی او را به لبخندی میهمان می‌کردم.
غافل از لبخندی که او برای شناسایی من منتظرش بود.
نشستن لبخند بر روی لب‌هایم، مصادف شد با قدم بلندی که به سمتم برداشت و ضربه محکمی که بر روی لب‌هایم فرود آمد. ضرب دست محکمی داشت و همین باعث پرتاب شدنم، بر روی زمین شد.
رها هین بلندی کشید و با دو به سمتم آمد. دستانش را بر روی صورتم گذاشت و قطره اشکی از میان مژه‌های بلند و سیاهش بیرون دوید. لب‌های سرخ قلوه ای رنگش را در دهان جمع کرد و لرزش چانه‌اش بیشتر شد و نگاهش را عاجزانه به من دوخت.
خونی که در دهانم پیچیده بود را، بر روی زمین تف کردم.
نگاهم را به مرد دوختم که با خشم لب زد:
-دلا کجاست؟
با دست به اتاق اشاره کردم. با قدم‌های آرام به سمت اتاق رفت و

گشودن درب، همزمان شد با فریاد و حمله دخترک به سمتش...
کوتاهی زنجیرها به کمکش آمد؛ ایپک نرسیده به او متوقف شد. از جایم بلند شدم و به سمت شیشه کوچکی که برایش آماده کرده بودم، رفتم.
شیشه را در دستم گرفتم و تکانی به آن دادم، آماده بود. قدم‌های کوتاهم را به سمت اتاق کج کردم؛ مردی که مسعود، کیا خطابش کرده بود، به سمتم بازگشت و نگاهم کرد، به آرامی لب زدم:
-کمکم کن این رو به خوردش بدم، کمک می‌کنه به حالت عادی برگرده.
مشکوک نگاهم کرد، اما فریاد بعدی دخترک باعث شد تا سرش را به نشان تایید تکان دهد؛ با هم پا در اتاق گذاشتیم.
به سمتش رفتم و بلند لب زدم:
-ایپک، آروم باش.
نگاهش را به سمتم چرخاند و دندان‌های نیش بلندش را به رخم کشید.
لبخندی زدم و قدمی به سمتش برداشتم؛ حمله نمی‌کرد، اما از حالت ایستادنش معلوم بود که برای دریدن هردو ما آماده بود.
نگاهم را به کیا دوختم و با اشاره به او فهماندم که او را از پشت بگیرد تا بتوانم دارو را به او بخورانم.
*****
بر روی زمین نشسته بود و با چشمان مظلوم به من نگاه می‌کرد؛ کمی باورش سخت بود که این دختر زیبا، همسر یک خون‌آشام پانصد ساله بود. پوزخندی بر لب نشاندم و آرام زمزمه کردم:
-باز هم دیر جنبیدی آیهان، خیلی دیر.
صدایی که من را مخاطب قرار داده بود، افکارم را کنار زد:

-تو یک خون‌آشام سیاهی مگه نه؟
سرم را به نشان تایید تکان دادم، پوزخندی بر لب نشاندم و آرام لب زدم:
-هستم ولی نه به خواسته خودم.
نگاه‌ها به سمتم چرخید و آرام لب زدم:
-من با این نفرین به دنیا اومدم.
مسعود خنده ی بلندی کرد و لب زد:
-این امکان نداره، خون‌آشام‌ها نمی‌تونن زاد و ولد داشته باشن.
صدای کیا او را به سکوت دعوت کرد:
-می‌تونن، اگه مادر انسان باشه و یا...
نگاهش را به چشمانم دوخت، لب زد:
-و یا کنار چشمه ی زندگی.
سرم را زیر انداختم و آرام تایید کردم. مسعود متعجب لب زد:
-حالا تو کدوم گزینه هستی؟
لبخندی به کنجکاوی‌اش زدم:
-هر دو، با مادر انسان و کنار چشمه ی زندگی.
صدای خنده ی مسعود بلند شد:
-انگاری بابات می‌خواسته مطمئن بشه پات به این دنیا باز می‌شه.
لبخند دردناکی بر چهره‌اش زدم؛ کیا با تشر نامش را صدا زد.
ایپک که حال فهمیده بودم نامش دلارآم بود، نگاهش را بین افراد چرخاند. سرش را از بازوی مسعود جدا کرد؛ هیچ‌کس برایش آشنا نبود و این بیش از همه برای من خوشایند بود!
اولین اسمی که زمان هوشیاری‌اش بر لب آورد، اسم من بود و من نمی‌توانستم نگاه متعجب کیاشا را فراموش کنم.

سخت بود در دو قدمی همسرت باشی و از هر غریبه‌ای غریبه‌تر.
نگاه غمگین کیا از دلارآم جدا نمی‌شد، آرام لب زد:
-اون چیزی که به خوردش دادی و این قدر مظلوم شده، چی بود؟
لبخندی زدم:
-یک محلول که با آزمایش روی خونش بهش رسیدم. راستش من فهمیدم که زهر تو توی خونشه ولی به حدی قوی هست که بدنش اون رو پس می‌زنه.
»کیاشا«

نگاهم را ناباور به آیهان دوختم. زهری که وارد خون دلا کرده بودم، به قدری نیرومند بود که بدنش آن را پس می‌زد، این عمق فاجعه بود. فاجعه‌ای که می‌توانست جان دلارآم را بگیرد، سرم را در دستانم گرفتم که ادامه داد:
-من تونستم با این دارو کنترلش کنم؛ همین که چند دقیقه بعد از خوردنش آروم شد، یعنی جواب میده.
سرم را از میان دستانم بیرون کشیدم؛ نگاهم را به دلآرامی دوختم که بی‌حال‌تر و ساکت‌تر از همیشه بود.
دخترکم را نگاه می‌کردم و خودم را لعنت می‌کردم که نتوانسته بودم از او مراقبت کنم، بلکه خودم دلیل حال بدش بودم.
دلم آغوشش را می‌خواست؛ لبخندهای از ته دلش که تنها نصیب من می‌شد و نه هر کس، آرام رو به آیهان لب زدم:
-کجا پیداش کردی؟
سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهم را به چشمانش دوختم، می‌خواستم حقیقت را از حرف‌هایش بخوانم:
-پایین پرت گاه، لحظه‌ای که پرید، من توی آب بودم؛ بالای سخره

داشت فریاد می‌زد، بعد پرید؛ بدون ترس، بدون درنگ.
چشم بستم. حرف‌هایش حماقتم را بازگو می‌کرد؛ زمانی که دلارآم را رها کرده بودم، به خیال آن‌که جایی برای رفتن ندارد، می‌خواستم ترمه را سر جایش بنشانم.
-چرا چیزی یادش نمیاد؟
مجبور بودم راجع‌به دلبرکم از مرد غریبه‌ای سوال کنم!
-به‌خاطر همون زهری که توی بدنشه؛ ذهنش نمی‌خواد این موضوع رو قبول کنه و اون رو پس می‌زنه ولی اگه این جوری پیش بره...
میان کلامش پریدم و چشمانم را به نگاه دلارآم که بر رویم افتاده بود، دوختم. لبخند دردناکی بر لب زدم و حرفش را کامل کردم:
-یا ویروس میزبان رو می‌کشه یا میزبان ویروس رو.
سرش را تکان داد، مسعود ناباور نگاه‌مان می‌کرد؛ می‌دانستم نمی‌خواست حتی به این موضوع فکر کرده باشد، اما این حقیقت بود.
آرام لب زدم:
-فکر می‌کردم اون به خون‌آشام سیاه تبدیل شده.
صدای تعجب آیهان بلند شد:
-چی؟! این خیلی احمقانه به نظر میاد.
خنده‌ای کردم و لب زدم:
-می‌دونم، اما حتی بهش فکر هم نمی‌کردم این بلا رو سر دلا آورده باشم؛ فکر می‌کردم شاید به‌خاطر نیروی درونیش این اتفاق افتاده.
-حتی اگه قرار بود اون با نیروی درونیش تبدیل به چیزی بشه، پاک‌ترین خون‌آشامی که ممکنه وجود داشته باشه دلا بود کیا، این رو بهت قول میدم.

لبخندی زدم، حق با او بود؛ دلا بیش از حد خوش قلب بود. با یاد آوری چیزی، دهان گشودم:
-اون از خون ما خورد به راحتی ولی نتونست به خون عادی لب بزنه.
اخم کرد و در فکر فرو رفت. صدایش آرام در گوشم پیچید، آن قدر آرام که گویا با خودش سخن می‌گفت:
-تو این مدت من به اون خون برای خوردن نداده بودم و تنها زمانی که به خواب می‌رفت از کیسه‌های خون برایش استفاده می‌کردم.
امکانش کمه که این مورد پیش بیاد، مگر این که یک چیزی این‌جا درست نباشه.
برای مدتی در فکر فرو رفت و سپس با صدای بلند و خشمگینی لب زد:
-چه طور تبدیلش کردی؟ به زور نشانش کردی مگه نه، این اجبار بوده که به ذهنش اجازه همراهی نمیده.
اخم بر چهره‌ام نشست:
-تو با خودت چی فکر کردی؟ اون مدت‌ها کنار من زندگی کرد و انسان بود. بارها آسیب دید و زخمی شد، اما من حتی به خونش لب نزدم، حالا تو من رو به اجبار محکوم می‌کنی؟!
آرام‌تر شده بود، اما حرف‌هایش هنوز هم زننده بود:
-اگه اجبار نبوده، پس...
حرفش با کلام مسعود نیمه تمام ماند:
-شاید به‌خاطر جایی بود که توسط کیا گزیده شد.
آیهان نگاهش را بین من و مسعود چرخاند و لب زد:
-مگه کجا تبدیلش کردی؟
همه اتفاقات را برایش بازگو کردم. از آوردن او توسط فرهاد و

گرفتاری در چنگال آیدا، آمدنش به عمارت و زنی که قصد جانش را داشت و هنوز هم مجهول بود؛ رفتنمان به سفری که در نهایت، دلارآم متعلق به من شد و اتفاقات بعد از آن.
آیهان با دقت تمام به حرف‌هایم گوش سپرد و سپس از جا برخواست و به سمت قفسه کوچکی که چندین کتاب قطور در آن‌ها جای داده بود، رفت.
کتابی را بیرون کشید و گویا صدها مرتبه آن را خوانده باشد، به دنبال صفحه‌ای گشت.
در نهایت کتاب را گشود و به سمتم آمد.
نگاهش را به من دوخت و باصدای بلند شروع به خواندن کرد:
-تبدیل انسان به یک خون‌خوار در مکان‌هایی با آب مقدس یا خاک‌پاک نادرست بوده و خطرات زیادی به همراه خواهد داشت: از قبیل مرگ میزبان و درنده‌خویی بسیار بالا.
آیهان می‌خواند و من با هر کلمه‌ای که جان دلارآم را تهدید می‌کرد، جان می‌دادم.
صدای آیهان مانند ناقوس‌مرگ در سرم پیچید:
-تنها راه درمان، وارد کردن بیش از حد زهر در بدن میزبان است.
نگاهم را به او دوختم و لب زدم:
-منظورش چیه؟
سرس را بالا گرفت و با چشمان درشت نگاهم کرد:
-باید از همه ی نقاط بدنش، اون رو گاز بگیری؛ هر بار که دندون فرو می‌کنی، به‌جای خوردن خونش، زهرت رو وارد کن. هردو مچ دست و پا، دو طرف گردن و شونه‌هاش.
دنیا دور سرم چرخید، تمام جهان بر سرم آوار شد. آرام لب زدم:
-ولی این‌طوری...

میان کلامم آمد:
-درصد زنده بودن و مرگش هر دو پنجاه-پنجاهه.
نمی‌توانستم این کار را انجام دهم؛ نمی‌توانستم روی زندگی دلا قمار کنم. صدای مسعود من را از فکر بیرون کشید:
-کیا، اون در هر صورت ممکنه بمیره، اگه این‌کار رو نکنی، صددرصد می‌میره ولی اگه انجامش بدی، اون‌وقت پنجاه درصد شانس زندگی داره.
سرم را تکان دادم، نمی‌شد؛ توانایی این کار را نداشتم.
-اگه بمیره چی؟
چشمانش را بست و لب زد:
-اون وقت می‌دونی که تمام تلاشت رو کردی.
نگاهم را به دلا دوختم، به سمتش رفتم و آرام به او برای بلند شدن کمک کردم.
جانی در تن نداشت و تنها می‌توانست چشمانش را باز نگه دارد.
خودم را لعنت کردم. از همان ابتدا من برای این دختر درد سر بودم. از همان ابتدا باید بی خیال او می‌شدم؛ کنار می‌کشیدم و او را به زندگی عادی‌اش باز می‌گرداندم.
دلارآم را بر روی تختی که گوشه ی اتاق بود، گذاشتم و با چشمانی که غم در آنها نشسته بود، بر روی تخت نشستم. آرنج دستانم را کنار سرش بر روی تخت قرار دادم و ساعد دستانم را دو طرف سرش چسباندم. پیشانی‌ام را به پیشانی ملتهب‌اش چسباندم و با بغضی که در گلویم نشسته بود، لب زدم:
-منو ببخش دلا، منو ببخش.
)شده آیا که شبی تا خود صبح فکر کنی؟ من پر از فکر توام هر شب خود را تا صبح(...

دندان‌های نیشم را در گردنش فرو بردم. ناله ی آرامی کرد و تکان خورد؛ اشک در چشمانم نشست. زهر را وارد بدنش کردم و دندان‌هایم را بیرون کشیدم.
سمت دیگر گردنش را گزیدم و باز هم همان حرکت قبل را انجام دادم. آیهان و مسعود جلوی درب ورودی اتاق ایستاده بودند و هر دو با غم به ما زل‌زده بودند.
پس از شانه‌هایش به سمت دستانش رفتم. دست راستش را میان انگشتانم گرفتم و بالا آوردم؛ دستانش زخمی و کبود بودند. چه طور می‌توانستم این کار را انجام دهم؟ با فکر به آن که وقت زیادی نداشتم، دستش را به سمت لب‌هایم بردم.
بوسه‌ای بر روی دستش زدم و سپس همان نقطه را به دندان گرفتم.
مسعود به سمت‌مان آمد و کنار تخت ایستاد.
دست دیگر دلارآم را بالا گرفتم و گزیدنش مصادف با فرو ریختن اولین قطره ی اشک‌هایم شد.
من برای این دختر، بارها غرورم را پس‌زده بودم. حالم دگرگون بود و گویا کسی قلبم را در دست گرفته بود و چنگ‌هایش را به آن فرو می‌کرد! از کنارش بلند شدم و کنار پایش بر روی زمین نشستم.
آرام مچ پایش را لمس کردم؛ چشم بستم و به کارم ادامه دادم.
مسعود با غم به دلارآم چشم دوخته بود، صدای آرام آیهان بلند شد:
-اگه بتونه تحمل کنه، تا فردا به‌هوش میاد.
از اتاق بیرون رفت، اما صدایش هنوز در سرم می‌چرخید. اگر می‌توانست...
اگری که به کار برده بود، تمام ماجرا را تلخ می‌کرد!

***

تمام شب را کنارش نشسته بودم. موهای مانند ابریشمش را لمس می‌کردم و با اویی که حتی حرف‌هایم را نمی‌شنید، سخن می‌گفتم. از کارهایی که دوست داشتم در کنار هم انجام دهیم. از کودکانی که هیچ‌وقت نمی‌توانستیم داشته باشیم. از آرامشی که مدت‌ها بود برهم خورده بود و از دلارآمی که دنیایم شده بود.

دستانش هر لحظه سردتر می‌شد و پوستش به سفیدی میزد؛ نمی‌دانستیم این موضوع خوب بود یا بد؟ هیچ یک نمی‌دانستیم علائمی که او برای تبدیل یا مرگ خواهد داشت، چه بود؟

چرا این اتفاقات برای من پیش نمی‌آمد؟ چرا تمام این بلاها بر سر این دختر نازل می‌شد؟ صدایی در وجودم فریاد کشید؛ من خودم بزرگ ترین بلا برای او بودم!

اخمی بر چهره نشاندم و سرم را کنار سر او گذاشتم. بینی‌ام را در موهای مواجش فرو بردم و بو کشیدم؛ تمام اتاق بوی او را می‌داد، اما عطر شگفت‌انگیز موهایش چیز دیگری بود.

دستم را میان تار-تار موهایش تکان دادم و چشم بستم. کاش مانند چند روز پیش که خواب او را دیده بودم، دوباره چشم می‌بستم؛ چشم می‌بستم و باز هم بعد از سال‌ها به خواب می‌رفتم، شاید این‌گونه می‌توانستم باز هم صدایش را بشنوم و خنده‌هایش را ببینم.

همه ی افراد به عمارت بازگشته بودند، غیر از من و مسعود. چشم انتظار بیدار شدن دلارآم بودم و استرس سراسر وجودم را فرا گرفته بود. مسعود در اتاق رژه می‌رفت و آیهان در گوشه‌ای به دیوار تکیه داده بود و در فکر بود.

تمام وجودم چشم شده و به دلارآم دوخته شده بود. با گشوده شدن ناگهانی درب کلبه، آیهان فوراً بیرون رفت. نگاهم را به مسعود

دوختم که او هم به دنبال آیهان از اتاق خارج شد و همزمان صدایش بلند شد:
-تو اینجا چی کار می‌کنی؟
از جا برخواستم و به سمت خروجی اتاق رفتم، اما صدایی که در گوشم پیچید، من را درجا متوقف کرد:
-با هومان اومدم، گفت دلا به کمک نیاز داره.
خودش بود. از اتاق بیرون رفتم و نگاهم را به او دوختم. فوراً سرش را زیر انداخت و لب زد:
-می‌دونم قول داده بودم دیگه هیچ وقت اطرافتون پیدا نشم ولی وقتی شنیدم چه اتفاقی افتاده، نتونستم بی خیال بشم؛ باید می‌اومدم، چون چیزهایی فهمیدم که می‌تونه بهتون کمک کنه.
سرم را به نشان تایید تکان دادم و لب زدم:
-ممنون که اومدی ولی فکر نمی‌کنم بتونی کاری برای ما انجام بدی.
مسعود تمام ماجرا را برای هومان و آیدا تعریف کرد. نگاهم را به آیدا دوخته بودم؛ جا افتاده‌تر شده بود و لباس‌های زیبایی که بر تن داشت، او را باوقارتر به تصویر می‌کشید. آمده بود تا کمکی کرده باشد!
پوفی کشیدم و به اتاق بازگشتم؛ طولی نکشید که آیدا و هومان وارد اتاق شدند. ملحفه سفید رنگ را بر روی بدن دلا مرتب کردم.
آیدا کنار تخت نشست و دست دلارآم را در دست گرفت؛ وردی زمزمه کرد و آرام دستش را بالاتر آورد و دور مچ دلارآم پیچید، لبخندی زد و دستش را پس کشید.
دست دلارآم را گرفتم و متوجه کاری که کرده بود شدم. نبضش محکم‌تر می‌زد، اما هنوز بدنش سرد بود. هومان دستش را بر روی

شانه‌ام کوبید و لب زد:
-کسی که باعث این اتفاقات بود، نابود شد کیا.
سرم را بالا گرفتم و تازه مبارزه‌ای که ترمه در پیش داشت را به یاد آوردم:
-چه اتفاقی براش افتاد؟
لبخندی زد و زمزمه کرد:
-ولنتاین سرش رو جدا کرد.
صدای معترض آیدا جلوی صحبتم را گرفت:
-کافیه هومان، تمام این مدت راجهع به اون ببر زشتت صحبت می‌کردی، دیگه این جا صحبتش رو باز نکن.
هومان خنده‌ای کرد و آیدا را به سمت خود کشید، دستش را بر دور شانه ی او پیچید و چشمی زمزمه کرد.
ابرو بالا انداختم و نگاهم را به آن دو دوختم. آیدا خجالت‌زده دوباره سر به زیر انداخت. پوزخندی زدم و نگاهم را به دلارآم دوختم؛ کاش چشمانش را باز می‌کرد. صدای صحبت آیهان و مسعود که تازه وارد اتاق شده بودند، بلند شد:
-هنوز به‌هوش نیومده؟
به آیهان که این سوال را پرسیده بود، چشم دوختم و لب زدم:
-هنوز نه.
مسعود پوف کلافه‌ای کشید و آیهان دوباره لب گشود:
-فکر نمی‌کنم بیدار بشه کیا، بهتره اجازه ندی بیش از این زجر بکشه!
چشم بستم. نمی‌خواستم حتی به نبود دلا فکر کنم؛ من به امید چشم گشودن او تمام شب چشم برهم نگذاشته بودم. سرم را نزدیک سر دلارآم برده و لب زدم:

-لطفا بیدار شو دلا، بیا بین رفتن و موندن، موندن رو انتخاب کن. بیا با من بودن رو انتخاب کن. چشم‌هات رو باز کن عزیزم، باز کن تا تمام عشقی که این سال ها توی دلم داشتم رو به پات بریزم.
نگاه تک-تک‌مان غم داشت؛ غمی که شانه‌هایم را خم می‌کرد و کمرم را می‌شکست.
مسعود غم‌زده نگاهش را از دلارآم گرفته و از اتاق بیرون رفت.
آیهان لب گشود تا چیزی بگوید، اما نگاهش بر روی چیزی خشک شد؛ رد نگاهش را دنبال کردم و به انگشتان دلارآم رسیدم.
انگشتانش را تکان می‌داد!
دستم را بر گوی گونه‌اش گذاشتم؛ سرمای پوستش زیر پوستم نفوذ کرد، اما همان لحظه چشمانش را گشود.
لبخندی بر چهره‌اش پاشیدم و نامش را زمزمه کردم.
-دلا!
چشمانش را بر روی چهره‌ام چرخاند. نگران بودم باز هم من را نشناسد؛ باز هم مرا به خاطر نیاورد. برای چند لحظه قلبم از کار ایستاد و منتظر چشم به دلارآمی دوختم که کنجکاو نگاهم می‌کرد.
دستش را بالا آورد و بر روی گونه‌ام گذاشت، صدایش جان دوباره‌ای برایم بود:
-کیاشا!
تنها نامم را صدا زده بود، اما همین هم کافی بود. همه‌چیز را به خاطر داشت؛ چشم گشوده بود. ماندن را برگزیده بود و من حال پی‌برده بودم به دلیل انتخابم، باید زندگی می‌کردم. باید می‌آموختم؛ عشق می‌ورزیدم و محبت می‌کردم. هم دلی و همراهی می کردم، حتی افرادی که جدا از طبیعت من بودند.
دلارآم را به آغوش کشیدم و صدای فریاد بلندی که از خوشحالی سر

دادم، با صدای خنده ی باقی افراد یکی شد. این دنیای من بود؛ پر از ترس و اضطراب‌های بی‌پایان، اما در میان تمام این سختی، عشق بود که شعله می‌کشید، نجات‌گر می‌شد و زندگی می‌بخشید به قلب‌های خشک شده‌ای که توان زندگی در خود نداشتند.
نگاهم را به چشمان پر محبت دلارآم دوختم و آرام لب زدم:
-دفعه ی قبل گولم زدی ولی این‌بار دیگه مطمئنم، پس دوباره می‌گم، به دنیای من خوش اومدی.
صدای خنده‌های بلندمان در فضا پیچید و این ساز خوشبختی بود.
این‌جا پایان راه ما نبود، نمی‌توانست باشد؛ هنوز اتفاقات زیادی بود که باید به دنبالشان می‌رفتیم.

نقطه ویرگول؛ خواستار پایان. محکوم به ادامه...

پایان رمان سفاک آمر.

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

98iA
www.98ias.ir
rawpixel